



1535

STASSIN ET XAVIER
Libraires
22, RUE DE LA BANQUE, 22
Assortiment nombreux et varié de livres
Anglais, Allemands, Italiens, Espagnols,
Portugais, Langues du Nord.
Vente, Achat, Echange.

Bahari Danish

15.000

4136

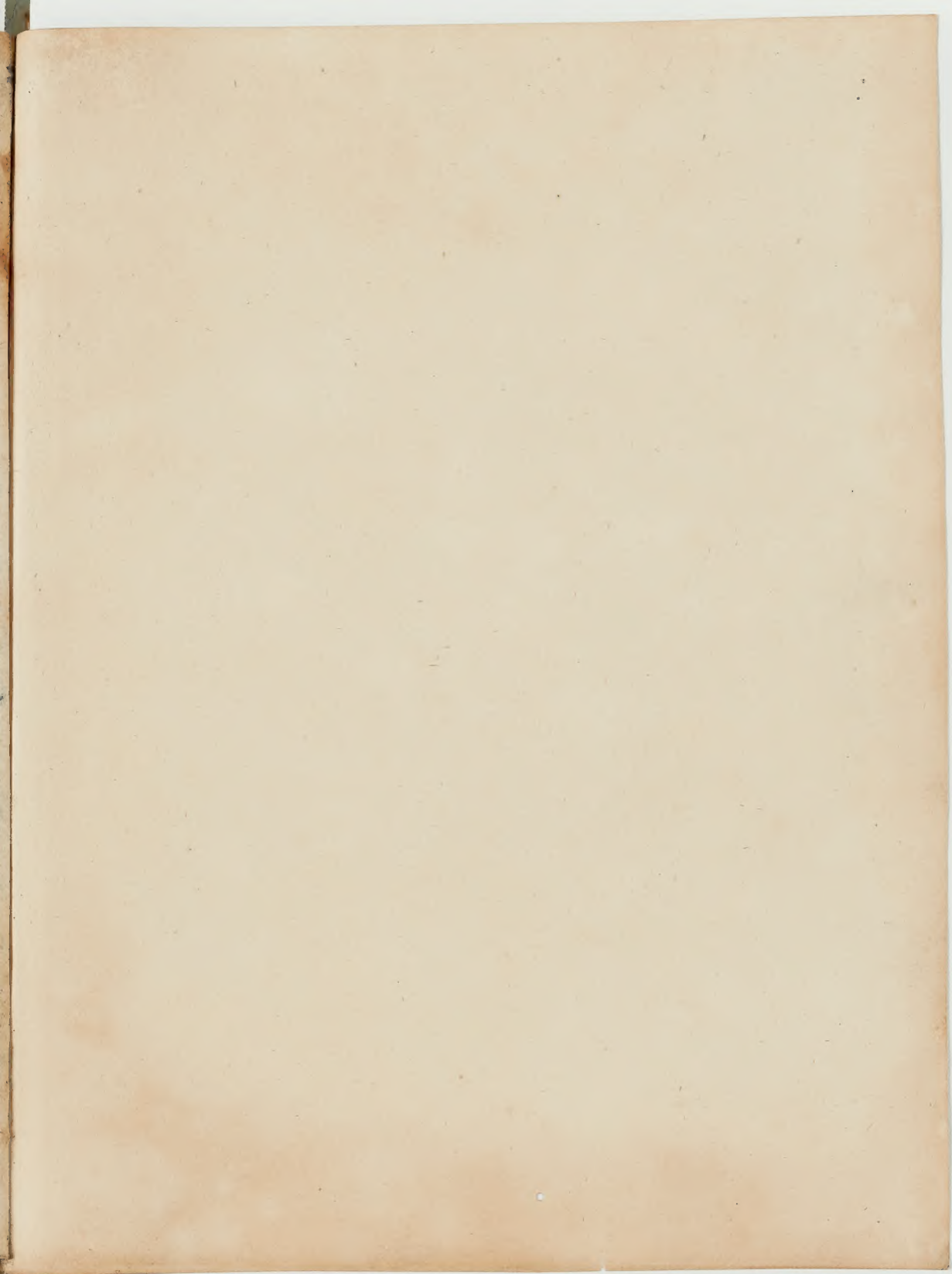
9

18

Gauhar 60

MS. PERS. 162

1



بسم الله الرحمن الرحيم



فانچه كتاب مستطاب آفرينش و پرايه صحيفه دانش و نيش حسد خدا و در خوش سخن آفرين
صورت نماي معني ايجاد و تكوين است كه بر لطايف ابداع و صنايع اختراع قدرت كامله اش
از ماه تاهامي كواهي داده و از ذره تا خورشيد و جواريت ذات برحق و يكايكي مطلقش زبان
افزار بر گشاده سخن بسيز خزان بپايدرون از روشني و صفش رو بسيد جاديد است و ضمير صافي
كه را ان صفوت اين از برون فروغ معرفتش رنگ افراي تجلي انوار ماه و خورشيد اي پرايه پرايه
زنگنه بزم آفرينش دين رنگ و نقوش رنگارنگ و صور كوناگون بفرق قدرت كه بر صفحه ظهور
نگار دو اين گونه اشكال مختلفه و اوضاع جبركانه در كارگاه بوقلمون خرفعت و ولايت كرده
جلوه نمود و آرد **ابيات** تو نگاري ز خاک صورت پاك **تا** تو آئينش باز گردن خاك **تا** تو دري
نواري از دلتك **تا** آتش لعل و لعل آتش رنگ **تا** همه از نفع تو ممكن و ممكن **تا** همه دارم تو

زمان و زمین **ان** است اعجاز نیست و فیه سخنان فصاحت و قدر از دین و شجاعت لطافت صفت بهر حد
 بجای نیند و خد که توان گفت و جز عقده کت **اول** اهل فضل و مقرر از در نیت کیفیت نیت
 صفات که می بر زبان نهاده که شرح توان کرد و علی غفلت و بی تعمیری در مقامی که چشم به
 و عقل به دوان مقصد آن ملا و اصل از ادراک حکمای حقیقت شناسائی آن بناسائی در نیت
 اعتراف نماید و فکر بلب دایمک و فیه یس و الا که هر ان عالم بالا از تصور انی مرتب حق صفاتش
 بجز و تصور کرد و بایست که کان را فیه حدود و امکان را با این بسینه باید چو بار که خوشن
 را در حله بجای توانا و اعظم معرفتیش که ایم و با بیدوان **دوم** و خیال نقص با چنین هستی فیه
 چه مقدار که نبرد و فکر و لکابوی نظریات شناخت حضرت غزلش زبان بریم چون رسا **الکمال**
 بخودی بدست و صورت و روشش ابعثه محتاج بفروع محبت نیست که سخن آفرین و الاحضرت را
 فکر نقص آن بیادری جوهری است اساس تواند بود و آفریده است شنای آفریدگار
 را بمقدار **دوم** و از آره کمان تواند بود و لهذا یک اندیشه را از طی مسافت این داد می بر آفت
 باز داشته بکشتن جا و دیوار منحن را بهر شیخ ابرس بد رحمت یعنی فیض لغت و الا در نیت **سزاوار**
 و خنده خطا **ایش** که می لای **لای** لها خلقت الافلاک که منظر هفت طبقه حرقه
 کائنات از بر تو جمال جهانی آرایش روشنی اندوز جا و گشته و منشور لامع نور است در
 و توانده قدرت بنام نامی **الهاب** فضیلت **اول** ما خلق الله قوری زیور مضایقه

آب رنگ تازه و زینتی بی اندازه میسر می شود که گویا کوه محیط که منور بود بوارق کلام منور
جیب انداخته عجاوین کائنات را مشتاقان خورشید معنی است و همی جوهر عرض وجود بر تو می آید
متینش که بر نبات نرسد کلام قدسی دلیلی است روشن سرکشان ظلمت بصیرت را
جوان سران و شاهراه علم البقیس برکش و کمال داشته از لغت نفوذش اگر سختم از شدیدی
خود بیالومی شاید و اگر خط خدایم سر خط آفتاب کرد و میاید ز راه حرف ستایش عالی
برزبان دارم که دارای بخشش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین و الا
حضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات ستیغ
الافلاک را قطع قطعه است و ساخته است و وصف او روح بر زبان دارد و یاد او آب در دهان
دارد و نیافتد دین حق بدو عظیم خلق او را صدای خوانده عظیم و وصف خلق کسی که قرآن است
خلق را وصف او چه امکان است جبار را بخش جبار عفو دان همه در قالب جهان جوروان
الکون قلم فیض نصاب ببرکت این ذکر و بخشش و بیان یقین مانند مشک کبریاست مگر کی علم کرد
و بمن دست او و این ستایش اندیشه تابان نیز جرج نکشت نمای اهل قسم کشته بران
سزاست که تجرید بیاچه ای نواد اعظم قول و اقبال که خرد معنی پرور بهار دانش مومنانست
و در آغاز سال هزار و نعت و یک عمری صورت ترتیب بدو نرفته آوازه سخن تازه را آفریده گوشت
رونگار سازد چون فروغ بخش الهام این تفریر و جبهه کش و بگر این تحریر کفایت مهر و زری
افروز

افروز و نوسان غنی در حسن شاهزاده و الامتداد جهاندار سلطان و حشمت چراغ و دو دایان دولت
 عصمت هر دو بانو و حکایات حب حال آن دو مهرش و فائز است که فیصل
 رستم زده ملک معنی لکافهرت جامع فنون سخندان و قانون کلی بزرگ طراز معنی خیره
 لکافهرت حسن مقال آید و در صور حال جمله پرداز معانی بزرگ جلوه طراز عاقل فکرا بجم از اراستگان
 نو این جس پر ای نکات بکین نسخه نسخ و دانش بهانه نهض شناس قلم فرا جودان سخن عیان
 که سخن را با او دوستی جانی است و معانی را با طبعش پیوندد و حقایق گشوده ره نور و جاده نگاه
 نمک بر ورده حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که با آن پاک بجز هر نسبت هم کویری شادری
 دارد در تصور نموداری کیفیت و کمیت آن بدین صورت معنی طراز گردیده شده از لطف عبارات
 این نورس حدیقه فکر که مراتب محضات معانی بلند هر ایزد مضامین نو و کهن بر جسته عینی انگیز
 و ایراد آن در فقرانش از بایه توصیف جزو بالغ حسن افروز است و در وصفش از شاد طلی
 نظم و نثر و جلوه استعاره و تشبیه مستغنی اما با اعتقاد ناقص خود و قدید کجری آرد سبحان
 الله ای چه کلشنه است بهار آفرین که در جنب صیای از نار زهره سیاه معایش چراغان نور افروز
 گلشن سپهر به تاب میاید و انجمنها و بدایع و صنایع لاله زار که سهل انار مضامینش و تحت
 تصرف جزو الامتداد است بهمانی آید الفاظش مجرّه افزوری معنی مانند قصیده و مکتب
 شان کان بحث آن شکسته و عبارتش بگفته روی حیض مانند گلزار ابراهیم آفتاب که بر

نظر اهل بصیرت افزوده بسکه معنی و الاست از کمال سنگی قدر و مقدار بی میزان نماید
سکه سخنش بلند است و توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون و ظریف تقریر و حوصله
نخبر میگیرد از فیض روانی عبارت فقرتش بر صحنه میگون کاغذ آن طالع آن چیز زده و در
خیابان بازار خرام آمده و سیران مضمونش که رنگ افزای چمن خود کس اندک حس ادا است آن باد
سخن ز حال داده دل برده بیاض صفحش از غایت صفا بروری چون دیبای نقره بیاب صبح
از تاب آفتاب معنی چهره بر افروخته و کوا و عنبر او و سلاسل طورش بر آن مزاری که طره
شکله برشت آن بر عارض شمس است سخن آفتاب بر درخته بین سطوحش هر لب لباب از آب
زندگانه از حلقه های موج الفاظ دامی برای صید شبها ز نظر قریح آن گسترده و سبیل بر پیکر
حرفش که از هر دو طرف سبزه بر آن انداخته و معانی طریقه های عنبرین نکلوان در آن غارش
بر تو وقوع افکنده تو گوئی میسنان باد و حسن بر کنارش خفته اند یا سبزه و آن صبح نقش مانند
صبح بر چشم آفتاب جا گرفته بهشت به تکلف این نسخه جامع فنون محبوبه دایم مجموعه شرافت
حسن و خوبی کارنامه اکبر است که شمار محسنات آن تکلف محض است همانا چمن برای این گلشن
فیض به توقع نرزد و منت باندیشد و فصل چنین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه نعمت
است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برودندی معنی و حلاوت مضمون است
افزای طبع اهل دانش و پیشانی است سبز کرده بر سالکان مسلک دانش و فقه خود **نفس**

حروفش چهره آرای گلستان **مسطور** نشی و نهامی سنبلستان **ز قضا** نازک انداز و رنگین
 شده چون نشی کل ز خیمت این **نایب** بحر را و دست سخن **ز یکد** چون صفی را بهر دوش مطر
 جهان چون در کاغذ ایوان **نایب** که کرد و نامسطور زشته جان **نایب** آت آب و نایش بر که گوید زبان از
 جنبه بر نوبت نموده بود و فیض معنی مای سیراب روان از جدول اوراق **آب** صفار بس که
 چون **آینه** مکرر **ملفوظ** نشی صورت معنی توان دید **ملفوظ** و معنیش آرم **ملفوظ** همان معنی نوشت
 میزد آخر **ملفوظ** بر سر نوشتش کار می شد **ملفوظ** میزد **ملفوظ** و لم زان کل اوصاف و صیغه
 که حکم خلیفہ فیض کردید **ملفوظ** هر چند این **ملفوظ** تازه نام **ملفوظ** و ای سفاکی برای بمقدار است
 آن نیست که یا چنین خواهد آمد **ملفوظ** سلسله کرد و در انجمن گوهر افروزی برای معنی نژادان
 مقدم نشند **ملفوظ** آن گلستان را از خار برگزینست **ملفوظ** و بحر را بر ساحل انجمن و خاشاک جاره نه
 اگر سببش کاری این مسند آریان و دیوان معنی گراید و بر یک سوره یا انداز آن تازه دیوان گلش
 فیض کرد و این **ملفوظ** و سید که اجزای این نگارین نام **ملفوظ** و انجمن اوراق سفید کل که نژاد
 جمعیتش از یک جان ببلات باغ ارم و ناطره سنبلستان **ملفوظ** ال خلد است **ملفوظ** فیض قبول خواص
 و عام کوکب را می تعب معنی **ملفوظ** نامی شخص مراد **ملفوظ** چشم جوارح دل معنی برسان و باغ
 بهار نظر **ملفوظ** استخوان کرد و دیوانش مانند سباهی **ملفوظ** در دیده اهل نیش جابفته از روشنی
 دای **ملفوظ** القدر **ملفوظ** فیض دهد **ملفوظ** از ریاض نام **ملفوظ** که بود فیض بخش **ملفوظ** فلم نیست

سج که در قسم و دستان محبت و در صحن محرف و فحش و بیل اشفاق است **نسخه** نثر نوشت عشاق است
لفظ و معنیش تازه و رنگین چون گل بونهار صورت چمن او بودش که هست نوفره آن باد
روشن بود و هند و ستان **و بیجا** برادر ده و باطنی خود حکیمی است که ملک معنی را بوط
تغ ناطقه من معشیه شکر گردانیده و در خط خاک خطبه خلافت را با نام نامش بلند آواز که
داده و تیغ زبان را بگوهر بیان آراسته مکالمه با قلم سخنوری و قریبه افتد ارش و در لغت نهاد
حکیمی بر زبان آفرین **و همین** نتیجه نطق لغت و سلسله است که روح الهی بال روح الامین
به تمنای جناب بونسی جلالتش بر جرح جادین در یک و تاز است و موسی مانند موسی و
گلشن گلانش صغیر سنج ثوق و یار **ختم** رسل خاتم نبیان البسی از حمید صانع بی آیت لغت
صدر آرای بزم سالت کامل ترین کلام مدح سبب بجهان صاحب بر زبان است که خاک
آسمانش از لوبه های خوافن چو صحن سپهر مجرشته و طوق عرش در گردن بلوک
سلطین چو روزی معذور آمده و غفور حسن و خاقان حسن از غم فوالتش خوشه چین و نام نامش
را با ناصه مهر و ماه همان نسبت که نقش را با انگش از رشک را بخلق کریمش خون در دل نافه
تا ناری که بسته داریم با یغیش غم و خون آب در زیر جوشن و زره نشسته از باس شعله افش که ک
در پشته پشته شبانه گزیده و از سیم صیل سهندش شیر در حجر چون رعد از کز سید و سیدان
زبان شهاب الهی محمد صلی الله علیه و آله و سلم **و است** همچنان غازی کتی سعاد **و وارث** ملک

سیدمان ملک جدید و آنکه بکسر و در آفاق جهان عدل حکم کفایت منت و تصدیق این دنیا و سروری
حسن و باغ مخمور و در یکس چمنستان مغانی را به با طراوت افراشته است بر ضمیر مهر نظیر و خاطر صبح تو امان
چمن پیرانیان باغ فصل و هنر و سخن بروران و الا که پوینده مباد که روزی در ایام عیش و نشاط و طرب
مسرور و سبک که از آفتاب افکار گرم خورشید و بخسار سطح خاک چون رحمت افلاک سر سبز بود و
صحن چمن از نسیم نسیم و نسیم رنگ افرازی نسیم و برین کشته تکلیف بعضی دوستان موقوف
چون گلهای بوستان نسیم و نسیم که دیدم ساقی سحاب باین صفت بلند از لطیف تر
بجای سبز چمن روزگار میزد و داشت و زمین با همه وقار از سر خوشی و آب بگردان و طرفین
ضمیمه دل بیرون از خسته و ساقی بر معکون گوناگون نقش بر مع بر الواح غصان بسته و منشی نیت
لکه قدرت بر صفای گلشن بخاطر کجای فقرات زمین بسته مشط صبا عوسان باغ را به نیت
کرده سبزان چمن بقیعین جام لاله با دوشنبه خورده نسیم چون مشک تازی از ناف گل مشام
روزگار معطر خنده و دوشنبه گمان نجات تجس و لذت و خیال جهان آرد و اگر از خوابان خلق و تعب
نوش در برده آب رود و بار و دمی سبزه میبارد و چشم نهانی چون گلشن بر ملک نمودار
کشته در رنگ آمیز ریح در بر زم رنگین از شاخ سبیل و بر لب لاله و گل و مشک با شجرت بوده
مرغان و انواع ریاض از فردین لوح چمن لبان طفلان و پستان ابدان طراوت کرده و میل از تماشا
حسن و بد بلی رنگی قصبای گل در لبستان هزار دستان غنفل بر آورده ساقی روزگار از باو

مروق صحنه بهار خرابات نشینان این در خراب را در لوح بی غمی داده و سبزه مطرا از بهار نسیم
و اهر از بهار آب ن در امواج زنی گشته و دمانی کور از سنگ سنبل و شمع خیزان چون ناف آه
مشک اکین گردیده و لبهای غزال از بزرگ از غوان و شقایق لغزان مانند دمان طوطی بسید شده
نظم گشیده بر سر هر جو باری باز مرد کون لب طاهر غزالی گشیده خط کل طغرا بطغرا اند
ز جرم کوه نامید آن غبارا بطرف هر جنس سر دی چمانه اند جوئی شده آب روان کل از بهر نظر
نظاره کرده و تقابله سبزه را صد باره کرده انگیز می سیران بهار و مشک امیری را مشکوران
چمن زار و مستانه روی آب روان و بار و مهقه تدر و آن خوش زقار و بای کوبی غزالان مناسم
و خندان روی طایران رقص و در طبعیت این تماشاگر همگام صفت چون در انگوته ساری شده که
دل از لباسازی و وز کار عجب کور در در و در و انقباض بود لب ن کل شکفت و لیکن خاطر لبر نراز
باد و ناطا گشت لب که برای طرب انگیزان کل تر نمی بینوایان دمان دل گشیده صحبت عزت
القای افاده و انجمنه با الالیش اغیار چون خلوت آینه در عین صفات حسن العقاد یافت
بوضه از شنایان صورت برست بلبل است شیفه شکفته بوی گل و ریاحین گشته گسی از
جام لاله داده و فوق می نمودید و کامی از تماشا می عارض بین غزال نسیم حظه دانی می بود و نرد
برخی از رفقای معنی طلب از مشتاده به حال صفت جوئی به کمال صانع برده و در حسن نقش
بیروی کمالک نقاشی ساخته جوئی صاف متشربان از صحنه وحدت در و بستم تحقیق گشته

و از غلج این ترنم سرایان نفس بردار و صوفیای سماع پسند و جد آغاز زود و تعلقه هم باز از جبال و تر
 هست خویش از نظاره جمال آن عروس آن رکنی او ایغنه ناز برداردان مهند و بیج مست جام شوشه
 بگلشن وقت ترانه سنج طرب و نغمه بردارند طوبی و دوزبای طار از دامن تعلق سبزی زده چون
 کوس در سرو حلاه ازادی اهوای انور خشن در آستانه چمن حال بر همین پسری با حسن دل و فر
 و جمالی مهربان که بتانی در جواب ابرویش سجده آرزو میکرد و زاریدان از غنچه تاز نقش بر کمر
 دل ز تابش تمنا میداشتند میدخواستن از هر کل رخ رش مفتون ز مرصه سازی و کوس ده بان
 بر طره کافورش مفتون نیاید وازی بر عارض آتش زلف مسلسل چون دو دهم بچه در رنگ
 چهره ماه فریش خورشید خاوری ذره وار رخاک غلظیده بجز دستش که یکی دلالت آفتاب به پناه
 می نمود چون بجز جلال از رخسار لکن در شسته و دندان کوهرش که از حسرت آبی بر روی کوه رشک شده
 و لب لعل بهمان در شوق عقد پروین آواز خرد بر نامه شگفته اش چون در کل اشکار و انوار عقل از
 صورت بر منقش لب آن نور آفتاب پدیدار فاشش نیازک نهالی و چین دلبری رسد و رخس چون
 چهارده مای هفت آب چشمه مهرشسته ~~سرو~~ دفتر آیت نبوی ~~است~~ شسته ملک خوبرو است
 در کج ماه آسمانی ~~بر~~ رخ دل سرو بوستانی ~~جادو~~ در ویش بدل ~~بودن~~ بر میانی نفسی لعل
~~بودن~~ ~~سیک~~ خرامی که حسن رفتار بیا و تود و کس رسید او به کام قیام صد هزاران بند انوار
 برق مست سرو آزار و پنهان با صد جلوه و ناز و کرشمه سنج طار خزان در رسید چون باید هوش از دماغ

برفت چون بنشست فغان از نه دایر خاست هم نشاند و صحبت گزینان که محفوظ تماشای کل جهان
بودند چه یکبار برنام سبز آن چنین دنا رنگ بدنان گلشن فلم شکستند و دیده را از نظاره کل خدای آن توانا
نهال باغ محبوبه پرکش و باز داشتند چون ماه بگرد ماه پیراوش حلقه بستند آن یسین بن سبسی باله خسته
حیات باز کرده لالی پذیر بر می بد امان حال ارباب انجمن رگین آغاز کرد یعنی بجهانی دلاور بنی
قاعده در آن خرد و در رز شناسان دانش بر دگر کرده گفت که این شایسته رنگ و قوی کل و
رایجین بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهرش از آئین نزدی نبوت بعید است
چو گل از مفعله پیش نیاید و حسن عارضی و جمال مستعاره زیاده بر ایام محدود نباشد دل در گرد و کسکه
و فارانشانسد و ادول و خاطر بوصل خبری که بقار آن آیدت در دلی پسندیده عقل نباشد و خرد
خورده شناس آن را نگزیند **باید** باشد باغ را چند آن بقای سوار و رنگ کل جندان و فای غم
پختری رنگ در آخر کشد که کلهای باشد و کلهای نباشد پس این دهنان دلستان که کلهای میسار را
نازه بوستانیمت بر زبان بندی در لفظ که بند آشته از طبله با قوت گوهر مکنون می ریزد و بعضی بانی
آورده گفت هیچ رو خمد و کشت و حدیقه جان افزا تر از این نباشد که این عود دهنی بزرگش پارسه
کو زشته اید تا مام ارباب معاصی موطر شود و دایمی سخن غطر آگین کرد و در بابت بدایب هرگز شود
تقول خزان به کلهای این گلشن معنی نرسد و در صفا را بر مایه ای چنین را در فیض اصلا راه نباشد
چون این مضمونی فیض مخون بر صفی ظاهر ثبت کردید و عبارت انجمنی جان پرور بر لوح دل نقش است

لاجرم بنده خاک رعایت اله که خوشه صنی خرم خردایان سخن و تمسک زین ارباب دانش و فرنگ خود
ربای خوان کسیرشاید بدید شست باشارت آن بدین منبر آسمان نیکوئی کلهای چهره را از دمی کشته
بجس میرای ای گلستان دانشوری که هر چه قائم بر است و کلک و نه نمره عبارت و موزون فقرات از
عوار چون کل بالای چون بر دوان بت زیبا شکل را غنایمایل بعارت گرفت و غنایت و غنایت
عبارت از اعل نوشین و قامت دلشین آن انتخاب دیوان حسن و ارم بسند و مینا گلای خام
جاد و لکاز لغت معشوقه سعی را تاب داده و در این بیان جلوه سخن بخشید و از لبس چنین چنین کل مهر
و صد برک معنی و نیرین و سترن فیض دینی روضه دلکش و شکفته بهار دانش موسوم کرد و این چه دستان گی
بوستان جان افزا و گلستان روح انما که هر صفی ازین صیغه فیض گلشن است که هر طرف تخته تخته کلهای معنی
در شکفته و در فقره نو آئین گلشن است که بدین عین نقاب سخن چون عروس کلکول نقابی
چس و دخلش آرمیده اسب از رعایت عالیشان کامل خود و دانشوران بهاول فطرت که
طبع و الاثن برورده آید هوای الفاف است و از درگاه الهی قدس گریای تمیز نمیزانسته اند
که چون بای چشم بگل گشتن ای گلشن معنی شناسند و دیده دل را از نظاره جمال این عروس خجله فیض نموده
گردانند و محققای نیک بپادی دیده عیب بین پوشیده تماشا که بهنگام نمیزانند و اگر اتفاقا سهوی بلخو
کرد و خطای بنظر بیرونند و در خود فطرت است و طبع از حجب تو به اصلاح فرموده و چون سفیدان سفید
و در و با بیکان است فطرت شب پر زبان را در میدان بیان مانند بیک آموگین راز و در تملکای

نکته کبری جلالی نهند چه پدید است که تمام طبع آن که نشود فطرتش لغوی خلق انسان
ضعیفاً صانع مرتب است لکن با الایش قصور و نقصان بیداری ملک که اگر کسی همیشه متنبه نتواند
لگانت **سوی** طمع دارم که کرنا که شکر فی بخواند زین محبت نایز فی از روی فکر که بنده خطاست
نیار و بر سر من با عرائی بقدر وسع در اصلاح کوشند اگر اصلاح نتواند بپوشند و قطع نظر از همه چیز
جاکلی خواندن مایه سخن و راتبه داران سماع همگ میگردانند که دو فقره موزون مناسب لفظ و معنوی
را هم بودند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و چه عرنه کاوش طبع باید کرد که سخن سخن ناصد متنبه فکر جان فرسای
بر بهلولی دل نزنند و بالماس اندیشه جگر را زینت بخراشد یا قوت هر تاب سخن که مستوجب اجابت
و سخاوت پسند معنی شناس نواند شد حاصل نشود تا به از آن غوطه در لجن ناپدید کنان فکر ت خورد و گوهر
ست هوای معنی که گشت بسته قبول خطر خطیر سر بر آبان خرد کف غیبت **بعض** جگر بسوز و تا معنی بدست
آرد که بر محک افاضل بود تمام عباد را برای باکی لفظی تبع بر دزدان که مرغ و ماهی باشند غفنه
او بیدار اگر چه این حرف پاره چند که اگر سر البگاه طبع قاصد زده ربای خوان نعمت خدایان فضل
و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که این همه گفت و گوی کنجایش داشته باشد لکن از بعضی
ترشیدگان الفات دشمن که از این هنری عیب جوئی را شتوا و خوب خسته اند و از نو فارغوزن تا تیر
و از تیر تا عطار و اصلا فرق نگردیده خاطر چون بیک از آن است پسند از سایه عطف صیاد
و از باب انصاف و تمیز که نشود از راه سخن را بکام اصل فکر پیموده چنانچه معنی دریافته اند به

برده ابراز انیمه را و سیده او ای مطلب که حسن طلب و اصلاح کنایت از آنست خست مبد که
محققای سترگ نادوی و الانش در معنیه نه داشته باشند که معقد اعتدال و علت غای از تفسیر این
فرزفات غیر از آن نیست یا در فرامید آغاز در **اسنل مشتمل بر حقیقت حوی با بر سلطنت شاه**
طلعت با نیکو استوار در این سال برده سوارانی رسم تازه از جویده کنی دور کار استباط کرده
بر صحن بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پستان در ممالک و نعمت آباد و پستان جیش
صاحب انسی بود چون آفتاب صفت رحمت کینی در ظل فرمان گرفت و نور شمع معرفت پستان
جهان را منور ساخته از غایت اعتدال و پایه هست استگبار بر فرق قمر که انش و بعد از کنت و جاه
اورنگ بر این زبان را مظهره نشین عدم انگاشته حلقه انقیاد و ارش فلک فیر و زره در گوش
انراخته و غاشیه اشغال نالشی جوزا و دیگر بردوش رفته روزگار نام اختیار الملق تند خرام ایام
در قبضه قهرایش داده قبال ب ن بندگان مقبل فرق نیاز بر نالشی نهاده **نعم** همه سبب است
حاصل او مانده از روی و دل او فلک در خلیش از جوزا که نیند نظیر با بند تیغش سخن پیوند
چون در نسیستان اقبالش شمع که کاش نه امید از فروغ وجودش منور شود و دخل زندگانش
شمی که دایم نجات را لذت مرا بخشد است لهذا نقطه وار بوسه دایره نشین غم بودی همواره
در خدمت صجدلان الفاس فاکه کردی و شب بادرگاه و اهب بمنت بمناجات در خواب
نمودی تا آنکه بمن الفاس مبرک در دولت و مناجات نیم شب و دعا و سجوی بعد از فراوان نذر

و فرط تمنای مبدش کمال مراد کرد و دخل تمنایش بار مبد داده و کاشت زدنش شمع مست
منور شده و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت بعضی نیز اوج خلافت و خورشید سلطنت
بهازاران فرجه اندازی و شکوه کینی ستان از افق مولد طلوع فرموده سمت تمنای بنستان مبد
خلایق را روزانی سخت بادشاه ازین مواب عظمی و عطیه کبری چنین مباد و خاک منت سوده
حوائش شکوه و سپس مقدم بر بند و در خزانة کثوفه بیدل و توان جهان را یکسره تو انگر زد و بند
مسکینان و محتاجان را بجز و بخشش از حرص آرزو نماید مستغنی است **است** از مهر فرزند و فرزند
بخت و در کج بخت و در برشته تخت بخت دی که نماید از در و در **است** بخواند کان داد بسیار کج الفقه
آن کو هر دریای عظمت و بختیاری در ساعت سعید و زمان محمود با سیم می جهاندار سلطان موموم
گشت و ذای سعادت منزه بخت تربیت پرورش آن والا که هر سر بلند می فیت چون چهار سال و
چهار ماه و همد دولت و اقبال و کنار ذایه بلند مابه سیری شد باین اهل اسلام بواسطه
الکتب کمالات بمعلم سعادت میمند و ادیب طالع بلند توفیق نمودند و موطان و در امانان
خرید و بجهت اصلاح طبع مبارکش توفیق فرمودند تا تکمیل فنون جهان داری و تحصیل ثنوی جهانگیر
و شهبازی اوقات میمون صرف نماید و آداب خلافت و فرمان روائی و قوانین سلطنت
و کسور کئی یاد کرد و از آنجا که از دسجانی برگزیده های درگاه خود را درازل جو خفا بل افزیده
است در چهارده سالگی بحیثیت علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب **است** اخلاق و حسن منش

و صلاح معاد تنوع کافی نیست بکمال غم خرم و درستی خرم و غلو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و
 مرتبه و تمامی ممکن و فرط بذل و دواعی بزرگ و اندیشه های قوی و شایستگی حال و آراستگی
 مقال و نیروی تن و قوت دل و زراعت رای و مناسبت فکر و جهالت و محاسن صورت معنی
 و مناسبت اخلاق و نیت ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت **سقف آینه جلد نهم**
خدا اطلون باضا بر غم نگار و نقد در سیاحت بکعبه طبع معنی شایسته یازده کیوان
 مکان بمقتضای منش پس جهاننداری و فطرت از جبهه نهیاری شکار دوست افشاده بود و در گوش
 هوای صید میگز گشته اکثر اوقات بصید افکنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی
 بعد از معبوده با تنی چیز خواص عنان ملکون صبار غم خرم و جانشان دشت بهادری قید احرام هواجا
 صحرای سخط فتنه جانوران صید گیر راهبر کوسر دادش این تیر مال چون شایدهاں مشغول سیاحت
 طبع لبیک آنکی گرم گیر آردیده کمک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که هر باش از خطوط پسند
 و سیاه چشم سگوان مانده اندی که سینه چنان عشوه ساز بهیچ فرمان دلهای میولان را بچنگ آردند
 در افق تار و پود پرواز آید چنگ باز کرد و چنگ برق آنک چون ایام دور یک جنگ بخون نیکو
 مزد برده با هوگرقتی بهر ذراتی و جوهر صبی اشکار خست و تازی تینه نانی سبک خیز و سینه سینه گمان
 چون اجل بر سر کور و کوزن رسیده رخاک انداخت **مسند** بود در نالیدن آمد طبلک باز دوام
 مرغ صید افکن سپردار و او را شد بر هوا باز لبیک پر جهان شتر خا از گنگ و کبوتر تر چون شتر

تسخیر

ز ریش بال چرخ و هراسی ز مرد کون آسمان بلند پروازی کرده کرم کبریا شده چهار اسطفا کل
عاشقش باز کرده سایه بود تاب آفتاب بنیاد و ده مر حوبت بدو تنیده نمود و در نهانی راه باغی دید
کمال لطافت و طراوت سر و شفتش چون عاشق معنوق دوشش بدوشش هر شمشاد و سبزه گل مانند
عروسی داماد در آغوشش که با شسته و از سر زرد کون صبح حسن فلک غمناک شده و ناله دلکش مرغی
اجنب کل کاروانی از غمناک کرده سبک باران باغ از سنای سر و شفت و بلند سایه و فاخته قلند و سبزه
بدون خاکستری و جد و سماع آغاز نهاده **مسود** هوای بر سبزه اش که کشته **نار** زرد و زعفران و بر سبزه
رباعین بر دیده **ناب** طو خرمی بروی کشیده **نار** مغشاه نار زلف فکند بر دوشش **نار** کث و باد نسیم
را با نگوشت **طبع** آسمان میوز نهاده و اسطفا بتخلیف لطافت بوستان و طراوت کل و جهان با
نظاره کل و بان چمن شده چون گلخان و سر و جهان باغ درآمده و بهای چشم آن نریت آباد و سبزه
فرموده و دیده که در هر گوشه مبارک سبیل را بر با نگوشت **طبع** داده تاج و صمغ تر و کنگر و سبزه چون
کلاه جهان کج نهاده و در پای هر گلشن زنده با نگوشت **طبع** بر همان سبزه خوانان طبع و سبزه غلغل
از اخته و بر شش هر سر و مبارک فاخته چون در دشتان موقت کوشش فغان کو کو مرده و در کنار جویار
جوانی چون سر و ازاد که جسم و جگرش دل صو نر تار میشد و به شمشاد و سبزه شمشاد و سبزه و سبزه
نر کج دوازده شمشاد فتنه بستان چمن و بهر نهایی بهارینش رنگ افزای رباعین و گلشن رخ گل در
آغوش گرفته و به شمشاد ناز متعایل کشیده و بلخند که مرغوش حلقه خجالت در کوشش تکلیف می انداخت و

غداش آتش شود در برده دل با برمی زد و تشنه عاشقانه میخواند و طوطی همراه در شش لبان
 صوفیان خلوت گزین در حجره امنی نشسته و مانند درختان عزت نشین در دردی خلاصی بسته
 و بگردان یک چنان جنب طبع سبز پوشیده چون گله سنجان و الا فطرت لبحوری پوشیده زیرک مرغی
 که هر انای گرو از بهر سلیمان برده نمایان طایری که بولابی از اول نوشتن حور العین شکر خورده
 رب النوع طیاران میان بال سده دفتر طوطیان شکرین مقال بغزل تقاری در مرغان جهان علم
 اوستادی برافزاشته و محبت کرداری در انجمن سبز پوشان خود کس سرخرو می حاصل کرده جانور
 شاه از مملکتی حسن انجوان و استماع نغمه جان نودانش که در انجمن سیراب و گلای مطربان با صحرای
 بیلان و صفیه دلکش غنچهان مناسبت القافی در شش نیست طبع و مسرت انداز نیست
 در غایت شوق نزد یک ترافه سلام علیک گفت جوان طبع نغمه بردار لب که شفته نغمه آواز
 خویش بود و اصلا نتواند شد و بجا لب سلام سرود و طوطی دانا چون بواسطه استغای خدا و خدش
 آواز تقیر بر نایهت ابراهیم کار دید و صد دلداری گشته لبان ناطق ترابان شیرین سخن راه مکاران
 کرد و مرغی چند مانند کلام سخن نجان مغنیان که در چو لک نغمه برین دستان دلا و بر مروض بیان آوردش ابرو
 از نظر سخن آن سخن سرای شیرینان حیرت اندوخته است عجب چو تمثال مرآت و خیال آینه در چند نگویند
 در محال خشم محبت آن سبز پوشان گفت فرماد کرد و در زردی دل سبز کرده لعل کران قیمت از بار گشت و
 و در شش جوان نغمه بردار از غایت به طرب نهاده التماس طوطی نمود و از عدم مصطبر فعل در آتش گشت

تجرباتی در شامی گرمی هنگامی که در راه چشمت و جمال و مالا داشت خیال خود در آنجا دیده
از روی خود بینی که کامیابی منافع الهی است و رفعتی جمال خویش شد و از تنگ جملگی لب زیاده
عزیز گشته در حالت سرخوش و بیخوابی اختیار زبان آورد که ابدا نهاده اگر چه گستاخی است و از این
ادب بجا نیست بعد از این سخنم که زمانی شکوه شای و شان حسدی بر طاق لبند که گشته گشته
الفاظ از دست ندی و بیغاید تکلف از روی میسر داد باز نمایی که مصور قدرت بخونه هیچ یکی
از تنبی نوع لبه محسن و جمال من در خانه کنون تقدیر فایده بر صفحه ای و لغت لبه است و با این همه لطیف
چهره ای کرده هنوز شانه نهاده لب بپایند که طوطی تبسم که دان تازه کل حدیقه جمال از لبه
غنیه سقیفش کرده آثار ملال بر ناصه حال پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استداد و با این شانه نهاده
گفت که درین محال با لب تبسم این رخ و انا با بدین تشکار کرد و گزیده خود را هلاک سازم چنانکه
شانه نهاده در نیاب مباله از حد برده استغفار نمود و طوطی اصلا لب را منطبق نشان خسته بن لبیل نقی
سکوت و زرد چوین گفتگوی از دایره خارج شد و طوطی گفت ای خاتون انکشتان این رخ و وجه
ترام و نکند و خود در صلاح کار تو در آن است که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که استبداد و دوا صد
ایمن زمان است و سرشت این طایفه با جهل و بیادش خمر اصلا ازین آرزو نکند و از آنچه بود و نبوده
مهر شد مرغ و انا که بر طوطی سکوت از سر کنج لفظ شکسته جوهر تابان در دمانی سمع شانه نهاده و چون
که کس خویش مغرور بود و خجسته که بحث تبسم خود و دینار غلط این بانو است که خویش را بجز جمال

از سیر مقیدان سلسله شربت چون سروان در دراز میدانند بر میخوان جهان خود را در هیچ می شمارند
نزدان که ابادی کارخانه الهی سخن بر یک وجود باشد و درونی باخ آفرینش موقوف بر یک کل در زیر
کاخ نولس جاذب گلشن است و در هر گلشن هزاران کل بزرگ و بوی همه از یکدیگری تنگ نه درین نزدیکی
کنوریت که در آبادی و معموری و عفت و لغارت نیست بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر و تازه
انجا دختري دار بهره در بانو نام که خوشدخت است بانی همه نوزکیت افزونش طاعت نقاب و حمایت می
برودی او نگاه نتواند کرد گل از نون جمالش در گریبان جا کرده و در کس سبوی تمان می حسنه هستی
حسب گشته آفرین مثل خاتون به بلویش نشیند مانند سپاسش آفتاب دیگر خود را نه بیند و در رنگ گیه
بیش کل قدری نزار و از استماع این معده خاتون غمی به نشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جاندار
شاه غایبانه بر جمال جهانگیر بهره و باز نون مغفول ز دیده دل از دست داد و نادیده کردن جان گم نه طره ملاطفت
بسته همچون داردادی نمایی و عاشق گشت و بیکبار دل از خویش و یکباره بر داشته بود و بیرونش و آتش
لوق را و دغای صفتش جان بولان داد که از دایره خلق عجز از او به حیرت رسیده به تنهایی از دیدار
خیر و لب کس دولت از گفتار خیر و در آید جلوه حسن از ره کوشش ز جان دارم بر باید ز دل هوش
ز دیدن هیچ اثری در میان نه گشت عاشق کل ن را غایبانه

چون جهان را سلطان از زبان ندرت بیان طوطی
کیفیت حسن و جمال آن تدریس و لبر می شنید و لبت نادیده همه طره تا بد آن بری دیدار شد و طبع
الان

آنست به جلد و لمبری برش خنجرش استیانه گرد بجهت رفع مکان و حصول لقبی مصوری سحر نگار جادو
 به نظیر نام را که بعد کار قلم اعجاز و قسم صورت زنجیر معکون و اشکال گوه و ماهون بر برگ سیمین
 بر میانی نقش بسته که یک نظر از معنی اش بی پنج در دسیر غفرت قسم نمودی و تماشای حسن و قبح
 بلاد گیسو آبادی و جزای جهان را چون خیال در آینه منتهی کرده و در پوست بسته مبلش بیکار و بیکل
 ببلان گوه تمثال و نگر کران و انبوه بازاران و صفوف گردان و وسعت میدان با تین طایفه خسته که در
 رستم دلاور و جلد دلاوران که کفر و تشیع از جهان بیننده را برای العین و نظر جلوه میگردانی و از
 زیر این نعلی سایبان روزگار جهانی جادو قلم سحر کار بریده و تصور چشم خیال ندیده و روزگار کهن برین
 نطق صمد کون چون او استاد و چاک دست معجز نگار نشنیده از اعجاز خدایت عزت طرازش طایفه تصور
 چون درخ جن مستعد یک صفیر نوی و میاوری قلم سحر و از شمشیر که بر رنگ ریاحین قابل نشوینا
 بر آمدی میغایه مکلف اگر مانده از رنگ نگار بر صفحه هست نقش و خود میداشت بر گردن نقطه نوک بر خاله
 آن سحر کار جادو قلم بر کار و در پهای سر بر خ سیر ذی و بر ارادت در دیوان کائنات منشور بر می و قسم
 او ستادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانیده و در ذرات آن مقتدرای رسامان سحر و از سیر و
 ملک قدرت طراز حکمت بالو صانع با آلت بر دیده و در آن کامل نظر عبادت است به بقا نشسته زبانی را بر نهاده
 داده و بر می را قلمید کس زاده قلم زنی چاک و صورتی که در آن ملک از خالش نقش است
 جان در لطف بودش ابد است که بر آب از لطافت نقش بسته و در لباس ارباب تجارت لقب فرزند

وقت مغانی در کا و افواج تحلیف گیتی بدو تسلیم نمود و مادیان سلطنت بدو بار فرخنده انوارت که بر پیشانی
افشیده بگریختنش را که غایبان برکشودن باخته است بر صفحه حریرتسم گردانیده محفوظ بدارد و به نظیر هر
اهمیت رخت سفر بسته حاصل پیمایش و در قطع رفت و مباد و در سبک عنان کشته پس از درایت فراوان رنج
تردد و مصوبت بر آن گشود و در دوس زینت فایز شده بشهر سپهر او که پای تخت بر آن خورشید مهرش بود
پیوست و در پیش درگاه باغی و یک محل سیر بهره در بانو بود محل انداخته بار بسته را بکن و دیواره از سبک
بطرفی راه آورد و در خدمت بقع بنان و در قرب بلا حشر دی برده شرف استیلا در خدمت شهنشاه
از مناع گرامی به نجات محظوظ گشته بآبش جهانداران در کسم سیاه پیروی مرغی داشته زیاده تر از آنچه در حوصله
توقع او بجز نوارشها فرمود و در کمال تقدر و عنایت سفارش کرد که اگر کدام کشور آبادان میسر و این گرامی است
کلمه از کجاست که هیچ باجری و بازگانه اینقی استیلا بشرف و خجاست غریبه بر درگاه مباد و در به نظیر از دیار و
کشور و از خویش مقتضای تعلیم است را با دروغ استیلا غفلتی چند کند که حیرت در پناه خسر و فرود
چون از جناب خلافت مرخص گشته بمنزل خود رجعت نمود و خبر او در شهر منتشر گشت و از ایشان هر کوی و
برزن آواره در افتاد تا آنکه متربان سرادق عصمت بهره در بانو گاه می یافتند حقیقت بعضی ملکه اقصا
دیوار بنیدند و از پیشگاه عزت در باب چهارمی نظیر حکم عالیله مفاد پیوست او در آن رد در کس راه و
و عقب تردد و از سبک بسته عذر خواست و التماس نمود مناعی که این غیب در کلمه مکیس خود و از پیشانی
قابله خادمان جناب عصمت قباب است محض باراده پیشکش قریب افغانان بنی گشت در روان خفتن

از پیغمبر است بعد در راه دوزخ را زورده از غایت خوف خاکبوسی آنان عزتشان را از دست داده
بر خود آن گرفته الحمد لله العزت که با بادی خود بپوشید و بیک مدت از ابدت از محل خوف و طرد
حفظ ملک با من پایش گذشتند و آنرا غایب گردانید و راه مکه زمان رسید لیکن بخواست بداران ده و بار بار داد
کرده از اینجا بروداشتن و بیدارگاه عالی آوردن خالی از تو ذریت اگر چه در باب کتاب مبادرت بخت
و از آنکس ادب لغایت بعد و اصلاح محل زندگان نه اما اگر حضرت مکه دورانی غیب نوازی مسافر
بروردی بکار برده خود بدولت و اقبال بیا کرد اسب سعادت برین باغ رنگ ارم اندازند هم خال و هم
خواهد بود یعنی تهاش اول و در این طراوت اندر زشت طکشته بمنزل این را از روزی بخشد و چشمش برده این
پادشاهی غیب که از انجاس و ذرگار است منتظر تحفه به مسکون مسرت بچ کرده مایه عفت و اعتبار اسب
را با وج کردن اسب نه خواهد بیشتر هر چه ام عالی بفرستد اسب نه کان را بر آن نهاد که سعادت و نین و حیر
ان مضراست چه علاج بهره و را بولمت طل نظیر الشرف حاجت مقرون خسته روز دیگر چون میر بیتی تاج
از کربان صبح برزد دای نور بر عالم آستانه در جود از نلکار که خورشید خاوری در آتش رنگ شمعیه آتش
میخست چون مهر و رحل تحولی فرموده شود باغ نازیناں چمن از سر و لب آن سرودان رنگ بر
روشنه از خود رفتند و از اسب الفحال هم تن آستانه چون بپوشد اقبال بنشیند با حفا و نظیر فرمان داد
به نظیر ازین فرزه جان و از بوط شادمانی بکل شکفت و مانند نسیم بگودهی در خدمت آن نورس
بهان شهراری شافت و اجاسه که شایان خادمانش بود و فرست مهر و را بود در حجاب برده تک

نشسته چندی از دیسای سالخورده را حکم کرد تا سباب از دست بی نظیر گرفته اند و بی پرده بر دندون بی نظیر
 متاعی را که در کارخانه کبکی هیچ چشمش ندیده و رب این شلبد کون انهم به ان وقت هیچ کوش
 نشیده نور توجیه بدست جا و لش و دبا نوی جهان از تماشایش انقدر که بیست بیست یکصد مخطوطه
 تحسین با و از بلند گفت قافیه ها و نو و نما و مان زمان کرد که اگر غیر از این متاع دیگر چه باشد بیارند بر سران
 بود از ادای مرآت لب طوبی که صد و صد شدند که صد و صد مقل در محفل جمعه با خود و ادای می گفت بدو
 با و از از این شبها که مان برده و رب افتاح آن حکم کرد بی نظیر لطافت الحیل گذرانیده راضی نشد
 با و بی جهان نیست در سباحت هنر و بی نظیر چو بیست که نوق در کمال استیلاست و مطلق بیست که در بی
 ضمنی نظیر و شسته محمدرشته از روی عباری بعضی رسانید که بیست که بر این سبازم و در بیو افتحی خود نام
 چنین است اما بجز و در بیست یا دیشای است بخود رانی تو ام گوشت از نشستن انچه در نوق هر دو را نواز یکی ضد
 سند و بلایح تمام و رب افتاح صد و صد نیاز و التماس نمود بی نظیر گفت اگر چه اقبال اینم و در کتاب عربی
 امر و جرحی بیان دینیت است لیکن از اینجا که توجه بلکه کبکی پناه و رب افتاح با قطعه غایب میزد و این سباده
 نواز و در لکه انقیاد امر نماید اما اگر کمتر می خود و در بیست که میا اثر و در در بیست که میا بیست چو بیست طبیعت و در بیست
 خاطر و در با و در رب تماشای اجناسی غریبه و شایسته و در بیست که میا اثر و در در بیست که میا بیست چو بیست طبیعت و در بیست
 و بیست که میا اثر و در رب تماشای اجناسی غریبه و شایسته و در بیست که میا اثر و در در بیست که میا بیست چو بیست طبیعت و در بیست
 سعادت کرد و بی نظیر از غایت و با و ک و ط خود در از اموشی کرده چو ذره از این مهر و جو و مانو

بافته فی الحال قفل از روی صندوق گشته بر پشت و بومانی ریشاں محبت عصمت و جلال باقی است آسمان حسن و جمال
 بهر بند بجز نگاه ماند بیکر تصویر بی نظیر و عجب در حرکت گشته چمن از غایت حیرت چو آب چشم
 ز کس باز ماند بیک بهوشی بر دطاری شد صندوق از دست بر زمین افتاد و در بانو از دست آمده احوال بالظنه
 منجم شده پرسید که چه حالت است و چه شد که این همه تعجب گشته و از خود قسمتی بی نظیر همه حال خود را جمع کرده گفت
 ای تو رشید آسمان شهریار ما بعلت پیروی و کسب علی و صفی نالوای که بر فراج غایت است ازین جهت گاه گاه
 این قسم می سر میزد آری پیری و صد عیب چنان گفته اند **الفقه** صندوق را بر داشته شنیده چهار سلطان
 که خود قلع آوده بودند بر دوا و دوا بر دوا نوشت داده حسن تریش ملک بدولت داده بر سپید
 این چه بیکر است که لوی آشتی ایثام جان سپیدی لطیف که تشبه چهار سلطان دارند تاج و
 نیکس چادرانک هندوستان است که چنبر حسن و جلالش یوسف را غیبه از شرف نبوت قدری یافت و در پیش
 بنویس و علو مختش رسم کلمه از زالی نبود و جو و سنی پیش نامه حاتم طی کرده و عنایت لغزش طوطیان
 خار ایدام آوده و از حسن زینت فارش در دوا دوا که گشته چون چمن بخیر افکنده بر عقاب ملک است
 ش این بر دوا سوار شود شیر دمان از پیش در خانه دوا خرد و میل دمان بسوزان نمود و بر دوا در فم خرد
 افلاطون ادست و دستان شکست نسکند **نهم** شگرتی جاکی چیت و لیری بهر اهو بکینه تند شیری
 کلی یافت با دوزخانی بهار تازه بر شخ جوانی هنوزش کرد کل راسته شست و از نوید سر او چوین تازان
 یک نیم از ارم صد و شصت ده بدوزخ ماه را دوزخ بناده براد هم نمی اندر رسم نهاد است بمی خور

نشدید بقیه است. شنبی که کج بخش را دهد و او کلاه کمر قد و دل را در دایه سخن گوید و از مرغان بر آید
زنده شمشیر از جان بر آید. هر دو را نور از شمشیر این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محمد چنانکه در
در مرز عدل گشت و نهال دوستش در چمن خاطر اندام از آنجا که حاد و سکنه حال او بود و دوستی که مانع
وقت و محبت ظاهر اصلا این را از ابله بشناسانخت. و نهانی شعله شوق و ریشه باطن از ده موصوفی آغاز
کرد و بجهت آرام خاطر شنبی را از نظیر بخوابی نظیر از بس بد بودگی از اقبال بهجسته باز کرد و گفت
سرود جان فدای خاکبای خاتون جهان باد این حکایت بخت بعضی رسیده که این شنبی نیست در سیاه
گمترین مبادرت تواند کرد و ملکه زبان گفت این قول را تقدیر کنم زیرا که شنبی خود را حلیه صدق و موافق
بازه هر بر در تصور کشیده نه متاعی است که سر او را در دیعت بیاوشی تواند شدنی نظیر گفت ای مباد
خوانش ز دور کار اگر کمال است این بازه هر بر نظر فرمائی زیاده بر دوستی و دمار از زارش ندارد اما اگر بر تقاضا
خاطر و تمنای دل عزیز کشیده بگریزی جمال است و طالب معنی این صورت نگاه کنی هر دو عالم قیمت خود
گفته نریخ بالا کنی که از زانی هنوز قرمان ده بنگار در بوج خلاف مانی دارد که خورشید جهان تاب از خوشه
چینان خرمن جمال اوست جوی از سیاهان ممالک بیما که از خرمن خوشه برداشته اند و از مر مایند و در
ربو ده شمایل تجسم و خضایل فرخنده آن بیدار بخت بختی کرده و یقین دانسته که اول وجودش بوی جهاندار
بشام کستی نافرین شود و خواهد که آن دو در سلطنت را در سلک از دو جانشین و کل را با شمشیر و بوی معنی
باحترازی نصیب آرد و وزیران و عده شنبی او را خواهد که اکنون بتقلید اختر و عا بتا بجزین می کشند

بدست

در این این شنبی و در این این شنبی

بدست آورد و بخودش میرسد و بعد از آن که مسلمانی بر آن و فقهی نمایان و جلوه‌ی چنین خدمت و راسته
 بیک روز و بدین سبب بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردان روزگار نجات یابم و از فقر و تنگدستی
 فلاح بخشم و در بابی که بدین بیکر دل بسته بود چون این کمیت کوشش نمود و با خود شوق نمود و در کار خود
 متامل شد که من غایبان ناوک غنی این جوان برون نودده ام یقین که با ادراک سعادت و حاصل زندگانی
 بنده درک نخواهد شد و علالت حیات در کمال حرارت غموم که تلخ تر از زکرات باشد صرف خواهد شد این
 قسم‌هایی اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را با نفس و آسین مقید مسلم هموم و دشتن از این مصلحت
 انداخته و در دست بهر تقدیر صلاح در آن است که این طلب کمال اقبال را که طلب ادب سعادت و مقصد
 حصول دولت مقصودش خود باید نگذاشت و از غنای بیغایت الهی که کارگشای طلب نبوده‌ای
 و جابر بخش حاجت طلبان است امیدوار بود و از نظر وقت باید بود تا از پرده غیب بر وجه ظهور کند
 و خرج بکام که چرخ زندگانی ای تا بهر زراعت مطلوب است از هر که خواهی بستان حرارت حصول
 می‌آید و این بیکر کاغذی را بدست من بفروش و زری که در حله از روی تو بخرید با رخ و قلب بستان
 و بکام دل راه مقصودش که خود میدانی که عالم حادثه را در هر نفس رنگ نیز یک می‌بازد و اگر تو
 از شرط طمع و کسرت حرص و سرکه ندانم تری انقیاد با من نیست که نشسته برای دراز تر از میدان
 از پیش گرفته روز و شب سرگردان تر و دوشی احتمال دارد که آفتی برسد و در کار محروم و با کس که در
 و محرومی آفت جان شده بقیه عمر در طلب و حسرت این کیش لیکن که حار لیکن به روزانی میدادم گرفتار

ای و بدو روح و تقابیل بپایان نوی و قطع نظر ازین بر تقدیر که مسکنه ای بر سر آن افکند حلال آموخی زاده پیوسته
و تیره نباشد شاید دامن نیست او در آنوقت گویا می گشت و باز از نو وقوع نو می گویا می کرد و در بعضی گاهش
جان و اندوه دل کرد و در آنوقت و در وقت سفر بر آن سزا و باشد از محبت این مقدمات است که گفته
از دست داده بدینال نسبه شتافتن شرط و اش نباشد پس بود و درین است که ازین بود و استغاثی و این
مگر انما یکچ از دست نهی زیرا که بخت در صد و یک نیست که در عوض باره کاغذ خراج مملکت بتو از زانی
سیک و دی نظیر چون دست که نوشتی در دل بری اثر کرده اول خود را بر دستغازه عذری چند و میان
آورده و آنرا بمقتضای مصلحت از بیانی غنائی نموده تن بقبول در داد و جواب هر گز انما و نقد و اوان از آن
در باید گرفته شبیه را بدو نقوض نموده و در وقتیکه نشرف کماله مشرف بود از روی فهم بر او عقل کامل
حضور هیات چهره آن بری شمایل را بقلم حافظ بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون حضرت شریعتمثل خود
آمد فی الحال خلع بجز کار بر گرفت و بر باز به هر یابی غرض است که از نفس بالا دست و چهره خود بر آبی
مهر سپید بگوئی که موی و رنگ و اندام بدو است که بصورت قدرت بطلک قضا نقش بسته القصه چون با نظیر
والله میز طلب خود فایز گشت و همی که بر پیش داشت باجم رساند از خدمت بر و با نو حضرت شده بدیوار
خود و رحمت نمود و بر جناح بر محال طی مراحل و قطعه منازل کوده بیاراه ش هزاره رسید

بی نظیر چون سعادت ملا و منت و شرف و سلطه پس چند روز در دهان مستند مشرف گشت بعد از آن
مهر

به آتیب دعا و شایسته هر فرد و زهر و با نواز نظرفین نر کند زینده به بگره ها فلک با وجودیکه هزاران لغبت
 نورانی در دیده نیکن خود دارد و داشت در خواب نیده و مانی زرد کارگش در کار نامه شایسته نقش و الوعایت
 حلال بر تخته تصور یکشیده از شامای جنین آتیب نکش دامن نظاره یکش شدی داشت و خود فریبش
 تا غمغصه بر یکش قلم به کام نگارش توصیف جمال آن بوی مثال خود فریبش قلم نر کرد دست
 کاتب سبزه و بلبل تصور از شوق نظاره چهره کل رشک آن بیکر جاد و خیال سیر دازمی آتش هزاره مجرود
 لکاهه بر آن صورت بر معنی و شبیه حال نواز مجنون و از صحرای زود وادی تمنای وصال بهر دانا نشود و بر شو
 با ده غنی چون مسلمان از مالای تحت بزیراقا و مانند صورت قایلین غنی نقش روی بکشت بر دمان
 و خدا مان از نه شایسته مضطرب گردیده البتة یکجا آوردند و بر سر اویش کلاب بختی بظیم که بعضی شایسته
 دلش بود و همه را از کرد بانش بر اند و سرش در کن گرفت از آن مستی مستی نور بهوشش آورده باز
 تخت نشاند اما از آنجا که ناوک جگر در غشی بر ویش نشسته بود و دست غم و دلدار جان بهر شایسته
 افتاد که بر بانی دل جاک زده حلقه جنون در کوشش انداخت و از همه جهت روی و وجه بسوی ضم آورده
 از کون می یکنامی ریخت و سر نیاز و چنین ارادت بر حجاب غشی نهاده با عقل کارکن خست و در کم می
 فرصت طلبش از زیر حکیم بر آید و آوازه تبارکش هر گوی میران در افتاد و عاکفان بابه سر بر سلاطین گفت
 حال مروض مقتبان از نواز قوب و دستند باوشت از استماع استعده جان کل کرو سلاسل اندوده
 و یک هزاره در انجلوت طبع کشته بر ویش ابواب مواعظ مفتوح خست و در پیش هوار رضای و در حالش

رنجت چون کوبش بپوشش ازاده جهان از به بند عشق جنون انگیزد بود سخنان غفلش راه منف
 اصلا قدم تو به جاده قبول نه نهاد و همیشه در راه جنون چون دیده خون بار خوش قطره زنی شد بشاه
 از مت به حال شهنشاده در وسط عشم فرو رفت و در زاری ملک ایامی و عقلی مشکل کنی
 را جمع کرده در حل این عقده مالا یحیات و دری بس بختها بختنای خود خورده بین و عقل صواب آفرین
 جدا که در السام این زخمه تدایر حایه بکار برده جبارا انجمنه اصلا فایده مترت نکشت و در زور و زاری
 بلا بالاشدن گرفت و نایره جنون در کانون باطنش شهنشاده در کمال شداد اشتغال یافت چون سواجا
 دانا و دیران کامل هر کو قدر میر که رفتند شایسته منزل مقصود نبردند منابر عجز زاری سمر عقلای برانجام
 گشت که روز و شب انقباهای غریب حکایات عجیب در نعمت زبانی و بیوفای طایفه ناقصه روان
 در خدمت آن تازه لور یک پیرای کثو جنون بگذرانیدند یکدیگر این موهوب پیشدیش را سود
 آید **نقد** یکی از زبانی و الا خودش پس سخن را در حجب بیان بدین این جمله که خست که جوانی حجت
 بیست از دولت و کامرانی غنی و افی برداشته و از حساب معیشت و زبکافی ذخایر کافی اندوخته **بمنوی**
 ن و نیروی دل در جوانی می صر خودی عدلی بود و بشجاعت و شهامت نیل طایفه و معروف و سخا و انزال
 و اقرار گوی سبقت رانده و محسن تر کید و جهانت ظالم از همکنای لبه آمده زنی جمله از زیبات اعمام خود
 خواسته بود دل در کرد و داشت بمرتبه که زمانی از زلفارش تاب نمی آورد و پیوسته کف خط و پادشاه
 گو شیده رضای او را بر همه مقدم میداشت و زنی نیز نقید لکشی در فشار دم محبت شوهر برده چون

گزین اوقات بشمار روزی در خدمت و اطاعت او بسر می برد از زمانی جوانی بخت تمثیل امر روزگار
 و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان تنگانی جهان مستعد از آن گزینت بجای میرفت زن باده هوش
 از زایغ و باغ رنجته از خسته دیده پس بر شک روان میگرد در آن شهر هر گوی و بر زن غیر از خانه
 عشق ایشان بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس با هم می نشستند خبر دستا میفت
 آن دو یکانه سخن دیگر نمیگفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام به چراغی و صید آوردی و
 با تلقی نمودن تیرج افواج اشتغال نموده از گوشت بخیر لطف و کباب به کار بردی قضا و در میان این جوان و داد
 حاکم طرح خلعت فدا داده و بنای دوستی و مصداقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل چون
 آمده باده میبوه و روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم با هم چار شد آن ناتی شناس با خواهر ایشان
 حقوق و اهل شناسی و نیکبختی که از روی شهرت نفایه هوی و هلاش در سر گرفت و یکی از زنان
 محتاج و مکاره بر هم زن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن و نهاد و اظهار اشتغال می نمود و دستها
 و هلاش بر دهن روزی چند از اقبال این امر سر باز کرده از آنجا که طینت زن از آن بکل محفوظ و بیاف
 از بی نهایت دو قالب این ظایفه راسته سر نمیکند و سفینه محبت تو برادر که در اب عدم حقوق سینه و
 جوف مهر و دثار از زوهر دل که عمری را بپوشیدانی پرده خسته بود و یکدنگ بدخسته حکایت خسته بی عصیان
 در داد و مانند کل دیگر باین عصمت خویش و ناموسش شوهر حاکم زده و خایر بوی مذلت طلب بخواست
 بهوخت چون چندی برین و نیزه یکدشت و ازین مقدمه شربت شکر تمام و نیک و دهن یکان بعد از بی

و اکنون بمیان آمده از تن سیات شور انداخت کرده و جسم جان بروش متولی گشت و در راه بخنجر و شمشیر
اراده ناصواب بخود مصرع گردانیده مشتاق خود را الهی بخشید آن ناباک نیز انجمن را فو عظیم داشته عهد نامدار
سوقی کرده و متفرد وقت نشست تا آنکه دزدی شور برش بعبادت معبود بجهت شکر کاهنت قضا را آهوا پیش
رسیده بجانب موضع که محل توطن مادر و پدر آن سیه نام بود رفت جوان بدینا نشناخته کوه الحلیک موضع
صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت خضرابوی غار مغرب شافت جوان از بس ترس و دل
و ناخشنو مجال مر تعب بجای خویش نرفته بچاریدان موضع رفت و بجای مادر و پدر زن طرح بهیبت انداخت
و باره از نو نشست آن بختیگر عجله نگذاشته همه بانهانی در زانی دشت و خود در اکل طعام میل نمود چون میانه
عزیز بود و میر با نان از میل ناکردن طعام از زده خاطر گشته با خشت و تو جی را استغفار کرد و بخواه گفت
بوشید و خواهد بود که مرا با دختر شما صحبت در رتبه کمال است و عمر است که بخود بگذرد و دست بطعام دراز نکرده
ام ایمنی نه از روی تکلف است بلکه جان خواهد که هنگام دوری لمحی جان در قلب آرام گیرد و در ریا
معذور و دشته خاطر نازک در جانید و این باره نوشته که نگذاشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد
خود با اتفاق آن زندگانی خوش تناول کرده آید و بر طبق ابروی هلا نیستشاده معوده شود مادر و پدر آن ناباک
در نفعی نجات میرت اندو گشتند این مرد ساد و لوح غافل از کج نهادی زنان در اینجا کمال پیش و پیش
شب را بر وز آورده و آن زن بطینت ارغابت قوت قلب و نار است و بدست رتبه حرف خود را
از نامدن تو خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رایی ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناباک را تقوی

و فلانست زهنون شد تا در وسط لیل از غمت بیک گوشه خانه آتش زد و او بر آب برقی نشاند
 سوار شده بطرف خانه ایستاده جنبیت مبارک را در کلون آتش بر دوازده مهر سخت بعد از ساعتی چون
 آتش در گرفت فردست سعی مردم از اطفا ی آتش کوتاهی شد و زن بدست که آتش فتنه از زیر پرده شمع
 بود از روی کسید هوای بر سخت و خوشامن و کین از آن را میدار سخت آنها هم سر اسیم گشته منوبه بمان
 اسالی الببت شدند و بی آتشی فرصت یافتیم انکاشته بر امیر و جنبیت سوار شده بر فاقه زلف
 از اینجا بشکیده به بلاد دیگر رفت و در اینجا مکنه محفوظ بدست آورده هر دو ناباک ستواری گشته
 و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک طاعت رنجند یعنی شربت و فن اشتغال نمود و چون آتش
 فسرشت خورشید امن او را در خانه یافت از روی اضطراب در پی ~~تقصص~~ ~~تقصص~~ شد و بعد از آن در
 اضلاع کاسته و دوید عفا کرد و از آتش می نزدیکان برده که او در آتش کوخته فی الحال فوت می نمود
 و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش لوق برشته در یک شعله در دره مفارقت گشیده با
 تمام خانه آمد و بدکه خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سرش انداخته و اثر زنی نابودیت حیرت
 در نهاد جوان بگرفت پرسید که حال چیست و این همه خرابی خانه از چه راه است برستاران بگفت حال
 آگهی دادند و از خوشن خاتون خبر کردند جوان را بحر و استماع آتش بدست و در امن جان بگرفت و بگفت
 حسرت از دیده روان شد و از غایت این مصرع بر زبان آورد ~~مهر~~ ای دای ز محرومی دیدار در
 هیچ القصه بجز نمود و ناخواهانه ای کوخته آنرا از آتش بر آورده و فون گشته چند ~~بیک~~ گشته که تیرا بر فرق

روزگار آن شب که بخت از وی از دل بیدارید و از بختی متحیر شد و بخود و البته بخود که زنی را
چو پیش آمد و حالش چو آن شد که کشتن هیچ بود نیست که بخواهد میبود البته عضوی از اعضایش کشته
و بیهوشی که آدم زنده بدن نمط در پیشش بود که از آغاز و انجام هیچ کسی از او نمک و نمک و نمک نمک
مگر از آنجا که سرش زنی نماند است و بخت بر وی ایستاده و عجزی انداخته و او کشتن در خانان ناموس
زده است جوان را از حفظ بر دل مستولی کشت و از آنجا بر خاسته خانه برادر حاکم رفت تا از دل
او نهد و در بناب استعانت کند چون بمرگش رفت جزویت که از نیم شب بیدار است جوان یقین داشت
که آن سینه نام از روی بدخبت و تبه اندیشه بپایر و حاکم خسته و در دامان خیمت خود خاک عسلان
انداخته و از آنجا بدست خاک ری بر خود راست کرده سر و رو خاک آلوده گردانیده چون در پوزه
کران جهان جاده بپای طریقی تجسس کرد و باد و نفخ کشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته هر کجاست
و کشتن آغاز کرد و تا آنکه در شهری که آن دو نایاک نهان گشته بودند رسید کجاست بیک ناکاه برادر
خاکه که نهان سکونت داشته آمده ایستاد و عورتی پیر از آن دل بر آمو جوان از روی عیاری بهش
گیری نموده از آن عورت پرسید که فلان زن چه میکند عورت ساده لوح چنانکه گفت که بایار خود
جام دوستگای میپاید جوان گفت او را خبر ده که شوهرش بر در آنک ایستاده اگر آون تو بدی مکان بدو
اختیار بود و حلاقتاب و وقت در باب عورت فی الحال اندرون رفت بهغام شوهرش
آن سینه که در کشتن و او را سید و مجروح استماع نقد هوشش در بخت و رنگ بر و رنگ

و از منظر سر برآورده نگاه کرد و گوید و گوشت که در میان کمان عکین و منظر آب بسیار از آنجا که
 نزدیک است آمده برین و آنرا که می داند و گوشت تا از دست نیافته و کار از دست نرفته از اینجا باید رفت
 و الا کار با کامی بجز خواهد شد آن نایاب فی الفور از راه دیگر او را بیرون برده بر آب نسیم نشاند
 سوار کرده و دو نفوس طراز ملازمان خود که بشجاعت و جاهلی آنها را اعتبار تمام داشت مومل
 کرد ایند تا بخرج اسفحال قطره زنی گشته بشنم و دیگر نیز بمنزله کسی را راه کمان در ایام مستواری
 سازند جوان چون زن را دید که از منظر سر برآورده باز فحلت بر گشت و لعل ابولش توجه نکرد
 دیگر از آن درون صدای برنجخت از روی نفوس در رفت که آتش فتنه افروخته است و هیچ
 عیار یا ماموسی خود است اینو گشته کردش بد که اینی خانه را در و در بشد و از راه دیگر آنها بر آمده راه خود
 بشش گنبد و برین در ایستاده بادمبشت میام از آنجا بهرعت هر چه تمام تر عقب خانه آمد و دید زنی بر
 یوش بر آب باد با سوار است و دو نفوس طریحان جسته و جاهلی هر دو طرف کاب گرفته با فطرت
 تمام میزد و نزد او را داد است که همان سکیم است جا یکی کار برده خود را بدو میزد و یک
 ناکاه تع حارث شکاف از غلاف کشیده یکی را از آن دوتی بر خاک عدم انداخته و آن دیگر چون فیض
 را بدین حال دید از نیم جان رو بفرار نهاد و جوان دلاور عنان اسب گرفت و با زن ردیف گشته تنوشه
 خوشه چون بجای شهادت از سوار می افتاد گشته کرده در باغی توقف و زبید تا و ظلمت شب کار آن
 بدسر انجام بجهنم آنکه برده از روی کار نفیست خسته خانه در آید چون رخ زد و غیب پیاده روی از مر

روز پنجشنبه که در خانه گشتن و هر کوی و دیر زنی و در بین بسیار کشیده بود و مانند کی گسل بر عضایش نشاند
زمانی سر ببالش گذاشت و زنی را فرمود تا کف لبش بر لاله قضا را کمین و لاله آن خواب بر قافله بیدار
ناخت آورده متاع هوشیاری تجارت بردند جوان از غنوده بخشی چون قاپی بجان دست و پا دراز
کرده دست باده غفلت افتاده از اینجا که ملک مشعبد در هر چرخ بازی تازه بر روی کار آورد و برادر عالم برنی واقعه
اطلاع یافته خود را رسانید و از راه نقش با سر نه برده نزد باغی که آن مرده بخت افتاده بود و اندر دین در
آمد و بدید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زنی به بلویش نشسته و مض غنیمت انگاشته تیغ بیدار
از نیام بر روی کشیده ~~خواب~~ خواست که بیست و دوم آلوده بخوابد زنی ناقص رای تیره باطل دور
ازین از اراده منع سخت و گفت که این سیه بقیه قابل آن نیست که بدنی این را بچشم تیره بیدار
سر او را گوناگون عفویت و عذر است اول باو آتش عمل و دین و در ملکات بگفت این درم طالع بد اختر باید
پند و پیس هر گویان بدار الوار باید فرستاد که هنگام بعثت و نشر لاله و از این حسرت برداشتن مانی ماند پس
بفرمود باطناب مستحکم در پیش قائم بستند و از تنای این عمل جوان چشمه مار کرد و بد قضا بر قفا و اجل
بر جیب نشسته و کار از اختیار انداخته بر نادانی و بی تدبیری خود و غنیمت کفته با چار حکم ~~که~~ قضای نوشته
نشاند و سرودن بقضا در دوا و آن زن سیه نام بدست خود و سر طناب گرفته و از دست خدایت بلند
گذاشته و بگنبد تا شوهر هر گویان اوخته شد و مانند دار باران اندر هوا بماند و خود و شوهر و ناز و محاذی روی
نوز هر گویان طالع و در غولش علق نشسته باده بهای شترت شد و هم سر حق مروق ملکوتی بخش مهر هفت پدان

شنگول بهودن غمازها و دگاه جام بپیرزاده شخرفی بحریف عطا میکرد و دگاهی از آب بلور بر سرش
 افزای کام میداد و آنکه از دست باده شش ماهه چهره اش کلنازش و شراب شهوت پوشش او دست طلب
 یدمان حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون گاه آن رسید که چاشنی از لذت وصل در بام ^{هلال}
 حسرت و دمای این برگشته بخت بر نرم نادر کرات مرارت و دشمن گاهی نیز در یاد بعد از آن با انواع حسرت
 واقع عقوبت باز سر از دوشش ناباکش بر داشته و کنارش نهم که گزای بختش غبار این نباشد آن
 تیره رای ناخود مستلصلح ناصواب آن فاجره بیه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در
 پیش چشم بیکینه که بکینه هفت ماهه ناخود داشته بود میان فاشه شهوت رانده بار به تخرج اقداح که
 اقداح ترین اعمال است عتوبه شد و شوهرش با آنکه با انواع عقوبت گرفتار بود و چیزهای نادیده برای العین
 میده نمود و از غایت عجز و سباحت کتاب ملک العلم حکم من احتصم بالله فقد
 نجی آورد و قضا راسته باده ایام و مانع این برود و به کار حق ناشناس را از باده هوش نهی خسته و پس
 رسیده بر سر سینه بختی بختی فادند و ساق و لباب از شراب اجمال بر روی لباطمند جوان بنگون
 آویخته خرابی احوال این خراب طینتال تمامت اسیر دانا از نیچا که مجال انتقام نداشت و رانمای این
 حال حکم فاد و دلخلال ماری سیاه و خوار بیک گاه از بالای شخ و دخت فرو و پرتی جوان گرفتار
 به پیچ و گوهر را بر باد کرده محاذی همنش نداشت و نگاه زهر آلوده کرد جوان از بیم آفت جانستان که مرک
 ناکه ای گمانیت از لذت خفته شده بادل کف سبحان الله چه حال است که بر من طاری گشته و دست

بطالب سببه و زرشخ درخت سرگون اوخته و انجمن غله اینهای جانکد از برای العین غش بد کرده باشند
 عقوبت صورت دفعه بازی قسم غل است و غل ملک است که دیو ملک انگیزه از تصور کشیش بهر آب
 میشود و بر سر نشسته نفس نفس قصد حلاک دارد و جسم فعلی زرت ازین بنده سر عصبان بود و آمده باشد
 که از دوقالی بگذشت آن پنجین عقوبتیا گرفتار افتد و در دنیا بجز اینهای دوزخ ما خود گردانیده ظاهر است
 جند از حیات که مات بران شرف دارد و باقی است که این دیو جانکد از توقف فریزه چون دم و سپین
 برسد بنیش ~~از~~ قسم هستی مرا از خنده وجود حک خواهد خست هرگاه ملک قضا در دفتر نیست در باب
 من سیاه اختر جنی رقم کشیده شد که بدنی روانی و ناکامی بود عدم باید تفاوت بجز آنکه بقضا در قسم
 و تقدحیات بمقتضی اجل توفیق نیامیم به چاره لیکن قسم عده نیست که این مرد و ناکامی را در کار اند
 دست من نجات یافته بکام دل خود بوستند من ازین سیاهی غم ~~میکشاید~~ بدشمن گامی رقم ازین غم
 در محله آتش بر آرم و از خاک مزارم دو دانه سر فلک کشه حوان از قمار عجب بلا بادل سوخته خود را
 گفتگو داشت که ما خود را در ~~دشت~~ آسمان آسمان بر این آن دوشیه ما رفت سکه کثرت کرد کثرت
 و از نظر هر آلود نگاه کرد بعد از آن نزد یک به این سحر شراب آلوده بهوید چون رویه می جث مرسد
 مستانه سر بالا کرده و از غلیان غضب الهامی عرق بر کف ظاهر کرده خطه جند بر یک زرد مایل سبز می از دهان
 در آن سحر شراب بچکاند و باز بر سر آن جوان سرگون آلوده جان و تیره خست تنش سجد س عینه بر آلود
 کعبه را داشت و گدای کرم آلوده نموده بر شمع دخت بر آلوده بود و باز رفت و از دیده ما بدر شد

خون خوار

بر زمین

جوان گرفتار زنده جسم خیال ندرت طراز بحیرت فروفت و بصفتی زنگار رنگ صانع بی پر
 و رنگ هیچ توانست بی رود و نیست که درین شاخچه باوه حکمت جوش خواهد زد و در دور شعبه باز
 چه باری هوشش که از بر روی خواب آید چون ساعتی برین برآمده و در خواب بی هوشی بیدار گشت
 معنوی را دید خواب بر بستر استراحت غنوده بر غریب مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشاء
 روبرو تنزل آورده بود بملایحی آن غریب لایل نمود رابی جریحه فرو برد و در بنم لحه قسم فل ثواب
 کرده مست باوه عدم حست بعد از استعنی آن فربه سبخت بیدار شده جانان خود را سر خوش
 باوه فحاش از معانیه خیال بغامت ملال آکن کشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در نایاب
 حیاتش ثواب ضحکه فنا چگونه زنده ترش از خوابش زنده گانی پیمان بر خاک عدم افتاد و چون
 دلت کاروانی بخمارنا کامی تبدیل گشت غضب بر طبع نابالش استلزامت عرق قهر حرکت آمد از
 بس الفحال تنع آید از حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد
 و باوه حیات از بختش بر خاک عدم ریزد و شوهر چون زن نبه کار را در جوش قهر و غلیان غضب آید
 تنع دید سخت بر تنید زیرا که در آن حال دست و بالیش بسته بود و داشت درخت سرگون آذخه از
 عهده هوشش بر نمیشد است آمد و زن خود یک کرب بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالیج در آمد و گفت زنا
 نکنش باش دو کلمه عوض دراکوش کنی اگر بکنم فراج میبوی آید بهتر و الا اختیار بانی است زنت
 از شخصیتش باز داشته پرسید که ای بخت کز او دارم بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام ملان را بسیار

بیدار از حال بیدار در آن حال

کشتن

ستوده کمال بخرد و فروتنی گفت آنچه از تو بخواهم داده دادم که ترا در آن خستاری نبوده چه گاه در دیوان
ازل منشی ارادت منسوبیست فی مزایدین طغرای روی مرتب خنک ملک قضا و جریده منبسم
من چنین رقم زنت کشیده باش از همچو تو بری چه مهر دیدار بخند عقل خفت نه در پس در صورتی که از پس صلا
مصرفی متصور باشد چه خواب آرد و خون کسی که وجودش هم ضرر نباشد زنجیر جلود و دیگر اگر انور که دل بدو در
بودی بمطوره عدم میشتافت خا و جودم با آتش فنا و خنک کنی آتش داشت اکنون که جانش در پشت
برین باد این جهان است بنیان را پدید و فرمود و جای نیست که فرس شکیبای باشی و ذلت
جرایم مرا بدلیل غنویوشی خود میدانی که مردم ام اگر آسای ملک بر سرم کرد و از عهد خود بزرگم پس
همه میکنم اگر از روی فضل و کرم حقوق صحبتای دیرینه را الحال مبتدای حری داشته اند و خون من بگذشت
از آنچه بودی عزیز تر دارم و سر مو باز را تو کنوشت درین عالم حادثه در میان جانان و عزیزان تمام این عالم
بسیار و میدیدم تو اسرارش کرده و از پیش خود اختراع فرموده لازم باشد که باقی قدر امر ملامت که
حکب قضا و قدر داده با جوته و نازش که کس بیدم **یاری** که زودت زلف شکست خطای گرفت در
زنده وی بشمار من خفای گرفت که درم از عمره و دل را بانی بر دبرد در میان جان و جانام ابرای گرفت
در طریقت بخش **بناشد** می یار هر که در دست را که منی خون صفای گرفت زنی را سخن از
و شیرین ابد فریب نو به از جای بروی الحال بدار دست دیالیش بر داشته از قید هلاک کجاست داد و بخت
عذر فقیر است ماضی سر برایش نهاد و جوان رعایب عهد کرده **بناشد** از کشتن زن سبخت دست بدار

و مرتب شکری برگاه انودی مودی ساخته بخانه آمد و دامن دل از قلفا روی کاچید و در حجره تنگ نشاند
 و فرود آمد و بطاعت عبادت مشغول شد ایشان را در بر حال ظاهر زبان فریفته شدن و خود را آواره داشت
 جنون سخن و بیایش این دور در عسر و برنج بود مقدم داشتن از این عقل نباشد انجن از اربابان
 دانش و فرهنگ اینهمگی را هیچ صورت نداشتند زیرا که کل رخ زان از زنگ و بوی وفا نمی نصیب است
 و طاهر این طایفه چون شکر نیک محض رنگ **رنگ** چون نقش و فای عهد بسته به نام زان قسم
 شکستند زن دوست بود و دیوانی **رنگ** تا خبر نوبت مهربانی **رنگ** چون در در دیگری نشاند **رنگ** خواهد که را
 و گریه بند **رنگ** آورده اند که رفتی چند در باغی طرح مجلس انداخته بهام صحبت نشاند و از هر
 جنس خواستش و طرب میباش خسته علی الرغم روزگار بحاج حضور مباد کرد می پیوند و بختان سرت
 انگیز و کلمات بخت امید و وقتی انجن می افزودند و در انشای اینحال مردی اجنبی وارد وقت اینان شد
 بر ستم اهل اسلام سلام گفت انجن نشین بطریق سنگ راه بجواب گفتش ببرد خسته رسیدن اورا که
 داشتند و اصلا بدوجه کرده و خودش محل مجلس عیش خود انگاشتند آنمرد از روی نفوس در نیت و
 عرق تشویر بر رخ آورد و خجله بگونه لب طنبشت و بس از زانی سر از جیب تامل بر آورد و طلسم گویست
 در کجای نظری برداشت و دامن دامن جوهر آید ارد لالی شایهوار سخنان سرت انتا بر حجت انجن افشاند
 و غبار طلال از چهره آنها ببارت لال نکات بخت سمات فروشت و صاحب مجلس را که چون رخ فزوده
 بودند یاد نامی بمنظر کرد و ایند و غنچه طبع آنها را که از رسیدن انخوان انقباض یافته **رنگ** حکایت شیرین و

نقطه‌های رنگین و بندهای لطیف و لطیفی بدایع شکفتن در آورده و اینچنان مجلسی را گرم خست که در این
اجناب وجودش را معنتم انکار نشد و حسابش بر دل کردند و متاع مونسش را بجا این خریدن و این خوان از او
ظاهره و انفی در دست اما بر صفحه حسابش خط و خط دیگر بر رخسار بهایت هندسه بهیچنیزی به شکل جدید
مترسم بود یکی از مجلس طرز از آن بدو گفت که از سخنان و لغزشش خاطر غریزان خلط شکفت لیکن
از فهم معنی این رقوم نماند که بر صفحه صورت شریف ثبت است مگر که این میارندان عاجز مانده اگر
کتابی نباشد التماس چنان دارند که از زبان در بیان تفسیر این صورت معنی صفا نمایند و بر این تفسیر
عقد خلیان از رشته گردانند و جوان از اقبال این معنی سر باز زده و ازین تکلیف مالا لیاق استبعاد نمود
عذر بخواند غریزان بیشتر التماس و در شکفتن این رزم استبداد نمود و در جوان محقق
میل طبعیت اینان تا که از زبان بطق بگشت و گفت اگر چه این واقعه قابل آن نیست که بقاب
بیان در آید اما بجهت مایس خاطر غریزان بسمت گذارش میآید پوشیده نماند و پیش ازین بسیار
بند و ذره مثال بعنوان لشکرمان زیست میکرد و روزی بر فاقه جذبی از اولیای صدقت
گیش و اجای موافقت اندیشش بیکستان رفتم در اینجا محلی بود نسبت بجهت کله و غرت ممتاز
خمالش خوشه خوشه چون حلوائی ترا دوخته و بخت نوز و لذت تر مغز شیرین و خوشگوار برآمده
از فطره ارتقاء دست قدرت همجاس برکش می رسید و چون احدی را محلی بالای برآمدن نمود
از دست بطاول مردم امینی داشت **مست** قدر عنا کشیده تکیه کرده باغ را از کار بالا برد

خرمی بر خونه از دی گرفته زاع و طوطی و توتی و دی و چون بفره را در فی بالا بر آمدن بخار تخصیص
 خرمی و بار جیل بکمال رسیده بود و یاران مراد درینکار میبیدار شدند همه با اتفاق دست قطع برآورد
 زده گفتند منجوا هم که همین توجیه و الای تو خرمای نفیس و لذت این تخیل محول بنایم و تماشا کنیم که بالا
 اینچنین تخیل مبتذات که بر میان فلک میباید و غیر از طوطی و کس از تیره اش بهره نمی باید چگونه بر می آید
 همانا عجایب و الا ان را به جمال که بر میان فلک بر آید چنانکه از اقبال این ملت متکلم می شود و چون
 عذر خواستیم و ازین امر استغفار نمودم و دوستان از بس حرص خرمادست ازین محکس باز داشتند ناچار
 داشتند که دامن را چون طران بکمر زدیم و استنیر بر عدو نور دیده بگرداد و از ازان سر کار بران درخت
 فلک فرس که تو گفتی ترد بان سپهر است برآمدیم و خلق از غایت انبوه بکشت تماشا برآمونی حلقه
 بستند چون بنیایش رسیدیم از بس گفت و گو ان تنومند و جوانان است بلند که در از بس پاد
 بودند مانند اطفال خورشید و نظر مرغی میشدند و گاه بگاه در نیمه راه میماند و مردم نقش می نمودند
 الفصه خوشه جند که در کمال لطافت و صلاوت و طراوت بود و جیده و در امان کمر قزم و پاره زار بودند
 که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقطه سفید بر زدی نایل و رعایت طبعی و درازی که از نگاه جان کاه
 زهره آرسید و دل بسان تنگ بآب میگذشت از میان برگها بیدار گشت و میل لبوی سن
 اجل رسیده که در مجروح گناه زهره بر اندام افتاد و از سر بهایش مفاهیل اعضا ~~خارج~~ از هم می افتاد
 کرد و مرغ جان از ایشان کالبد بردار نماید اگر خود را بر زمی اندازم قفص عمری در نیمه راه بر طایر روح

نزدیک بود که

سب کند و اگر توقف میوزم این از دمای چنانکه از دایرهای آسمانی و اصل ناکهانی گنایت است
بیک نفس و از دایره میزد و مشکل از همه منحل که قناری زبان خلایق که مردگان و ان شکم بنده
از بهر همان داده مردن و باز نام بد بر مغرور و کار ثبت کردن اتمک العرش این جو عقد جان
گاه است که ملک با من نا توان نشن خاک ضعیف را بسن آورده سخن کوتاه تارای زخم و فکر کنم
از دمای خود کوارد رسیده و در تنم عبده صبا و از گردنم آویخت و کف میباید انکیز این فریاد خسته
در تافیل و تنم گذشت و چشم سیه من که آلوده بر صورتم دوخته لمحی زبان از دهن بر آوردن گرفت
از بهنگی حالتی بر من طاری شد که بعد از کیفیت هولناکی چنانکه آن از مجلی زبان خارج است و بجا
قبس در نمی آید و از یادش اکنون میوراند ام راست می شود و از فرط هر کس بیوت بر تنه بر عرواق عفا
مستولی گشت که در بدن اصلا اثر طوبی نماند و خون در شریان خشک شدند و بجهت یائینی بدانی
درخت بیوت که کفنی چون بجهت چار از همان درخت رسته است و بیای نخل جهانی جمع شده و عالمی کرد
آمده دست توانی بر بیکر میزدند و از غایت خیر فریاد و در دوش میگردید از غوغای خلایق آوازی موسوم بش
من میخورد و خویش و دوستان با یک لخته بلند کرده از بجا که خاک بر سر میخیزد قضا را جوانی میگوید
تفاهت بر این زن سوار و طایر باد و دست تیر در دست خدمتکار در رسیده از مردم سبب از دام و فریاد
و فغان بر سر جمعی بر حال آگاهی دادند و با گشت من گشت نما را نمودند جوان بر روی من و بجهت
ما در گردن نگاه کرده گفت از رویای این اصل رسیده کسی هست برادران و خویشانی که در اینجا حاضر

بودند و جزو اهل حال من است که سریت مخفیست و گفتند میگوید جوان گفت هر کس که ظاهر بود است
 که قضا بر قضا اهل بیت الی این بر نماندند بخت ازین بدید جا بگذارد ازین غرض محض در نور ملک نامحک است
 اگر بکل المیت توکل و غرور و الوفی غایت الهی اعتقاد نموده اجازت دهند بامید علی الاطلاق تیری را
 از دمای خویش از رخ و بخت آزمائی این گردیده غایم حردی ام قدر اندازد در فن کمانداری دوستی که در
 تا پیاپی مور زخم و اگر دانه خردل بمواید ز خط نکتہ افکار من درین هنر بدان غایت است که نمی توان گفت
 که احاطه تیر با مایه در قبضه اختیار من است خدا بتعالی علم اس علم در عرصه ریح حکون از هر سوی افروز
 و درین فن کوکس ناموری در میدان هفت اقلیم مابین نوخته غالباً هر خط نکتہ و نسبت تخت
 سر این مارجان معلق بر دارم که بصورت جوان از آن هوای نرسد و بمویش آسبی راه نیابد
 از آنجا که قضا گایا کند و ارادت حاصل کند اندک تر رسم که قبضه منوکل کرد و دشمنان بدید نام
 زده بخوش که قضا بر زید مردم همه با لفاق زبان گشت و گفتند که بخت استخلاص این جوان
 علاج دیگر ممکن نباشد اگر حیات نصیب باقی دارد بدین تدبیر غایت بخت باید و نیز عا بر بدین است
 بر سر و گردن خود در دمان اهل نشسته است اولیای من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان شهنام
 را رضا کردند و جوان که حمت بر روانش بود کمال معجزات را در قبضه گرفت و دمان نو فوار از راه
 زبان نهاده خود را حفظ من بخواند و لبان جادوگران سحر بر دانه جادو دل بر سر اعجاز بخانه طمان
 در آمده اینجا ن زبان بجان متاظر نظر بر کفچه مار دوخته از شست رنگارنگ فلک گفت حسن ملک

اجل

گفت زه سبکان تیر است چون تیر صاب بر تنان خورده سر مار بر زمین آورد و غولوار نهاد
خلق برستان رفت **نور** که سبحان حی الذی کا پموت و هو علی کل شی
قدیر چون تیر کفجه مار قایم بود مردم تماشا دوست درویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران
را باز داشته خود را فراموش **نور** و تیر را با سر مار برداشت قضا را سر مار بر جفت و از آنجا که پیاده
عسر جوان بستر نکرشته بود نیش بدای گرفته نیش هر آلوده ز جوان فرشته طلعت در چشم زد
نخله بر شتافت و سر مار در رنگ مای کاغذ گیر بجای لب جوان حبسیده ماند باز دیگر غولوار نهاد
خورد و بزرگ برآمد از قدرت مای رنگارنگ و از ادست مای کوانگون آید همچون که در مار کا جلاک
پیک اندون را با نیش در مصلحت نیش آن ضعیف خلقت را داخل کردن کارند و بجز نابید الی
تخیر غرق گشته بجز در تیر را بر الوهیش آوردند و بغیر با و قلوبلا و جروش آمدن من شک و پاسبان آورد
دو لعلان باندازه طاق آنی بجا آورده از مالای نخل فرو زدند و بجانزه آن نخل حدیقه خنجر سپید
تا بمنزل ناکر تیر و نیش ششم و سیم انجام و سبب کفین و بجهنمیزد خسته چون گنج بجا کسیر دم و حمیت
آوردی فوایض نموده از مای بجا نیش آنش آمد بر رسم و این رنای زوز کار پس ماند مای زوراد و لای
کو دم و شرایط و بجهنم تقدیم را نیدم و لیکن بختیدم که در بختش کرده تا ازین امر استماری و غلط
هیچکس را بخاره نباشد بجز فیض کیسای فریاد کووندند چون بر رسم لغویت و مررت مصیبت ادا
یافت با غنچه توقف در زیدیم بیک ناگاه دیدم دختری چون ماه و دو هفته از پیش از غم خلت

بدید برین آسمان کون پوشیده آسمان نورست که فی الحقیقت که همه ستاره نو در شکل از برده دیده و بخت
 حسن طو سوزش و دوازدهم برآورده و زلف با برارش کند کردن جانم شد یک هفته که مبتلای الامت
 بودند برین از بقراری و نامشکبای بمشایهفت سال گذشت چون خست مانی برانداختند و بساط
 مصیبت در نوشتند و در ارسال انواع فواکه و حلویات و قندم الطوبی و عطریات طریقه تواتر توالی مرغ
 داشته عقد موافقت و رابط اتحاد را مستحکم و مضبوط کردند و ایندم تا آنکه فیما بین فی الجمله ادب و ادب
 بدید آمد و رابط تحفه و هدایا رسم و اطاعت تقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت ناگهانی
 یگانگی بودند مواصلت مبدول ختم مادرش چندین ادا ای میفرست و بسیار است بکار برده آخر رسم داد
 و مولیات را مرغی داشت و آن کرنا می گوید در حق حقیقت را بسکت از دو جسم کشید من ارشاد می که
 نورسم بستری بری عجمو بهم شد بگل شکوفه و از غایت لذت و در پیرایه کشیدم و در سترهای حاضر و حاضر
 او بخت کشیدم تا آنکه بجهت محبت من دلش را کشید و عارض از مغنوی بفرستی رسید و در مقابل و عن طرفین
 گفت محبت و اتحاد و بطور پیوست معلوم وضع شریف انبای حسن و اهل جوار گشت تا رفقه فتنه خفت حادق
 و محبت کامل زن بر جمالی رسید بر من انچه جهت نفوذ حبت و در این توجه و اطاعت و عصمت که می تقرب بوده
 مدنی برین برآمد و احکام مکرکی و مکتولی است حکم بدرفت تا آنکه شیخ در سطر لیل که گوشت اقبال شنبه
 بعد آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را بر بستر نیامده گمان کردم که بخت قضای یکی از جانان
 رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بوده باز بر بستر بماند و غنودم شب دیگر نیز بهین صحبت و کار

ظن من در حق عصمتش چنانکه در دید و شب سوم ازین آتش کافتم تا خیلی چشمم در راه انتظارش می‌باریدم
آخر ای شب که بهنگام بانگ خروس نمودن نزدیکی بود آواز بایش گوشش رسید و هم صفا کرد و بلند
شد این رتبه ظن تقصیر بود که در حق عصمتش رتبه ضلالت پیدا می‌کرد و محبت بپشتن فانی غرض می‌بود
و اضطراب و اضطراب در دل راه نیست شمع بوسط شکافین کمر از روی کار آن مالک و در بیان اراد در
ابتدای شب بیدار شدم من آن اطلال بر چه آن خفته بخت ظاهر بخت بر فردا یا تکلیف خواب می‌دید و چون
براراده ماضی اطلال می‌ستم از روی مصلحت سر ببالش نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته ماندم
تند روی آغاز کردم آن سیاه روی بد باطن مرا چون بخت خود خفته نداشتند بلای شعله از ستر بخت
و از بالای دیوار بخت من نیز بر خاستم و نیمه شب می‌گذشت و بعل بنیان گرفته و جادوی بر سر مجده از دیوان
روان شدم آن تبه کار زشت سر انجام بیزگامی راه هوا گرفت و انواره یک کوه از آبادی دورتر می‌رفت
بود و در میان کمر نشان کلبه و انوار و کلبه قلندری غرض کردن بجای آن کلبه ساسی کلبه زده و جفته
بر وقتی تاب داده و آتش از دهنه انتظارش می‌شد و بر رفت و منی نزدیک بان کلبه پناه می‌داده و
بالسادام قلند ز بحر و رسیدن از روی غصه بزحمت و کلبه جو با کالت بنگ ای او بود و بخت
را از من خسته سخت مالتی بر او نمود و بقدر گوشت از کلبه بیرون کردن زبان عذر بخت و گفت اگر چه
حاجب تقصیر اما این همه در یک از جمیع اختیاری دست داد که آن بخت سپید زشت بیدار
بود چون خوابش بود و در آن بخت شتافتن از این جرم اضطرابی می‌گذری و گفتم را بیدار

عفو پیشه گنجایش داد و قلندر را بعد از دیر بی جوش غضب فرو بست و آن بی طینت به اصل را
 اندرون طلبیده بار داده گستر عصفیان بفرق روز کارش ریخت و خود را دهم اورا رسو او حریفی
 الا از بی سخت مراد زشت همه حال آتش بلا بر پا گرفت و لرزه در اندام افتاد و بی آشنای قلندر پس
 از کار فراموش برون آمد و متصل اندر خست که ایستاده بود و صحت از او نول می نشست چون بجا قیامت بودم
 نیچر را بر گردش فرو داده سر با کش کوی مثال بر انداختم و خود بالای ^{خست} برآمده در بر کبک استوار گشته حریف
 بر بی سیری شد زنی سه نام از اندرون برآمده قلندر را آواز داد صدائی بر نکات زبر که مرغ بریده بگفت
 نه بد چون زد یک ترا آمد دید که سرش از بی جدا افتاده و سیل خون روان گشته از میان حال آتش غم
 در نهاد آن بی نهاد گرفت و کراسیمه با رنگیله دوید و یک دست تنه آلود و دست دیگر شمع گرفته غضبناک
 بیرون آمده دیوانه دایر و در گستان هر سو و بدن آغاز کرد تا آنکه گیسو بدن او مسدود نموده انتقام کشد
 و آنچنان غضبناک و قدر آلوده می کشد که اگر شیر غریز روی شود و سیر و چون از قاتلش فی بیات می گویس
 بر کشد و لاف قلندر را و حوالی قیام بسته بدوشش برداشت و از آنجا بجا صله می کرده برده و در دو کمان
 و عکس و ملول را کنار زد و باز را جفت نموده متوجه شهر خودش من سبکتر ^{کام} سنج گشته پیش از آنکه آن
 فاجره تمام کار میاید خانه آدم و لحاف بر سر کشید و خواب فرستیم آن تیر کار چون میاید و مراد خواب یافت از بی
 مهر خاخر جمع گردیده بر کنار بسته ماند و نه غصبت چون ظلمت لیل باختر رسید و سپیده صبح آغاز شد و معبود
 بیخوشی بر خاسته تیر کار مشغول شد مابین فاشه را بهفت برادر بود و نه همی تنی و سفند می توان گفت

در حال جهل و بیداری از اهل بیت در کل بی نصیبی بیم آن جا بمان در انوقت کار آن بخت نیز است
و بعد از آن در تیر بر شده خواستم ناخست حفظ خود خسته الکاه کار آن نایاک باجم سام بنابر مصلحت
و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا می شنای این محاکمه کردم و از این مقدمه حرفی بر زبان نیاموردم
زن پیوسته چون نصیبت زدگان قرین غم اندوه می بود و خفیه مرا سم نامداری می تقدیم میسند
روزی بخت تهیه نماز و صد و طهارت دوم و با شجاعتی که داشتم و افتاب پرور و صحن خانه بود آن
تیره رای بدینا دزد یک آن بر کمر سی نشسته لغتم افتاب را نزد من میار آن بدیخت بکره تمام بر خسته تکمل
نزد آن دست به افتاب رسانیده باز بگذشت ختم پیرانی که گفت بکه سنگین است نتوانم بردارم
بلد خانه از زبان من چون تیری که از پشت آمد و در آن که حال از آنش قلندر سنگین تر خواهد
بود و مجر دیکه از زبان من این سخن بر آمد زن را بایر و عصب بافعال آمد و لون متغییر شد و بر چهره آرد و هرگاه
عرقی آورد و بجایگی تمام همان بخی فلت کشن را از اندرون بیاد و دما نگاه کنم و آگاه کردم بگردن بر روی
جسد بخت بر چهره تمام بر صورتم فرو داد و من که غافل از این منقول استجا بودم تا بند بزار بسن و خود
را جمع کردن قلیس و از رسانی بکار برده این قسم نقوش غریب و شگال بدیع بر صفحه چهره من رسم
کرد و این بعد از این واقعه آن دیو لیس را بگریتم و دستا لش بر لبست جگر کرده برادرانش را طلبیدم و بر گفت
حال خدایان مال اکاهی داده از سر خانان بر گزاشتم و دل از تعلقات روزگار بر داشته و کون
ازادی گزیده و کونست بر خود راست کرده در حلقه خاک را آن در آمد و مکر و بار بار بلبلق

بنیاد مردم در اوران آن سینه را با بس غدا ب سوخته داخل جهنم ساختند ایان هزاره انور
 کفری باوشتان را از برای مصلحت عالم و خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان بجهت کرد آوری
 خدای که دو روح خالق اند از جهل و انانیت گریزه لایق باشد که دل و دین را بخیال و خرد و لغت ابروی این
 طایفه ناقصه که سرگشته اینها از کسید و ترویر است و از کل خرابی انانیت را یک و فایده است موقوف باین
 اصلا امکان ندارد تا زانو خود را بر بیدار نشی و بخردی بکشتنای جهانیان سازند **هم** از زن این شکوه
 زن گاه است بر دوش ابر کج راه است زن جوانکو طفل بی گناه است **هم** خام سر سبز و بخت رو سبزه است
هم میزدیم و دیگرش پهل و قریب این حکایت را در حلقه بیان خجالت جلوه است که در شهر ی جوان
 زیبا منظر نیکو نمای توطن گزیده بود و در خار و درخت لام الف و از یکی بدیگری قطع
 کرده گاه که نزد من آمدی و لطیفها و بدلتها گفتی روزی از و پرسیدم بدی از یک رختها بر خار
 از یکی برداشته آیا و نبر گاه با صفت دلاوران واقع شده یاد محلی بحر رسان و دجا گشته بنحو ایستادن
 ریز بر من اشکبار کنی جوان از منمندی بعبادت معتبر شده زمانی است اندر او از آن سر از کسان تا بل بر او
 گفت اگر از روی عطف ازین تکلیف معاف داری زیرا که این امر قابل گفتن نیست بلکه سر او را
 نهفتن است از ایا آوردن و معتبر شدن او خویش خاطر در باب تنگ و این مطلب از یکی رسیده
 و از آنچو بودم رانده تر متعجب گردیدم باینکه از آن اندازه قیاس بر روی مردم اما جوان همان و تیر و تخت
 سگ استانده اصلا بطلب منظر نیست و دمای رانی را آشنای بحر تکلم نیست و چند آنکه من در میان او

همیشه

او در ایامی افزودار نموجی کجی مرا استوار دست داد که بی طافت شدیم و عنان شکستیم از دست
بند و مضطرب و سستاد من بجای رسید که مریدی بران مقصود نباشد چو آن جز آنکه نقاشی روی است
این را بر دوشنه و لحنی بیانی جلوه کمر سازد چاره ندید جوهر بر کرار بمنزله زبانی بجز آن گرفت که دفعه ^{تانی}
چند در میان اتفاق سرکانه صحیح اتفاقا نگاه آموی چون این خوششان طناز نوح و خود را می از گوشه رخسار
پیدا شد سبزه و گل بریده که گستاخانه نزدیک تر آن با کجی صبا نشاء بسویش چیت براندم آهوی که در این
راه صحرایش گرفته در آن سبزه بیند یک حسن آغاز کرد من نیز کلون نشستم یک از کرم عنان رخسار
نشافتم و در آشنائی تا خشن از رفتن جدا گشته به بیابانی افتادم که بوی عمرانات میشتام توقع نی
نیت قضا را در کمال کرمی و جوشش ~~مستطوره~~ که قطره قطره خوی ستارکین و ار از آن کلکون صبا نشاء
به بلبل نقل جلیده روی زمین را چون سخت سپهر بر از ثواب می نمود بایش بگوی در شد و دست
بسر افتاده و من مانند گوی که از صد در جوکان غلطی کرد و مملتی زبان از آسمان بر زمین اوم و از آن است
سخت عقوبت کشیدم و طمانی بروم که بانی حیات بگو اجل فرو شد و درک زندگانی منقطع گردید و ما چو
هنوز از حیات که مات بران نرفت و دارد یغیبتی فی بود که بسکت ماندم و سخن گفته باز چون بعد از
بر حکاتم و خود را بخدمت طافت افتد میافتم که بی دستگیری عینری تا بجا نرسید و توانم کرد و ما جاسا خنجر چند بر خاک
میفتادم و خود را جاسا شتم تا آنکه کار سپهر که مانند طاس سپهر خنجر میزد و حالت اصله کو آمد و در آشنائی چنین حال
عمر را در نهایت کبر سن ضعیف پیری قوریش را در یافته و شیر قوریش از آنجا چو بر روی به جنبان میوش

گشته و ملک بودندش از گرم گشته و روزگار صحرای حیرت بر روی آفتاب زده میاد
 عصا کام میرد از غرطه نانوای بایش از غبار ره می بچید مانند صبا افتان و خیزان در رسیدن از غنچه
 حاشی سخت در دریا حیرت فرو رستم و بغایت بمیناک شدم کدیری صحرای دق و تق که تصور وجودی
 نوع ان بحال در یکدیگر و مردان شیر توان از بیم جان چون برکت از باد می لرزند زنی برین صوف
 و خافت چه کار دارد و همان غولست بدن بیات تشنه کشته یاد یولیت خود را در این شکل و نمود
 بهر تقدیر و جویش کار گرفته بچید گنبد چون نزدیک تر آمد از غایت بیم زود بهر توپم بر خاستم و فراد
 لای نمودم و سوار سینه از پاره تملی و جایی بوسی در ادم بیزان چون فرادین حال برسان و گران دیدم و توان
 مادره یان فراموش آموه شغف و عاطفت زیاده از اندازه بطور سینه از روی نوایش استغف حال نمود
 منکره را که کوی افتاد و در گردان به حیرت بودم و بهیچ وجه و راه نمی بردم از غایت بی اندازه آسود
 بجای آوردم و دست اسید بمل عافیتش رده بر کفیت حال آگاهی و ادم و مایه مردی و مرد لکنی جاریه
 کار خویش از آن بیزنجینه جستم و بخت استخلاص از آن وادی هولناک ملک لکنی بهیچ نحو استم زن که به
 همت و نیروی دل قوی تر از صند بود چون جوان مردان کریم نهاد و دستم گرفت و خضر وارد دلیان
 راه گشته از آن ظلمت آباد گریست آکنی بر آورده بهر بیمه جوان استغنی فائز خست اغنی در آن دیر
 و در آن همگی این پیرزن مشکینه داشت در حال لطافت و دلکشی و طراوت و روح آوای برکنار
 رود و بار که خیمه خضر آفتاب لاش بود و نیم کوثر مژگونش گشت و آتش خانه از آن ترتیب داده

هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلایق متاخر است و در طلب کمال مطلق که تنهایی سرور اوست تنهایی گرفته
 بر جای این فکری که در غایت تنهایی می باشد چون زاهد نورانی چه خورشید بصیرت مغرب فرو رفت و شبستان کیتی
 از مشغول ماه سوختن و خنری آفتاب و دیوار طره تابدار از مشکبوی عارض طریقت فرود بسته و کلاه دیری
 بر تارک حال کج نهاده و عین طاق ابر چون سبک خیزان گشت و ده بیامد ماده کاوی مطبوع تر از
 غزال مشکین همراه آورد و بر زنی چون اودا بدید از آن کفایتی بر نایب بدید آورد و باستقنائش فتنه بر بستن بود
 داد و بر سر خفیه که افضل از دنیا بود بر روی دشت اندام صحرای دشت به پیش آورده و شیراز آن کاو دهنده در
 بمن از زاهدان و دین داری غزال عیان نمایان داده و فاتی خود و ندول را در دین جوانی بان دختر بر برداردان
 کلیه احباب باشند و حسن طوطی و شش آفتاب مشتاقانده کردم کردن جام بسته کن گوی میسکین گشتند
 و فرغ دلم اسیر طره تابدار عین شش گشت و از فرط پیواری همه دیده بان خواب نشانده چون در فیکه
 آفتاب ظلمت لیل از چه بر انداخته در صحن کیمیا جلوه بر از نور گشت و دختر کلر خرابه سوختن بر سخته کاو را بر آگاه
 بر و بر زن تنها بر سجده نشسته به بیخ مشغول شدن از لکای خوشی نموده و در خدمت بر زن رفیق و گستاخ
 کیفیت حال گفتار کردم که درین کبریا که بری و ناتوانی در پسته است از نعمات نفی خوش و درین
 و بر زن توطن گردن و تنهایی خود گیر شدن از هر چیست و این دختر ماه چه گشت آن فرشته طعنت لب به این
 لک و گفت ای بسوزنی ام حذر را به یکا می بنداشته و از تمتعات جهان به ثبات دل برداشته
 و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و به نود دل به یکا نه مطلق درست کرده چون از انبای زان

فلاح بنظر مبادنا بجا ترک مواسست انسان گرفتیم و از آیدای نفوت گزیده و در دیرانه اختیار نمودم
بسیار جهان را ندیدیم و فاداری میخواند کس از بیوفایاری بریدیم نه نشانی شمار دست ایشان
من آموزگار و این دختر بزرگ زاده منست بدر کش در عقوان شباب جهان کار ابد رود کرده و کد
غیر عالم جاوید شایسته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفس منبر که شریف تو تو فی رفیع ای سر اصدای
عصیان گشته نیخواسم که بخت تحصیل سعادت بردان برست این ترا بگیریم و بعد از این روی عمرات
نیم و بهر صحبت فیض و شایسته عقیقه افانیز کردم لیکن امید دارم که از روی عنایت و عطا طفت و قسم گیری
و غیر زندی به پذیرای و مقتضای رسم سلیم این نورس نهال عصمت را در ملک از دواج من کن و بی
نوازش سر افتخار با وج سراسر و این امر است تا که نزدیک مطابق فرمای الهی آیدای آن بزرگوار منجم است
و سرانجام اینغور را صورت دادنی واجب در صورت لایق است که بدین بهر نور اصدای دای
زیرا که دیگر باری باری هم در ادست و عقیدت موافق نتواند شد و همی گفتم که ضعف پیروی ترا در یافته و هر
به نهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنیم و سر انقیاد بر خط فرمانت نیم بزرگ بنج
عروس این لباس را بجنای اجابت زینت خسته چهره هدا از تو مرا بفراده و بسیار است و نیز در بنده
وصال آن گرانمایه کوهر درای محبوبه و خیره اندوزن طشت نعل روزی چند مرتب مساکت و مرسم
موصلت تقدیم سائیده را با ماه شرف هم بستری گزینست فرمود منی در آن صوای گلستان رنگ یکلام
دل زندگانی گرفتیم و از دولت موصلت و مواسست آن حور لقا استغفار غمش و مستغفای آن طوفان
عشق را کن

عصمت و پارسای آن در کمون بحر حسن لطافت یعنی بود که جانش آلوده نگاه ماه نشود و در نهایت
 بعضی خایه خیز امید و ابرس جادو نم گشته بنوعی و گستاخی چشم بروی من نمی کشد و ازین که هم حسن و هم
 عصمت این دو تالی در ذات اوج کرده و بحال صورتی که عطا فرموده از غایت شادی در بیک
 نمی انجندم و مصیبت یک لحظه او را برتر از ماندن می هفت اقدیم و کامرانی ربیع مکنون می دانم بی غائله و بی
 شایسته تکلف نعمت بالاتر ازین نیست که زنی نازنینی با همین بدن ماه رخ مهر و خوش عتوه هیچ گزینم گزین
 او افهم و زلفش لطیف طبع کریم صفات با جلال عصمت آراسته و زینت و عفت سرشته باشد **منظمه**
 زلف پاک خوش سیرت و پارسا کند مرد در روش را یادش همه روز که غمخوارم دارم چون غمخوار
 بود و گنار که اخته آید و بخوابد دوست خدا را بر حمت نظر نوی اوست جو ستمو باشد زن حور و
 بدیدار او در بهشت است نوی کسی بر گرفت از جهان کام دل که بکند بود با وی آرام دل قضا را دل
 بیکل حبه آن برون فرشته منش جهان تا زابد و نموده متوجه عالم باقی گردیده و در اس خود را از او
 ای خاک را بلی سر اسخته است طوبی که کامرانی حمید از غایت ناکزیر آن صدر آرای خاتونان
 حال برین تنگ نشد و به خود گرامی آن گلشن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس نیست بر طبیعت و
 گوید با حارتاب اقامت نبوده باز بدست تو قدم توجه بر آنات کردم و از صحرای شبهه بده صحبت خلیق
 گوید و محبت من و بهجت تحصیل و جمع بهشت که نشاندگان غصه خاک را از آن گزیر نباشد درین عالم آسا
 نی در نیم سیه و بهر قوت حاصل نماید التجا با صاحب روزگار و دردم و مکارا محفوظیت آورده آن مهر الهی

حورنگ را نشاندیم و سبزی سالکی را با جرت گرفته بجهت سرانجام امور لازم ملذوم او بنیم خون محقق
 سابقه قمت بجای که نشسته بود و تسل بر سبیل نوگری حسن الفضا بدیده بود گاه گاه خاتون را با غما
 حراست و صیانت میرزن که متکفل بهات خانه بود و در آن نشسته خود با مراد و نیکجهت سرانجام
 امور متعلقه بر دست میزدیم و از مکر تر استیصال و نیز در مجال مراجعت با فقه الکثیر بهار اسیر در صحرای سیرودم
 روزی بعبادت معبوده از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودیم سبزی در پیش آمد گفت
 من غورت پیرم و در غایت ضعف و ناتوانی کما بنی تعهد حراست خانه نتوانم کرد و متکفل و منی حفظ
 نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این فهم از من موثباتی تعیین کنی و مرا معذور داری که قهقاری
 زمان چنین است من ساده لوح از آنجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتقاد تمام و در شتم اصلا آنجا
 رزم میزنم سبزی که در پیش او لولالباب **حیرت** از آن عنوان گفت بی خبر ده استغفار او را از امر حراست
 خانه علی الرغم الکاشفتم و بی جرمی و دلدارش بر دخته شود و طلب تمام این مرتبه خود را راسائی فهم
 همچنان کا و روانی خوش ناموس ماند چون بر نیده دیگر با ستوده و گولاری تهه سفر متوجه شدم سبزی خلوت
 یافته گفت ای مرد نادان هیچ ارادت ناموس خویش صبری نبری که چون پایال سواران شده و درانی که
 زمان در جدوات بدیده اند هر چند بحکیم ظاهر بحلیه او زیور عفت آراسته باشند باز مرتب احتیاط و
 لوازم تاکیدات بمقدم رساندن شرط غرت و لازم موثباتیست بشنیده که گفته اند
 منوایی از زن که زن یار است که خسته بر کمر و دزد شناس **لا** از استماع این سخنی فرج

همکس از شیشه دماغ بر دیوار نمود و آنش بلا در نهاد گرفت و از عیان غضب بود الیه در دیدم ای سبزه
 خدایا بر کفبت حال اطلاع ده که ما حجت مکر بریق بلا در خرمش ناموس افتاد و سینه نامک شک
 رویی خورد و سبزه گفت ای جوان از پیش از برای دهنه خویش کردم و حقوق ملک بجای آوردم اکنون باز
 برین توقع غازی ازین مدار درین سبزه نسالی و اماں عالم بعبان نامی میالای و هر آنکه که عقلت
 از سبزه نماید کلاهی خوشتر از دست بر دهنه زانی محفوظ دار از نموده چون قاب بیجان است و کس
 مانند و حیرت بر طبیعت مستولی شده نه پای رفتن و نه نیردی مانند ناچار بر حجب تقصیر و مردم و عقل
 مصلحت شناس التی آوردم درین انشای از پیشگاه دل جانای ایمای شده که دران چنین یکیش ده و بیست
 خانق بدنه در ادعای آدم و نواز شد و در نظر مردم مایه کی حجت رانده بر دین رستم و در باغی مصیبت
 زدگان بهر ازان جوش غضب و استیلا می غشم که هر خط از او را بهموم جان بیکد حجت و دل خون میشد
 روز را که سبزه تر از شب نام بود و شب آوردم بنداشتم آنروز را بر او بر نرسال آفریده اند یا خود در به
 ش می انداختند هر قدر بر جوش شب و اماں ظلمت بروی آفاق فرو داشت من ظلم گرفته نام زده غرض
 مصیبت آوده ناموس چون در بوزه گران خاک و بلا سه بر سر گرفته از ان باغ سبزه بر آدم و بهشت
 عقب خانه رسیده بهای دیوار را بستادم و کوشش تا و از شدتم تا از اندر وجه صد اخیر و بعد از خط ظاهر
 شد که فتنه بیدار است و عافیت خفت و بلا قائم است دست که مرده از استیلا می غضب گیتی نظم
 نامک نشسته و در غش در نهاد و افتاد بالای دیوار بر آوده آنچه که آواز بآید نشود و اندرون رفتم و در غش

خانه باغی بود و خجانی ملک سر باستان برده و کشتن خجانی را پس از اینوی بود که خجانی را بالای درخت برآورد
بنیان بنیان شمع در کشتن نشسته متوجه حال آن ناما که شد و در وسط باغ پیوسته در شمع با کمال نیست
لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرشت علی را آن گسترده و شمع افروخته و خاتون با وجود این عظمت
و با برائی که داشت در کوی عصبان دروای لگا بود و در لطف در کنار لطف با هزاران غوغا و با چو
طاوس طوطا نشسته در حق کمال از لب غرور و شکامی می میاید و گنیزنک طلال حقیقت کینش را نواد
در شمع نشسته و در جام مانی میرساند که ناز و نیاز گرم است و بهانه نوش و کنایه بر روی نفس و این
عصمتش اندر گیان کل جاک کرده و بخت بد بر بستر پارس کشتن شک عیان در محنت کفتم بحال الله
با انجمن شمع مانی در است و در شمع نشسته که بوی میاید و به رنوی باز نمیکرد و دستا خانه بر روی خور
جنم نمک و با انجمن مبیحای و بختی که بر غمت تمام در آغوش ناخوشی آرمیده بخرج خمر میاید و میاید
نواز و فالتری و نه از حیالت فی ببین تفاوت در کلمات تا یکجا الفصل حیالتی باره از شمع نشسته
دور و ماندم غرور جام مانی دماغ آن هر دو بره نهاد و از آن عقل بر خست و به شمع بر طبع
استیلا آورد و دو یک سموت از آتش مایه بخوش آورد که دست طلب بدان شمع زده یکا دم
از در و در آن سینه از ای بر خسته یکا بکوشه باغ فرارفت تا بقاعده زنان بهوشیای طبع مستعد
گشته بر بستر آمده کینش تر افتاد آب برداشته به مال آن ناما که رفت مرده است و فصل مانی میاید
کاجوی و کما وانی ماند و درین هنگام وقت غمت و کشتن باستیال از فرزند خست فرو و آدم

و پنهانی بکند و چون رفته شمشیر همان اجل کرده نوره بخت از پشتش نامشکی بر دوشم و بکوب
 کار آن بد سر انجام رسانیده مع خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز یکا یکی بالای درخت برآمده و جای خود
 نشستم زنی سیه کلیم مانند مبارزی که آماده کار را رکنده بر میدان آرد و از جوشش شهوت تمام نفوس و
 سراپا طلب باید و یکبار با در خون ناباک مد که در مجلس دید و منع بر سینه خون آلوده بر سینه اش نهاده
 و خود بکمال استراحت با یاد دراز کرده بر بسته فنا بخواب غنوده از معاشقه این حال آتشی ملا در پناهش
 گرفت و غضب بر سراپا اش جوش زد و از غایت قهر ناکی مع از بالادی سینه آن ناباک بر دوشم و شمع
 را بدست کینه داده در آن باغ هر کج و گمان بر کردار مردم چون زده و دیدن آغاز کرد در آن صحنه از طرز
 آن تیره اخضر جهانی بظهوری سوخت که اگر بادی بر سفید رو بر سینه در پس بد باغی و قهر درونی رستم
 و از خود را بلا تا حس بر دهنه در چون از سحر کشتنی نیافت مایوس شده بر کشت و شمشیر از دست خود
 انداخته سخته مانند خشک فغان در صحنه چمن خیزد بیک مالتباد بعد از آن کثیر از بزم و ماخمی نزار کساد
 و اعضای او را از تنم حیدر سخته در آن خشم نهاد و در کوشه باغ مدفون گردانید از روی عکس
 نو که در دیهای مای بکر است بخانه تاریک درآمده چون بخت مرده خود بخواب رفت من آهسته آهسته
 از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم میرونی رفتم چون افلاطون روز از خشم مشرق برآمد و از نور
 صبح آفاق جهان اسباب روشن کرد خانه آوم زن بر تنه بستلی دام اللام و گرفتار سلسل ملوم بود که فرید
 بران منصوب نیست گفت ای جان و دلم ندای عصمت را خلاص ثواب این همه کار ملال و اندوه بر چهره کلگون

از جداست و افتاد سخت منگوف کوروت جرات گفت مهاجرت تو بدین روز تره نیست نه منگوف می آید
مفارت ندانم بگرد و زور و زور بکشد تاوانم بود بدل گفتیم سبحان الله سبحان کرم عزت و بخت
با حریف نزد بکر یکی با خشن اکنون اینجا من تو زور بر من و میدان و سبحان الله فریب تو تریش نه بخت
فی الجمله آن روز بگری شد و زدی که زاده تر از آن ملول و اندوه کین بود گفتیم اکنون که دوش بدوش نشسته
و دولت هم اغوش میسر است و غول از روی از یاده مراد بریز باعث غلبی نصبت گفت مشب
خوابی خوش دیده ام از آن خراسانم و تعبیرش ندانم گفتیم بیای کنی تا دو احوال دیده که این همه غبار بر و امان
خاطرت نشسته گفت ترادیدم بر کفایت مستلطم استاده و غفرتی قوی یازد قصد تو کرده و تو از منم خود را
در آن آب موج زدی و غفرت از دنبال یاب در آمد تر از زیر کرده و در صد و هلاکت است گفتیم غم
مخورد اندوه بگیر که تعبیرش لغایت نیکو است آن غفرت خضم لغایت **رفیق** من بدرون در یاب
اتجا بخواب خضر غم بدون وزیر کردن او را معمر بر آن است که خضر به تبع سیات او را دهنم زد و دور
خی کرده بریزد من هند زان بحر و استماع این سخن از غضب جبهه برافروخت و بعد از کمی بر خست کار دی
بر گرفت و مرا که غافل بر لب طاعور از کشیده بودم و در ضرب با هم برخیزد و دور و گفت و رنج که بخت
از دست من است بگذر خسته چون دیدم که از روی لغوی و شطاحی قصد هلاک من دار و حجت بر ختم
و حربه را از دستش گرفته ملک غریب بر کمانت بفلک اب فلیس و خلل ختم و کین را بر تعقیبهای **خلل**
و فوفا که در خدمت خان و دست هم آتش بماند که آن تبه کار را باید ستافت فرستادیم این هزاره

بواسطه محبت زمان که دیوانه بصورت ان ^{مستطال} ~~مستطال~~ ^{مستطال} بود ذات آنها طلسمی است بر کج مکه میخیزند
 مردان را نشاید که از سر نام و تنگ بر خیزند و دل دین از دست دهند و با وی چون شنافه بر سپهر است
 روزگار حلاوتهای زندگانی فیش بارند و جندی با انواع محی و اللام وصل طلب و کامجویی مانور بود
 آخر کار بدرد بیوفای و آزار را حقیقت نشان گرفتار کردند ^{نظم} ز کبیران دل مردان دوشیم است
 زمان را کبیرای بس عظیم است ^{نظم} عزیزان را کند کبیران خوار ^{نظم} کبیران بود و ناگرفتار
^{چهارم} ندیمی دیگر طوطی خوش بجز زبان را نشکرشکس نمی کرد اندر گفت راز و نامان بجز اید روزگار
 جان آزرده اند که با دستهای در زمین سر اندیب بایر بر بر سر بام سپهر نهاده و کونست تاج بر فراز
 نموده او را در روز بود و یکی استور علی میخوانند و دیگر را دستور ای می نامیدند قضا را دالی خبر
 کشید که سر بر خط فغانش نهاده می بود بغور و فور بکنت و جاده و کسرت چشم سپاه بر آه اندر نه با صواب
 رایت خلاف در میدان خلل بر افروخت و در ولایت سر اندیب تا خننه مال و ناموس بر اباد است
 لظاول و در آخرت فرغانه سر اندیب بمحققای مصلحت ملکه آوی و دستور را را با سپاه کند خواه
 تعیین فرمود تا بدان سر حد شافته نایره عالم نوزفته ز آباب شیشه منطفی گردانند و بدست سبک گشت
 مخالفان کج آنکه لیل طنبور بجا آمدن دستور را در ایام غیبت بهوسته از در و مفارقت و رنج
 مهاجرت هم اغوش ملال و هموش کلل بسود و بایز از ان غشم اندوده اوقات بسیار روزی بسیرد
 روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه خلل و هموار خولای مرعیه نشسته از راه دلسوزی گفت

که خدای جهان را با وجود کسرت نعمت و کمبودت و فو مال و مال و کمال حسن خدا داد و کفر قانع غنم
 بودن و رخ آفتاب شک را از محاق اندوه چون ماه کاستی علت چیست کیتی نه مکانست که غیر عزیز
 کم عیار را بنعم و غنیمت یقاری پردازی و تسلیم کل عیش خود را در آفتاب تالم و حشران جنون سازی
 در پی شهزادگر است در غایت حسن و جمال و نهایت غنچه و دلالت که در برابر رخسار آفتاب کم
 قدر تر از خورشید و کل از رشک و مان نکست که پیش خواهد بود و چون حالت غنچه ای را سر گیرد و کمال
 حسنش چون صفت نسیمی ناکه ف عالم افتد و نعمه جانیش در رشک روزی با صاف اضمحله رسیده است
 که در بدق اشکل و حصار به بند و زاهد صوابه زنا و طایفه صواب است که او را در جلوت کاه محبت
 خود با داده از چنین غم جانکاه دل را زاری بخشیدن از استماع این نغمه چون بیل بال شوق در هوای
 آن کل بوستان رخساری کناده نقاب عصمت از چهره حال برگشاید و از مرکز پارسای انحراف و زنده
 در چار لوی فی سر سیمه دید و بود بر سطح تحصیل معصود از نورالسا باط محرمیت جاره جوکت چون این
 هم از جاره برداندان در صورت تعالی ندر آن شکست و اوقات طلب بطول بخاشید و نایره عشق در کانون سینه
 او اشتغال فیه بر و اندر کردار در اضطراب انداخت لاجرم مفر که از طافت طاق بود آنحال که شبهه ازین
 بیری شایسته است بهمت بر زین خویش به طاق معصود گردانیده که انعامه حلال بر قات رست کرده به
 بهر اید و لاد و لوی لالا کردن و کوشش بسیار است **ماه** را منک را اندر بقوم **غمره** را و اد جادوی
 تعلیم چشم را سر و فریب کشیده ناز را بر سر عتبت کشیده سرور را رنگ از غوغائی داد **لاله** را قدر خرد را

داد در بر آمو دگر و سمن را بست بر ماه عقد یروین را **را** نایغ غنچه نهاد بر سر دوش **را** طوق غنچه
 تاج کوش **را** بر منو شاهان بر تن خط کشید **چنان** کل بر این ناموش و غنچه خوش بام کرد و باز
 رسد ای کرم رخت و نر و زر گر عیار بسته رفته جوهر گردان سنگ بخول او نمود و فرمود که هر چه زود بپاره
 در صغ و رغایت لطف بصنع باز و در انشای لکلم با دای غریبه کوش نقاب از رخ افتاد تاب
 بر گرفته یک نگاه عاشقانه در و کرد و زر گر سیر مجروح ده جان نعبت بواجب سبک کرد و بر تنش
 نهد شمشاد و فریب مهر انور است بر سر و سنی طالع کشته در آن حسرت سوخت و رخت خرد
 بسیل جنون داده از ظلمت بحر تنگش یکباره خوش گشت و در آن دیری از قهر بخیری بسا حل
 هوش افتاده تنهای تیر نگاه آن کمان ایرو و دیگر چشم باز کرده **بیت** جالی دید از رخ آفریده **بیت**
 پیرده عاشق دریده **بیت** گفت ای صیر فرب بری و مردم اکنون که مناع دل و دین من خود پسند
 تاراج غنچه منکر تو شد و عغان اختیارم به بچه مرگان خنجر زن تو رفت حذر را با قاطع گشت و استغاثه
 میباش و بگو که نام دل و بایست حسیب و مقام جان فرایست کجاست **بیت** جهانی که مولای نام توام
 درم ناخبریده غلام توام **بیت** آل غنچه کر که زینج شوی بگری بکار برده و شعله سحری آشکار
 کرده و آله از غل بر آورده و بر دوش **بیت** سبب می اندوده و محاذی آن بیدل لمجد است و بر
 جبه از آمار در آب رنج گفت منزل من حصی است حصین و حصار است لبیند چون خیر برین که
 عفتا و درم بوالش بر دار کنم کند و سمرغ در نیمه رانش بال مجال ریزد تو بهره ببول بوس بونی اجل تبار

و بهیوده کلام تنگ کام نه و عشت باده بهای بادیه چون ساش و چون منجون در خجسته ای
سکشن که فزده گفتار که خورشید دست تواند و دولت برام آسمان تواند پیدایی را گفت
راه منزل خود و پیش گرفت زگر که خدک دل در عشق آن جاد و فطرت ماه فریاد یونفا
در دلش نشسته بود بر خاک بصری بر افاد و از بس اضطراب کلات داد و داد زگر که بزم
زده بجان شتافت در رسته بازار ملامت دوکان دیوانگی بتازی و چیدارش چون روی او کما
کرد و بدیاض عارضش که مانند خورشید در یک گل شکفته بود چون درق زرزرد کشته و دعا
اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بغایت کمال و درک کامل دریافت که
عناوت عشق عثوه گری بر دل این بر نرسیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد و را بر کنگ
اندخته آری عشق کرامی جوهریت در رنگ ضیای آفتاب مشهور و شیر خفا بود دل از دایره کمال
بیرونست بر پردلی که بر نواز نور جالش نباید آینه و عیش را از خیال خرد سپردار و صحبتش مایل
بجاری و حیرانی و معرفتش سر مایه یکسر و گردانی بسته کندش گاه با خوش طبع بیکانگی و انداز
و گاهی با وحشتان صوافر و عتاف زنده و طیفه خوار یابد که مرش بر منون حکم نداشتا شکند و
جوعش با دهنش جز نور بر تنگ می در سوزن بند کشتی از چشمه مفتوح خارج می شد
کسر و لنگش کلمای دافع چمن چمن و در زرع و دل شکفته است و آب حلیه بنیاد بران است
غم نیست بران **یا** از چو نگار بوند و رسیده جنون صحران از هر ره و رسم خانه بردار **یا**

بخانه شکاف نموده اند از این کار بیست آن ساده لوح در آنوه بمعرفه عالمی بی برد و لغوئی نیست
 بر این مورد که هرگز کسی را از برداشت و باده ضمیر در کاسه فقر و زحمت تحقیق هر آن ماه نمکوش
 س بری کیش اشکار است و کیفیت گفتویش باش و است فقر و زحمت که کم کاست با گرفت
 بی عاقله فقر است کامل این معای شکل را تمام مقصود با نی واکرده از آن بدل پرسید
 که هیچ راه بگوی مطلق بروی که آن لعبت و لغو نیست از آن ادای غریب که بسبب فقر و دایما
 بکار زده چهار داده است ز زر گرفت دست خاتم اصل فقر که فهم آن نرسیده زن گفت ای
 سر نشسته گوی بخور و نشسته خبر میداد از نور روشن دل و مرکب اندودن است رت شب میکند و بخین
 برکت آید در آب مین است بر آنکه در صحن خانه دل و لبیر بر کار نه نیست روان و با حل نهد در خنک
 است در روشن روز بمقام بزوشش منزل دوست در آمده راه بگوی تحقیر مرد و برده شب
 که روی بخش نکند مشاق است خود را بخدمت جانان رسان ز زر که هر هفت روز زن بسمت نفیخته شده
 بس از فراوان نزد و منزل مقصود بیست و بعد رسیدن بدان مکان بیرون را بخامد که در و لری ای
 دستور است چون اینگونه بکنوت شد با خود در حساب آید که من کلام را از احماس عالی مقام تو
 حصول حرام بودن هیچ وجه قریب صورت نباشد ملک در کل صورت امکان نه بنده و غالباً آن
 عیار را که دل و دمی بغارت برده من نشسته بادیه فوق راهی از محل امید که آن نموده در
 سرالجه مگر ای سر کردن است از اینجا تا کمال در جهت کرده بمنزل خود آمد و کیفیت حال با

این زده دار عاقلان



زن باز نمودن که بعل مدتش بهتر از صد مرد بود گفت ای ساده لوح نمیتوانی که تمام مقصودت
همان بارگاه رفیع مالا مال باده کامیابی کرد و زیرا که رتبه عشق بالاتر از آنست که اندک عقل و حس است
چونکه شمار خورده و در پیش هر کس نیست می یافت لقا یابد در بارگاه است هفت هفت نایب های مملکت
که ای یک به هم می مانند و لباس خسروی را بر بلباس فریادی تفضیل نمیدانند و آنکه بوی خوش
طریقه صواب آنست که انشب دیگر خاکش کنی کوی جانان بوده و هر قصد باشی تا از جهان غیب مانده
پدید آید و شبیه تو میدی بر روز سپید امید بدل کرد و در شب قفل کانرا می کشد و کلید بکشد
ناگه آید پدید چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجز عالمه کون بر سر گرفته از شرم دیده بانان کینه
لاجوردی بخجله مغرور شافت زگر که صواب دید خاتون خویش بکوی دوست نشاند و کوشه فراشت
دیده را بجای کوی انتظار نشن کرد پس باز در نیمه نظر طلوع ماه جمال با رکشت قضا را در پیشگاه قدرت
خواب که سر مایه بگفت است بران دلخوار است که دیده در بخودی بخیری را مستر از دست بخت و آفت
سبزی شدن است باده ناز عین زن دستور را که تیر شش زرگر بر دل خورده بود و به خستیا را از حرم
بیرون تاخته خزان خزان در رسید دید عالی نادان غافل از این طلب بر خواب غفلت برده است
بیدار محروم است بر بشاری است که کرد تا چار مغوی چند در حجب ان بختی عالم بخبری نهاده و خود
مرد حجت نموده بگرم را آمد و ب دولت که آید بر گذرگاه میجو مرد و آنکه باشد کم گذر راه چون نیر
عالم ناب لوی نور انگلی خاور بر افروخت زرگر از خواب بران او بیدار شده مفهوم و ملول و محزون

و جوی

آوردن از ادای محرومان بفرستادن یافت که در تنش کل وصال بخجده و بوی اسب منبش رسیده
 بر نقد بر سر درویش از کرد و عیار پاک خسته بر بر زویش حال آمد و گفت منبش از منیم غیب بر خود
 رسید و در گفت منبش منی جو پس فنا امید را حامله بود و غیر از شرط و شرط را در این خفته و نه
 رفت و نمود زن او اب و لای و بوی و در گفت منبش گفت فرین اندوه و ملال منبش و رفت
 ناز به خود در انت کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بکند و جابر نور خجیب بر زمین افتاد
 زن ملاکانشی بخجده دست بر صورت می میغش زده گفت ای پنجه همانا شب بکوی دوست پیوسته و از
 میخوری چون بخجده خواب در شد و حال از آن گشته که آن دولت بیدار ببالس تو آمد چون ترا پنجه رفت
 جابر نور خجیب تو از آن نهاد که هنوز طوطی عالم عتقی معرکه بازی مکن ملک بجا تغیر بازی کن منبش دیگر
 بکوی دوست باز نشاند بهوش در نا خواب را بهت نزد چون عروس منبش بر بند مشکین پوشیده
 عاشقان را فرزند وصال داد و بشمار کیسوی معبر خویش و باغ حال بیدار معطر گردانید ز رگر
 پس بر ایامید و سر بسیم بکوی دوست رسید و بادل مالامال از زود و دیده انتظار بار بهمان نوشت
 بنشست تا آنکه نسیم مراد با هزار آمد و در دولت بر روی تختش باز شد یعنی آن بری شمایل حور
 فریب بطاهر چون طاقس طاهرست که ناز و در باطل این شمع همگی نوز و کور در بار کرده بیرون
 شافت چون معبدان پاکس و شکفدن امری تاق را است با ده نوم نیت فرصت را از فتوحات
 غنیمت شمرده دست زار زار گرفت و بی نیت اغیار اندرون مشکوی به عهد برده و از غایت

ن و نون و نسا ط طبع اصلا بید و بر سر خشت و بنو مودا بر تارا ل محمد و محمد امین
 عیش تازه کرده قافون عشرت را با ز نو آرد و دندنی سیمین عبادا ده کلنگ در غر
 سیمون رخت جام را چون دور فلک بید رنگ کرد اندر آثار طرب و آیات سرور بر جبین
 هر دو مشتاق انگار گشت گاه از بهار حسن آن بدست حشمت کلهای نظاره مسجد و گلهای خوشه
 نوشتن این آب زلال زندگانی منجور و تا آمد در سر هر دو مشتاق کو دای کا بجوی ترفع گزید و سب
 میفراری مگر کب که دید **دو عاشق را قرار داد و بخت** **دلت** و کار دانی در سر نهاد هوای دل سپا
 را ز غمان کبر شکب از سینه سر دخت چون تیر دلتش بر دلتش دوشش بر دوشش **دلتش**
 دلتش دوشش بر دوشش **دو دشنامی چنین حال که میان این دو عاشق بر عیش و شادمانی بخند**
 لب غریبه بسته اینها را چون لب غنچه از ماده می خندید و زمانه نربط امید طرح طرب انداخته و زو بار
 و جام تمیغه نربط کام **تمیغه** زمانه نربط عشرت ساز کرده **فلک** در آید دولت باز کرده
 ناگاه میرسد کشت و شربت در شیشه سید کرده بسوی بارگاه دستور آید تا با ابدار ان **خوش**
 غفلت یوار سازد و بدقیان در همه خفته و در چون دیده عاشق باز مانده صحبت در نهادش راهش
 دلخسته اندر لب کرده و چنین هنگام که کتب برده طلعه با بر روی جهان فرو بسته و **گاه** و **سوار** از بودن از
 بهر صحبت و غفلت بحال باستانی از بهر راه است بهر تقدیر برنی مقدم و قوف یافتن و گاه از روز
 کاروان کافان از نو **قدم** **سینه** **کبر** **بها** **دلف** **گاه** **خفت** در را چون دست از باب کرم کن و دست
دلت

شتاخته

داشت که البته در سرای قشقه بیدار است دلبر زنده اند و من حیرم در آمدن و رفتن کوه دیر زار کرد
 عازت گشت ده شمع خاموش دستور بتاراج میرود و از غفلت محبت لطف بر آنجا کنج یافتن
 غنیمت می باشد و از موافقت این حال آتش غضب در نهادش گرفت بلائی شایسته درون آمد و بفرستاد
 بانگ بر زد که ای یخچال خدایم خوش این چهار بهر بلالت که در غمی هستی خوش زده و بیدار که بخود
 مش هده این حال از بیم سبب قلب تهنیت زنی دستور بزرگ بر تو گشت و نیت گشت
 رسوای زده زده شراب کامرانی از باغ خردم چاک نوشیدی زینت القهقرونی بکنده ای پاره کرد تا
 سبلی نماند و در خدمت عیسی حاضر آورده التماس نمود که از طریق در و منتهی بهلوتی نگرفته شود عیب
 بوش و پوشش بدنی معروض ظهور آورد عسل اصله بر التفات نمود و التماس او را بر وجه اجابت
 مقرون است تحت دار سر سبز بهر خاسته گفت که موی است کجاست خرد و زیب این پسر موزی در
 دلم انداخته است و جند آنکه عجز و الحاح بظهور می رسد بهیچ وجه در دل نشانیست از نمیداد و اصله لکهای
 خورشید نمی سخت اکنون که خلک بدنی نمط گرفتار خبر من گردانیده است حالانا انعام نکشم خدا که
 بنایم بسپارد و تیره روز کار را بگویم به تری حالی که دور از حال دوستان ناید بیرون کشیده نموده
 که مانوق برای تصور توان کرد و زردان محبوبس گردانید زن چون دید که ابواب امید از او میبندد
 گشته و کار با همزمان بنیان وجود منجر گردید فقط دارد در دایره مضطرب در ماند و چند آنکه سندان
 را در زهار جوی کجبالان در دایره ای میبندد نامیدی بگشت چون شد از احوال زن زار کرد

کول خردشمن معنا نموده فی الجمله کیفیت کش و دانامی او و قونی حاصل کرده بود و لاجرم سترای را که
از چاشنی فهم و کیاست نفس بالغ و دشت باث ره فرمود تا در غایت سهو حال خود را بر دخت خانه زکر
رسانیده طشتی بدرون انداخت زنی زر زکونی حال تنفرس دریافت که طشت آن دو مشتاق
از نام افتاده در زر کار اینس تاوان بینی عهده شکل آن دو و تبدیل را بسش آورده هر وجه و وزیر
خاسته در باز کرد زنی دید برقع پوشش بر دمنظر صدای طشت خویش را بنساده رسید که گیسو
درین هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با اینهمه اضطراب چه مصلحت رسیده که بجز خرابی حال آن فرد
اسیر اطلاع داده صورت واقع باز نمود زنی زر زکونی برین مقدمه آگاهی یافت و بر سر عین جلوی
نرمشکد کلب معطر هراس حسته در حال طاس پر کرده و نقد کوشته بقدری بشاری بر سر گرفت
و اتفاق گفت بخت سحر عین عین سحری نواز خانه نشافته در پیش موکلان زندان و زنی عاونا سوخته
استخاره نمود که ای سحر کاران! بجز منظر سحری دشت و نندری بسته بودم که چون کو به مقصود کف آید
حلوای تر بخور زنی زندانیان دهم خرامیو بیکت انفس متبر که مثال شما نمک بخان خدا و دوت فهم را
بکفایت بر نمیده آمده ام تا حق نذر از دمن خود ادا کنم آن را که بخت و نقدی که با خود داشت در زر برای آنها
گذشت موکلان اراان نقد بخت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زنی عیار بلا به و تلقی از تیر زنی
آن مشت بلاخ و کشته حیت اندرون زندان در آمد و بر زندانیان حلوای تقسیم نمود و بنوت سحر
آن هر دو دشت کثور حسن و عشق که چون ماه و شتری که در خانه و مال و روان داشتند رسید زنی وزیر

مسکرمی کرده انجای خود رخت و طشت حلاوتش گرفته با اتفاق کنیز راه دست خانه خود گرفت و
زن زرگر جایش در بنوی تو چوبوس بنشینست چون خاوی جهان افروز مهر لوز خانه خاوی برآمده
برادر بخت بخاری سپهر خلوس فرمود غسش دانی در جهان بخت دستور من رفت چون سوز
بین را با دست و لب در خاطر می انجامد و درنی بود این مقدمه را در نوحه گرمی انکار خویش نکرده مفصل
مروغی داشت دستور عظم از معنی قریب جرت گشته در باره ای استعفا نمود و ما خود گفت که دفعه چنان
امور در انقلب **بخت** بد غالباً درین امور غس را غلطی عظیم فاده و الله چه ممکن که با وجود بدیده
و شکوه نوکت و زرب در جمیع پاداران یک در چهارش زرگر بمقدار بری امر صادرست تواند نمود و بفرقه
چون غس بر حرف خود مستقل بوده بهانه را از خود می افزود دستور معنی با بعد وی از خواص بنواختن
و فرمود تا زن و زرب را با زرگر فجار حاضر کنید چون حاضر آوردند زن زرگر را بکف ظلم پرده و از پیر
غس نامه گفت که در زمان مودت سلطان جهان و جو نمود و بر صفتش آن که درکشان است
و در دباستان بخت مظلوم چی فرشته که از آن دیده فلک حیران است و انجم بر خویش برزان یعنی
انتم من و تو بر بقاعده معروف بر بسته ستر است آرام در انتم غسست خود از او شناس که همان از در
در آموختن بخت چه نرم و عصای نوکتان بیرون کشیده بگردار خویشان سزاوار قتل دست کردن باطریق
سعد آینه بسته در هر کس کنان حبس جا داده با انواع عذاب معذب گردانیده **بخت** که زنی داد
من ای کامکار **بخت** با تو در روز شمار این شمار چون دستور تکمیل لوازم زفافش بر دست سخی سزاوار **زن**

تقدیر آمد دولت شمری بر دامن اجل عسل خامکار انگار گشت و دستوار چنین حرکت نامناهی گزید
بنا عسل وجود آمده سخت بر گرفت و زرزگر را زنی عیار بر کار با برادران اعتدال مطلق المعانی خست
عسل انجم خامکاری با برادران دولت و خوارهای بحسب سناده و فرنی زرگر با جوارش جنس خوار بر گرفت
چون عسل شکر آن دو بیدل را از چنان دام جان بستن استیصال کرد اندر سیاحت براده زمان در جوار
خود که بهر اندر حرکت مکررات آن فرقه دیو نیست و در کتب ایلیر می گناید است و در سلسله کمال
ایستادن فرقه شدن و دل و دین را بسا و اول بسندیده عقل باشد **بسی** این کار خانی را بست است
اقون زمان بس را ز است

خبر کمال شهباز گام زبان را در میدان بنای جلوه فصاحت داده و خود شربت که از اروایان خنجر
و جانان اسما حجاب بگوشت رسیده که در شهری جوانی سبا به شهاب بعینیت بوجاهتم میباید و موجود
داشت بکمال غم و غم و زنگانی میگرد و اوقات شبانه روزی بسیر بر دامن از صحبت زبان اجتناب
میگرد و از آفت اهل حسنه از نموده پیوسته سرخوش جام بخورد و داده نوش حجامی نه لغوید به و کمال است
و بیخ و عشرت و نیکبای اوقات عشرت ز سبزی میخست بعد از مدت امتداد چون ستاره طلوع کند
از اوج حرکت بحضرت افراد و دست نادان که آمده از ارادان دشمنی و بگوشت و نوش و فریاد
اسباب دولت و زمان کروت او را دیده در خلوت بدو گفت بران لغو زنی که از او اخلاص
جمله نمهندی که از دلقانی بطایفه جلال کرامت کرده مباشرت با ناست هیچ گونه از لذات جسمانی بدو

و ممکن جلالت های کینی را بخشنده از حقیقت و موانع استخوان باشد با وجود کثرت مال و منال و سعادت و دولت
 و مروت از چنین سعادت حرامی که بدین و عسر و غفر را که اصلا عیوض ندارد به تنهایی را امکان بسیار اند
 عشرت اباد دنیا با کامی رفتن عقل و مصلحت آموز و خوشنظر و مایه مگر کسی را که تو شنش لیکن دارد و کمیتش کندی
 جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگر چه خیال نیریت جلالت بخش در آن جانب اما از آنجا که زبان
 از جاده مستقیم است با طبع حرف اندوخته و کلی وجود ایشان از رنگ و بوی و قالی نصرت کششی ای عباد کوفه
 ام و عهد موانع است بانوان شکسته اگر اکنون در سیاه مبادرت نمایم می ترسم که یاد که آدای خارج و
 حرکت با سنان صیقل برسد که بخت افعال در زمره مردان شود و با مانع شکست و شکست که در مدت راز
 جمع آورده ام بخشم زدن تلف کرد و در واقع مریضیت یا موسی سیر آنرا اندست گفت که ای دلاش
 ای چه خیال فاسد است که در مانع تو ممکن گشته است نیز زبان از زور و فاد و بر آری ای عاقل اندک
 در زیر این کینه و شکون بسیار زان باشد که حسن باله و منی آنها را گمانی گشتی قائم است اگر ای نور صفا
 بودی پس این مردان که بری خفته خالی نشانیده اند نسبت به خود با بر غیر تشبستان حال را از فروغ شمع
 مساحت بی بهره داشته از پی مطلب علیا بر آن میبودند و در صورت سلسله عالم از نظامی افستاد
 در شسته سلسله و لوازم از هم شکست و دوران زد و تریایان می رسید به اخیال غلط است که در محله
 تو زمینی شده و نمادانی انداخته باصوات و انظار راه رده و از پی لغت غیر مترصده محروم باشی و نور
 که کل زندگانیت و جنتت در عذاب رنگ شباب مطرا است صرصر زان در یک در کلش وجود است

راه یافته اگر میتوان کار بزرگ زنیون دقت از دست نشود دست بری و جدا کند دست قناری بر
بکدر زنی شود و بدید **د** قدر دقت از دست نشود دل کاری نکند **ب** پس بحالت که ازین حاصل آید
بر **د** جوان لشکری از تخلص در غیب نمودن آن یار از طریق امن و آرام مخوف شده آید و ناهل
مضمون نمود و بفرط غصه و خردان تجسس و خشمی گفت سال از خاندان عفت و دودمان عزت بجاید کج
در آرد و در زنجیر نیکو گشت راه اهلار که بدختره عث ام خیالشان رسیده بود و بختش لغت
فرموده مغرب سخت که در شب سخنان رست روی و درست نشنید و حاد زری و شرمگینی
با و در میان بند و افق اموزش نشسته و نشیون نایب است در کتاب آن منجر به بدختره کرد و بدختره کار
نماند که در درخشش که در شب و درشت نشسته و لا بد از آن اجتناب نماید چون همغشش برخی در اوقات غیر
حکیم بود از این بیدار نموده و نقد هم بر این واقعت رسوم بد است بدختره بهر بیعت
همینو کشید پس از صحبت تنگ و گاترند کار اجابت حسن در است حال مستعد انعکاس صور
حناست مظهر احوار حمیده و مظهر افعال گزیده کردید و در این راه زو رنگ خنجر و حلیه و فا
برسته او فری بخت بر درشت و دل زان کوی لعل و جان رلف معشش سیده از لبه خندش
شیره حیات نوش کرد و در خل دلش بر بند حمیده سیره و حالش را تو بر خفت و از راه
نادانی غم گذراند و احاطه الکاشنه و خست سرت بخش او را حیات تازه نقد است زن که هنوز
از نوبه زنان و قاعده نسوان عاری بود و جندی دل در بخت تو هست و بیکمال دلیری و دلیری

بختش قیام در زنده مرد چو سی را با جیاد کرشمه را با وفایار دید جان طفل فدای آدای محبوبانه او
 کرد ازینده یک لحظه دوریش را بچشمی عظیم دانسته کردن جان بقدره محبتش تعجب خست فضا را بنس
 انقباضی سا چند جوان را بجنبه دور سفری در سبک حال شد جبر اول بر جرمان نهاده متوجه غربت
 گشت در ایام مفارقت سوخته مرغ دل پر آتش اندوده کباب سبخت و طوفانی بزرگ از دیده
 سبکت و چون نسیم بار بام زن طراوت بخش رود خجالتی نشد و سید و هاشم تند باد و سسله
 ایتیم غنچه در سبکت انقباض و غنیمت جوان روی زن در حالی که دماغش خالی از بود و کشته و دلش
 عشق بود و خطره بجز از بید لیسای عاشق بفرشت نام برآمده نظر کردن گرفت ناگاه با جوار از زبان منظر
 چشم چار شد چون هنوز ذالقه طبعش لذت شکار تازه نمانده بود و بدام طره مسلل صید میگانه را
 ایریز ماورده فی الحال نقاب حیار بر رو نمکند و از بام بریز آمده آما آن حریف بکر که چون چنین غزال
 مشکین را بیدارش بدینال رفت بر سر زانق لب بکشت تا بهر عنوان که دست فیدان او فرغ نشین
 حسن جمال را بدام آورد زن مکاره سبک کرده به بهانه کل فروشی می محابا با بند روی در آمو از زن فرو
 را و سبک عزت و اعتبار کرد اندیده علی الاطلاق شرف باریست تا آنکه نقش آشنای و دست خست
 گاه بیکاه از هر دری سخنی را نده حرف بد عا در میان می آورد و میوه خانه از شتافی و بیدلی حرف میزد
 می نمود و این خیا دشمن در ابتدا از اظهار بیداری می کرد و از استیجاب چنین سخنان ابرو انقباض می نمود و اما بکسر
 مذکور و مردان است تذکار فی الحکله گوش می نهاد و خاموشی بر لب می نمود تا آنکه در کمایه فرصت از جاد آورده

و از جاده توفیق منحرف گشته در طریق غواصیت با قفا دو اقبال خف دهد یا نمودن آغاز کرد و سخاوت
شنیدن و غلبه عشق کوشی کردن در غروب طبع شد و پیوسته از منظر سر کشیدن و طلب بام بر آمدن و
بهلال ابروی اشک رتبت رتبت این در کار حریف نمودن عادت کرد چون باده توفیق میخیزد
و در یای غنی بطلطم آمد بمیانی و بام الکف افکند و در حریف را در خلوت بار داد و غیر اجمعت اخبار داده
عشرت یار پیچوده کل ناموس نو هر را بحدت آفتاب عصیان بزبان خست القوه در عرصه کینه
نور از بادش رفت و مهر محبت جذبه سازه او را نسای و سیاه افکند به کمال بی غمی باده سرور از
میخانه بندمی دوست تازه میکند و در زین چهره و هاش کلهای طرب پیچید چون در درازین
آئین سپری شد نور از سفر باز آمد اما از چشم مفارقت آن نایابک غمش چون هلال شده بود و ملک
خیالی پیش نموده تن را توانای و در رخ راز بای از کلر خزان یک نخه و جان در تن میو او کینه و کین
چشم از بیماری دل بر قاف آورده چون دیده بر حال جانان گشت ده از بحر موج خیز عذاب حل
امید فشا و در از گرداب تلباس سلا بیرون آمدت تم و کش را بر او از شید و کمال توفیق زن را در آن خوش
کننده و سرخ زنی منت نهاده مرا کم شکر و لوازم حمد مودی خنده گفت **الحمد لله** و الله که چشم از این
جمال باز نور نیست و کوکب طالع از حیف غم برآمده با وجع طرید یعنی دولت وصال تو دوباره دور
شد و ایام دوری و در غم مفارقت بسر آمد آلام اندوه که در مدت حرمان رد نموده اگر عمری شرح آن
بردارم عشرت خیر از آن ادا نتوانم کرد **قطعه** غم که دیده بیدار دوست کردم باز چشمت که کعبه ای

کار بسته نواز ملائی که بجان آمد از غم بمهران بیان آن نوان کرد و جز نفع خود را از این که بدست
 هم اغوش حرف تازه فته بود از خجانه عشق جوانی شرب توفیق خورده رسیدن نوهم چون خندان
 بهلود بسته ناول گفت ای کاش در شیب عدم سرنگون می افتاد و بر گز از بهریت شدنی بود
 جفا که نوهر بخوید و اظهار توفیق می نمود از لغت میگردید و شربت مصیبتش بدانا گوار می داشت به
 شخص از رنگد رشید ای کفر و صوبت احوال و کاف که بر تنش طاری بود در صورتی کام راه فیه
 دیدن او را کرده می انگاشت و با این همه چون از خجانه ملاقات حریف غمراود نمودن و در گذشتن
 و حالش طهای که او را می چیدن بکام دل بسته شد متیاب که دید بود ای جنون بد با شش بحدید
 از غایت غصه بر سبزه خوری قضا و بمقتضای آن که بد گشت عظیم کمزورک انداخت کرد و بدید سترک
 س زداد و دایه را که محرم خلوت کرده زارش بود طلبیده گفت من از طالع محوس خود بوخته ام که مرادو
 بلای صعب مبتلای ساخته بکی محرومی از ملازمت لازم است جانی دویم دیدن روی ناسیمون
 بری نهفته رخ دیو در کشته و نازا سوخت عقل حیرت این چه بود العجبت در نیو لا از کجاست
 محصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز بر اینی فرموده براه صواب منول گشته
 اما بنوارم که از میدای فیاض از بی بر تو انوشه از عالم غیب القانده یعنی چندی از راه ضریع خود را
 بر در غار رض زده و بخوری جان کس و انایم بسیم سکران آشکار کرده هنگام مزاج و میست گفتم
 که بجز تو کس سیر احکام تکفین زندیقین من یزاد و اصداف شفع میرامون من یزاد و بعد از آن در آخر

فقور

روز که تپه اسباب سفر را که بر عروس روز یکم مغرب در رفته باشد و لیلای لیل کیسور را در میان
بر رخ افق فروخته باشد حبس نفس کیم تا که بیدار و که جهان فانی را بیدار و کردم بعد از آن فتن
که خلایق را رحمت نماید دولت و توان بر بیل استیصال بر قد کافه را از لطف بیرون کند و از انجا به
منهد و که انتقال نماید باقیه عمر بکام دل از دولت و حال بکلیه بر حوائج بر هم و در خلوت حضور
به فرحمت غیر کلماتی موصوفه در شایسته و از مضطبه تمنی با و به نسبت تو کش کنیم باید که برین مقدمه که
منعبر فتح قهریزی است مشتاق را که بهی بخشی با ازین دولت غیر مترصده غافل نبوده منظور وقت
باشد دایه را این سخن بسیار سخن افتاد و بر لبه حضرت در زار است رای در سالی فهمان افزونی
گفته حرفت را برین سر اطلاع داد او نیز استغفر را خود عظیم و دولت عظیم انگاشته از غایت نش
کلاه با آسمان بر او خست زنی تیره شرت کما بعد از دوست او در بر بسته تا اونی بهلو سیرد و بتدویر بر نفس
رجواری می غلطید حال خود از تیره بخشی چون چراغ میج و آمده و نفس شمران آمد و مبهم منظر نفس کشی
گشته موجب قرار داد وصیت نموده در باب توسیع مرقه بباله کرده اینجا آن حبس نفسی کرده که از او
تا مرده تقوفا کردن بی حال را باب دانش و پیش نبو و الفقه چون آن سینه نامه را وصی ناما باش یعنی و
مدفون رخت را حجت ششم نموده چون عروس خاور بر قد مغرب فروفت حرفت که بابل و کلند
در کوته فرات پنهان گشته کسی می بر دخی اهل بیاد مشکلیه را بحال احوال کند رفته آن سینه نامه را
از قهر بیرون کشیده و شکاف کور باز در دست خسته از انجا تشکیل زده بهر گیریده هر دو پایت نمایی

۴۲
خود رسیده به مقصود است نهوائی نمودند و در ایجاد این سر باید فرسود آورده بند و بر مکنای مصیبت که در حق
و شیوه شیون به پیش گرفت و لولای و صحرای کرب و غم و در ده لوح غافل از مکنای زانی بس که دل محتاج
بلور ازین واقعه جلگه چون گاه به گاه این دست بر چهره طالعیده دل سپاه برداش گرفته طرح مصیبت انداخت
و از خویش نشاند و کزیده در کوستان سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاد و قهر شد و در شایسته چشم
اشک آتش ز خنجر آب دیده خاک کورش نشسته غداش غم جان بود و دلش هزار عشق در کوه
حاکم سیرای چون مجنون بر نه باد و سرگردیدی بغیر از کوران سینه با هیچ کس انس نپذیرفتی دل خویش بیک
بر برین پیش میخواست و دست و دشمن بر آرد که پیش رخسارم آورده و قضا را بسزایست یک ل از جور و
فروشان زنی از کشته این شهر که آن سینه را من ساخت متوجهی دل از وطن مایه بر نرفته بدان
موضع که آن سینه را کس زنده بود و در بهشت تمشیت ~~و در کوه و انوار معنیست~~ و تحصیل در بهشت و درگاه
ترتیب داده بصفت و همیشه خود مشغول شد و روزی بقاعده جویری فروشان در شهر ملکیت
ناگهان بر در آن بدست انجام عبور نمود و فریاد زد که نیری از اندرون برآمده نزد خاوش بر بدجوری فریاد
بجود و دیدن شناخت از غایت حیرت زمانی که آن ماند و سرابانش مکرر زنجیر چون غائله ریب
مرتفع شد گفت ای جان تو نیکوخت تو که ازین پیچ برای مست اسرخت هستی همان جاد و بر آتشیدی
و لا و لا و داغ حسرت بر دل تو نهاده و از کوی غفلت رانده چون مجنون آواره داشت خون رخ
باز جوی شد که بر مظهر عدم بگردان گاه وجود دوباره شتافتی خدا را بر حقیقت ندرت طراخو

بوزد که پیش و الاغ صرب است که از فرط اندیشه بودای جنون بدخشم زدن کیا و خود را زد
تجانی زده افسانه‌های معاصره خسته چوری فروشش بداخت کش مغری و دیوانگی منسوب خدای خانه
براند چوری فروش را چون بوسیده قهر چواری ایجا معرفت بگوهرش داشت خود را بدور سینه خزان
راه دلاری و دیلوی استغف حال نمودنی احمده احسن و فاعده هرانی زرش بزرگوار ساخت جوانی فی
احال سیل برنگ از دیده روان ساخته میاد زن بهای های بکارت و بشوق ناش جنون رانده
کردانیده چوری فروش گفت ای سوده لوح زن تو زنده و سگله در آغوش دست خود داشت از بعل
نوشش شربت حیات ابد بکاشش میریزد و از تنی نارین خورشید سر بر آغوش می اندود و عیش
مانند مار بدین گونه جاگت پیچیده در آتش غشتم سوزی و بهوم ریح گون تنها بهر خود می اندوزی
از خاک بخت است اینک ازین گوی دامن حال پاک کن و اگر توانی در راه محبت مطلق خود را خاک
کن جوان ای معنی بر شغفت گفت یعورت خردش ای بکفکوی جنون منته است اگر استن از خاک
راه با هر کجا یافته بازی با من چه نسبت طیب مزاج با چو منی که جگر منع بعد دریده و دل ناتوان
کوخته دارد نه شکوت خانه که جانش در بهشت برین باد و حال عیالش توده خاک شد و چو
را خاک شد خور و چگونه با حرف زده با شرت می باز و دیوانه باد و شرت بیاید مگر میساز
آسمان نزول کرده عظم بهشتش نفوس میدهد چوری فروش گفت تو که از مکان زمان و تن و سر توان
آگاه نه از هر چه از کذب میثاقی اگر میخواهی که اینمع بر تو مشکوف شود و این راز بر تو آشکار گردد

هلاک خیر و همتی من روان تنید و دست غیری از من همه جمال خاتون دیده را منور کنی مرد از این فتنه
 غرق بحر خیر گشت دیر هیری جوری خوش خود را موعود کنی آن ناباک فطرش سکونت داشت در این
 به محرابا باندرون خانه درآمد زن را دید که به جمال نیت و فرومایه ای صلی زبور بر سر بند کافر انجم
 نشسته از معانی محال ندرت طراز حیرت اندوز غروب غواص جوان از بادیه هوشش تپش خود چون صحر
 لصور محاذی زن سکت مانده هیچ ندانست که این واقعه غریب در عالم رویا و موعود یابد و بگوید
 مثله گذشته هر تقدیر از آن وفا نداشت یکدم امن برسد تو که از این خاکوان کنی بنیان خرابی
 بسته بریز خاک ستر است دشتی از مظهره کل چگونه مشکبیر دل آدمی و از خانه حیات سوزان
 جهان دوباره نوشتی که دی زن کیا و اصل بگوید شوهر منوچه شده با یک نظم برداشت که ای مسکین
 هم بداد من برسد که مردی دلوازد در خانه در آمده فاصد جان است مردم از چپه رکت دیدند
 و بر دامن جوان حلقه بسته در همدان شد بد جوان بیادری رای مصیبت مردم از از این خوش
 کوتاه ساخته در بران مکاره ای نمی شد و بر کیفیت واقعه که ای داد بعد از اطلاع که نیت حیرت
 بدنوان گرفته خوش ماند در طرفه العین این قصه شش شد و صغیر کبیر یو و ان گبر کی عظیم
 در خردش آن روزانی محاله بوالی خیر رجوع گشت بعد از وقوع مراد و سبب بمقتضای حصص الحق باز
 منقعه بر روی روز آمد و آنسید نامی یادش عمل شنیع برای بد کردن یافته بر جسم میرد و در این روز
 دار بر بلندی یافته باز ایوب را کشت جوان از بس انفعال از میان خلعتی بگرفت و بلقیه عتبه در

حجره انور و گزیده بکران و باک سپرد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فاسد است **حکایت**
ماه **یک** یکی دیگر از نوای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر کلبی این دوستان ندرت
بیان بدین عنوان مترجم نخست که در ولایت فحمت آباد بنگاه فرمان فرمائی بود در کمال نوحه و شکوه
و بر نمائی صاحبست صورت را با ملاحت **میخند** و فصاحت لفظی را با بلاغت طبع همراهی بخشید از پیش
در دل دوستان مهری داشت و در سینه دشمنان زخمی می چهارده ساله که رخسار چون ماه و دهقه بر
آسمان نیلوی میتافت بر بستر تزیین آورده هم بستری او را شمره زندگانی شمرده همواره به سر و پا
محببت میکوشیده از بختانه نوکشتش با دلش طمی میو و از غلبان مسنه ثونی بر بهر زار نف و کاشش
بت جاد و لکاه دل را فرمان می نمود و زنی گساج منش از بس غرور حسن بویه بنا به محبت میداشت
و بکر نه های مهر انگیز او را در مومن منت میبخت و از روی عیاری رغبتش ان عصمت خود را افرا
نموده فریبهای بزرگ در کاران بزرگ میکردی روزی آن منعم در حرم عزت خود نشاند
لقا و بر غریبه که بدست یاری او ستادان مادر دست در میان مانع قلم حسن لکاش بر نرفته بود
میکرد و ان بت جاد و فن نیز هم مجلس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبارو در ان میان بر آمدن
که بیکر و جودش در کارانه تلوی به نیز ملک و تندر بزرگ صورت گرفته بود و در کیش او معجز **و خنجر**
و در برکت کننده فی الحال نقاب بر او انداخت ملک از سمع قریب حیرت شده گفت که درین دو
سراک و جود غیر موجود نیست و از است نامحرمی منصور نه بر رخ نقاب انداختن از هر جهت زنی گیار
گفت

گفت که الغیر بر محبت مرا از ریشه این نامحرم که چشمش پنداری در نگاه است شرم آمد
و حیا دامن دل گرفت تا جارجع بموشیدم نخواستم که بگردم بیکان و در پیش چشم جلوه گری نماید و
از ملاحظه با بر سائی و عصمت زن با قصی غایت محفوظ شد بمویدم که و با گذارن او شد و گفتش
در حق خدایت و طهارت او از یکی حدیث چون در تیرین بکنت ملک شیخ بجا آورده
بر جوارش سحر است آرمیده بود و مانند چشم من نهاده و این بگوشتش با نشسته ملک
ناگاه که بزیکین از دور آمد در جوارب طوطی غلطک زده بهیات زنی جوان سبزه میخیزد
خاتون فصاحت قیاب لبوق تمام او را ملاحظه کرده اغوار و اگر ام فرموده در بهلوی خود جاداد
ملک را مست باده نوم بند داشته بحاجه با به سر کلاه سخی و اگر ده از سبب قدم رنج کردن باز برسد
او بقاعده رولان زبانی پیام گذاری میگرد که گفت که خواهر تو بعد از اظهار ارباب نشانی و از رزق
الکس کرده که امشب خواهر را دی نواز حبله و شیرین را بر آمده بخیر و سعادت بر خفت عروس جلوه خواهد
یافت اگر چه میرموادش و ملا سر انجام یافته مجلس اقبال بکمال مسین و کمال افتاد
بذرفه امین و وجود کرامی تو نوری ندارد و سایر خواجین مشتاق لقای فرخنده است بوده نظر بر تقاضا
شریعت میگردند **فردا** باده و مطرب و کلی جمله بهیات ولی **عیش** با بار میبایست و بار کی است
از از روی عاطفت قدیمی و نفقت دیرین بونی نوازش مهربان منت سازی میباید و بنور
قدوم **چیت** از زمیشتان از روی مشتاقان را منور کرد و با کمینش دارد و نیز جوان که دل

بانوی جهان در کرم محبت اوست در باب رام آن آهو خوش مرغزار الفت شنای پیش ازین است فیه
بود و شیب بدم افتاده بودی کلکونی کلکونی بخش روی ثلث طاعت از نوید از زمندی با صغیر قفل چون
بلبل شمع بینا نشسته بری تمثال نکشت قبول بر دیده نهاده لغایت شکفتن و سب طاعت خود گفت
هرگاه که شمع با هزاران دعا و سحر میجویم میسر آید و صبح دولت بیدار از اقی آرزو دیده و حسن سید
دوستان ما هم از این مرام طراوت پذیرفته نرسد و اگر با چیشتم شام روست معمر از ادراک است
صحب آنخوان رخسار شامیل که متاع صبر تاراج کرده و دل پیر زلف معبرش گشته است نزد سب است
چون خوش بود که بر آید بیک که شمع دو کار بدنی فرخی و مبارک شمع را خدای تعالی بادی امنی هم در
مربوط نگذرد نه لیل یکی لیلای حی محبوبه که با هر موی کیسوی مشکینش هزاران ناله سعادت است
و عادت فخر که گویند اهل خلوت مشب است **چون از مرخواب ملک خاطر قرنی محبت کرد**
بلا کاری بخت بیدار در طرفه العالی خوراند آن اخی فردوس نگار که در آن ای را بگفت و رسول را رخص
سخت چون امکان که این زن داده رفتنی ای بادل مصم کرده از منزل ملک است **بدر کرد و بخود رفت**
داشت ملک ازین معنی غرق بوجهرت شده نقد خوش از دست داد که این دیو بری غالی عمده
در از آنکه با فوق طاقت آن است بیک شب بیک قطع خواهد نمود و با چگونه فرست خواهد
از باغرض اگر کلکون صباواری نماندیم از خود به شکاه فعل سیدن تعقل توان کرد و نقد
دروای استطلاع این مطلب بدیع و سنگین چنین را از شکاف قدم توجه سپرده از روی مصلحت

چشم پوشید و دست و پا از حرکت باز داشتند غنود و مانند نفس زدن آغاز کردند و از دیوار پوشید
 ساراهه بیکر نزد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلال شانه میارست هر چه تمامتر بنویسید نیت سپید
 وزنی وزیر را طلب چشم هر دو با اتفاق بر لب و غلظت زده بصورت برهای زلف کشید و بخت از رخ
 برآمده راه بیرون شهر سرگردان ملک نیز فی الفور از بسته بر جسته بر بنال کریمه باروانی شد و بر کارش
 در رختخواب بود و در کمال بر زکاء و جفا و خیر عظیم زده و شهنش با وج سپهر بوده هر دو کریمه را بدینا لای دست
 برآمدند ملک نیز بر تنه آن درخت عالی حبسیده باهای خود را بر پشت بنشیند قائم کرد و بیکبار از آن درخت
 بختش در آمده از جای خود و القلاء گرفته متوجه آنجا گشت و در طرفه العین قیام در زبیده از حرکت
 ساکن ماند چون آواز کوس و کر و بومل و سر ناکبوش ملک سیده دانست که مجلس طوی و بوم ط
 درین شهر صورت اتفاق دارد فی الحال بنده بخت را که کرده در زبیده یا بسا در دهر دو کوه از بالای
 و خفت فرو داده متوجه آبادی شدند ملک نیز از بنال روان گشت تا آنکه باریکاهی فرار سیدند که وضع
 و شریف آنجا در آنجا جمیع بودند و خلای بسیار در غایت ابنوه اجماع داشتند که نه های اندرون حرم
 سراد را آمدند ملک در آنجن مردان در کوشش شب طجا گرفته از آنکه غریبی و عدم معرفت خاموشی شست
 چون مجمع عالی بود از هر جنس مردم فراسم آمده اخوی متوجه احوال او شد ملک اگر چه در مجلس شسته
 بود اما نظر بر راه برهای داشت بد که بر در و در ملک بیکانه سرگردان با دیه غمت بماند و بر
 عدم زاد را اصله و دلیل دیگر ولایت خود ترس چون نصف از شب بگذشت فردی حامل کل

در خوان مرصع نهاده بجلد در آن دو جلد در آن دیار مستخرجان بود که تخت در کردن داماد حمال کل
می انداختند بعد از آن اندرون حرم را برده هر کس شکون بتقدیم سپرسانیدند اتفاقاً داماد در طلب
و نایب چهره بود چون متفصل مهم حایل اینچنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن با اینچنان بری شمای
بر تخت دولت همچو کس خست مناسب ندیده در صد و آن شد که زیبا مردی بنکون نظر را از اهل آن
انتخاب کرده بالفعل حایل در کردنش مانند او در محفل حوران فردوس برده قوانین شکون
و قواعد رسوم بودی کرد اند پس از امضای اس بر او استمره بر سبل مناسب آن دولت بیدار کرد
از روز ازل لقیه شده بدو فایز خواهد گشت قصار احسن فایز و جمال صورت جوان خرمیت که بطفیل
که سوار در شرف و بر طرش جاریه و با نامل حمال بدو از راس گذشته دست گرفت تا بر خیزد جوان عرب
که از ربه چون موش می از بند حمال کل را از دای خود بخوار انداخته سخن بگوید و مانده در در طر حیرت
فروفت از آنجا که حمال را مانند است ناچار کردن حکم قضات بسم کرده آماده در آن کاهل شد از
این مردان بر خاشته در کام شنگ کام سپرده یعنی اندرون مشکوی خسروی نیست چنانکه در خود
جمع آمده هر طرف حسن چمن سیرین و سترن حسن بکل ریحان جمال نصارت اندوز گشته و گشته
چون یک کل و بهار سر زوی لب طر حیرت القصه جوان را بر صدر عزت نشاندند و بقانون اهل
هندوستان جنت نشانی عقد و لول و لا جوں سنگ نر بار بر اسد گشت بستند و سیحوران بری می
لبانی انجم کرده بر او شش حلقه بستند بر کسم شکون و سترن بوم مقتضای رسم و این قبیل

خود با اور و دند ملک از سینه کسائی زرد و طهرت فروخته کمال سکوت نشست و پنهانی بجان هر
 فریب آن رخنه گران روز ناموس نکامی کرد و در مصور زین رنگ که در پشت خاک و قطره آب
 چنین بود تعجب بیکران بر صفحه سینه جبره کئی کرده تا سگفت در زشای احوال لطرش بر خاتون
 عصمت قیاس خوش افتاده که در گوشه آب طابق زن در زیندی دیگر مکر و بان سحر
 حقیق مروق نوش میگرد و از سر خوش می و خوش طابق نشاند خود را در غوتش شنید
 و از لعل نوشین خود زلال زندگان بخش گشت میسر بخت مقارن احوال زن از اینجا رفته
 نزدیک تر آمد و بر روی ملک نگاه کرد باز زن در بر گفت که از تو چون تصور وی انخوانی باز
 ملک بدان رنگ مشرب خسته که بیداری همان است تا بسبب غلبان سینه شراب لغزش
 و بعد صفت دایر خوش نیز در یوسفی و عاصه شب که دید پس قدر افکار ده باز نزدیک ناز که غریب ملک
 دلش بود شفاف ملک از استماع این لغات با آن مردی و مردانگی نزدیک بود از بیم زن قیاس
 نمی کند بهر تقدیر از اندرون مرخص گشته بچشم مردان شفاف و در این شکر و بهاس حافظ حقیقه بر خاست
 و ازاده با خود فهمید که اگر از این مسئله از ممکن خود است که برسد بلا لعل و ابل زن خود را باز
 وزیر از برج فلک فرسای علوم بخت التری اندازد و بد رگات اسفل این فلسی و اصل گردانید چون
 هنگام بختش قریب شد هر دو که از اندرون خرم بر ابروی او پتیر گامی گرفتند ملک قیاس
 و خزان از دنیای روان شد و بهر بخت بوسید همان درخت بکار نشسته خود رسید و بر عتبه تکیه

خود را بجان رسیده پیش از رسیدن آن گریه برشت بر سر تخت و دوزن خانه آمده گریه را بستره
بنیشت چون تا شمع صبح نشت رفت کل سحر در رخ افق دیدن آغاز کرد زدن بدست انجام بسیار انجام
همام خانه اشتغال و زلزله ملک را چون کس شب بیداری و تعب انتظار در راه که کو فتنه نور خسته
بود خواب بر بود و زلزله عدم مرتب حرم و حیات که لازم الیایا است عقد گوهرن بخت
سعد ماند چون خست از خواب باز شد بسیار که خصم آن است با خفای آن است
بر تخت نظر زن بر آن افتاد طرب بخت بیفتن بخت و بودی در مجلس نیامده بخت ظهور
کرد با نفعی بر دوشش ناگوار آمو از سکه خنده از روی کارش قمار هم مضطرب گشته از ملک برسد
که این عقد گوهرن بر سر عیبت بگرینانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته ملک خاسکار قدم از
مسک مصلحت و شعور صواب بر گران نهاده بکیا چه در غضب بر افروخت و گفت اکنون غم خویش
خود را داده که غم بر من بوده و مبدع منظر اعمال سزای خود باش آن سینه چو این قسم نغمه را گوش
کرد با خود متامل شد و فعل در بنیاد بخت و ملک خود دانسته قدم جرات بر لب سقی نهاده
بر سنگ نیزه فرو داده بیدار بجا می بقورت ملک زد ملک بگردان عمل از لباس است معرشته
بصورت طو کس درین بال شمل گردیده بگردان و در میان متعار بر زمین زدن آغاز کرد
چون متعهدان شعور اعلی دولت دو سیه روز شرف باز شرف نشاند و بسید سیاحیان محرم
معرض داشتند که بخت با رعایا نمودن و بندگان را از دولت سلام محمودم استن چند

عت و ن ظام دیگر ساد اکثر امور ملکی ازین رکند و عقده توقیف است از باب حواله منظور است
 لغای عیال و ثب از روی فدویان را منور گردانند و ما از مصلحت دولت خارج نکند و بدین
 وجهیم القیمت از زبان ملک در جواب شده حکم فرستاد که چون بقدری تکسر بوجود سیارک ری
 گشته بافعال صدای بار دادن و بهمات برداشتن و مانع برنی آید باید که سایر بهمات را و مان
 بد عابر در حینه از درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات مسئلت نماید بر خیر اندیشانی و دوله
 از استماع استعده فرستاد که شمس ضلال کشته مر حبت نمودند اما وزیر که بر نور و فاد اخلاص از رکنه بود
 لوح دلش را بقولش خیر کمالی عرب و دشت بیستند ملال کن و دلش که آشنای فرج ملک بود از روی
 دلش کامل دریافت که ملک از حلیه بزرگشته یا بلای مبتلا آمده که عیان اختیار در قبضه قدرتارش نموده
 بر اصلاح کار خود محال ندارد و هر کیف و زیر حسب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زنی خود را با بسپارد
 و به خلق غلابه کرمی برکش آمد و بجنان خبر و شیرین فریب در کارش کرده بران آورد که با مجرم را کی سکا
 رفته از حال ملک گماهی آگاهی یافتند که کم و کاست اطلاع در بیان فی الحال من گوی خردی رفته بسب
 محبت که در خدمت بانوی ملک درشت لی تعب انتظار بر سرار آگاه شده بخانه آمده و ز سر را بکفیت
 ماهر او قوف داد و در برابر بفعیل بابت اندوخته گشت و بخود گفت که بندگان عقیدت منتر را باید
 که به کفایت و ایمان شود و در خدمت ولی نعمت خویش جان فدا نماید و بکر و در و ده نعمت ملک
 این خاندانم اگر در چنین وقت شراطنه و کوارم عبودیت تقدیم نمی رسانم ملک را ازین بلیه جانگزه غفلت

لوائی حقوق تربیت نعمت چگونگی از دست او گرفته باشم پس کمر همت برسان دل بسته بای
سعی خست بانی نشد بر همتو لا عقل مصلحت آموز طاعتی هم رسیده بدرد دولت خانه ملک فیت و
موقوف داشت که درین ایام اعدای این دولت یکسره بی مبتلا اندیشیده ام که طاعتی سبب تنقل
خاطر خطیر ملک است چون با **الفعل** این کرم رو بادیه فدویت از دوارک سعادت دیدار محروم است
دور حضور بر نور مجور بخوابد که بای آن طاعتی را که درین اوان ذریعوت طایع و الاثب بود که
خطیرون بفرساید رافتی این حال ثار با آسمان خواهد رسید زن ملک یا پس عزت و قدر نصیب
داشتند بمقتضای مصلحت خاتم حفظ مرتبه خست طاعتی را که فی الحقیقت ملک محکم همان بود و وزیر
فرستاد و وزیر اینغیر را فو عظم دانسته همان است طاعتی خود را درون فرستاد و آن طاعتی را
بخانه خود آورد و وزیر خود گفت ای دل و جگر شقیقه شوه های ملکیت و ملک ما فدای سخنان است
از این که ختم در کار است ملک تنایدت آمده یعنی طاعتی را بطایف الحیل از حرم برای سلطان
آورده ام اگر از او قوفی باشد سیجا و آدمی همت بر کار و ملک را که بکمر عظمی تبدیل پذیرفته باز نیست
اصلی بیار بر طبق تمنای خود نشود دولت از دست نام و در ملک و مال سهم بود و نصیب از ولایت
بحیط تصرف ادرم بعد ازین از پایه وزارت بای عزت و فراز نهاده بدو خود کوس سلطانم و تاج
شهریاری بر سر نهیم و تو از جمله خوانین معینه روزگار نویزی که چه من افزون مال و سلطه همت ناز از جا
بر بود در رشته عقل از دست فیت اما از اینجا که با نوی ملک محض است و هم او بود و خواست که حقوق

دوستی از آن دوست ننداشت و گفت بشرطی متکفل این امر بشوم که بس از حصول مدعا ملک را با خلعت
طاووس پوشانیده بخودت ملکه ببرم و در وجود این شرط را قلم داشته بحسب طلب مبالغت فرمان من
بر خود لازم گرفت و برای داشت که ملک را از تیر تماشاج بجات داده بر صدر مامی نشست و وزیر
بمرد و ملک از آنجانب علیه خلاص بخت بساعت هر چه تا منتهی شد اندر اسرار منی بپاکش جدا شد
بر خاک انداخت ملک بر سال شخصی که از میان قید محطوطه سپهوش بر فراز است پوشش افکند
رسید چشمت ده هر طرف کنز لب و حیرت ناک از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه
است و زن بدبختال سکه بخودت وزیر صایب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد
ملک بر جانفش از قافله داری او آفرینش گفت در محصلت کار خود دستفرا نمود و وزیر گفت ای
ملک صیقل کار تو در آن است که شش از آن که با تویی جهان بدبختال که بی باید خود را بمانعی برسان
و الا این مرتبه اگر خود نخواسته باشد باز بکجک او در آئی و دیگر بجات مملکت نشاء و سر من هم در سر انبار
نمود ملک را رای وزیر و الا تدبیر نمیستی انصاف و از آنجا بر قافله وزیر شکیده به سبیل خفا شد و دیگر
رفت در اندک فرصت ولایت قلعه و خود را کرده در شهر دیگر رخت اقامت افکند و گوشت کباب
بر خود را است کرده در کوچه حمل منبشت لبس از الفقهای ایامی محدود و فرمان ده آن شهر مرد الا
کبری و ایجاداری ملک اطلاع یافته بمهاجرت گزیده و خضر خود را در سلک از دو آتش کشید ملک از به
از بی امر اسبقا و تمام در آن بمقتضای ارادت از بی و منیت بخود انبغی صورت لب التفات

ملک روزی با خانن خود و صحن خانه نشسته نزد میبخت ناگاه غلبوازی در جوار بست آمدن سخن
رفتن و فریاد کردن آغاز گرفت معشوقه بیکبار بران غلبوازی نظر کرده گفت ای ملک میدانی که این غلبوازی
کیست و از این چرخ زدن مطلب چیست ملک گفت من غیر از این ندانم که طایری در برابر تو ایستاده
زن گفت این نه طایر است بلکه زنی است یعنیت و خود را در لباسش نهفته معشوقه تو را میخواهد
الکون تو بهیچ وجه از شکش بخت نتوانی فیت و الا بتوجه من ملک زنی مقدم سخت در درو طه
حیرت گشته از بیم جان بگریزد و وزیر را طلبد شسته بری سر الهی داد و وزیر گفت ای ملک اصلایم چه کار
را با خاطر می راه بدی بجهت ما گفت او تو چه از بانوی جهانی بخواه زن گفت ای وزیر و الا بتوجه
به جهت سر انجام این مهم برده من واجب است زیرا که او در صدر الملک است بخت ختم من است
حالیکه من نیز شکل غلبوازی بر او زانوده خود را بدو نم بیاورم بخت و متعارف و خسته بشن ملک گفت من باید که
در آن حین ملک حسیه بکار برده کارش بضرر چوب تمام سازد و ما تو هم حاضر باشی تا از روی سهر
بر من تریزد و اسطه متنازس از او اختلاف لون بردی و این خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه
ایلی ملک یعنی را از حمده معنای انگاشته مکنه جو را بگیرد و جو را مکنی که مکرر نشسته تا آنکه خان
بر و از آنده با و در او خسته دید و توری که حسن نظر پذیرفته در پیش ملک انداخت ملک از غایت شادی
رحمت و از وزیر پرسیده که مریا ز من با را ای وزیر گفت ای ملک شنیده که یک روز هم مرا در شال
از از کام سنگ بخت یافتی بخت کردی در اقامتی اندیشه صواب است که هر دو را زن و از سر

این طایفه که خصم ترا کرک و مار اند بالکل مضمون باش ملک لقاوب دید و زبر کامل تدریس هر دو کتاب
 را بعد از البوار فرستاد و از ان بیعت بخت یافته دیگر از صحبت لوان اجتناب گرفته و در از او به توکل و هیچ
 قناعت نبینست بقیة العمد و طاعت این دو متعال اشتغال در زبده بدر نور ضیاء سعادت علی دوست
 منیع بدست آورده **در سینه بر می رسد در سینه** بد خوانان اسرار و دقیقه سخن آید
 این داستان بدیع را چنان بر صفحه بیان نگاشته اند که در شهر بنار کس معبد بزرگ ضا دید و هند است
 برهنه سیر بود و لوحش از نقوش دانش معرا و شیخی وجودش از ظرافت هنر بر ازنی داشت فصیح و برین
 زبان درسی کلامی علم او سادگی می افروخت و در مکتب تلمیذین اهل حکمت مکتب کلامی درس میفرمود
 اتفاقاً با جوانی از بنام نظرد و جابره طایر دل راهب اهل محبتش بود و زاد و قلابه مهرش در کریمال طر
 عشق بسند قائم گرد و خون با وجود نوهر بر دهنال یا بقدر تمام **در سینه** داشت کلمای کار از او طبعش کلامی
 چندان با اندازه تمنای خاطر پذیرای سپهر منتهی از زودی کاجوی دهد و در افوت ثنوی گشت بخت
 اداره ساختن او یکوی غیبت همت بر کاشت سنجاق خرد و دشمن کمال ثنوی آن سینه نام را
 در آغوش کشیده خواست که از لعل نویسی او با ده مراد نوش کنند زن از راه تدریس
 بسر که اندوده از **در سینه** تنهائی سخت در برسم زبان آثار ملال بر با صید پیدا و در عشق شیرینی آن
 بحاره به ترش روی منقص گردانیده برهنه که از فنون زبان و شیوه عنوان نصیحت داشت از منفعه قری حیرت
 گشته بخت ملال و موجب احتراز سفاک بود آن مکاره جریده کید کث و گفت چو املول باشم و چگونه

در شش اندوه سینه نفسم که امروز زنده از انبای جسم در جمعی که سبب یزنان قیابل و عشا بر جمع بود دنیا می با
زمان طعنه بآن نشان دراز کرده گفت تو که این همه صد نشسته از دو میکنی و سخاوای که بر می افهمی در ادراک
و نزاکت سخنی و نه که کوی معتد را شمع چراغ نور را تعلیم نمایی که از سیرا فصل مهر عاریست و از علم دانش
نصیب هیچ بر من نماند و آنجا خوانان پیچیده و نادانی از بخور می در می قوم مبدا را این سخن سخن
در سینه نشسته و بآن دشته حلقه کفایت فی الواقع این چه اندکانی است که نو داری از بسوده بودن
و بنا قاتی در هر که را نور ان علم سر بر من خوشتر از آن است که تو نور باشد زان سینه طعنه می سنا که در این
در حلقه کفایت و دل در زارانش روی هر روز می صد بار یک سبب زو غرض که افعال بیجان غیرت از کفر بعد
آب تاب در کار تو هر کرده عرف جیش را حرکت آورده بردن ادا ان اصله یکوی حقیقت نبوده هاندم
بجهت که سینه که هست مستحکم لبه و غایت بروض افضل گرفته و برنج بر حجت مقدم داشته بهمنای محال
کام هیچ طریقی نزد گشته و در هر شهر و قریه که بر معنی کامل هنر نبوده خوانان و الادانش می شنید سعادت حش
در افق مشعل افزون اجتناب استقامت شده و هر یک فضایل و استغای محالات متحمل انواع بدلت گشته
در اندک سی از چهار برید متع گردیده و بر بندگی نمودن با نفع فی فایز گشته بهتغاب علوم بر نه و فنون ترفیع
نموده بکمال فضل و هنر آراسته و از علوم دانش بهره وافی برداشته علم او ستادی بر او داشته نویس و زانجا
موزنت در رعایت ستادمانی و فرزندگی بر حجت نموده بجا نخواستش آمده اتفاقا باره از گشته بود که
برخی و دخل وفاق خود گشته بازن ملاقات نموده زن نخست از زردی مصلحت از رسیدن نور بهار

س

فرجش طارده بآب گرم کرده از بای او نشست باغزار را که ام بر سر کرسی نشاند و حرف زن ^{عنه}
 دوام تر تب بزم طرب داده و آناده مباشرت اظهار نمود و عشرت از دهنش می برد و درین ^{مجلس}
 محرم خبر رسیدن برهنی بدو داد و ازین معنی لغت منقوش گشته برین معام داد که مواعینش بر طرب است
 عشرت هم میبایست اکنون باید که منوچهر حال خود و شبتان اسیر انشور سازی زنی در جواب گفت که بعد از
 مدت امتداد تو هرگز غمت نمانده رسیدن من در اینجا بعد از تمام دارد ملک بهیچ وجه صورت نپذیرد
 نیست مصلحت چنان است که شب معذور فرمائی و از کتابی قصه عمر بنیاد زشته معذور کن کرد
 جوان از استماع این سخن تلول بر زده گشت باز بهما لغو غرق تمام پیام فرستاد که باید وصال جان
 نوازت حشمت لغت فرست افزای و برمی نهایت دلکشی تربیت یافته حلق بشوق تو فریاد میکنند
 و باده و شیشه صراغی بجوشد اگر در این محبت صادق به غم نمک توانی با بالای سبزی فریب خود را
 برین مشتاق انداز و باره اضطراب را با آب زلال وصال منقطع گردان و الا کار برین نوزید بهشت
 نود و زندگانی و بال جان گردد همیشه قانون محبت دوستی باشد که مشتاق خود را در کمال آرزو مندی
 نویسد که زنی در عین سپرداری مایوس گردانی ^{مرو} زود آئی که بار روی تو ای شمع دل افروز
 در بزم حرفان اثری نوز نماند است ^{مرو} زنی چون برین حال اکیه یافت تاب بخش خاطر نازک یا نیاورد
 دلجوی و استرفای خاطرش بر عجز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاده گفت که قریب غم دارم
 سببش و خاطر عشرت دوست خود را با بخش ملال خویش که بهر کیف بتوبانم و زکس و از بای چشم

در خدمت نوشتیم پس از ارسال ما به نام زینب سال گذشته مجریه مکاید باز کرد و مکرانه پنج نمود و شکر
را گفت که الحمد لله المنت که بخیر و عافیت تشرف آوردی و از رنج نفروشد این غربت بر آنودی بود
و نظارت من بنور جمالت بنیشت و فایره اندوه مهاجرت و هزاره الم هفارت بآب لال و صلت
الطفا پذیرفت **و** انجمن شکر دارم و روزگار هم **و** یقین که از جملة علوم متسع وافی یافته و از سر بر
فضایل کمالات بهره کافی اندوخته اما بنحوا هم که بفضل کمالات علوم و فنون خود را بسال کنی تا تلخیص
که از اینک در این علمی در خاطر دارم بر گرد و ازین اندیشه نزول را با لکلی اطمینان حاصل شود سپید دارم که
از این علم بهره کامل داشته باشی فضا من دیگر کوتا باشد بر من از در کمال شگفتی و غرور گفت ای موس
جانبین و ای غمخوار من اکنون غم مخور که چهار بیدار دارم و سر کرده موبدان دالاد ششم زنی گفت
ای وای طریقه بخشیم خوانده بهی گفت ای زن آنچه از روی راهبان کامل و موبدان بالغ و خشن و کمالی
چهار بهیست تو از کجا میگوی که پنج است زن بخرد استماع این سخن دست لغاب بر یکدگر زده گفت ای
به طالع منخوس است که من دارم کرد دیوان مشیت کامیابی بنیام مثبت نشده و در جریه از این چنین
روشم نیکو کامی بر صفحه عالم مثبت گردیده چون سرگردان تیره غربت بودی روز زینب از درم حیران خونی
غم و مبتلای الم بوده سپیدی دشم و بیوی وصال زننده بودم که روزی تشرف بیاری و ازین غم
و غصه بجات بخشی چون بیامدی امید بهیم سبد کشت و سلسله مراد منقطع شد **و** در این حالت
سستم سخته آورد و طلوع اخرم به خفته آورد **و** بواسطه ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده بر سید که

موجب این همه بایس و نویسی چیست زن گفت فرمان ده این شهر را متعلق است که محل آن موقوف
 منحصر بر نریابد است و آن بی بیخیم است سوای چهار سید موقوف امر و سایر بر همان این شهر را برای
 سرانجام آن امر درگاه فهرانی بردارد چون اینها از مدحی که بی ندر از نغز مان ملک محبوس گشته اند مقور
 جان که مشایخ طحواست که در امان باشند و فردا اگر از غمده آن بر میانند بهر ارا آن دولت و حوا
 و چهار سوی معلوم کنند نفیس است که فردا از آمدن تو خبر بد و تو نیز از جمل این یکی خواهی بود و درگاه
 هنوز در بستان شباب از هزاران گل کی شکفته و لاله دارد و داغ مفارقت بر سینه نهاده و روز سباه و چرخ
 به تو هر آن بالید شست و رسیده و لوح با وجود کسب فضایل و علوم غریب خورده و مجروح استماع از سیم لب
 بی کرد و از سحر کی عشق بر طاری شد و لب آن مدیون در از بر زمین افتاد و زن کیاد فی الحال بلند
 بر ویش زده و سرش از رخسار بر داشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علی بن ابی طر رسید که غایب می غیبی
 توان گفت یعنی ما از آمدن تو کس را اطلاع دست نداده از این شهر تو هم بدر روی و جذبی دیگر دل بر
 بر گریست نهاده و شایع که بر آن بر سینه من غنوده و محنت سیه خنجر کز رشته بید خاسته را نیز بدست آری و
 میتوانی و که هم بدین وسایل بر کمالات و فضایل فایز شوی و از هیچ دانا یانی معاصر خویش بر سر
 بر من نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندن کفر و ریح آله بای و لطف شب از خانه
 بر آمده و تجدید تحمل رنجت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حلیت بر شتاق خود شافنه نهاد
 بدختر کرم است و بر علی مطوع نیز کنی و فرزند محبالی شهری رسیده بر آبگیری معلوم نیست است اتفاق

زن از زبان آن شهر بخت آب بر کنار یکدیگر میزدند و هر یکی را در بندگی عاشرش از آفتاب اندوه حمل و بر ما
کرده و در پیش آن غریبانه در هم گشته پدید میزدند و گریه میساختند و در گرد و اندوه و دلال از هر صحنه جان
کیفیت احوال با کلفت آنها چون در علم تر با بید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت حواری نسبت
کنند و در دستند که زشتی او رسد و کامل است و این سه و ده لوح را بخت استیغاث را از آن خویش آورده
دست گرفت و بخت بر سینه و بختی او رسم آورد و میزد و گفتند ای ماتم زده عقل و کم شده راه و دل از به
تر با بخت است و بخت محط است تا بعد از آن که هیچ و انبیا و در عقل بر اندازد آن تنویر است
یافت اما دل قوی دارد که این مشکل را حاصل سازیم و خود بعضی این علم بر تو منکشف کرد و اینم بر چه می
انفعالی نیست و هر چه گشته کمال عقیده خود را بش کردی این استادان بالغ عبار فرمودند
و زانی نو زشتی گفت و گفت **مردمی** کرد که بخت خود را بدین که بخت بخت شماریدیم و از خود فلک
جلا نمودم و تعبیر از یکسان با هم مقرب ساختند که هر روز یکی آن بخت کوی بخردی و محرم همان عقل را با خود برد
بر بخت تعلیم بردارد و در وقایع تر با بید بر او مکتوف کرد و اندام پنج خلوت اسرار این علم کما معنی بود و بخت
کرد و در آن مقام تنیای مرام فایز نمود **یکی** از آن بختی آن شدت پیمای الهی را از در بخت بخار نمود
بر دانست که از روی او را با خود ظاهر بخت با تویی و تویی ملاقات داد و مکانی غلبه برایش یعنی
صافه بن طی غلط محسوس کرد و اندر در این صیافت زینب داده است غلبه و انواع شررها بر آنها کرد و چون
عروس شب بر بدشکین بر روی روز فرو داشت زنی بوسایل جیل از تو بهر اجازت خواسته نزد آن غوغا

وجه بصیرت آمد و در لحظه اورا به سخنان جرب و شیرین بی حجب ساخته تکلیف سازت و رسان آورد و گفت
 فرصت وقت را اغماضات نگذاشته در میدان غنیمت گیر که مرا بی تاز و گوی مراد بگو که آن زلف غریبی
 بویم مبارکه عمر غریز خون آب جو بر ایگان از دست میرود و بهیمن که درین عمل عاری بود و از غایت افعال
 در عرق پشت و کف و پای عورت حق ناشناس بهیمن ساعت مرا خواهر زاده خواندی باز آنچه
 تصدیق و راز کا در میان آوردی خدا را معذورم دار که اصلا بدین عمل شایسته کتاب نتوانم کرد و زن گفت طبع
 تو دین است القیاد فرمال من نمی ملاز و دلباش و در تیه شدن هرزه بیوی که افتاست در خیمه
 طالب رازیانی دارد برهن از آنجا که ناز بود کار بود کاهی لذت این لغت در بیافته حرارت نشسته
 بکار و کمیت تن خرام را وسیله نجات خود خست زن که در فتن خود و اسناد بود و ناخود انداخته گردان
 ماتم زده جوهر را که با وجود اینهمه توبه بقدر از جاده مقصود و انحراف در زبده بکوی ناکامی افتاده حکمت نمایند
~~مطالع خونی~~ نسبتا به با جاربو سطر اصلاح کار کوشمال اورا واجب دانسته بیکار چشم باز کرده گفت ایچونا
 سناس خرافه دوش ای چه بد بختی دید نهادیست که با انگه من نزد چون فرزندان بطوفان عجزاری
 سکنم و خواهر زاده که بمنزله فرزندان خوانده ایم اما آن غفتم را استعدی و تم ملوث کنی و با عوای شبها
 و هوای نفس آماره بچشم تکلیف خیانت الود دست استبداد و مکر با منم میرزانی فریاد بر آورد که ای
 همایکان بداد منی بچاره برسد که از دست این جوان بعد از سخت تر قمار زنای نامیده از چهار طرف
 مشتافته بهیمن از خود و ثانی این سخته جانگاہ هرگز ننگشته از بس بیگم شکر کرده زن عیاض فتنی العوز

قائمه که از راه مهمان داری آورده بودیست زده بر زمین ریخت و گفت ای جوان این خواهر زاده
من است بعد از عمری در اینجا آمده پیش ازین آب عتیقه بنوش و برنج میل کرده بودی بیکبار برودت بر
دلش استیلا یافت بشت تمام شکوفه کرد و بخورد غنیان غش بر داری گشته بهوش افتاد اکنون ندانم
که حاشی جبرئیل و جبرئیل بهوش آمد این بگفت و شک سیرخت و ساسای نوای کرم آوردند و در
نمودند چون خست شدند برهنی چشم باز کرد و بدل گفت که سخت عقده کز اینموم و از بلبله بزرگ اینم
زن جادو کار گفت ای نادان تا بخره کار **سید** بدیلائی ولی بخره گذشت اکنون سر از آب
مخط من نه دارم که اگر کردم بخاوری نه ای و الا این مرتبه جان بر نشوی و بیلای جاکستان خود کردی پس
چون بغیر از طاعت انقاد کنی در راه استلا ندیده با جارتی بر فاد داده و حکم قضا کردن نهاد علی
که نیاست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعله است از ترساید که بیاد دارم
مال یاد گیر بهوش کنی و بهر طریقی که هر می کنی راه منزل مقصود نه کرم بوی کردی **مرد** همی سجاده و یکسای گشت
بهوشان گوید که سالک بخره نمود ز راه و رسم منزلهای زیرا که بخره بماند که استعمال در نظر داشت
نماید ای جوانی بگوید باید بداند که شسته خرمال است **مرد** در طریقت هر پیشش یک آید بخره است
چون مرغ آفتاب از ملک مشرق بروی آفتاب کامل فن هرمن را رخصت کرد و تا باز نگشت آب کمر رود
و خود نیز عبادت معبود کوزد و بکشد بر دهم از آن خود را که بقاعده دوام بر نهد و انکسیر معجز گوید
و حقیقت است که **مرد** داد **مرد** یکی دیگر از آن پنج زن سنگدل مهم برهنه بجان خود مرد و زخم را

گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خانقاه ثور خود را بسیار تود و گفت که چه حالات ادا دارند از ده
احصار خارج است و فضایل او را شرح بیان مستوع کافیک روست بسته است شش بسته است چشم بسته است کاه
مید و شد و یک قطره بیرون ظرف نمید و دوزیر دوزی ضبط خود کردن بنواستم گفت که این نه کاریست که بقال
تحت فستایش باشد ثور من بنه من عمل اقدام بنوازم کردن بقال درین باب استیلا و سگر دوزی بنه
می افزودم تا آنکه در میان آنرا اکنون اندام این جوان مصفایم است امید دارم که بهیست غت در حضور
این جوان الفاف نیست بشرط مقرر بنه بدوشه و در ادیش زبان شهر را فرانس ری ثور کامل ادا
گفت این نه امر مشکل است که توانی به اضطراب بطبع خود راه دادی مگر سلیقه من درین عمل دران
بقال تیره فروش کمتر است که بخت است ترا در پیش زبان بهیست و در دارم زن مکاره از بیعت چون
کل را بنا و با شکفت و لبه است چشم ثور کور باطن بسته ظریفی بدیش و در بیانی کما بیست است
کرد و خود به پهلویش خوابید و بهیست را ایش است کرد و باجست و جاک در او و سمنه نذر او بد است
جولان داد زن جولان را با دگر خلد صفت می احوال جنت و چشم ثور کشت و دوشش بهیست و قضا
الغایت اظهار طریقت و مانی نمود ثور را زان شادمان ترک کار دمت بسته چشم بسته کرده زن
مکاره عیار بهیست گفت و بدی سلیقه ثور را و ثور با بیعت خود را پس بر سر کاه و بهیست فرود آمد و بهیست
خود داشت و از مصفایم الفاف بنواست و در غایت شاد و بهیست میبختید قضا و زن و مدیه ساز
از اینجا بهیست صاحب الفاف را و دایع کرده بهیست میبختش مانع لغت نمود و فرود آمد چون بهیست زان را

همه را در تیرق برآمدیم پنج زن برکنار آب کبر حاضر شدند این یا کوراس کیفیت عیاری و شیوه برکاری
خود را ظاهر ساخته نمود و بخشید **حکایت** روز بیوم کمی از آن غمسه که بتیغش از ابلیس بریده بود
کار برهنی شده همراه خود در دود محلی نشاند و خود بخانه رفت بعد از لحظه طاهر سخت که و جمع شد بدین برآ
بهم رسیده نزد یک است که طاهر روح را از نقص عفری پیروزانم غزای مخالف بتهج باوشده یاد چینی
تبادل نظر بدانتر بد کرده هر تقدیر از او جان کسل دارم و هر لحظه از روی تو در دست بر شکم مالیده
ببینی که بخت و بر در رنگ می شکست شوهر از پس که دوست سید شت سخن استو هم گردیده از
بهر عالجی سر آمده شد و گفت زانی دست بجل المین شکیبای زنی که بدار افتاد و دم و از طیب بداد
طلب کنم زنی ندیده بار گفت تو از بالین من فرو که وجود تو باعث تقویت دل است و برده شب
ده که زنی هم ید را که در همین باب بدی طوی دارد بخواهم شوهری امثال شیرین غریب گردیده خود بدین
برده نشست و از غایت اضطراب از هر صحت زنی دست مناجات برداشت و دعا خواندن
اغاز کرد و زنی مکاره برهنس را بدست میانی محرم پیام کرد تا جادوری بر سر کشیده باین زانی نباید
برهنس بخش خود را با کانه بیاد بیاورد و اینانی که بایست حکیمان بخواهی در دشت بر خست زنی ابلیس است
از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانو تو را نهاده او را بغیر نمود تا سر نرم
زیر کند چون تو شن کردی در از گردن برهنس در عین راه سواری کمک کردید بر خات و شوهر را بر سر
بفرمود تا بکوشه فرار رفت و برهنس یکام دل استیغاب بشبوت جسمان کرده بیرون آمد و مکانی مقرر

اقامت کردند زن سیه لب شکفته و شبانه شبانه پیش شوهر زن نجس آن همسایه و بشکر
 اجاش مترجم گردیده و شوهر نیز مترجم است و پاسبان زن هم دستاں شد و در دیکر دستور بر کنار انگیزه
 رفته و همی را در جمع خانوان حاضر گردانید و بر باجی وای غولبش که می کشید **خاتون چهارم**
 که از نکایدش نیز عجز نداشتیم بر آن جوان بدیدل زید در حق بر همی غریب زده و توبه مبذول داشت
 و بیای فرستاد خود کجاست شوهر و الا فطرت را گفت نشنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که غریاش
 بنایت اندیز خوشگوار است و غریب ترا که که بالادی آن بر میاید از عجیب بسیار است پدید میکند
 اگر امر و زنتش ی آن باغ رفته از آن نخل حرف می بینم و هم غریب از آنجا می آید که حارث اط
 خواهد بود القهقهه القدر سخنان خوشش آمد و میزد و لایه آمد و در کار شوهر کرد که ناچار بیای آمد و تکلیف زن
 بالادی نخل رفت درین آشنای بر همی را که همیشه ازین باجی در کوته گشت مترصد نشسته بود و تازه
 طلب کرد و بر همی عید همیشه که او ستاد کارش بود و بلا تا نشسته بدید و نخل دوش نه سیمی زن را با او نشسته
 رطب بکند و پیش در انداخت و شوهر از بالادی آن درخت شاده و بجال فیج کرده بقیه تمام بانک
 بر روی پلن روی سیمه بر نهادن همه عمل است زن اهل کجواب نیز درخت از بیغی آن غصب
 و نهادن و گرفت و میل فرو آمدن که در همین بیالاکا سمندند و رهاوار رانده از شخه سیمین فرود کرده
 راه خود پیش گرفت آری صیق دولت جلاله است چیست زن تا فرود آمدن شوهر تدبیر دلائل قائم
 کرده گفت ای مودلک صیون دماغ ترا از خود ویر درخته که غیبت غوغا بنیاد نهادی و از سر روای خود

اندیشه داری در اینجا غیر از تو دیگر کس نذر کجاست که بر من اطلاق نفس منهای مرد و جوی سپید
 را ندید صحت ناک است و بخود مایل کرده گفت من خود که غالباً این معنی از سر اربعه باشد
 والا چه ممکن که زن اگر چه فاجره باشد در نظر این همه بباکی و بیجایی بعمل نشیند و ارتکاب نماید
 نمود زن طرار کامل عیار را شامل مانند شوهر حقیقت حال تنفوس در رفت و از روی شو
 و ستاخی و لیدنه حرف زد و گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود والاتی خل برآمد چون
 بر تن خنجر رفت بیکبار کی فریاد برآورد که ای مرد بجای این چه عمل شست است که جوانی را بخود
 کشیده اگر بخت بدتر از جایده صواب برده باری در خلوت بدین امر میادرت بیندومی فی الواقع
 برده چنانچه پیش چشم برآید اختی و بدین شتاب بجنس امر منکر بر داختن منتهای بدخنی است مرد
 گفت ای عورت عجب فریاد زن و صکت باش که خواص این تخم چنین است هر که بالا شست باید
 آدم باین را بدین حال مشا به میکند آن گویا در زدن خل فرو داده گفت این جناب منکو تو فرجه
 است که هم خرم مانده توان چید و هم از عجب روزگار میتوان دید شوهر گفت بیا بر زبانت خور و عیبت
 مردم را می بینم ز و قصه زنی ابله پیشش با وجود ارتکاب بیعتی عمل از اینجاست اما بخانه آمد و روز دیگر
 بقاعده دوام برآید را بگریخته برهن را در خدمت خواندین حاضر است و بر حسن تدبیر خویش اطلاع بخشید
 زن بحکم ابله پس از مکالماتش لاول میخواند که فراموش نمودن این معاشرت بود و برهن را با خود برده
 افروخته جزیب داشت داده و بخانه رفته خود را بجنون زده و دیوانه نموده زهره گفتن آغاز کرد و برهن متعجب

بگوئید

نفیس خاتون و فخری بعل زده بیاید و طایفه است که حکیم کامل و طبیب حاد هم در بیمارستان را که رسیدن
 آن فطاری بود و بیگونی و بر زایل کنم تو برش که گشته حکیم را اندرون برد با قلع العایت احلال
 و احترام نموده بر صدرت در بیماری خود را بدو نموده حکیم و انانیتا به لبس مضی آن بانو را من فریافته
 گفت عورت از زجه باید سیر است اما دوی قوی غدار در تن حلول کرده است و سیرت که این بیماری را از
 دستش جانی بر نواند شد و **الکلی** آن بجز و الحی در آوده دست برداشتش زدند و گفتند ایوا لاشش **مشکل**
 هم همین توجه تو حل خواهد شد خدا را تو بهی بر او بر چهار و یکبار را را با یوس کرد آن حکیم گفت اگر چه مدت
 دراز است که ترک اشغال این عملهای کرده ام و خود را از این جهت آوده طبع نگه میس بر خود از این زن و دختر
 شمارسم می آید با چهار عدد او میگوشتیم پس بفرموده ما خانه را رفت در و در آوده آب زدند و عود و
 بر آتش نهادند و کل بسیار خجسته حکیم و الا قدر بر بسندانش ممکن فرمود عود را با کاغذ بوخته و دوش به
 دماغ زن فرستاد و زن بان را در کام نا کام برکت آورده بغض برود میدان گرفت و بخیل کرد و برش زدن
 گفت ای نادان بر خود و محنت اختیار کن زیرا که من نه آنم که جو تو مرغی بیا من توانم بر او بخورم و مرا فریاد
 می مانند صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده سر مو را جاده الطاعت احراف توانم و ز زیدش تو چندین
 بوالهوس را شربت مرکب پاشیده ام بر جان شیرینی خود رسم آفر تا بای دلری بگر نه و الا که خود را
 بفرمایم تا و ما را از در کار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاده حکیم گفت کسی
 هم آن نیست که تو بپاشیده خیال باطل را بخورد راه داده اگر عفت مطلوب است رو دانی بکینه را را

حکیم و جن

خویش

برآمد

کسی و الا در شیشه نشانی و هزاران عقاب در آتش لبوزم القصه این مقامات در میان آن نفعی زن که
عفویت از حد مکرش صد راه بگریز بسیار آمد آفرای حکیم آن روز دست از بازو شسته بر حالت
گفت این صعب بلا نیست مرا بسیار ریاضت باید کشید و فراوان تعب باید دید تا بچره گردم و الا
زن با اتفاق سر برایش نهادند و گفتند بوی نوازش گری و جان سترگ ما همه را در دم ناخود به بند
خود کنی خود را با این بچاره کما یسعی توجه فرما حکیم همه حال بدواری و دلاسی کوشیده مخلصت چون
بسیفه زین از لطف حق برآمد حکیم کامل بیست و شش ساله بیضه چندان بود که بر غوزان زود کرده باره خون کوفته
در دیک سفالین نهاده و با دو نفر نمود و تا سر آن دیک سربویش قیام کرده بر آتش نهادند مرد هم در
تر زدن و تن حلقه بستند چون دیک بخوش آمد زن فریاد برآورد که تو ختم خدا را می بخش ی که دیگر بر این
این غور است بگردم چون این نفع مکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و با من خود قسم خوری جان بخشی
کم زن فرمایشش شده بلبوش حکم فتوی تازه بدید حکیم فرمود و دیک را از سر آتش فرود آورده و در خاک
مدفون ساختند و جن را یعنی زن را گفت حال ما و سوم خود را طلب کنی زن گفت خست نازده در
کمال نفاس و لطافت بر قامت راست کشید و عطریات موطر را زرد و مخافه نازده و علف
مکمل بر آن فرو شستند و عطریات شیری نواز نفاس دلگشن خوانند و چهار گس مخافه را بر دوش بسته
هفت کرت در صحنی خانه بگردانند حکیم گفت که اینها همه در غرض آن شریعت است اما این مسکینان از
عهد مرا ایام نتوانند از تکلیف مالا لطف بگذرد کار کنی کن زن گفت که ای حکیم در امانت تو میباید

و فکر کس بقدر همت اوست بچون مبالغه از اندازه گذشت اچار همچنان کردند حکم اندرون محاور
 آینه رونق سلسل مشکین که تبارش خون بهای صرافیه چس بود کوفته شروع در خواندن و تحرک
 در شقیق که دوشهر خانه دو دیگ را قریباً محافه را بدوش گرفته حکیم برده بار از حواس ماده فرود نه آن خور
 فرس رعنا شامیل را چون دسته گل یکام دل در اغوشش کشید و ساق پیمیش خلقه کمر خسته حلقه
 از سر کچ نشکست اینها محافه را بدوش گرفته بنرم گام در صحن خانه تیز دو میگردند و مطمان ناهید نوا
 برآنه های ولفش می سر آمدند و خاتون کام دل حاصل بنمود بعد از یکا بولسا را ز منبر حکیم بولش اوار
 در در صلب خاتون جلبد حکیم بالغه خیار بردا بر دوش نه نمود و نامحافه را فرود آورد و در زن مکاره که
 خود اوستاد کار بود و چشمش ده هر طرف نگاه حیرت آورده کرده با دوزخین برسد که این صحبت
 بهوش را بهیست و محافه را بهیست نامی مردم خانه و نو هر را غایتش و با خندان گشته گفتند که چه خبر
 که این ای که در این تورا است شده زن مندرسه باز چون از آغاز تا انجام کوشش کرد خود را بر در و درجایان
 گفت سبحان الله من اصاب این معادله اگر بنیستم الفقه حکیم و روح کیش فرادان نقد خویش در حق اوست
 بدست آورده بعد خیرام ترخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محافه شرف برآید خاتون کامل فن
 بر عین را بر آید آورده هم نف ن خود را بر و اقد قدرت طراز خویش اطلاع داده آنها را بنیختند
 و در بنی او را بر آید هم گرفته بهیست بهیست شخص کید را بنمونه احوال غش بودند بر بنی را رخصت فرمودند و گفتند
 که اکنون از علم ترا باید و غرض و قانون آن صاهای که بی یافتی و دانسته که زن با براس سیرت بهیست

بدوش

آجرا

است و ترا از هر چه آورده تیر غریب ساخته برهنی موی و چون آن آهنا گشته این پس بجای روی مهرنگ
بر دوت را تاب داده بکمال جوشش و خروش روان شد و در اندک فرصت قطع منازل کرده خانه
آمد بسوی زن اصلا التفات ننمود زن بر کار تنفیس در نیت که معامله چیست و از هر چه بیاد بر دوت
بر و از می نماید بافعال بمقتضای مصلحت رفته آن مرغ نو آموز را در از داد و بهر چه فرمای کرد و چون بکار
کردن نهاد چون عروس مهر بجهل مغرب شتافت حریف زن از آمدن شوهرش و قوف یافته می نام
کرد که در دست محبت و تمامی مهر و وفا تو رفتی بظهور پیوند و وفای اخلاص آن زمان بر جملک امتحان بالغ
عیار بر آید که شب تیر نو قدم خویش کلبه احزان را این مشتاق را منور زی و بنظره جمال باطلال خود
چشم آرزو مندان را نور خشنه **زود** دلت بگوئی نیک در امون حال باش **زن** گفت اگر دل
چو مفسله که طلبکار گنج قارون است آرزو مندان دولت وصال جان نواز است لیکن از ایجا که کار
کردن و دل بکشته یک و تیره شب است باد را که سعادت حضور بر نور سیراید ازین نقص هر چند
که بودن اختیار است آب تنویر از سر گذشته بس خجالت که بدید آید ازین تقصیر امید از کرم جلال
که جرم مرا بذل عافیت پیوست و هر کیف یک شب بجرمان لب زری حریف صلا قبول انیسف
نگرده دست استبداد بدامان حاش زده گفت **مجن** نیست که با تو بخواریم حیات
بخدای که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر شب از دولت وصال محروم گشتی بدینم سینه را
بشکافم و دل که بهت من است بیرون افکنم و یکبار مفارقت ابر حاصل کنم زن که خاطر غریبتر شد

ناجار قبول بکرد و زنی را که سیاهی و مردم را زود بجا می خود نزد شوهر کند آتش خود نزد دوست شناخت و
 برهنی چون بر سر استراحت باد را ز کشیده این زن نیز چراغ را خاموش کرده به هلویش خاموش می شد
 برهنی از آنجا که اشتیاق صاف داشت حاصل می شد از بیداری برآمده بگرم خنلای و گرم خوشی می خوان
 مهر بگرم کرده متوقع شد که زن نیز بشود و لیر بکار برده بجان شیرین و لفر می نماید و خواهرش را باها
 رساند این صفت صلا صورت نیست زیرا که زن را بیم افتی را زود فساد نگیرد از روی کار نطق غیر دهرنی
 باز از روی مهر و مهرانی گفت تو که بویسته گریه غنوه ریز می بودی و همواره بشوخی و ناخفت می شدی و بگرم
 جان بواز و لفر می می کردی چون است که صلا حرفی نمی زنی و چوشت که بلبل خوشش بپزیان را صفت
 اندیش نکند **خود آن** که کشید کجافت و آن عتاب کجا **زن** چون حرف زد در مصلحت نبود و کجافت
 برهنی از آنجا که از اوضاع و طواریا بسندیده زن لا ادر اذاع الم بر دل داشت و کوخته آتش بدنه ای
 او بود در بنوا از طاقت طاق گشت و از روی غصبتی که نک **خسته** را محبیره بر آورد و بلا تا شای
 زن که نایب میاب خاتونش بود از صفحه صورت حک سخت و سیاهی چهاره در تیه خدمت و محبت
 با بنچین شیه بزرگ فایز در جلد وی آنچنان جلالتی و خدمت کاری که قبل با تو بقیم رسانید بی
 نوارش کمری سر بستی نیت آری **عزل** اگر می کرد و جزای دل دارد **العصه** چون برهنی داشت
 که کار خایان از دست برآمده است جزای خود را دفعی بهاده و سر در پاف کشیده آخر شب زن بکار
 از زود حریف آمده با هم تنگ سیاهی آنرا آگاه ساخت و بخت ره برسد که چون گذشت او گفت چه چیز

بخت استیلا و در خست جهان از سلطان فتنه تجدد ابواب نصیاح بر روی حالش مفتوح است و خست
 زوایم موعظ در امان و قشش زخمه گفتند کای شاهزاده عالم را با وجودی که شکر از کیفیت سیه جوهر
 و کج نهادی زبان مفهوم خاطر او ز کشته حیف باشد که جویند و دلادش کامل عقل بالغ و در کسبت
 بجلال تو اوقات تاف عالم رفته و از بیم تیغ گیتی نشتان او ز کشتن جهان چون بیدار باد از
 مبتلای محبت زنی که غیر از خدای گویید از ذات ابناء او دیگر مقصود نیست گشته در ریح مسکون به
 بست فطرتی و دنانست و مقصودش شهید کرد و شاهزاده از آنجا که از ماده غنی مصلحت نورست
 و بدویش بود و از آن دست خوش محبت جان فرورد و جوش سخنان بند مهربان لباب را دفعی نهاده
 و حوام نصیاح و لالی است و او را موعظ بر دلش اصلدگی میاورد و نفوشت اندر زربلاصه خاطرش صورت
 نیافت و منوفا نه خوانی لطیفش در گرفت بلکه نصیحت و ملامت را بطرف او می محبت و تیر
 استیلا شد **بخت** زوایم را کج شد و خوش روای کوی ملامت غم عشق از ملامت تازه کرد
 و زنی غوغا بلند آوازه کرد **ملا** ملامت شخمه باز از عشق است **ملا** ملامت صیقل یکنار عشق است **نا** ناجا صبح
 تیر و در باب اندر زرقم غریب صفی حال خود کشید دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت
 و اقوال و طاعت عاقلان بایسر بر خلافت و واقفان سر اسر سلطنت عرض یافت **سیده** که در میان روئی
 رای و حکیمان بیدار و نفوایم حکمت و این دانش افند که ممکن بود و معالیه شاهزاده گویند و فزایل
 جبهه نمودند که شمع بگویند و فایده بر او مرتب گشت **در** در هر حال که نشتان عرش خاب عشق منبر

گرفت لوی فلک فرسی ثوق بر انداخته در چهار دایک حشر کوس شیدای نوخت شحه عقل در انجا
که سیدی سیات بر قفا خورد و در پیش مبارزان با کیش کیم جهان بهلوانان در عرصه بلا و سهرزم کرد و در
از وجودش چه میخورد همانا عشق منلاطم بلاست عقل نفع حس و غنی طوفان صرصر کستی بر آب است و عقل رفته
شمع خراج که از طوفانسان صول انبیر عشق ناگوشست به پینه بریم الو عقل اندمال بند بر دو و کینه که در چمن
باب باری عشق نومه یافته کل شیدای از حرا ن خرد و خمول نبرد در **سور** عشق است بر از نفع در **آب** عقل
است **نور** نینه در **آب** چون آتش عشق بر فرزند فرزند و عقل مرد و نوزاد چون عشق رسد تهنش با
صد زره آینه کن **آب** نشت نینه در عشق است **سلسله** نخراب کرده عشق است **سور** کوسه
عشم کشماری **سور** کوسه خون کشماری **سور** از خون خرد لکان پیروز **سور** سلسله جنون حله مند **سور** ما و
چون این داستان از دانیان در گاه کوشش کرد در **الملک** دلش با جمال یاس و نو سیدی گشت و خرمی
خاطرش سیرق جانور غم بخت و **سور** عقل را که بیا به سر جهان حاضر بودید و خلوت طلب **سور**
انجمن مشورت متقد خست و در **آب** اصلاح معانی **سور** ازاده بر و دش حال جباره نمودند برالی خرد و بر
و خرمندان دانش کشماری و اداری و عقل و صحت آفرین صواب نمای خرد را فر **سور** هم داده در **سور**
اندیشه کردید رای همگانی بدان عاید و راسع گشت که اکنون علاج **سور** ازاده به بند و یفح اندیشه
کردن و با نذر و مو عطف توقع هی دانش **سور** کوشش و با **سور** پیمودن است زیرا که کار
از خیار گذشت و تیر ارادت از نشت قضا جسته با تقدیر سینه توان کرد و با **سور** نیت

بود **مهر** و **باج** و **لاور** و **سیر** و **قضا** و **نیت** **صلاح** دولت در آن است که بعد از این سعی فرماید که غنیمت همتش
 در حق مراد بخندد و مجلس از او نشد و گشتن بسید کل معصوم کند یعنی بدو بهر دریا بوندی و صلت سر بر سر
 بهت تن رضای در دهد و مجلس روضه نیکی را با بنی سز و میا را هماننداری صوری و معنوی بخشد
 بول خیرخواه آن بارگاه بجهت اندام هر جهت دولت اندازد
 بخیر وصال هر دو با وفای لایق نندارد و نیا پیش در بناب بغایت متامل گشته بسبیل سر انجام این امور دتوار
 و ذریعات ام ای نقش محال از وزیرای کامل خود دست ارادت استغاف در نمودن و اینها پس از او در
 سعادت با بوسی سر بر خلافت که طرفه شنایان بخیر ادب است موقوفه داشتند که بسندیده خود
 گرفته و این جهان است که مولی و انا و سیاهی بخیر و با حقت در ایام که سر او را این دولت اید طراز باشد
 در خدمت بدر آن محمد که اوقات عظمت و اجل شتاب و نامه شتاب مطالب محبت اکبر و باب
 خلعت آیین نرسد و از روی عقل مصالحت آموز که جراع راه مقصود است و فکر صاحب و رای زنی
 بمقتضای وقت و تقاضای مجلس که چه چند بعبارت که معانی مراد را حاوی و مضامین و عبارات ملی باشد
 بلطف کلام لایق آن مودی سازد و بهر صورتی که گوهر مراد بسید در ملک کایابی منک که در درگاه
 کار بدست آرد و پادشاه رای صواب نمای دولت سکالان سخن شنیده و بهر عطار و در شمع بیضا
 قلم را خن و دلا و تا جواهر زده مراد و در غرر معصوم و باین بسندیده و در عنوان تر گرفته و بر شمع تر کشید و
 ملکون صیانت و قسم در سیران بلد است و عذر به صفت خولان دهد و بهر حاید و نگار سر و خن و لغزانی و الله

حزب و کامکارین طبع نقادان لبی بخت سخن را ناس داده و کافوری لب و کافور حلو
فرشید و غنایب معنی نوای خام را بر کلین یا سمن طراز نامه صغیر پنج تر کرار دارند **ی ن ب**
بعد از آداب مراتب نغمه داری چند سبب است از د جهان نغمی که زبان خام سحرنگار چنگام مبین
جلالت ناشی در غایت عجز نیست سبک و دو کوهر طرازی لغت نهای سبب المرسلین که در صحن آید
نسبتی سخن از ناسی خوشی در خط میشود دسته ایان بخت و دعا کرد و زده آب هوای محبت
ملکی نشو عیان یافته گلشن اتحاد و یگانگی تار خست این فوس اس جهانیان فریدون و فخر جرحه
منظرینت افزای ادرناک سلطنت طرازی معنی بخش دهم خلافت جهانیان طراز زده برآمده
دفرمان ردای فرا زده علم جهانگیری و کنوشتی سبزی بازوی عظمت و خجاری غضا
اصطلاح اهمیت و کامکاری فیه است جریده و الا شکوی طغوی منشور حق بردهای
ن ه قوی طالع فیه در جنگ **ک** کلین این روضه فیه زده رنگ **ک** کرد و بنده این است خرام
حام دوستی شهادت را در روضه مدعا طرازی جولان داده میساید که اگر چه در نمدت بمقتضای اسم
و این صورت برستان حرکت سلسله رسل فرایلی که در یو ارشتم نقوش خلت و داد و دو خط
انضباط عقود صدقت اتحاد است درش و ظاهر صورت نه سبب اما بخت باطن که آگاه دلا
معنی شناسی را بر سبب کلین است قواعد صداقت و موالات و بیانی محبت موافقات بر
وجه انکمال میسر و شنیده و هوایر و عالمی است و الا نیست بابتی ام را حینی از نثار خود
انشاء

را بطه

است هم را چنان نمودت مصر و فرست و لاجب باطن فیض موطن با حکم پیروز منفع دار با طایفه که مختار
از امر راج قلب و ابتلا ف روحها که خواهر شناسان حقایق و واقفان کرامت قاتی از مجتهدین
و در عالم سر و مشهور و فضیله از ان نسخ حسن تحقیق پذیرد و در جهانم میزدول یقین که خیال انفعی در آنکه
ضمیر نور و مرات باطن صفایسته ان فکرت ثوابه و انفعایه بصورت و دود و است بیغوریل رب
در قسم و نفقش خواهد بود لیکن از اینجا که با عوام است این طایفه طاهرین صورت سناس را احلا با منفع
کار نیست لهذا طبع انجا در شت نمودت و دوت این میبارند و رگاه الهی خوانان شده که تنظیم
محبت و یکا که دست حکام و اباطه مصداقت و یکجمله طوفان بر ایل از کار باطن نور میوند و چند حسن و ابرار
و ابرار اینجا که در محال صدق و سدا و جلوه برای تحقیق مفهوم خاص دعام کرد و در رفعت باید در
و مناسبت بنای خلت این دو سلسله علیه القطار سیر شده لیل و نهار در عرصه از کار سیر و مایه از کوه
سلسله طین مایه از طوفان نبله نمودار بشد مایه علیه خلاصه و دومان عقیده و اخلاص سر کرده ارادت
مستثنان حقیقت شناس بنای کاف جان فاش از دانی رنور از اجده الا که محمد رفعت تا دانی شبا
در ظل عنایت و مهربانی با برورش یافته و خدمت حضور همایون که میسر عیار فقر قابلیت است
بیشرف تربیت پذیرفته بر گاه آن از رنگ ارای همانند از اسالده شده تا میوه غیر محققان
و یکا که را لغت و یکجمله خط طراز شرف و دراک آن فایز شده است معروف شده و در لغت که زبان را
تغویض گشته نمودی سازد سید از این ولایات آن مرکز و ذریه خلافت و دارای جناب است که

بجز غرض متمسک اینجای احاطت نکنی فرموده باب یاری غایت عاطفت چنین بگریز انصاف
 ابد و طاعت سر بر خیزد بمقتضای عقد و مهر بزرگ سعادت از سبیل دل زدوده و موی سنت مکرده
 احسان فرماید و در پی دیگر است بیانی و الا کما محبت را با من تازه بطور از نو نوایس انجام بخشند
 و بر صدر را با من بخت و پیش پیرایان باغ فرهنگ که ضمیمه من تمام حقیقت نبات پوشیده است
 که درشت کون فساد و محیفه ادع و تحته ایجا و جبرنگانگی و انحاء و گزین ترش نقشته از قلم سب از ارات
 که سیرع نقوش کثرت صورت نسبت به بی نوع این را از ارات ترش عملی غیر از ذوق میانه برگاه این
 نسبت الادب و الناس صورت زارانی و جزا و سعادت شد بسبب است که در میان باطن باطن
 افتد از و کجاست خدا با این عالم مقدار که بهتر از انقوش و خاص ترش نتیجه کنونی الله اند و موجد حقیقی این
 طایفه علیه را بر جمع مکنات و سایر مکنات بعد از اینا با علم الصلوات برگزیده بچپایه حسن خواهد
 بود مطلب از تمهید این مقدمات سعادت آگین و غرض از شرح این مقولات خبر فری نیست که اگر
 احسان منشی از الفضول بخیر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشتمل بر اصلا و نحوه
 قانون از خلقت است مانند قطعا بر صورت شان اواب مغنی محبت مفتوح گشته و جنبین
 امور جمیع و حاصل کردن وسیله شود خود انگاشته در عرصه تقدیم در اند و محظوظ خود را با لباس خبر گشت
 که فی الحقیقه احوال شان مساویان من تلبیس خسته چهره جنبانیت بدانی امر خود را که سعادتی
 و بپذیر است بیک و اینند لکن و الا اعتبار و دویان عیال چند انفعالی بر خاطر رهنمون گران نگذاشته

خود فرزند فطری و کبایت جلی در خلوت کده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشد بچشم البصاف
 بین و دیده حقیقت گزین عکاشی فرامیده تا با حسن وجه و تیره مجالش بجل ابراز رسیده جاشنه این
 لبت بر خورشید بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشود و کبریا مع عالمه تعقیب انوار در
 اثرش خلافت سیده باشد که در کنور متعلقه ممالک قلمرو این دوست محبت دوست جمعی از هر حدت کینا
 که از پیشتر سر بر خط زان نهاده لفظه دار از دایره طاعت و انقیاد دمی بیرون نمیشد با غرای لغف
 کو تا به پیشانی باد و خوت و استیکبار که مذموم ترین افعال بی نوع است و در مانع حالت آن بخیر
 جادویمای بادی غوامت و ضلالت کشته سر بشورش بر درخته بود و در جبالش فرخندگی لا نوار
 تر و در انماص و لمبا اندیشیده است تطاول بهال اقبال سکه بلبلان امضا و متفصله اندود
 دراز کرده و درادی استیصال خویش تن لکایوی نمودند از اینجا که محطت و حرارت خلانی که
 و در الهی و روح انوری اند و بتیبه و نادیب بدیران همراه بر ذمه همت علی لازم است فوجی ظاهر
 از هر کمال عا که مضمون بر کردگی یکی از امرای شیخ لالتان بعضی فرمودیم چون فتوحات غنی و فیوض
 لاری می و عنایات سبحانی و تائیدات استقامت بوسه شامال اولیاد دولت ابد طراز است و نیم
 نصرت و فیروزی بایر جسم لوای اقبال ابدی اقبال همواره در امتزاز در اندک انام منوعی با پیا آمد
 دلاوران لشکر طوفانیک و مجنونه و جنود نصرت فرو گشته با عتبت عبرت و کفر توختن بد بر انجام شده
 بنیروی احباب دولت حایر و نگاه و استعالت تائیدات سماوی نسب اولیای این خاندان

تبطیر

همایون آثار و کتب جهانیان گردید که با گردیدای درگاه احدیت و مرزب کردمای بارگاه هدایت
که مخلص نیست بغرور باطل بلند و آری نمایند همان اعمال و سیم و بابل عاشق کشته چون پیر زمانه
روز بخانی در آید محقق صد اقتدایا که می باشد این کلمات محبت ستمات افغان فیض و امان
انور سلسله و داد نظام تازه و سبلا اتحا انعام با انوار نه باید بر صد چنان است آن فروغ بخش
نامه دولت و اقبال نیز هر کسم محبت که می در عهد ششم بر جلیل احوال و شرافت و رفاهت خود نظام
سلسله مقاصد صور محارب معنی اعتلای بایه دولت ظاهر و باطن و سر انجام مراد عدل و دود
استصال ارباب فتنه و فساد در تمیز قواعدا من جمعا ملک و لشکر میان خیر و سعادت احوال کافه
برای انقیاد انوار طغف جمهوران نام و عامه رعایا و ارتقای مزایج دین و دول و انتفاع استغای
مرات فتح و ظفر که طراز استین خلافت و شجره ریشه انجمن از این سلطنت جهانگیری است این نیازمند گاه
احدی را که خورده محبت بر بهیت که می در اوده انجمنی را در یوه استمرار کسم عرضه نمود و سلسله استوار بر آب
سند اتحاد که حصول مقاصد منبیه و حصول جلیله در ضمن این عرض است میگردانیده باشند زیاده برایی
سک خرام خامه و جبران اطباء رخصت جولان میافتد آفتاب سلطنت و کامرانی بر اوج عظمت
جهان بنا آن برگزیده درگاه سبحانی از اسما جنود سپهر جاد و دلسطیع با در بول از خدمت بادشاه
محصل شده بر او در در گرام بویشت در طی منازل و قطع اهل جاکی کار برده در گرام به فرصت شرف
استیلام بدر بر در بانو در فیت و محافل قاعده و انامان ادب آیین شناسان خرد نامه و الا با تحف

بدایا عطف را آورده پس از امضای مراسم نمایش معنوی لایق و اولاد مناسب گذارنش بیام نمود
 سلطان چون در حضور انکس الکسی فیت از غضب برانفت و لویش تنگینه و گاه **بدا**
 بر او چشمن سبز گشت دست بر در عینه میانجی ز در افتراش را بقبول متعلق **ختم** **عظم** **کمال**
 کوشه بر او شش **کرم** گرفت **از** تمیزش کو عیده را دم گرفت **جان** دید در قاصد راه **بج** که از خوش حال
 نموش **آید** **برنج** **فان** بر آن لب طاقال از **فیت** **بده** **نعمه** که در حال باو شای **بید** **جمله** **متخیر** **شسته**
 چون بیکر تصویر **سکوت** و ز زید و ابلیجی از غایت انفعال رنگ بر روشک **محل** **نومیدی** **ببراقه**
 یاس **سب** **دآب** **تثویر** **چند** **نیزه** **ایست** **کشت** **وهم** **در** **وخت** **که** **بر** **میانی** **ناگوار** **تر** **از** **زبان** **پسین**
 بود **منه** **مقتع** **اکاه** **بغیر** **ان** **خلفه** **کعب** **کرم** **عنان** **فلم** **را** **سیدان** **وز** **وخر** **بر** **ختم** **بمعهد** **طیر** **جوا**
 بر **وخت** **و ابلیجی** **ببذل** **مقصود** **در** **وخت** **بر** **دار** **و نمود** **کام** **سیر** **عمر** **اللاس** **کشت** **نادر** **احاط** **بدر** **الکمال**
 حمد و بیاس **از** **دایک** **و ستایش** **نمای** **حاج** **لولاک** **مشهد** **و** **طرقه** **سنا** **فان** **چینی** **پیرای** **نقشه**
 خلافت و صدر **آرای** **انجمن** **سلطنت** **بر** **عش** **شین** **جبار** **بالش** **همانند** **از** **نیت** **آزای** **او** **رنگ** **است** **و**
 کار **از** **پیر** **اده** **الملک** **و** **اور** **رنگ** **و** **یابجه** **دفتر** **و** **اش** **و** **فرهنگ** **سلاسل** **سلسله** **جهان** **داری** **و** **مسط**
 عقود **جلالت** **نماوری** **انکه** **طکر** **سته** **صد** **اقت** **و** **وفاق** **یعنی** **نامه** **محت** **شما** **که** **نقش** **صغیر** **و**
 تازه **عنو** **میت** **و** **چند** **ترین** **اوقات** **که** **ز** **ناگو** **نست** **و** **ش** **طرد** **کرد** **و** **دشت** **شرف** **نزل** **مقتدر**
هائون **را** **بسط** **و** **مخرج** **کرد** **و** **از** **یک** **که** **چند** **مین** **بر** **قواعد** **محت** **و** **و** **د** **حسن** **قسم** **بدر** **نیت** **و** **بدر** **نیت** **و** **بدر** **نیت**

و کما به مقام که زمان فصاحت بیان بگوید در آید آن مکرر بود و بحیاسم سالی باریت الله احد
که این نداشت که خراب قدس کبرای الهی از بهارستان عذابت نامشای پس چنین کلمات درش
و درسته که تا چنین خرد در زبان طبع انداخته و چون بهت لبند و حوصله فراخ از اینجا بهر بیت از بی
فرز از آن حقیقت و اکه است و همداشن کرد و راه بود عیب می نمود گشته می شناسی از آن
خوشی چون اندک است و بهار می و در دفتر استغای خرد و معانی شناس به متفح رسیده نه فقه سخنان
اندر قرب اصحاب اغراض میگرد و در میان باطل و حق و سود و زیان تقویم نهاده مبارک که عیاش
خاسته کرده حاصل و موجب گفتگوی عوام الناس باشد عیش و شوخی شایان است و الا کرده
قدس شکوه سلاطین که در شناس عالم اند جهان افزین در دایره نکون مرکز دارا برود در
کونی قمار و دستفراخته حرج انام گردانیده و عیاشی است که در پیشانی که خواهد خواص نمیند
تجربه بیدار کرد و در کار و لفظ مال بر آیند و صلاح و فساد را در پرتو عقل سنجیده الگاکت پس
توجه در هوای استعجال پرور را راند و کز خود و از خود خورده و آن و عقل صواب اندیش بهره و دینی
و تمنع کافی نداشته باشند عقول و درای عاقبت بی خیمه عقل خود گردانند ملک استغاثه استمداد
کرده بصلاح و صواب دیدارها نقوش مطالب علم و بار سینه را بر صفحه اظهار رسم رسد که
نمیستد بخشن کرد و در حصول انی خرد و خرد و خلل پدید نیاید و گهمانده باشد سخن را از دل بران
در و در و با قلم و در زبان و در آن خرد و خرد نگزده اند بیاید ملک نتیجه امور را محض بخیر خجاست

گشت و عشق غمان افسار از کف اختیارش ربوده مجنون کردار سر کوی طلب ساخت نایب از رخسار
دولت و ملک آوار گشته سکنی بر جهان داری گزند وینوای را بر فرمان فرمای ترجیح بخشید و بجز
و غریب بر وطن انداخت و تاجش همی از فرق اقبال انداخته کلاه کدائی بر سر نهاد و دین
بدن را که از دنیا دور گردانید و در دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب رنگ که از برک ملک
نزد بود خاسته آلود کرد و اندوید و بدل طعنه و دیده منکب در حین جوی دوست بیای تو کلام
طلب معانیز کرد و در **مهم** خوش تخی که چون آید تباراج **ملک** باسی فقر نو شد حاجت **ملک**
ساز در از ملک **ملک** استاند و دل بخشید و تاجش **ملک** از دست هده حال غریب مالش هزاره غلو
از نهاد خلیق بر کوه و ضعیف و ثقیف شک حسرت از دیده بختند و ضعیف و کبیر دست تقوی بر یکدیگر زد
انگشت حسرت بدندان گرفته و آوازه هیاهات از برکت و کسایتی بر آسمان سپید و صدای قوس
زبان مرد و زنان در کینه نغمه نری سجد ارکان عظیم و اعیان مملکت کبری از استماع این وقع
حان کوز و موسش باده اندوه گشته بلاقاشه در خدمت شنافتند و با صد کوه آلام هموم سر
لا لکون از عجم چشم بر وجهات بخینند و بجزید بیعت و اندرز را و سیه خسته از رخ این عجم
عسکر که از اتماس نمودن آن همجو دولت برای عقل و موسش شرار اندوه عافیت کوز از لشکر
سینه بیرون انداخته شعله خاکداز از نو شمع و از بر زبان آورده دل رابان دانه زانار بخش
از راه چشم سبیل بار بر رخ در غنچه گفت ای خوشمنده ان هرگاه فم از دل ردزی ما از نایبه

همه پستان گشته رسیدن جانان بر آب و جود و نور و دل از آن بوی درویشی
مورقش چون شادان براده بلا کوش همچون کیش لغزان قهرمان عشق خویش را کرده کشته دلبهای چرخ
شبان ناله زار سبک زلف مهر و جان زهره چینی زلفت کردار در طریقه خندان ایچنه و لایچون
کل مجاهده در خیمستان رحمت دل را بر داشته بر بار کی محبت کوار شده قدم تو خورادیه بر دهناده
بیاوری ثوق کام هموس مشک کلمات بیان نوزدی و مبادی روی رخودان گرفته در انزبایام
سفت بسیار طعم نموده باقی کمال سیرت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده فضا را آبی عظیم
در غایت شدت که حسرتش مانند پیاپی از دوده مفارقت جانانی نا پدید او دستش آید که متوج
و تلاطم داشت از صلاقتش زهره ماهیان آب سید و از صدمه موج کوه و قارکش لایتنه گشت کافت
چون سحر و نور از آن بحر قلزم نشانی از دایره امکان خارج بود آن لایتنه لب وادی مشوق و سیراب
دل منهل تشنیه که از طایران هوای بال بوام سحر است چون مرغ پرواز نموده بر باد و ست سید از دود
سیکرو بغیر در انداز غایت اضطراب باقی ماهیه در ریک طبعیدن آغاز زنها و طوطی که در هوا خنک
بالا و فابرو از نمود دلش بر می طاقته شادماند به بوخت گفت ای سرگردان تیره غرب و ای سرکه کوی
گربت اکنون که خود و نفس زوین یلا ثوق و در دام آلام عشق مبتلا گشته تیرا محبوس داشتن در زندان
نفس کنز نشانی از راه معلمت بنامیت بعد است بل صلاح آنست که منی بنده و مایه پرت را زنده است
بهرم و جفاست پسندید و بیدار و جفا هم بر داشته از این قلمو آئین نجاست بخشنه تا بال سوغی نشانی نم و از زهر

چاره کار محالست هر چه بود در بنموده نوع منتهی بچگونگی آدمی بد که متقاضی شکل گشتی نباشد و بدو تمام
 توکل نیست بر بدست برآورده گفت ای مولی غمخوار من بیدار که درین لعل بر اگر صومیت و غمخیز که
 دل را قوی بیدار دود می نمک میکرد و مصاحبت و مساوت است ترسم که چون از نفس بر می
 مطلق البال در هوای پر از آبی هوای صحبت طوطی بی از جاده هم گرام می بیدار و جبهه ثوق باران هم
 جستن و مصاحبت هم آواز دماغ تر از ارث صحبت من بیدار از مفاقت تو علاقه غنیمت دایره کرد
 طوطی گفت ای برادر اگر قبول من مرغ ضعیف جزای نیست و اعتماد نیست الحق از ظاهر بر باشد
 متوقع و فایعون نشود اولی الناس بنا شد لیکن بنیاد است که رسم کار نام ایجاد درین کارگاه فانی و
 جمیع نفوس کونیه از اصفیای کونین بیک دتره و دست خسته و ملا قدرت کامله در از رنگ کائنات
 بقلم ارادت صورت به لغبتان تجدید کن را بیک رنگ بیدار خسته اند احمد و المنة که طینت این طایر
 نازان را خراب کل و فاسد شده اند و در هر زوایای خاک را که مشت بر پیش منب خیر حقیقت
 نگشته اند **بیت** من آنم که در از خط و فایز دارم **نا** رجب از حد جدا بجز از من **نا** در حدت علامت من
 تا تو از دریای مطلب کوه مقصود کف نیازی در مطلب خود کامیاب نکردی از ملازمت لازم القاب
 احیای خود می فکرم و برونه بال سعی در هوا بجان فتنه از صفای خاطر با لول خسته شوی و میوه تحقیق مسلم
بیت جز آینه تو ام در جهان بیانی نیست **نا** سر را بجز این در هوا که گاهی نیست **نا** اگر دامن این
 سخن آلوده لوث غرضی باشد مقدری که نوع طوطی را در کارگاه کونین سیر خیت و سر خور شده

در محله لغبت و فتنه که دیوان فرست و ارجون زان تیره پخته رسد و معبود کند و درین برای پخت
به پنج خوراک که چهار حله دیش سبک بود و غرض ازین سابعه غیر خواهد دولت تو امر می دیگر برای
این طعمه و فایده نیست و میخواهم در صدر حدیث شایسته شده حقوق لغبت بیاورد
خود مودی بکنم شایسته برادره محمد و جهان فرخ و انا سر او را قبول و قابل اعتماد شناخته لغبت
برای داد و گفت **آیه** نیست چو مردم صاحب تیرا خدمت از عهد بسندیده تمام است و قادر
مگر عهد کن **آیه** انوی عهد کن عهد کن **آیه** جان که در آن به جهان یار نیست هیچ نیز در جو
دارت **آیه** طوطی فی الحال سرور از آموه هوا و ده کرد گردیده در آن صحرا هر طرف یک دان
نظر کرد تا گاه بر کنار دریا کلمه چون است در میان است چون دیده ترکان سنگ بنظرش
در آواز هوا بر زمین مالد گشته ریشخ درختی که متصل بدان کلمه بود پخته شد و در چکان
شد که از خانه الهی باید که گیت در جنب و برانه شمس **آیه** چهارم **آیه** خایه نو نرانی بر تیر داده
دورش چون است **آیه** خندان کت ده و در روش **آیه** باطن پاکان صفای بند تر فیه
سبش در پیری ضعیف **آیه** نایب **آیه** خاک را ن کوی حقیقت و آگاه دالان طرق معرفت در
گوش خاکستر کون آرمیده و سجاده ریاضت کسره کمال شمع و خضوع به سبیل شعل شغال میورید
انوار مغررت از چشمت سید او شکوه الهی از نامه نورش بود و خاطرش از قیود و در کار رسته و دلش چون
رف بمان شکسته در خوش از سوز دماغش ریخته و جانش لبه الفیه آلوده محاسن سبید بر چهره

چون خطوط شعاعی را امون قنات منبسط و از صورت خاکستر لودش نور مغنیب از شمع از پرده
 فانوس جلوه میگرداند و در خاک شگفته کوتیلا در در و منفقه آسمان از حلق نشسته بر کناری در
 و لقی گسته همچو ناری بر زنده هیچ در سرش بر سجد نه هیچ بر گوش بر چشم قضا خط زفاش
 بر فرق قدر کل دعایش برق نظرش چراغ سید صبح نقشش خروغ جاوید طوطی چون تخته نیست
 در پیش را لکنه کرد از مصفا دیدنی الحال بر طوطی در آمد و بدستور شاه شناسان نغمه ادب بر غول سنج
 نباشد الصاحب دل را از سخنان شیرین آن مرغ درای معرفت بدل جوش زده و سیمان دار
 منو جانش نده از روی عطفیت بر سید کای طایر زمره و حسن مال عیس کفایت که از منفه طوطی
 آب زلال فصاحت میگوید همی در پیش داری و بال نو و دهرای که شکای از سخنان جان
 خیزت بوی حقیقت و فایده ام دل فایده میشود و طوطی گفت ایچن برای حوائی حقیقت و
 نکه سرای بر معرفت هرگاه خیال شد بدعا این خسته غریب را در اوقات جهان غای ضییر و الایت این
 وجه بدست من بنده را بارنگار کسای چه حاجت **ده** عرض حاجت در هریم حضرت محتاج **ت** دارد
 کس خفی نماید دل و دانی تو که چه خوشند فلک ششم و چراغ علمت **ت** روشنائی بخش چشم او را خال
 آن صحنه خوشتر شد ضمیر زد و شسته نو را طبعی نفهم را ز کرده با حفاش هزاره فرات داد و طوطی این نو در
 اسید کشته از افق غایت لث و کنگ و از خنده قهقهه زده بیک بر و از خود را در خدمت شاه
 رس بند سفا کلون مانند غنچه کل از نیم طربستم کرد اندیش هزاره که از غرور و سفا کرد و اندوه

لال بود چشم براه طوطی داشت از شکفته آدای طوطی را که سبب فرموده تفت حال کرد و مرغ سینه
بر کیفیت حال انبیا داد و بدین لازم تعلقات آنست جام وحدت که انگاه فیض و شفاش تفت
ابواب مقصود بود و انهمول شدت هر اوده بود بموهمول حق و خلاص گشته ملائحت متوجه اورد
ملائحت در ویش سبب لغس کردید چون باستانه فیض بارش نزد یک شد لظمتش همه دوار بر نور
کامیاب گشت مانند سبز چنان احراز مریش آداب کرده در پیش رفت بر خاکش که کل
الجواهر مهید بود لب لب بوسیده بر آن نوشته اظهار اور و بدین بیت لغت نمود در یاد کو
در ره می خسته و ضعیف ای خضر با حجت مدد به مهمتم در ویش گفت ایوان تنگ غایت المد
اللہ که رب العالمین من کل کشتی بندگان است و اخلاص درت فاتحه ابواب مقصود
بعودة الوفا ایاک نعبد و ایاک نستعین نامش که غم او بارگیری بناید و فرماید مرا طاعت مستقیم
توکل که بهترین می برام است و نهان رو که در راه مرا توکل است و چشم امل را با بوس از تقای و
چشم داری است هر اوده بفرمان در ویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ختمه چشم
خود پوشید و در راه طلب میای چشم کارن گشت یعنی دیده برسم نهاده چون باز کرد و خود را با طوطی
بر ساحل ویدید گفت آری روی معنوق که عالم بد عالمی طلبند و مغیرش آینه طلعت رویان است
خود را قید حاجات دعا میدوید و چشمش بند کحضرت در ویش است اگر چه کشتن از آن
آن متلاطم و رفاقت آن فرع و اما شیرین در لوبه برت و انباشش و از غدت کلام آن شیر

هیچ مصیبتی در آن نیست چنانچه خلوت بیافت از زیر تنهای و یکس و نهاده وقت ملازمان در آن
 صومالی بر اهل و هر کس که خط جاده چون خط سواره عذر این باید بود و غرض که بصیرت نهند
 کم که گمان بجویند چون شوق و بار جانان استند آورد و جده محبت عفتان دل نکند و بناچار به
 حفظ مرزب خرم چینه از جهات عالم بدینا و مجنون دار باده بهای قدم لویه پیرو و از غایت عمار
 مشک ملگون بر صفحه و غنایت فطره قطره بارید و پستانه بر خار و خار اکلام می زد و تمسک بقوت الهی
 که مونس تارک نشینان شب گریب و راه تنه روان می غریب است کرده عذیب زبان را بدین
 ترانه معتزم سخت فرمودی که بجز این نگوید اندیش طور چاره تیره شب وادی این بکنند و دانند
 سزاوارده ایام گریه یک لب با فاق روی چمن نور در این طرح آقا احمد بود و فرمود که منی صومالی
 چون آن نشسته لب وادی اندوه و سر خوش باده چون در بحر اهاول که دوشش و تسامع زاز از استیسا
 زهره آب میشو فرسخ خند راه که اصلا بمنزل گری نه نشسته میگوید و بیکای پیروی که تنش از غایت نفوذ
 و خافت مانند لال باریک میگوید و خوشش بنور زینت لبان بد زبانان از ریسایه بویا که بویا مانند
 بر حاکم و گفت لطف کردی و صفا آوردی سایه دولت بری کنج خواب انداخته دور ز هست که
 انظار همان میبرد و چشمش بر راه دشمن منکر اند که آرزو قبول ایام بر و شرف قدوس در میان زانی گشت
 سزاوارده ایامی را در بوسه سکونت افشانه پاییز طریح مصحبت انداخت و ماحضری که حلاوت
 مانده هیچ بمذاق دل میداد با فاق و تناول فرمود و چون از ماند که تردد و دستبرد رجوع فی الجمله

در وقت خواب سزاوارده و دانند
 در وقت خواب سزاوارده و دانند
 در وقت خواب سزاوارده و دانند

سکو تا وقت داد و خدمت سبزه و محبت کفایت مهم و وسعت نمود و روش گفت ای نوروز
 بیش از این سی سال از راه بود الهوس که در اتفاق براندم و نیک دید عالم را بقدره عبرت تماشا کردم
 چون آشنای معاشرت شدم بودای این همه سرگردان غیبت از سر بدر کرده باقی بقایات از واکشیدم و از سر
 عمرانات برآمده و رستی دیرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاملات با هیچ
 ندارم و بیشاید که از این تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیه عشق هر سستی در صبر و استقامت
 قدم نهاده از لایم غیبه و دلیرانه برانش محض و اللام بهلوزن مصلحت را با کس نهاده برادر توکل و راه
 تسلیم بدرقه بلکه در افتت تنها خورسندش **عشق بازی کار بازی نیست ابد هر ساز**
ز آنکه کوی عشق نتوان زد و جویگان هوس چون نسیم عانت از مهیب عنایت سیاح تنهانش بر غنچه
 مراد نوزید و از کاسته متش حربه توجه بنای امید نرسیدت هراده از راه پذیرد بکوی طلعت
 سر اسیم بودن در تنه ناکامی و بر ابر فدا و ن با بخت مساحت دشمن و بدیه حیرت فرو رفت و حکیم که
مهر که عشق استان نمود اول ولی فنا و شکله از نشسته بیه آرزو در بر الجاه نلف دل بر مرکب نهاده
 و مانند بران سر خاک ساختن خاریده این ابیات بر زبان آورد **ای عشق ندانم از کجاست** **ای کز**
هر رک نشسته ام بلا کجاست **ای کجاست جان هزار برق اندوه** **ای کجاست جان کوه** **ای فتنه جیغ جیغ**
بگشتم ای جیغ جیغ داری از کجاست **بر قتل منت جیغ جیغ** **ای کجاست** **ای کجاست** **ای کجاست**
کوک بخت تو ختم دای **بر آنکه بگریختی** **ای طوطی گفت ای سر دفته دل تو ختمان در رخت**
 که قدم

د سال هر سیریت و در پس حقین سطح بن سید برین غایب شک انجام بر خاست است و اغراض
بر خاست **مقام** عشق منیر نمی نوید **مقام** اما باید که چون بر مطلب خوشش که اکنون خاست
فرقه خاطر و الا حضرت کائنات ای باز جبار باش تا ز نعمت عظیم فرمائی از چهار چیز احتراز کن
سوجبات سزاکش ناراحتی احتیاج نمودن از موقوفات کبری که اول آنکه کارهای شرک را برایش
از نمودن از ممکن شود بعد فعل نماید آورد و تا چون دختر تا جبر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار
مست لایستد شش هزاره برسد که باور دختر چگونه بود شاک گفت **مقام** فردی بمنو در شهر
بدستور غریب سکونت اختیار کرده از هر محفل و جمعیت که آن را راگزین از آن باشد که باور
من نمود و نسب عدم بواقی معرفت لعل آن شکر کلمه بدو توجه میکرد تا آنکه تعهد مهات رود و تکلیف
کارهای دنیای از دیکر و دیکر می آید و جمع مورت شک نیست او بود پس از موت دراز و منو
ادفات سیر مردی خود و فرزندش بر کنش جسم آورد و مهم کلنج افروزی بعد او مقرر خست
و این چاشنی نانی مهیا کرد و ایندیو البیعه را تو عظیم الفاشنه بوی برگ نواد خدمت
مروج حسن لعی لظهور آوردی پیر مرد و خدمت علی الدوام و نور اخلاص او مستحی کشته از ملک
نذرت بوعت اباد عزت رسانید و نایب خود کرده رقی و فن مهات خانه خوش بصر
دیدار متعاقب خست و دست خست بدو انعام کرده در اندک ایام چون او را در خور حال
سازید که پدید آمد خود را مندر لته نهاد و وقتی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر شتری
داشت

داشت و با همه قوم همسر است **مهر** از بیغی غایت بخنده شکوهش بیبر در در که تو با وجود ستاد
 دانا و سحاق کوهی هر نزد اعیاب داشت با من در میان باوردی نایب تو که در روز انش افروز
 کلخی بود هر روز به باش که با من همسر بود اکنون تا از عمل ماصواب خود بیغی بوده دست بقدر انوش
 زند قلم غفور بر جبهه جرم او ششم ملک کوشال او بر وجهت لازم کردیم از بی خست شد که تو هم
 از بی تو همی من ایمن نباشی بهر مرد در خدمت مهر غدر نادانیهای او خواست و جوان را در خدمت
 طلب کرده لالی شاهوار رضا کار از سر داشت و گفت جان من خود را با نیرکان سجده و در باره تو
 با وجود خود و دست و پا بس کردن بر آن نادانیت **فر** تکیه بر جای بزرگان توان را و بگفت
 مگر اسباب بزرگایم آماده کنی **نار** نهاده دیگر با کتاب بنی انرا ماصواب مبادرت کنی که در پیش خاطر ظفر
 مهر مار الو میزدن باشد بر دل سخن تجربه گویند گفتت **ان** ای بس که بهر تویی بندگوش کنی
 جوان **ان** **نار** که با کسی دفا کنند **نار** بیغی را وسیله الفهاک کرد اندوه طوعا و کرها نقد حضرت
 بکف آورد و علقه حقون کواری نعمت و لواحق صحبت بهر یکبار کیخنده بر جاده بهوفای میبزد و خود را
 در ملک بازگان انداخت و پس از چند مدت از مهر هدیه حاکم شش دولت گشته بر در نوزده کی
 حلقه زد و دختر باجری شغم بر حاشی توقف یافته و جهات ظاهرش را در باطن خود پسندیده در عباد
 نقدش بر ملک حقان زده کویش میزبان امتحان سجده خود را در جاده نکاشش تعقید سخت زده
 جوان از مردوب و لاله کوهی و دولت نعمت خود و جوان سخن را ندهدن را بر بدن دیار خویش

و ترغیب کردن زن را نیز هوای نفس بسیار بود و ملک ملک و مالش کشتن و سبب زن کانی را برینست
 و رحمت الهی نهادن و به همه جهت از دست گذارت جسمانی متع بودن در سر افتاد و بواسطت
 بعضی از محو مان اندر در حادرت طلب کرد چون قهر آتشش بدو زده جانیت نه پیرست از او
 و سزا در شب عظم بر سبیل خفیه بر آید و بر فاقست جو آن حاده نوزد شده با اتفاق مبرور نام از مرد و عیال
 مسفت در از قطع کرده به بیابان رسیدند که بوی عطرانست بمشام توقع فایز نیست زن برسد که این جسم
 معصیت که درین جا وجودی آدم عتق تصفت ناپدید است از رسیدی عطشان کام و دمان حشر شده
 در میان پیش از لطف عاقل مانده خرد را آید سما که جان طلب آید جو آن کف غم مخور و ساعیه
 و سزا در این وقت هم فکر و انواع نعمت بدو در آن میسر و بهر او نهاد و کشتن سبیل و تسنیم روان بهر طرف حسن
 حسن کل مکان سر نیز خندان نوکوی آن فرج بهشت برین است و نمونه فردوس علی موطی با همی همان
 است زود انجا می رسم و از بیابان نوردی و قطره زبانی استیم زن فرس سرست کشته حمید و قوام
 قوت حرکت بدست کام ناکام زدن گرفت چون باره راه دیگر نوزد شد کز بادهی از دور بدیدار
 کشت و کلید جزو رعیت اندر اسنظر آمدن گفت ای این دیدم نه باغ وستان دارد و ز آستان همانا
 معبر و خانه است که کائنات را از جنین مکن منحوس از آن قوت و عار باشد جو آن گفت ای عورت
 ای منی گفته ایم زاده بران لطافت دارد و تو که هنوز ندیده عجب چه از زبان و قاصت در از سکنه القصه
 جو آن زن را بهای درختی بمشام ندو گفت و رفوم و قبيله مار سمیت کهن که سیر خویشی و افران با

چون زبانی
 شکبای مکمل درین
 نزدیکی موضوع است
 نهایت معمور و ملک
 و است

فیل بهای غریب شکل عجب که بیننده را از سنجش زهره مکتوبت از تمام صور شریفش
منع میبخشد از شبانه دماغ این سحر و در سحر و **نظم** بر دیش جوش غایبی درخت **ه** یا بهای بر مثال
بایه تخت **یا** چون سوزا کشیده منقاری **یا** پی سوزا و در میان غاری **یا** در هوا بیاورد آن جل زو
را منقار گرفته باز هم افسانه نمود و خطاب که از صد جا قیام بود از صد دانتش نهند ما را عجب است
اگر چه کم کجاست و قوام خوب از جادو بر زمین آمدگان از آن یکس نشین بختی همه تا سحر از نو
جانب تیر زهر آلوده را کردند اتفاقاً هر دو بخاشش خوردن کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صدق
راه بر او چو ارفقه از ممر نرایت **ش** هم بکانه لایق بود نهاده و با جادو رایل زمین شده و زن را از منقار
کرده باره زمر در مرغ مستطیل بهات **ل** لویه تو کوی اوستادان چاکدست و حکاکان کامل به
به حال صنعت متادوی الاضلاع تر شده و مجلس خفته در بندیت آیداری در نیکینه از دمان بیرون
انداخت همان نفس طایر جانش از قفس قالب پرور نمودنداری زغر و غسی و این پس بود از جرح
سلاق یافته و کوفته نادیری بهوش نهاده بود چون با فاقیت آمد چشم باز کرد و خود را به خرب
دیده تنها نهاده و بدن سرایا خون آشته محمدی نه غم خواری نه زادی و نه راه حل بهر کف نشکر از دست
بجا آورد چنانی سنگ را بخت این همه آزار متلاصق ادا بار کشته مردست و در میان و کرانی از اینجا بخت
از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد که خود را با منی اندازد از حضرت و دو دام
مصون کرد و چون بقیاس تمیاد و در سنگ راه طی کرد مرغ زربین مال خود نشد بایه منقار و
دنب

و نسبت در دانی ظنن کرد افاق بر افراخت میجاده از خوف جان در غاری خنده منواری شست
 درین حال از تسلط جوع بعلت محمطه سبک داشت و معند ابرودت هوا در طوبی تشنم و عربانی بد
 واد قنای جراحات می جاست مبت مزعوب گردید و در دهنهای و بکیس بران مترا داشت و شربت
 و عابد رگاه قاضی الحاجات که امان ایام فتن و غیاث المستغیث است بر شسته محبت استخلاص خود از آن
 و در طبع غنا و طبع ذخایر بلا مناجات کرد و اما نیز قبول ید بینا بد چون عروس خا و را از اغوش صبح برآمد
 معنه نوز بر عالم افتاد زن میسین مجروح از غار برآمده بدست و دشین راه پیش گرفت اقلان و خیزان چون
 گرد راه نوز شد بهنگام نیروز که میر جانتا سبب الراجس نسبت از رکنند غبار که در جراحات می شست
 و صورت تموز آفتاب و شدت ترو در زار برین بهنایت رسید و عبدالی الیم و عقبا متین بر شش طار
 گشت جند که خوش تیغ بر مجروح شد چون از هر چه چاره کار بدید بنود ناچار دل به ملک نهاد و درین
 قصه در دانا الفقه شسته دمی با امید ضعیف کام زد تا آنکه بر حل محیط بیوت و از مرمر کنای جوی آمد
 قصه را در به متوجه آب بود در کمال عظمت حین و بر سر کجاست که از لب درازی و پنهانی هایت و
 ترکیبش در نظر بیننده متعجب شد و سواد لون و در شسته جلد و نامواری ترکیب همسنگ کوه می نمود و علت
 حرکت کیفیت جاندار لبش بظهور می بیوت و در زیند آشته که گویای است بر طول و در لغین و رفع بر حل بحر
 و اقو شده زن که امید زنگانه از در کار منقطع کرده از روی اجل داشت به مجانبه و دشین شست تا باشد
 که بدین وسلیت از آن انجو خوار گشته بهر انات فایز آید و ابه از لب بر زگی اصلا حلاش نکرده آب

استرحت

که گشت رو بخمر نهاده زن با هستی ز درش فرو داده و یاس بر تن خرم نموده ساعتی توقف فرمود
و طایف سحر آهلی که مهم گشتن در آن است مودی گردانید چون دایه از اندازه نظر فراتر گشت
ناله نیز قدم بر جاده سرود و نهاده پیش آغاز کرد و نزدیک فرنگ راه طی کرده بود که در غدارای سبزه
خورم در کمال لطافت و نصارت پدیدار شد لقمی قنطاریه است بر سطح خاکست که گشته نهایی
لطیف خاک گوار مانند سیل برف روان چمن گلها گونه گونه شکفته و خندان خوشحال پیرایه
گرم برفی پیش انداخته و صغیر خدای رنگ از غوان کاروانی از غنول و باده از غوانی که هم گشت
همه از سبزه نورس مطرب طرکات میهد که دایند و از سبزه رنگارنگ خوان سالار قدرت یافته
غیب نهاده **ممود** در امن شکوفه باغی هر برگ کلی خوشبو باغی گلها شکفته جام پرست **ممود** در
بانگ بلبل است **ممود** در حقیقت چشم بینا **ممود** میگوید بر لب بینا **ممود** بر لب سبزه های نوخیز از نو
نزد و دلفریز زن که بلدی نهمه مستعد بود از سبزه های لطیف بعد از استهنا و دل نمود و از آن ابرار
شیری خوشگوار بخورد و در ظل درختان برب طبریا سبزه نرم و نازک تر از محل و در خواب بود
خوار رفت و از تاب سرد و برنج راهت فرود آمد و بعد از فراغت بر جایش حراست گشته
بنامش کل دریا حین آن حراستی حبت ترس که **ممود** نظر برینا سبزه و گلهای مطرا و آنها روح افزا بود
ساعتی مشغول شد مقدار آن اخیال بیک ناکا **ممود** فوج در فوج از جانب بخند و در آن فرغدار
فردوس **ممود** یمن شده بود و در آن سبزه دار بر آمدند بخند و خام فرو بردن آغاز کردند زن جوان با

جنورا

جنت را بر از فوج که پهلای دیدار عذاب ناکهسان و عقوبت بیکان صحت تیر سدا از دایره لب های
 سخت و بالای درخت نیل بر آلوده بهمان در بر کشته شست لب که تو هم بر دست و شست
 در انوار گرفت قضا را میمون قوی بیکی که سردی این کرده نامیون کردن می از پشت زیر این دست
 بیاید و زن را در میان بر کهای درخت دیده از شت و میستن بنیاد نهاد و میمون را فرمود تا این
 بخمد را و سکه کرده در شش او حاضر ختنه میمون ملون فی الحال دست نکردن زن حاصل کرده و شش
 کشیده بیوس و کفار پر ختنه زن از این خاوند روح که در خون بر کاه خشک شد و زنی از پشت هر چه
 شکست میمون چون زن را بغایت متغیر و بطریق بد را را سر کرده از این نمک کن مالوف خود برده و
 را محض کرد اندک با هر سو متفرق گشته و با وطنی و اماکن خود و با دیگران خلوت و دست و پا
 مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوی را بر قاعده دوام آس نهاد و وقت میوه بهار او
 بسیار خست بدو از شش مسعی سو فوره مقدر بر بند و بیست باب قلم که کلامه تاجر است های حیات
 بیکبار اندمال نیست و مانند پوست ما جلای پیر و رفتن زن در رعایت صفا و لطافت اندا که
 جنتی از رخ زهر خست های حیات نجاست یافت اما از صحبت میمون خوشن خور گشت و حیات
 بر زن ندان کردید **روح** را صحبت تا جنت عذاب است **الهم** الفقه میمون طاهر از جنت فلان
 نه موقت نگذرد مرتب پس مقدر غم اندک تا آنکه دست اقدام و سر آموخت و راز منقعه شد
 زن از میمون یار داشته لبس از دست میمون و بارها و دیگر لبس و بجه آورد و بر رخ و میان آدم میمون

بر نما و بدین او

و سنگ سازند لاجرم فشان و خیزان خود را نزد یک انداخت و فریاد برآورد که خدا دستان زنیام ضربت
 سیلی روزگار خورده و جسم جوان فلک خوار گشته و راستاره بنحوس و طالع دازون بقیعها مبتلا
 گشته و از بخت نام عدالت پاک شده و درین وقت خود بخوارید بت میمون کفر آموه خدا را چهل
 راز من بختایش آرد و از روی کرم تو آری ازین و در بلا بخت بخشد و لب به لطف خود جاد دهد اهل
 گشته اصله کمال زن مطلق و ملتفت نگشته ایستاد و در موقوف قبول جان دادند و گفتند که ما
 ارباب تجارت ایم و فرزندان نصاحت همراه داریم در ضمن اعانت تو مصرت تمام اهل چهار
 متصورت بودیم است که بشکرمیون بخت آورد و اجمال و انقال بعارت بزرگوار بخت
 میکنی چنانچه را در موقوف تلف نهادن عقل خود بکنند زن از رعایت اضطراب سر غر خاک ننهد
 گفت ای سنگ بختان هنوز میمون را برآمدن من اطلاع نیست و شما از امری که چو اس را بخود راه نمید
 ایمن اگر حسینه نلشد و باره سستی من رعایت و توجه دروغ نکنید و از جنین عمل خبر که فرزوانی خود و عشق در حق
 مضرت و باعث خیر و کرات در مال باز بایستد و بدان نسید که بدگاه این و سبب از این و سبب
 نروانید معجز از خودی که آن قیمت حق الحنت از من بستانید اینها دست رو بر سینه نهاد و گفتند
 بطبع سنگی غیب مطاع نشیر که افزودن ترا از خراج مملکت است و در حق خود بخور کردن عقل مصلحت آموز
 رحمت نهد ازین اراده ناصواب بگذر و نیاب بقیع عناد ما را میسند از این که خداوند غرض محمول است
 چنانکه در حوصله تصور کنجد الهی میگرد و هر چند در یک و بتواند نظیوری آید از آگاه شدن و رسیدن میمون

سوم گشته مضطر تر گشت و نمیدانست که چون کند و چه از ده که ملتس او را بنه ف قبول موصول
گردانند سر کرده اهل گشته که قافله لا بود بر اضطرار و بر آن کوی بخاریا حرم آور و در مطمح و دل
زمر و در بجه گشت و گفت ای ملک زده اگر چه در محل امر از مرتب اعانت یوری و اطمینان
و امداد و حق با تو خلاف مصالحت خوشتن است لیکن بخت نمودی این دو تا مطمح نظر داشته بدل بجه
کنم بلا ز و باش و آن زمر و را تسلیم بلامان کن و در طبقه اسفل گشته بگوشت نشستن زن که زمره قبول
یافت از غایت شد و با لجه زرد کوشش طناری گشت و غنچه دلش از تسلیم شد طلب حقن درآمد
و زمر و را از میان بر کهای دخت که بواسطه ستم عورت بر خود مجده بود و را در دو بلا تعلل و تا بلایان
قافله لا را تسلیم نمود و چون زده که از آنش مهر بر قص در آید بای کوبان متوجه گشته شد علامت ملک
التجار بعد از آنکه زمر و آن سر سیمه افتاد از آمدن گشته بجه دهم متمنع خسته راه بروی سدد
گردانید و از خود و این واقعاتش غم در نهاد آن بوحته ناله هم بیتا گرفت و چون مصیبت و کمان
حاک بر سرش نهد مانند مرغ نیم لبیل بر زمین غلطیده شک آتش کون از دیده بر وجهات رخه گفت
ای ناجوان مردان **مکار** زنی ستم بر سر از خدای این همه ستم و حق می نمیکند فی الحقیقت همه حق
تست رو او اید و بر سر از آن وقت که در کاغاه عادل حقیقه دادری برم و از جور تو شکایت کنم قافله
س لا را زنی سخی مغویه متاثر شد و آن مجبور کوی عاقبت را بچار آور و بخاره چون از شد اید افسان
مکاره و در ظل امن جایافت بر لبش گریه از دق و تقیدم سامنده بگوشت خاموش نشیبت و در دوش سگونی

راه رفت و اهل چهار بسیل سخیال ملکر بر دشته از بخاروان شدند و میروی که چهار زن گداوه بودند گشت و
 یافته روانه پیش نشدند و من ملقون هر دو بچه نامیون را در بغل گرفته بغض و اضطراب میآید و در میان لشکرش
 توب توب رسیدن گرفت اهل چهار چون افواج میمون را دیدند از غایت بهمنای عمان تا ملک از دست
 داده ملک بر روی شکر شدند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا و میمون از حد حساب تجاوز کرد
 از دست ملای حسن خورگانی ناپسندیده از منهای بطور رسیدن گرفت زن از دست هده اخیال از مهم خود
 میمون میآید و که از گشته میرونی اندازد و تحزید سلسل صحبت میمون مقدمه گفت ای مردان اظهاری
 همه به استقلال میگویند غم دارید از میمون اصل است و حضرت ششما صورت زیبا که اینها همه از
 ششما می آیند و قطع نظر از این در آب خود را نمیکنند و در حال گشته فی الحقیقه می انتقال گشته و بر زن
 گشته می بیند نموده بازوی هر یک از دوازده تا با دوش طاعت کرده گشته را سمت مقصود
 برو میمون چون دست خط خویش از اهل گشته بسبب کوتاه دید بر کمر ایستاده پیش زن ابوبکر
 متمنی بشود و با شرت ایما اظهار محرومانی می نمود و بچه های را پیش میگرد و غصه بر خور و سلا و رعایت
 اینها حس می کن که آخر فرزندان تو اند و من تو را ندانم اینها متعجب باشند تا آنکه گشته ناپدید شد و زن از این
 اندیشه خاطر را بالکل تهی حلقه در مرتب شکر و سپاس و وظایف صفت افزود و از اینجا که ملک شکر بار فر
 برده ملکون همواره بارهای تازه بر روی کار می آورد سخت شکر و عقل نوز بر نگذشت چه بود است
 روز در غصه که گشته زین خود را ملکر گیسوه با برده منور فروخته و بیکبار از منسوب قهر اهل بار و ملک شکر

و عنائی آتشی از قضا فتنه ارطد جان و ناخدا یان برده چهار در عرض دو ساعت دو ماه را پس غیر
مطلوب برود و در گرداب بلا انداخت آری **بخت** خدا گشته ای که خواهد **و** اگر ناخدا به برین درو
اهل چهار خیزد اندک دست چهار ششمان بر دهنه بدرگاه قدمان حقیقی عجز و الی غنوده نقش اجابت بر صفحه
حال تر نشسته و اثر نجابت بدید نماید و قضا تغییر یافت بکنا گاه طایفه است که ای که اندازد
عظمت و بزرگای آن هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر بر آورد تا چشم زدن بدو آن گشته که جمیع از
سید کلیمان ترزند طاع نشسته بود در زسیده دندان از دیکم نورانی مطلق چهار می که در طمان بزرگ
و استقامت بیش از ده دندانیش بگونه که بستای حلیه بر سنگ خورده خورد شکست و شیشه حیات همه
بر سنگ فضا آمده با نقال و احوال از راه آب تپاک عدم ملحق گشته مگر آن زن سده اخته و کجاست
بر لوحی نشسته ماند و لوح بسوی باد از آن در طه خوکار بر او نشسته خانه روز در یک ضوکی که از شست و رانی یار
میرفت روز چهارم که روزی از روزی مهر بر بحر خضر سپهر بدیدار شد حخته بر روی آب ایستاد و بحکم
از بد چون که در حکمت استعمالش بخون و بر انداختی نزار و یک شنبه روز در موقف سکون مانده اصلا از
جای خود حرکت نکرد و نیداشته هزار لنگر که آن سنگ فرود شده اند بهنگام شش صبح که نسیم خرم از هم
می وزید بیک بار روان شد و در نسیم غمت بل حل بهوت باز به طمانند زن که از آن تهنه جاندار
هر کسی نام و خوف غیب بخاطر زنی و شسته چون خود را بل حل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال
تخته را کرده و سینه از مهری آب بر خاک پاکت منبسط و بعد بر طقت لشکر ایستاد و در جهت

و پس از زمان خود را جمع ساخته باز از انجاره شش گرفت و بر جناح استحال کام زد و آن آغاز کرد و باینکه
که خود را با بادی گفتند و بعد از آن فایز نژاد و جند که بوی زده بچپ رات شناسان بخر صحرای حق و حق
و بیایان هوش را به جزی و دیگر نظر در میان و ماندگی بر اعضایش استیلا بر آورد و ملکش چون محل توقف
نه بود و جازایا چار کام میزد تا آنکه مرز و داری رسید که آتش در نهایت عذوبت و صفای بود و در حقان بر
میوه بر برد و گارش بر لبه سطح نشسته بود در حقان و طوبت آب و طراوت سبز و شکفتن گلها
روح تازه بدو عطا کرد و ساعتی میل یارام نموده و باره از سوره ترش برین آب خوشتر و از بخور و دمن
آتش از آب بر دست داشت و در پیش منظر چشم از بیکت در و آن کشید از غایت ی نیک دید
جهان عاقل سخت جوید داشت از انجا نیست و دیگر توجه نمود و از آن و ترسان کام هیچ کرد و باینکه
که درین صحرای از قفسه چشم گم کرد و یا بلید دیگر بر آید مقدار آن انحال جمعی را از دور دید و باینکه
از نزد حقان سر بر آورد و در آن صحنه غنچه دلش به نسیمت و شکفت و بخور شادان داشت و عنان
توجه بدینانست معطوف گردانید چون نزد کلمه رفت جهلست از خود در آن بدید هر چه عواید حیرت
بسیار آدم و حیوان از بزرگش تا بکوچکش و بزرگش و غنچه آب از سخن بسته و دیده عاقل در حال
شاهد حقیقت گشته و در آنجا ریاضت راز را از آن کرده و بزرگش استیصال داشتند و باینکه
چون در جمع بود و در کسب بر مصلحت او داشت بده حال آنجا که از هر که درخت و بیج که غنچه را در دست
سخت مایه شش و آنقدر که از دور مسرت اکس کرده بود و نزد یک مایل کشید آن را

نایب المطبع و دکنس نظر
در آمده و چشمه

ولان خورشید خالک شفق باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان بر و ایما کرد و بدیانت رهنه بست و دیگر
راه نموده زن حرب الاثرت از مردان طریق بدایت بدین نوباره راه رفت و دختر
جد نوبت لطافت و صفات و گفته که از بیع گوشت بر آمده و بر کنارش کله گوشتی که در پیش همانا نواره
فیض بود ترش یافته در روش و یک سفالین بر دیگران پاشیده و آتش بر زیرش مشتعل گشته اما خدا در میان
زن خانه خود یک در جوش از محله مفتحات افکاشه کمال انتعاش اندرون رفت از بس که در یک جوش
در جوش بود و حاله جوش بر داشت اتفاقا بر که چند در میان فاشه و آب بجوشید زن بیشته
مالوس شده از غریب طایفه در زیر سایه درختی بنفقا و چون طوطی گونه یکدشت مردی با چهره نابال
و عارض و رخسار چون مهر و ماه بدش از میانه آن باده نوش مضطرب و خوار و صحرای حقیقه
بمنبر بران مخالف شده که از زه بر اندام افتاد و خود را فراموشی سخت الفحش در روشن ضمیر
بلکه انگشت مبطی گشت بد و باجری خود را بر عرض میان آرد بر سر از ضمیرش آگاه گردید و قصه گفته
بشیر و صفی نانوشتند و برون رفت و حقیقت دست بر سرش مانده از آن اضطراب گشت
کرد و اندک گفت چشمش زن اتفاقا در کسم نموده چشم بر هم نهاده چون باز گردید پس نوحه جان
کنایه از طواری حیران یافتند خود را بر ایشان بدر و دیو پس از سنو هزاران حوادث
و جد و جد و فراوان نوبت از در بر دیانت و نوابه آفتاب مستحکمه بر دار الامان غنیمت
رسیدید است که اگر دختر با جرمه زود حقیقت آن جوان بر محک میخان نازده جانشین عیار نسو

او را بمیعاد نمودن نسخه خود را برشته کهکش و مضمون مدایان و هاشم مربوط نمیشد
 هر آینه هدف تیر حوادث و ایاچ ناخبر مضرب نمی شد **انظم** مرد بد دل از جور خشم یار **یاری** که تا از بود
 کند کار **یاری** نظر کی جو کوفه داری **بشست** **یانه** آنکه که تراب کردی ز دست **یانه** دویم آنکه در
 خود را تحفه بیا شد و تاب ن ملک زاده کیدن مملکت و خواری شنه افاق مباد بود **یانه**
 برسد که کیفیت ملک زاده کیدن بر چه سوال است **رک** گفت **حکایت** چنین آورده اند که
 در از منته ضیه ابام از ممر القند ب روز کار در دشتش دور دور در بیته از حد و کیدن موشی بود
 بر سر **یاری** بانه **یاری** بیهودی بر سر حیوانات این سرزمین از موش و خشرات انداخته بود و در **یاری** و
 بعد از خطر در زارش کرده و بشرق و مغرب نمود و دستش آفتاب نمودند **فرد** سبب میسر که چراغ از بیغه
 بر دشت **یاری** که کام خنجر او را بهانه بایست **یاری** فقار اقله از آن بسته بکشت و شتری خاصه از قافله
 س لاریس لاغری و ناتوان که در زیر بار کران مجروح میبود گشته بود در آن دشت بماند و جوی آب
 کشش **یاری** را بان و لعدو به بالان از خاطرش رفت علف های سبز به رحمت مهابه چیده در گم می
 فرستد و بفرهی آورد و به میر خاش و قوف یافته بوض ملک ساید که در قلم و سلطان شتری مهابه
 کسند و از غنای بالان رسته سکنی گزیده است و در اکثر غذا که قروق خاصه خداوند است و میوه و جان
 این سرزمین خود بفس نفیس اذن میفرماید و میگوید که خوشش میاید به بیم و هراس بخورد و به
 اذن ملک استوار او درین مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که همچنی حیوان نموند قوی که

سلطنت

لنگ
در میان

اگر بدین منظر زندگان نمایند هر آنکه در اندک ایام استقلال گیرد و باید نخوت و بدار و غرور و سبکبار و در غش
پیچید و ادعیه انتزاع مملکت از تصرف ملایان ملک تقسم و دولت سط و قلب مملکت خاصه را از گند
در آن وقت برافعت او از محله محال است بشود و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض و شوا و حلا
دولت در آن است که ملک با حضارش فرمان دهد و بگوید سطر از روی جدالت قهر و از سر نش کرده
از در کتاب این عمل با صواب متنبه گردانند و به مبداء خود و تکلیف فرمایند اگر او بر هری طایفه و بدست تخت
سرطانت و انقیاد و حکم فرود آورد و در ملک ملایان و مبدکان مشغول تو جهات نمایند که در این
قسم حلال و مجاز است دولت از مصلحت های عمده است موجب برنت شکوه و مصلحت ملک است و اگر
بعوض ماطل و بعد از یوج بر تنومندی و بر سر کار خود نظری کار و از طریق انجیه عبودیت مملکت مستقیم نیست
الحوائف و زرد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه و بیاد و انولیش مربوط گشته استیصال او بر وقت
جهان داری لازم خسته با طغای نابر و شورش باید توجه و افری بر کلمات بتدريج از روی تدبیر رخنه در بین
هستند و از این تا باطل رود و کار ظاهر شود که مخالفت حکم بزرگان بود و بر جاوه نافرمانی فرمانان قوم
بنادول مملکت خود کوشیدن است و خود را در میان سرنگون انداختن **مصلحت** خلعت رای سلطان
رای جیش بخونی خویش باید در دست نشستن **ملک** را رای وزیر و لایحه بصر سخن افتاد و با حضارش فرین
و در و باه خود مستقل این بهم شده بگوید و خدای و انون و منبرک **مصلحت** مبادا اطاعت و برنی شمرده و بیکاره
ملک حاضر است شتر خون مویش را دید شکوه فرمان روا میشن و کار نکرد و از آن خود و آدم گشته فی الحال

از جاده اقصی و انحراف نمود و راه خود پیش گرفت ملک بمعنی رابا به خیالت و انفعال خود در خفا
ملک دانسته بار و باه گفت ای وزیر غیر اندیش اگر چه ملکی اعمال و اقوال تو بمنیه بر خیز خواهی و
دولت سکالیت اما با وجود درستی رای و سائی دانش این عمل برخلاف رای صواب از تو
بطریق بیخوبت زیرا که ترکیب نمودن با بحیثیت بقدری حقیر واقع شده آگاه دلال معنی شناس
بزرگ کوهی را راه میوراند در صورت پرستان ظاهرین را ازین سبب است نصیب نموده شتر با جوهر قابل
ان بود که شتر و حضور شتر کرد و دو اورام مجلس آوردن از دایره صواب خارج بود بحث فی الجمله
هر کس در دانش جاد داشت اکنون بیکبار محو شد و غور در سینه اش افزود و جمعی کوه اندیشان فتنه
پرست را سر راه بدخیزه و ف دیت آمده رو باه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قریب توهم نباید کرد
اگر چه حیوان قوی باز دست از کج نهادی تا نادردن اما بحکم کل طول احمق از جانشین خردی نصیب
است و از اینجا طغی سهار و زمینش کرده بهر جانب که خواهد رفت و نرسد و نشنود و نشنود و نشنود
باشند آن که الله تو را اندک فرصت اورا در زیر فرمان ملک کشم و در جگر بندگان بدو را تو
بنتام الفتنه شتر بخاطر حبس و در شتر است و یکی طرف پیش زندگان میگردد و باه پیرته طعنا خدع
در پیش دراز کرده بواسطه ارباب و اهل او کین نیست و قابو میست قضا را در می شتر از روی حرص
که مذموم ترین افعال است کردن دراز کرده از درخت بلند شتر خمر خور و لیسبان بهارش و رانی
شتر بند شد و در شتر همچنان آویخته ماند شتر از غلط نایک رفت رو باه برین حال و موقف یافته

فی الحال نزدیک ملک شنافت و بر خیزد حال شتر اطلاع داد و موش از مسند عزت بر خاسته خزان
خزان بیاید و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر نشست و از روی طعنه گفت ای شتر خوش وقتی تو
لا اله الا انت نیستی تا روز تبار و تامل میکنی و باده از پهلویان طعنهش دراز کرده گفت ای شتر نادان این
نتیجه نافرمانیت اگر سر افتاد و اطاعت بر حجاب دولت ملک بنهاده خود را در ظل شتران
سکری امروزی بخین عجز و بیار که گرفتارم و لام نمی آید کنونی بجز آنکه ما رزندگان را محاکم فغانی و برین
عدم نخواهد چاره نیست شتر از عنایت نامردی و بیدار تفرغ اعجاز کرده گفت اگر در بر و حال طعنه
عظیم بوجود آورده اند و بیولا عزت و فقیرات ماضیه بخیر هم و لحدق باطن سر ارادت بر نشان ملک بنه
دل به عنایت امیر پناه می آید و از دلالت جرایم بذیل عفو نبوده ازین لایزال بیخود و بطل
زهار خود در آید از کلام خلق بعید نخواهد بود و موش آتش شتر را بنزد اجابت شتر بر لبان
مبارک لبخند عجیده بود و بدندان بر شتر را از آن قهقهه متخلص گردانید آن کودن دراز کردن شتر
سنت بودی سخته سر اطاعت در حکم آن طول الذنوب فقیر العقی بنهاده ملکه عظمت قامت و
برزخانی بزرگ موش کردن خود آورد و موش از عنایت و دانه در راز و کجی شتر افغان داد و
خاطر جسم روزانه در آن صحرایید شبانه بر حجاب ملک حاضر شود و با شکنداری قیام در زدن و بر
جذب آید بهر کم آن که کار ملک را زده کسان شتر است گسته هماره در صحرای خرم دیده گرفتند
و داخل قطار شتران ملک را زده نمودند و باده برین واقعه وفوت یافته کیفیت حال بعضی را میزبان

۷۸

عزیزه انقباض از استماع این مقدمه سخت بر شفت اذ در یک چون میزگشتن در صحرای اندیشه باها گفت که
برو باقی خصوصیت بنای تکیه بر کرسی عیان نهادن و مبارزه با مصادیق خشت گشتن و پیچ کردن
عبادت نموده بودن بهمان شرف ذات و طبع لطیف نباشد پس بدیده عقل آلت که شتر را باز
در خدمت مایوسند و از ریختن خون بکینای جبهه جناب نمایند و اگر انفعی صورت نه بدو از
انتقام تا اسی نموده داده بکار گروان کرد و از آنجا بهج و به ازین داعیه بهلوتی گنم و ازین میانه دست
باز نگشتم همیز گشتن از لفظ گشتن متغیرانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متغیر گشته بر سبیل شد
بعض ملک سازند ملک زاده سخن موش را اصلا دقتی ننهاد و بهشت را پیش آورد و تکرار تو کار
این مقدمه ملازمان را متعجب کردند چون این خبر ملک موش را رسانیدند بر سبیل مطارعه موش
بر و باه گفت که در این سروری و ملک داری اقبال این چه استحقاق نهج طریق نرود ازین باشد
لهذا رای صواب نمای بدان رجحان میکرد و که لشکر را طلب داشته مانی این مهم بوجاه تمام
یراق بکار و اسباب بنیر و سر انجام کرده متوجع بقا کردیم وزیر برای خود را ضمیمه فکر صواب
ملک کرد اینده درین امر موافقت نمود ملک با مقتضای وزیر و با طلب سروران لشکر
خواستش احکام بمیان تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکر بیغیاس که سهندیان و قبیله سهند
از حساب بیان آن بجز اعطای نموده در بارگاه ملک حاضر آمدند از کثرت اعداد و شت
و صوابه بر موش شد بحسب صواب دید وزیر مقرر گشت که عا که موشان بر خزان و دوفانی

غنیمت یافتند و در سینه همه را استخراج نمایند و سمعی در کرم مایه فرقت صورت کنند و بر اثر ملک زاده
 بجز گیسو ناپارده شده و صفا و بی شکسته بخیری مانند و خزینه داران را اصلاح بری خریا و فاس اطلاع
 دست نداد و چون این مطلب بهترین و صبر را جام نیست ملک شخصی را از او میان که بر نور عقل
 و دانش آراسته باشد بخت سر انجام این مهم فراهم آوردن سپاه ملذم گیرند اتفاقا جویا فلک زده
 با جمعی از اوردان واقف بر بخت تحصیل وجه معیشت از وطن برآمده بر گیسو غنیمت متروک و در
 کیف طاقی از آن راه بگذشت موشی را دید که در دهان قراقه نر ز گرفته بدانی نوبت بگریز
 جوان بس که محتاج بود از مراندش نان گوهر بریت رسید خست خود است که هر کیف که مسیر آید قراقه از
 موش انتزاع نماید موشی از آن میال گفت ای خواهر اعلیٰ حسرت از دهان سپهر نری اگر زمره مکتوب
 است و موشی که علی از غنیم روزگار از منجات و بیامتنی کردی ملازمت ملک تا اختیار کن
 و بیکبار از آرزو نیاز مستغنی شو جوان اسمعی را نور عظم دانسته بخت را مسموح و طالع را مستجاب
 و بوسید آن موش در ملازمت ملک منزلت شد ملک سبلیغ زاده بر مقتدر او و در
 او موجب مقرر فرموده خزان غیب برات داد او را خطیر وزارت بدو متعلق گردانید و در
 تیه ایاب نبرد و جمیع آوردن یراق و مردم مسانی تا نگید را بقوایم مبالغت به حکام بخشید
 جوان بعضی از شنایان و دوستان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که در سن زانی که
 خرد و بخت را از مسانی آرمسانی بر داشته اند رفاه نیست و فرغت خرد و بخت ملک موشان

که صاحب کجاست و بر کتب غیب و دفائن لاریب دست دارد و توان گفت مردم درون
دونی الطبع که بنده درم و غلام و بنیان و بخت را منتقم گذاشته از اطراف و کناف ممالک
شمارند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آورده و بآب بند و راه و ایوار و بیگار برکش ملک
موشان با سپاه گران عیان و غنیمت بجانب ملک زاده موقوف ساخته از فقر خود بیفت
فرموده و میدان بنزد کوس شهری نوخت ملک زاده که بنده فهمانگشت و در کوشش کنده
دشت با دار کوس از اردن غفلت چشم باز زد و در کاران دولت در اعیان مملکت را
در انجمنش اورد و طلب ساخته و باب افشای آتش فتنه و نایز و حرف و حرف صلح و دران
از خدمت و گفت اگر چه درین دار خدشان مثال این مقدمات بسیار رود و در چنین امر مضحک
بقامت گوشت میکنند و با نوشتن طرف مقابل بودن سخت دشواری اید و در میان سبک
نامی نموده از اصلاح اقرت باشد و باید نمود و صاحب مشورت مورد خد اشتند که اکنون
دشمن کوس جنگ بر کوفت غیر از آتش کارزار استحال باید که نرسد ملک زاده بمقتضای
جواب و دیگر اندیشی بترتیب افواج و غیره نموده و غیره و ماد در زننه بکشند و در هر طرف
بکار بند چون ابواب کج مفتوح شد بسیار راه میسر و دشت زیرا که در کج خانه لغت
درم بدید نبود و لاچار سپاه را بوعده خود سرسبز ساخته از دار فقر خود در آورده و علم بیچار از بهر دست
اعداد و رسیان کارزار بر افروخت جوان موش ازین وصال کرد و در سور راغ مغرب فرست

ملک موثنی حکم فرمود که تخت لشکر خضر غنیمت خست آورده بکار که با آنها منسوب است
بقدم رسد لشکر موثنی زیاده از مورد بلخ از هر طرف یار و یغنی در آورده از دال و کاس
لشکر خضر و بیوت روی کوس و حیدر کمان و اشال آن هر چه از جنس جرم و لسان فتنه بندگان
بریده هر یکی را صد باره سخته شبان شب این مهم عمده بالفراهم ریزه و خدمت ملک حاضر
شدند و در مقام حکم شد که گروه آدمیان صفهارا ترتیب داده بهمین دلب را بین کاردار
درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان بیکار طلب دست کوشش نشینند
از بنفیر بملک زاده خبر بردند و از لونه لشکر غنیمت در آید و تخت خون اینها کردند ملک زاده
بنفیر نمود و از حادثی دلداران بیکار طلب را آگاه ساخته آماده جنگ شدند و بیکار
بقام تواریس بیدار سلسله و یراق بفرستادند از همه سلاطین و اعیان سرگشته شدند و به
ملک موثنی سرسپهر غنیمت را مقدم فتح و طغیان افکندند به کمال دلیری و دلادری در آمدند و
چهار باره منع بیدار گزیننده عالمی را علف سیوف آید از خند و یقینیه السیف بکشت
را غنیمت دانسته راه فرار سرگردند و بی ناموس جان بسکت بردند و ملک زاده بعد
خواری و نزاران و شواری از میدان بر آورده در حصن حصین مستحضر گردید و احوال و احوالی
و خیام و فروشی و غنیمت از زانودشت جوی شوار که از سه پانته نری نوزم لشکر
مسکون از دار المذخار و بر آمد ملک زاده از راه استقامت ایلی فرستاد و التماس نمودند

که نفل زینهار آورده دست انتراع ولایت بکشند ملک موثنی با وجود خصلت نفس
 باین گریه ای چای برسم گرم و ظهار مکارم خلاق نمودیم را جلد کرد و گفت ما را از اشتغال
 نایره قنار عرض انتراع ملک شیمیت ملک با خوار شتر خود است ملک زاده غنچه
 را انصاف انکاشته شتر را با جل بفل و جل اجل مرصع مهار را بر شتر مرتبانه در خدمت
 ملک موثنی فرستاد و ابابعد از مفتوح ساخته کجاست عفو تقصیرت خویش بپوشش
 نمود و ملک موثنی منطوق منصوص شد خود در محبت فرمود و افواج را خضر کرد و انید و شتر را بپوشیدیم
 در آن مطلق الفغان ساخته علم ترخان محبت کرد و از حصول این فتح غنچه منوقه را افتخار وجود کرد
 کردن با تسمان برده از لودی غنچه و در بزرگای هیچ گریه را موجود نمی افکاشت اگر ملک زاده
 در بدلیت حال موثنی را تحقیر ندانسته عدوت او کمترین انکاشته در انقلع بنیان خصومت و شغل
 خضم مفید شد با بزرگ توجه انش فتنه الطغامی بدرفت و اینده دولت و خفت برادر کاشش
 عاید نمیشد اگر چه الطغامی این نایره عنادر اباب بخوات بیک شتر صورت عیلت اگر کجاست
 دفع معاندان است بیک گریه مهم با می رسید به تقدیر حاکمی این دو سلسله بیرون نمفت
 فرو نشین عنار این ملا و نکس بر چار باش امن از ناز اعدا منحصراً کرده بود چون از جاده صواب
 قول بزرگان که گفته اند **و شمنی** نتوان حقیر پیچیده شد و **انوار** و زبده قدم رب و غفلت
 و غرور گذشت نتیجه آن نیست انچه یافت **نظم** و شمنی خورد است ملای بزرگ **و غفلت**

هست خطای بزرگ: خوردن و آشامیدن در روزی که نشو و نما کرده و این خور و نوشی خوردن و آشامیدن خورده و آشامیده
از دست است. بگویند ز تو نمایی و آن پرست است. بیست و یکم در پیش زانی نقاب از رخش بیدار است
و از میان کشته زانو در میان سپهر بازگان بمحضت آمد و بیدارید و پوشانده پیرسید که واقعه بازگان
بگونه بود که رک کفت **حکایت** چمن آورده اند که در شهرهای در شهرهای هند بازگان سپهری است
در ربیعان جوان و عنفوان شباب روزی مقتضای حدیثی در مقام معامله باید سر رشته
ادب از دست داده معیاره از خود گذرانند و گفت گو از انداز حساب تجاوز و تقصیر و پیر را
از سخنان مملکتش عرفی ششم حرکت آمد و نایب غرضت تعل شد از غیبی قدر او را از خانه براند
سیر نیز غرضت که نوخیزی غیرت بیجا بکار برده خانه را را کرده طریق قلندرانه گرفته خاکستر بر چمن
مالید و از او سیاحت و جهان گردی مصمم شده قدم فرسای مسکرت و دشت را تا از جای که گذرید
سفر و مکاید غربت کمندیده بود و در درخت بمنزل نایب و بفرود آمد و آواز آمد که بر اعصابید آمد
ناچار از جا و راه منحرف گشته پیمای درختی در کنایه تالاب **خط** اقامت گزیده و بنابر عذر در درانه
منزل گزیده آخرهای روز که آفتاب جهان بنیامی قطع یافت گشتی کرده بمنزل کاه منزه فرستید
چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب عذیر فرو دادند اتفاقاً اینان بریان بودند به شکل حمام متصل شده
فی الحال بصورت خویش معاودت نموده و درخت های فرو و آواز زیناب بازی فعل مشتعل
گشتند بازگان بجهت این حال مشاهده کردند باینکه بر خاک درخت اینان بدست آورده و در جوف
تنوخت

تنه درخت بر سبیل خفا نبشت بعد از خط بریان از آب برآمده از مرقه فدان رخت آنها
 سر کشیدند و مضطربانه بهر جانب پیر فاش و دیدند که جوانی در حوض درخت دیدند و بجز
 و الحاح تمیزش آمده و در باب رخت انکاس نمودند جوان افتد از آنها را با جانب تعلقان خنثی
 گفت تا وقتی غرض من از شما محمول مانجامد انکاس شما قبول موصول ممکن باشد آنها
 گفتند که اگر الحاح مطلب تو بعضی من موقوف باشد توجیه دروغ ندارم و گفت جوان گفت که یکی از
 شما مبراست و معجب من بر سبیل مدام است تن در و بعد از ادای مراسم مسکنت به نعت
 و معجب متوجه کرد و بریان گفتند که جوانی از آن فرستاده مطلق از مالک موم بنکیر وجود با بر خنثی
 و تر از مال وطنی رفته با وجود اعداد امور و بتائین اصول فیما بین چگونه عقد موانعت می بندد و انکاس
 نهاد و با خاکی نژاد چرخان بودند و صلت صورت کمر داری از زو محال و از جنس اراده و نوار تجاوزه
 شما که وقوع این معصیه اصلاح صورت نمود و جوان مطلقا متوجه سخن آنها نگشته بر تمامی خود اعتماد
 نمود و بهجت حصول غرض خویش بر تپ اصرار نمودم سبیده و یکی را نسبت با پنهان در حسن و جمال
 افزون تر بود و سبیل خورد و تر بود و میسر خنثی گفت این را تسلیم من نمائید تا رخت ته که تحمل
 شما کنم بریان نیز بر عجز اقبال استغنی نموده از آن بری و داع خود استند و آن تجارتی که واسطه مفارقت
 بهجت و رفیقان خویش و بنگارش مبتلا بهجت تا جنس طول اندوه که نشد چشم بر آب رخت
 آنها بوجوات بسته و انکاس گوشتیده گفتند که هرگاه در دیوان شربت بنام تو ضیق رخم رویدند

حجبت و مارا درین امر چه بد است بالفرض اگر ما هم گرفتار ایم توجیه گویند الفقه جوان آن پری
را بدام خود آورده خست دیگران باز داده و خست او را به پیش خود محفوظ داشته و برده نشکست پس بر
لیل بخانه آورد و لباسهای فاخره و زیور زر بپوشید هر چه تمام تر مبارکست و صحبت او را سرمایه
حیات دانسته و در شب بدلا از ایشان مرد اخسته و یک لحظه از نظاره روی و لغزش چشم را غل
نداشته و بطن جانش رفته با بر تعلقات روزگار گنجه از حجام و حالش باده کار اندام می بود
و از گش جانش بدست دیده کلکهای مرا و جیره از غایت ثوق بلیل است صغیر متناقضه سیردی
و بسته عنذب زبان را بدین ترانه نغمه می شنید **بیت** سی منور باده برافروزام **ما** مطرب
بگو که کار جهان شد بکلام **ما** بعد مرد را نام بسبب کثرت مصاحبت بری نیز با جوان را نام شد و قوام
بر جاده استیلاش و سریر راه اخلاص نهاده تا آنکه بس از مدت تمامای از لبش بری فرزندان بوجود
آمدند از طبعش عادات پریت حرف شدن گرفت و باز زبان خویش و هم طریقی شایسته انداخته و گفت
روئی بهم مانند داری می پر خست جوان را هم تو خست او از دل بر خست و از مهر مولست و
موفقیت بالکل خاطر را توین جمع است فضا را بس از الفضا مدت ده سال انده بس جوان
استیلا آورد و پیش با قصه غایت تنگ شونا بجهت تحصیل قوت و تدبیر و چه معیشت تهی است
سفر گویند دل بر مفارقت نهاد و بری را بدایه معتمد که جوان او را محل دولیت میداشت بسرود و در
جنب خلوت مکانی که خست بری در اینجا مدفون بودند آن داوید را گوید و بدو لعلش نمود

که در باب محافظت و حرارت پیری بر تپ تا کیدات و مراسم احتیاط مقدم رسانیده بای فوج بر باب
 نزد و نهاد و تحت تجوی روزی راه یادی به غربت پیش گرفته پیری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم
 اغوشش غمگین نشسته و در آن پیش در آن اوقات شکر است کردی در آن نصیب اندوه مهتر
 کلمات کلامی بر زبان آور می و در یقین کرده بسکین فلش نوشته گفته که ماه عارض آن اوقات
 خود را بجمان غمگین کاستن و دل و جان را بر روانه و در بر شعله شمع هموم روحی سپید و دل قوی دار
 شب تاریک و جوان زود رسد و صبح روشن و حال از افق غایت از دستمال طلوع نماید از آن
 تقدیر روزی بری غفل کرده گوی می شنوی خود را بکوشه مقننه پاک میحت دایه حسن عیال
 و جمال و اندک شیوه در زبان بنیادش و ثنائیت و پیری گفت ای دایه اگر چه بنو احوال اتمی از احوال
 را در غایت کمال میدانی اما اگر در لباس اعیان خود میدیدی میدانستی که آفریننده مطلق نوع بر آن
 را چه حسن و جمال عطا فرموده بداند که مادر حسن نفوس خننه کنونی ایم اگر بخوابد که صفت صانع کائنات
 تماشا کنی که در کتب کائنات مشاهده نمایی خست مرا که تو به پنهان کرده است بیار تا خط به چشم حسنه
 بتو نمایم که چشم به بنیده مثل آن مشاهده کرده باشد دایه را سخنان ابدی فزین از دایره حزن و غصه
 که لازمه عقل و فقه است بیرون بروی ای بر خاست و درخت از قریب زمین بر آورد و همیشه پیری
 گذشت بری خست را به پیش و چون مرغی که از نفس نمایی یا بدین کشت و دالود و اع خود را در راه هوا
 پیشش گرفت و دایه چند آنچون مضیبت زد کال خاک بر افشاند و فریاد و فغان کرد و خود داشت

بدان

زیرا که مرغ و دام گشایه باز نیاید باز کان بسجونی از سفر در حجت نمود و بخانه رسید از کل مراد و چینی سپید
نفتی ندیده و شمع نهیست آن امل فرود یافت لایزم چون مردانه دل سوخته مال توان رختنه مانند
بر می زد کان و در که مجانی در آمد و از کوی خرد آواره گشته از جسمع معنات روزگار فواید زندگانه
محرور مانده پدید است که گویان میجو رب طو دانش گرانمایه کوهر از ابدیه نمی سپرد و او را بدی سر اطلال
نیکو ده خاکستر او بابر فرق روزگار خود میخفت و آب کامیاب در خاک تا کامی غنچه تخت و آن
جانان با ز دولت را از دست داد و سرگردان بادیه گشت و کفالت نیکت چهارم آنکه چون
بوجهی از وجهات از تو گشت یکس عینا عاید کرد و از تقاضای امن بیاید و در زمانه
مطمین نشاید تا یکروز در جوان طرا رفعت زندگانه بموضع تلف نماید نه است برآمده بر سید
کیفیت جوان طرا چگونه است **شاک گفت حکایت** رسان رسوم و طرا حال تو خوش
اخبار طرا از این حکایت بدید بر میا به میان جهان گشته اند که در مملکت از مالک کینه فرماندهی بود حجت
جواهر و دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته نظاره یا قوت رمانه چون نشانی شراب ریحا طبعش را
طرب کمی سخت و لعل کوهر از لب دندان عرایس با قوت حنا بر ترانه گشته از این راه خوش است
هر قدر خود نمر که در کاخانه خود کسب آورد و هم را پیوسته مد نظر داشت از تماشی حقایق هر قدر فدا گانه
منبع بر داشت و تکفیدن امر حرارت و مستعدان شغل رقابت از نمر گشت محفل زحمت سخن را آن اثر بی
بر سبیل دوام نمی توانستند شد و کمتر گاه بنابر بشریت که غرض تقصیر از ذرات است مصدر کرم نمی بوده
منوچهر

مستحب غناست که شش تنه اصفی صورت تبدیل مزاج و تنه غنا غریب ملک میشد بواسطه آنکه حصول این مطلب
 با ثواب است و عواید نقدی دست میداده شد فرمان داد و تازکران سامری فن و استادان عالم
 هنر که در صنعت زرگری و شبیه ترجیح بدیعی نمود و ماهی باریت مورون قد خوش اندام لطیف ترکیب
 از طلا درست کرده جواهر بی نظیر و لاسا خطه و بند که انخاب خلصه خزانی سلطان و سلاطین خاندان تجرک
 بود بر این نشان نیده ابروی بکار یکدست و معادن و جهان افزودند و ماهی یکی کنه بیفاس که بجای بل در
 کیشش همه با قوت و در بود و بجای درم و درش همه از جوهر پیرانه نام است همه شیشه شکی بینا نشسته
 از حضرت حسن جوهرش خبر بر یک خفته و کان و خاک نشسته کمالات کوهرش صحت گردون را در
 و لوحالت نشاند و ماهیان کوثر و تسنیم را عبید خادم خوانده بس که در آب جواهر خود شنای حسن
 میکرد و از دست منفعه بود و از این که بولا کوهری خویش تسکند و دلان را میفریفت حجت بخشنه خضر بود
 الفصه آوازه اش چون نیست قرآن با دشت باقصای عالم رسیده و خبرش چون آوازه جلال شهنشاه
 جهان رفت و زدی در فن خود استاد و در هنر ظاری بر استاد که طلعه خود شنیدم را از بونه سپهر بود
 و فعل را در پیش از آنکه بمشیم معدن رسد از صلب آفتاب میدزدید و کوهر را هنوز بطن مدفون
 از پشت سب میبرد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر نشسته میکرد از حقیقت این ماهی
 اکبریت و بخت است که این شرف از قدرت اظهار در شوه دردی دایم برودن مای بخود معصم
 سخت و از بی علم بر پشت بار کج از نسبت و فراخی تزد و حوالان دوده و سپهر انوار خضر در

مقتور از سر برداشته بر سر خود گرفت و محالیش بخیرت سلطان مشغول شدند و چون لمحه گذشت
 بآتش بهلول و دایم در بنی محل و زوار تنهایی استوار چون بسته ماهی را از زیر سر بدر برده بآتش
 سخت بر آید که آتوبه بود از قلمه بیرون شد از نمایی گنگ در آن شجره بوشاری بر آتوبه راه خود
 پیشش گرفت چون ماهی بصفت طول قامت به بون بهمان دآتش صورت بدشت و آتوبه
 حصار سپهر از مرید و بود و دزد و باخود انداخته که در دین به کام که شب از شد در و ان طلب بخت
 شب روان و شب زنده داران خلوت میباید دارد کار نمی خشی ماهی را اندرون قلمه بآتش
 است زیرا که احتمال دارد که بآتش از این واقعه رود و اگر شود و در آتش قلمه بر سر بخت
 مرید احتیاط گشت این ابواب حصار صورت نه بند و آتوبه کارهای دام بآتش قطع نظر از این اگر
 چنین تبسم که نه کام فتح ابواب بند است در دانه های شکر بخت میزد و روز روشن به بخت
 ماهی که در افان روشن ترا ماه است بردن از دایره مصلحت بیروی است پس از راه قلمه طرار
 و خدایه بکار برده ماهی را در مقتور گشت که بر سبیل حق اندرست بدست آورده بود چون رده
 طفل رنجید و در کفن بجهده از خانه طغفوشه صبا از کل سفید برداشته برو نهاد و در رنگ مصیبت
 زدن کان به کمال خوش فروش فریاد نمودن بلند کرده بر دروازه آمد و بایان بر رسید که کیست
 و در وقت دم ز نوحه از تنه چیست گفت مردی ام بلا بخت و کیست زده فلک و دارو
 زنون کرده از کار جفا کار پستی و شتم بن طوطی گویا و نند کل مظهر اسنخه های شیرین گفته بچ

از قای خود دست
 باب فاشست

بدلی کلبه بیرون مار در دوقی صحن بخشدی و خاطر را گلگل شفا میدی اینب بعلت در چو چک
در گذشت و مرا مبتلای دام الام سخت دلدار در دوع حسرت و غم بر دل نهاد چون سراخام
تجهیز و کفین تحقیقی رسم و این قبایل و عشا بر عجز ماندم از شربت دشمنانی و طعنه و دستان
اندیشه کردم خوارستم در بوقت اورا میسر طبعش غم و یکپورده کور بخوابانم تا خوشی و آسایش
بر کیفیت بنوائی من آگاه نشوند دیگر مرا که از خاک فرزند هزار بار هست چون عقاربست
نبینش طعنه زنند تا این صفت عداوت غم نکرد و در بر صفت اندوه نماند مستزاد شود و یکی از آن
در بیان بمحققای طبع است این است که عصف آغاز کرد و گفت درین صفت شب از بهر
جو تو مفلوک در دوازه حصار شهر هیچ نشسته باز کردن کنایش ندارد و چای نفس صفا موش
بنشین ازین فریاد پیورده دم در کش و عبت خواب نوشین با سجد و ملکی و در یک مصداح
آوردنداری مانند خشک منزان فقیر من در دوازه سردار نشسته کرم بر آورده اما بجا نباشست
اینک ناله و فریاد و نوحه بلند تر خست بوابان با لقا زبانی سر زدن گشته ده ابواب تو نبه و بیدار
بر و مفتوح و در شستند و در عمار و طرار مکار معجز الحی و در آمده لجت بنیاد نهاده گفت ای ملک
سار این ساحل یعنی بر من مبتلای در طرا اندوه جسم آید و از آه آتشین در میدان که مرا است
غمم محدود کام جان و دل در آید و بر پیر بند و بانال چون دانستند جز اندوه دوازه ملک انداختن
بلای ببرم رانی نبیند از نوحه افغانش ایمنی شود و حلا و تا از خواب شیرین نبرد تا جاکن و نذر

و آن کتب در بیرون کردن مذاق فاطماری کامل دانا و بزرگوارت و او را در طریق مسرت باقی باشد
 نقد محمد مصطفی و در شش و ملازم و طوط داشت استغاب شہوات لغت و کتاب دراز حساب
 بازن چلیز بیدار است و چون آواز نوخیز کاذب اصفا نمود و از روی نفوس دریافت که تحقیق است
 بلافاصله از دنبال دویزه پیش از آمدن دروازه راه بندد و رسید و با نالی برسیدند که همیشه در مقام کج
 مصلحت خواری کبر و روی گفت مردی که اکنون لغو و فغان از دروازه برآمده بر او رس
 است بهش که طوطیان شکر شکن را نطق باید میداد و در ایام رفعت از تنگنای جهان فانی
 نصحت ایام باقی خرامید و در دوشم بر دل پیر و غم نهاد و مردم نادان مصیبت و
 سرانجام ترفیض با برادر طوطی فرقت بفرمودم ثم بوسیت این جلیت از دروازه بیرون شد
 بدینا شش تفاوت و در او اولین راست بیدار گاه رفت و در اینجا شش نوز و او بیدار و خوب بر آورده
 و جوی و دیگر در جنب اینها خاسته و در چند شمرده اینجا بستم و از رفت و مایه را در زیر زمین فرو
 سخت و سنگی خونی بوده از زبانی دار شده طلسم و از برای کج نهاد تا علامت جنت
 و عمل بکار و وقت بد است و در دنبال او در وقتیکه او بجز زمین و در فتن مایه استغال داشت
 در میان دارا و انوفی القور بر آن خوب جای برآمده بنشینت و ز و اول چون از غم مایه بر دست
 بخت بر از مراب حساب از دنیا بگذرید باز بر صفت نشینان گذشت این مرتبه بر در چهارمین مرتبه آمد
 از محاط اینجا استغیر و تحیر نگه شده و باز گفت که این خطیک در خاسته و دیده ام اکنون چگونه بران

آدمیت مکر و خلعت در دیدن خطا کردم با علت بسیار ^{تقدیر} حیرت بر طبیعت و دستورا
گشت و بواسطه تحقیر این تحقیق و در شگفتی کرده از روی کاوش و محنت کما شسته بنش و باغ و بالایی
سینه هر چهار تنی در آتشش دست نهاد تا تحقیق نفس کند و زنده از رویه بیاورد و دم منباز نماید اله
هر چهار را بیک و تیره فیت که اصلا از حال جسم مغایرت پیدا نمود و زواری و افعیه حیرت زده
بالنسبه و باز برداری که مظهر او بود آمده بینة التحصیل را تا ساخت و بنحوه فایم گرفته و مفقود و
مشکک و نفس در دست این جوان کامل منبر این گونه محفوظ و جسم نفس ثبات قدم و بر
بود که سببه انظار طون را حرکت شریانی و در یافتن از اندازه امکان خارج می نمود و زواری
چون در آب احتیاط و لوازم هم مقدم رسد می گم آنکه آخر الدواکی به ششمین است از علا
گشته و صورتش فرد و او را آن کامل نهاد و سر مو حرکت نکرد و انجان که ششمین و بر
ششمین و شسته اصلا از خط ثبات تجاوز نوزیده ناچار روز و خاطر از اندیشه پرور شده
از تو تم نپی شد و از فتنه آتش مطین گردیده راه خود پیش گرفت چون این فیت
او از دار فرو و آمد و بدان محل رفته بحقر زنی بر دست و مای مرصع را که او از
کران سنگی از ماه نامای رسیده بدست آورده نهایت محظوظ شد و بر فهم
رسا و در آن کامل و من بالغ خود و آفرینها گفت و از آنجا بر آورده و در موضع
نهاد و بگوشه فرو رفته و خشم همه را فایم بست و چون ماهی روزی بر سر جای

بمشاهده صحت جهان را از اشعاب جواهر درختان نور سناست مر جوت نمود
 باز بجانه طری در آمد و پیشه چون تازه بر صورتش در کیفیت حال استفسار نمود و جوان طرار
 بحفظ سر رشته را را گوشیده در کوی حقیقت بارش نمود و این رمز را اصل ملک شبنام
 ز خفته گفت ازین معنوله اکنون نفس بر سباده و جراحی بدست از که بخت انبیا
 این جراح است مبرهمی اعانت نماید و دستش بر پیرستاران خود را که همشیشه و هم
 کیش او بودند طلب داشته فرمود که درین مدت در از که بکامش هدی کرم دارد و در
 جرکه مشتاقان شهاب جراحی هم میرسد کنیزی کرشمه سنج و شوه ساز از راه باختم
 و هم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل میزد استاد در شوه خود را بر سر استاد و هر
 ماه هم میر جرح است آردیم هند و پیوسته بالیتام حشم نهانم گوشه خاتون او را مشغول
 اوجهاست و مخصوص نقدر است گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر خست جراح ملاظه
 حشم کرده بر پردلی و استقلال جوان آفرین گفت و بعد او را مشغول شد و در دیکه
 مای را از آنجا بکا حشر دی بدر برده بود و بر ذراته بخت طمیان قلب و ابر از رتب
 احتیاط و هوشیاری باز بدانی سرزمین رفت و دیو مایی را آب برده و گوشه که در کرنی
 مایی بکار برده بود با دفته و از آن دزد چون غفلت نی پدید آتش در نهادش
 بگرفت و دانست که معاصیه چیست لاجرم مای دار گرفتار دام آلام شد و بگردار مصیبت

ز دکان ملول و اندوگین مرصفت نینهر نمود و نیت دو تا از نجفای فلک بکمال خیرانی
و حسرت بکوت سینه نیت و سر را کوی مثال در خشم جوگان زانو نهاده چون خشک
مغزان بتوجهات باطله و بخیلالت ~~بسیار~~ اندیشه های محال و فکری دور از کار سر
گردان آنکه غوغا بلند شد و سادی نذر در زد که پشت بامی مرصع سلطان را در زد و
هر که بدست آمد بتوجهات کشت و کشت های مغرور و بیهوشی کرد و دویهای دولت بدام ~~لغزش~~ لغزش
خیزان مال باز خون جفت مرخصه بارگاه خسروی شرافت و بزرگویشی در این جهان
بار یافته تخت بطل زنها در آمو پس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقابل
خلفت ساینده گفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام و در سطح زرقار
او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطلق مفاد رسد که هر جا که تخت لغزش آن گشته
جفت خواهم که بر رسم هیچ کس راه نشود و واحدی و وسط امتناع نکرد و پادشاه
شخصه را با عانت داد و او را مأمور کرد و اینده او را مطلق العنان رخت در زد
در آن شهر بهر کوی و کاخ نیکوشتن آغاز کرد و هر جا بر اجای را که در کرد و عالجی و دوا
میدیدند با لشکر شرافت بر حال جرج اطلاق می جست تا آنکه روزی همیای جزای سر زده
بخانه آن فاخته در آمد و حرف را دید بر بند دولت ملوکانه و در آن کشیده بخرج آمد
که اقدح تر بی اعمال است شغال دارد و زخمش نیز رویه بی آورده و بان مال قوی

گشته

۶۷
گشته بجز دو چار شدن زبان تالش بکشت دو کف نزار آفرین بر چون تو طرار سحر کا
که مادر کیتی بوجو چنین فرزند قابل کامل هنر نازان است بی شایسته تکلف و دشمنی در ده
و شیون طراری مثل تو ایستاد تمام عیار بر ابا جوهر بر اسر استعدا و چشم روزگار بزریده
و در عرصه کنته کار برقت از تو بالاک گرفت و در جهان شیوه زدی از تو دال داشت
آری هنر از کمال درشت هنر و پیل به اعتبار رسد و جوهرش دیده درمی جوهری قدر و
میت آرد اکنون بر خیز و محفل حبت طرازش هشتا می قدم رنجی کنی که خسر و کیهان
و انتظار مقدم شریف تو می برد آن عیار را در دست چون دانست که حالیا بعین از جاوه
ر بسته کام پیر دل جاره نیست گفت ایله احمد و المنه که مثل تو ایستاد و جا بکشته
کامل فی رایض ادب آموز عیاران بر کار طریقت طرارانی که یکاه میبهر بر می نردبان
نهند و از کیم کردون کاسه باز در دست مهر بر زبان تحمیم گشت ده و نقد بنیم
را بر ملک الصاف با عیار بر آورده **مهر** زری طالع زری دولت زری بخت
لیکن مروت و مردمی در آن تقاضای آن مسکود که تا التام آمدن خشم و
تبریز شدن جراحات فراع حوصلگی بکار برده بوار کویمان بزرگ شمش امان بوار
تا خود بیدار است بخت و راهبری طالع بخت رسیده ذخیره سعادت می انجم
و بصواب دید تو ماهی را نرود نه دریا دل می بردم اکنون نه ایستایان مردی

دشمن است اهل باشد از تو خود و آید چنانکه کردن پیش تو مانند موبارک است از مملکت
سنت آنکه روزگار بر خاک قابل نیست و چون در طریقه طاری منصرف
منم زمانه از خودی رحم دار از کس ساخت ناجا رنج است و بدو شاد و دل اجل در
خدمت سلطان شرافت مایه را از خون خویش نشنا آرد و در پیش رو خدایان
عرضه دلش که نشیب و فراز طریق محال است کلام امتحان نبوده و سبب نعل محقق
فایز گشته اند و میداند که اگر طرأته از آفت نجات و بلیه مگافات شب از
اول ایمن نبوده و مقهور در محل محفوظ و مکان مصون که حفظ را دست بحال
از آن توانا می بود و مقریب است هر آنکه حزن نیست تا بش فغانی بخت

جوید کردی مایش اعیان زافات که در جبهه طبع را مکافات **بر آن**
آمنع خیر نیکی و بری نمودن **بر آن بکوه** چون کار ساز جفیع خواهد که خیزه را از آدمی عیادت
بگفت ساندید که مراتب همه و لوازم سعی بظهور رسد و لو مارب و اسباب اقبال از پیش
سیاسیکو و مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سر بر آید گریست و گفت
افزای بارگاه غریب یعنی جاندارش و محض گشته جناح بهمت بگشت و در دایره ای سوسه
بال تو بپر و از نمود در سر هوای گشت جوی عباده مراد گشت در اندک فرصت بمرغزار فایز
شد که پیش از بس سبزه و پادشاه طغنه بر سپینو میرد در آن مکان جنت نشین و در برادر
بودند

بود و بخت فیصله غرضش در رفع خصومت منتظر و او را نشسته و با سید انکه **بهر** مردی از غیب
 برون آید و کار نمی کند **انظر** چهار کوی تر حد باز داشته تفصیل این اجمال جهان است که از
 ترک بد چهار جزو در میان داشتند و ماده نمارت و سنت و محاسن تقسیم آن بود که بر سبیل
 عا السو صورت نمکرفت بلی کند و دلی بنورده دوم قهقهای ریسمانی بسو گشته چون غنچه قلندانه
 چهارم نعلین جوین بح صورت اگر چه بصاعت مزجات بود و در نظر سولوا دیا و سباب
 اوقفا رینمود اما باعتبار نفع چنانچه فارون نسبت بآن نجاکتی نمی لرزد و کج باد آورد چون
 با دقتی نمی آورد و خزانة شایگان چون ششی را لکان قدری نمیداشت به از آن دلی را
 استعدا انواع اقمشة از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلا بکستی و امصار ریح مسکون و عطرها
 کونا کون هر قدر که کسی بخواست استنطاق میخواست که در هیچین از آن متکا جواهر با نظیر
 آید و ولای دلی پذیرش با و اوسایه فکرات که در زردانی سقف ضروره کون از قنای مجرولان
 بمنصف امکان جلوه وجودی یابد بمحور تصور استخراج میکشت و زردانی کشته که مالامال رحن
 الای ناشنای بل دریای رحمت الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارف و غیره که خوان
 سال قدرت بر روی این صندلی ایدیم هیاساخته بی لقب انتظار موجود بشود
 نعلین در طی ارضی نمودن سر بر سلطان سلیمان علیه السلام بود و دوم از باد می زدن را که
 هر که آنرا زبرد باد کشته اگر چه از شرق اراده مغرب نمید و باقی هم نمید و در طوفانی

بنزدل معصوم و فانی گشت طوطی چون بری کیفیت الهی هست بر مژده عرش طوطی
برای اسب طشت و در هوای طرب نال افشای دوز گشت و در اینجا یک پیر دواز
خود را در خدمت شاهزاده رسانیده شرف استیلا در یافت و کیفیت شاهزاده است
جوانان معروض بیان آورده گفت در این وقت که مہمی عظیم در منکیر خاطر شریف داری و سفر
ممتد در کمال صعوبت و شاید در پیش راه منزل معصوم و معلوم صلاح دولت در آن است
که آن شہزاد عزیز را که یکی در آن در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از دلیران امکان خارج
است در آن جوانان نهر عنوان که مسیر آید از نزاع نمائی و بدین وسیلت بار باری و لقب
بدار جانان فایز گردی اگر چه با وجود منصب امانت آوده لوث خیانت گشتن از
آئین دینی و دیانت نباشد اما مقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلاسه
غیر مترصد الهی را که محض مطلق خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست
دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در چشم خویش
می زو و بصواب دید آن مرغ و نا بله تا شش منوبه آن سمت گردید و در شبانه روز
قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید و جوانان که از دیر باز در راه حاکم چشم
نزیق باز داشتند رسیدن او را از همه معتقات شمرده داوری را بدو رجوع کردند
شاهزاده زمانی تا اهل بکار رسیده گفت البتہ بران جز آنکه در باب قرع فکر بر خیزد نقل

نیزم خوشترین نقشه غرازین صورت نمی بندد که دو خوبه تیر یک حالت از خانه کمال بجا
 استفاده که یکی بجانب شرق باشد و دیگر سمت غرب را کنیم و ایشان را باعتبار رفعت
 بنی السهمین در وسط حقیقی بر زمین انهم و هر یک از شما از انجای وسط بینبارت
 بردست من زده بستیج بدو دهر که تیر از دوتیر بسیار زد و جز که از ان در غوب طبعش
 کرد و بی خفت تقسیم است خود بردارد و هر که دیر تر از دواقیما زده بدو از زنی باشد
 آنها انهمین را مستحق داشته تن برضاد دادند و بدان گونه که حسن تر تقیم پذیرفت
 بجهت از قن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند هزاره فرصت وقت را نوز
 عظم داشته فی الحال دلق در کشید و نکاد کردن حاصل سخت داشته را از گزاف
 و بر تلخ بر آمده را زده کرده بشهر سینو کواد که مسکن مهر در بانو است برسد بفرمان
 قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم
 بهم زند خود را بر دروازه مهر سینو کواد دید و جذبی هزار فرسنگ راه که در سال های
 دراز قطع نتوان کرد در هر هفته العین فی تعب تیر دو دور نور دید و طوطی هایون بال
 چون های فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته همین راه رسید **سیدی جهاندار شاه**
بازگاه بدر بهر دربان چون جهاندار نشیوه از ان خاک ریز در آن شهر فرو دس
 رسیده خواست که باز زدن در آید جمعی از سران و سلطان سلطانی او را گرفته مبارگاه خا

بر دنده دران دیار خنده آنگاه جان رسم تیره و قاعده مستقره بود که کاره غریبی پیش
 اگر نه فرزندان فریاد او را سخت بهارگاه خلعت حاضر کرده حقیقت حالش محزون
 واقفان محفل خلعت را خسر می میداشتند بهمان خود میزدند و چون از راه دقیقه
 سخی نظردن تقی بر چهره آن رست رو عرصه نشو و کج خرام میدان طلب داشت
 با خود لباس قلندری و کسوت در یوزه کمری اوضاع و اطوارش را سفاکی آئین
 مسکنان یافت و ستاره فرو شکوه خدیجی بت بر نامه حالش بآبان دید لاجرم از
 روی استعجاب پرسید که این قلندر که غیر مکرر رسیده دیار بت از کدام کشور آمده بجا
 وارد این شهر شده است هزاره نقاب سکوت از روی شت هفتی بر دهنه در بزم
 بیای جلوه داد و بگردار قاعده دانان ادب آداب شناسان خرد و موضوع داشت که داشت
 بآنج و فلک نشو و هند فردوس زمین و ناز و نور و مهر و دولت و اقبال از اینجا که کاره در گردن داشت
 بمقتضای سابقه ازل و سلسله صنایع اراادت ثقیل مذکی این آستان فیض رسائی در دل
 فرس گشت و همای خدمت این جناب خلعت باب و کسر افتاد و چار از سره خانان برخاست
 و حکم انکه **مصرعه** مرا که ای تو یون بر سلطنت **مهر** قلندری را بر شای مقدم کرده از دولت
 فرمان دهی دل برداشتم و رنج راه و تعب ترو در خود این گرفته باحرار این سعادت
 غیر متوقی شایتم العدا محمد و المنه که شرف و الا خدمت و سعادت همایون ملوکست

حضرت جانان دست داد و پس از آنکه هزاران شکر سپرد و دست بوی
 اقدس می کشید اکنون مگر غنای دانی و تفقیدات کافی حضرت تلافی کرمیت
 عزبت نماید **بیت** جمال کعبه مگر عزیزتر از خود خواهد بود که جان خسته و دلان کو خست در میان
 بادش و حوز دین بخور و خورای چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان در بیان
 شایسته و صفا کرده بر فاقون قاعده شناس و آداب ادب و انشای کردید و آن
 رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده حقت و صداقت و گذارش بپایم هر دو را نور خاطرش
 عبور نمود و از شیفتگی طرز و بر شناسی باطن و شیدای طبع و انقیاد خاطر و انکس و نشی
 داشت که این شاه قلندر لباس موی که خورشید است لیکن عقل مصلحت شناس و حجت
 نداد که خود را آشنای این معامله نماید و سخن سر بسند را بر حوضه شهود آورد و لایحه شنای
 بحر بیگانه گشت و دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذب کردی
 آستان را از بازار گاه خسروانی و جبار جاماناد و در تر بر آید که بواسطه گرمی بازار و
 رونق بکانه عزت خویش کیفیت را بر خد ف و اقوم بعضی را میزد و بجهت آنکه
 چشم مردم واقعی و اعتبار بداند که بر استیجی حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بکه
 شفقت بر طبع نازگشتش غالب است بی نبوده که در عشق پیش جوارح افزون
 شبتان دانش و فرهنگ فروغ نهد باز شده اگر چه در ظاهر عیار روانی بر دانی

حال شهنشاده عالی طبع و اللبیب را در دشتی از محفل خلوت از بیرون گردانانها کی
پوشاید باطنی بیدار بنمزد که از صورت بمعنی راه تو اندر بدت یعنی فریب و پستی که می
احوالش بوده از طریق نشسته و برخاست داشتند اوقات شبان روزی از کجاست
خبر یافته یکم و کات و زیاده و زبر و زبر و بعضی واقفان اسرار و حیل حسروانی و عالمان
پایه سیر جهان بنظر رسانیده و تبقیه از دقایق رستی و اخبار تاریخی نگذاشته **و چون**
چهارم **یا هر که در خواب** جهان را در سه از بارگاه حسروی برودن آمدن فرزند و بدست
حاکمه می خورد کشنده و این خاک ری گزیده و آثار نمانده و طلال بر ناصه حاش بدیده
شهنشاده رسیدن او را درین دیار غریب دانسته پرسید که در کشور بیگانه و مردم نا آشنا
بچه کار طمع آفات انداخته و از خانان آوار را جسته با سنگیت و بنوای جوار خسته
و بچه مصاحت این همه رنج و مصوبت بر خود در دست الکاشته شهر فرجیم الله **مهر** زند عالم نو
را با مصاحت بنی چه کار **یا** بے حفظ مرتب حرم مافی الضمیر خود را در میان نهاد گفت
فرمان ده این ولادت دختر می دارد و در بهر دریا بنوام چه دختره یکی تا بنده اغتر سیم حسن
دار زنده که در برای جمال مهر جهان تاب از آتش خورشید آفتابس نور کرده و ده
از شرف غلامش در چشم جهان عزیز گشته غایبان چون ماهی در دام طرد غنیر فاش تمام
و از بزمگاه خود آواره دشت جنون شده بدینال دل دیوانه بدین کشور شاقم اکنون چون

وای جان شد و جان چون شمع بر آتش دل کدر خسته و سمان کار صلا بدین مده و
 رایحه اسید میثم دل فایده گشته و از ناسا عیدی بخت جام تنهایم بر می اسید مکر دید
 نایر که آن ترک سیم کاروشه مهر دیدر چون من صد لاغر را بقدر که لب تن غار موار
 و بایستی خاک و خالین کوی شیدای تو چه فرمودن کمرشان و لبیری و اندر **قطعه**
 بدست جهان که شود کار دل تمام و شد **لبو** ختم درین آرزوی خام و شد **لبان**
 طبع که بگویم بسته آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد هم جام و شد **لبان** لکین مرده
 باو ترا که آن بهای ازج سعادت بی سعی بدام تو آید بخت آنکه تدمیت که مادل
 نزد عشق تومی باز و در عرصه عالم ملکوت آرزوی بهوای تو سباز و دندرم اسم
 بیا بونت را آن کل از صبا شنیده یا مهر نقای بسیار است و در خواب دیده آن
 بفرما که از مهر اقبال بر خاک آرد یا چگونه افتادی و از وقت خردی خبر گیر که
 جهان رسیدی کلاه فقر تر باج خلافت چون گزندی شایسته اگر چه در دلم
 تحت از استماع مقدمه مقید شدن هر فرد در طرح عشق هر در با بنو و سبک گشتن
 دلش نیم صولجان طره آن حور قریب و لاف گرفتاری زدن و در کوی طلبش
 بر خاک شیدای شست با آتش غیرت لبخت اما از مرده مراد و نوید اسید
 که خم لوقش در فرغ دل جانان سبز زنده و از سبز خجسته نهال محبتش در چمن ظاهر

و در احسن انوار بنز فتنه تسکین فیت و هرگز را در خلوت بکده راز خویش بار نهد
 از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاضع بهر دریا بنوی انگشت اید باد صبار را که
 جانان بخت هم جان فایز گرداند مسکن گزید و باین مسکنان خاک روگردان
 خاکش از شعله دل آتش افروخت و خاکسته طلب بر صبره مالیده روتق
 کارخانه عشق افرو و قطره قطره دل و طشت تحت جگر از پرویز نهفت لای چشم
 در دامان حال می بخت و از رنگ کلکون خشان چون فعل بخت نمره را رنگ
 عقد بروی و بنجر مرغان ساخته از غم وصال جانان عبا حیرت بر فرق روز کار خود
 میرفت و روز و شب بوس نهی رفیق بهنو پیش خیال دوست بود و همواره
 آرزوی خاطر و تمنا یک دلش وصال یار و همدی که در می پیش او را ز دل باز گوید و
 هم نفس دلفری نزدش حکایت غم آغاز کند بحر طوطی که ندیم دانا و صاحب
 مهر بان بود بنود لهذا گاه بیکاه از آتش کده سینه هزاران شمر غم جالور پیش
 ریخته و از اندوه دل و نورش باطن حکایت کردی و بخت جاره کار و پیشی رفت
 هم خود استعانت نمودی *و غمی صوطی بود در سر* و غمی صوطی از اینجا که مرغ زیرک و طایر دانا
 بود چون شاهزاده را در جمال کلدلت یافت و گرفتار نخبه کلدلت دید از راه
 روانست و در صفت بسجنان آینه و کلمات تسکین انگیزه را آمده گفت
 ای زلفقر

ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقه بدلان و لاله از نیکه روزی چند از بهارستان رسید
 بوی مقصود بمشام دل نمیشد و کل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی نرود نمی پذیرد
 خود را در شیب چشم و کواالم فرو بهیال و دست رسید از دامن عنایت جاره بخش
 حقیقه بیکبار فرنگل نزار که صلائی القطنی ^{مقتدر} و در دماغ کون و مکان بجمده است
 آخر غنچه آرزویت به لبم مراد خواهد شکفت و نخل تمنایت بار امل خواهد آورد
 روزگار را این رسم پس است و زمانه را این آیین ویرین که نشسته لبان وادی تنها
 را بخت سر اسیمه سرا بگاه یاس سازد و چون سر اسیمکی و دالیه با قصه غایت رسد از
 ظلمت آباد هجرت و کمریت افندس بجات داده لیسر چشمه مراد فایز گردانند و نه تنها
 تو طریق بیدلی و شیدای را اختراع کرده و طرز دالیه و شیفق را احداث نموده پیش
 از تو جبین سلطین عالی تبار و خواجه فیض و الامقدار عالم عاشقی در میان جنون اکثر نه
 اند و کونس شیدای در عرصه جهان تو اختراع باجورای هر یک کار شمایست خرد و قرب و صوبت
 و شداید که در طریق پر شیب فراز عشق تابان را نموده از استماع آن نهاده مردان رسم دل
 آب میشود و هنوز غمش شیران بتو نرسیده آخر الدرا نهان نمیکند مقصود از قودر می محی و آلاکم برف
 آوردند و بعد از نوا ئیب بسیار و عوایق با اندازه بر مراد خویش دست یافتند و هر ادب گفت
 ای رفیق و نسوا ز و مونس غم حواری بخوار هم که بر حقانی احوال آن باده نوشان مضطرب نش

و جانانی خواران مایه محبت و شایان بحر لطم هموم و کیفیات شود بد و مکاره که انهارا
درین راه بر نوبت و غمزه که می خسته و باز از سیه حال نوبت می خبر آمدن و حکام دل در گوی
مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت ز کبک در درامات و جنبش در اف نهای عاشقانه
در لطم با سماع آن راغب کرد و در مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد و سیه خاطر
در دگرگشت هزاره اندیشه کرده مقرر سخت که تا هنگام جلوه برداری نشاید رسید و چشم
از بار مراد هرگز در آستان دلبر در اف نه با نظره که انسون دل بدواند و در هم خاطر مجروح هرگز
نواند نه لطر ز تاره و آینه دل کش عمیق من تبار آورده و لغز می نماید و فی الحقیقه از آنکس
چون این محبت **طوطی حکایت** بر آورد آورده اند که در شهر فتن فریادهای بود فلک قدرت
شهر برین پایه سر برش را بوسه دادی و خورشید غاشیه حکمتش را چون مذکان برداش
شادی بر می داشت آفتاب سیما پیرامون کل عارضش تبصره نورس تبارکی و مسیده
و کرد خورش خط شکین مایه بر کرده دایره دیده قدش تازه نهالی در چمن شتاب رسته
و جبهه خورش را در قز کار باب اقبال شسته **سوزنا** کشیده قاصع چون تازه شمش **دایه** یار آرد
غلغله سر و آرد و دوش از تبسم در شکر زین **دایه** نش در غلغله شکر آینه بخنده از زب
نور بر خشت **دایه** از لب بر شور میر خفت **همه** بفتای بنو شهر یاری این کاو ملک تبار
گزیده اکثر اوقات بعد بر داخته و همواره بنکار انتقال داشته چون جهت تخمینه خیمه

استقراد با بی گران رنگ آب شدی بهرام جرخ از سهم تیرش مانند نور بر زمینی آمدی و چون
جرم کور نشست قریب ساحتی شکر کردن بدش نقدی روزی ب حل دریا بعد از ماهی
منقول بود ناگاه از راه دور گشتی بر روی آب پدیدار شد اما گشتی بان ناپدید بود
ملک زاده از آمدن گشتی بی سعی ملاح استغراب در زنده گشته تماشایش متوجه شد چون
نزدیک تر آمد دید در قیامت آن ترتیب تمام یافته و جواهر بر قیمت در آن تعبیه گشته
و حجت گران مایه بخت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن نمیدید بر رفته و کوئی
پادشاهیت بر نور بر دامن سپهر طلوع کرده سیرت قطع منزل بنماید و در میانش ماه
چهارده ساله بچهره چون ماه نور نیز با هزاران زینت و قربان آفتاب بکین
شمال گشته و زلف مانند منک تر بر ماه دو هفته پیچیده و از رگ و دست بیان نموده
بر مارک عبهر لطافت باز گشته و نشست لکانه کرشمه پنج ماهیان در بار اسید
سیکرو و یکمذ طره نادر خورشید هفتاب را از فیروزه چهار چرخ بقیدی آورد
نار ناروی جو نوها داشت گش خرامی جو باد بر سر گشت **تنگ** حش
زنگ چشمه دور هم سروان ز خاک او از نور **تنگ** جو برک کلی که تر باشد
برک آن کلیتر از شکر باشد چشم خون تر که خفته بود و خفته در جواب **تنگ**
بود آب و گل خاک ده بر تاش گل کمر بند زرد و تاش **تنگ** ملک زاده بطرفه

از شیر کما بیش سبیل شد و مانند ماهی بدام طره مشک فاش افتاد و شیبان
باد بر روی آب بگشت ملک زاده از رستلای آتش دل چون خاک
بر ره غلطید و آتش بگریختن ماهی مشغول بودند آتشی نپسند و ملک زاده چون ماهی
بدام افتاده بهوشش او را از حرارت افتاب آفتاب شده بر هورش کلاب رختند
چون فایده از آن پدید نیامد است و یو تصور کرده بدانایان آتشی کردند و نشتند
که بری آتشی زده جدا که خردمندان بگرد چاره بر آورده بجای می نبرده در پس کوه
پیچیده فرو مانند و در حالش اصلا تغییری راه نیافت ملک انا فاما تغیر تر منید
و لاجرم رای همگان را جمع بکنولش گشت ملک از بیخه بجات تمام گردیده
رجوع بطایفه فلسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فقه دانش اندیش
نیز هر چند که بر این اثر اقیان و قوانین متبایان از کارخانه عقل کا شناس استباط نمود
نمودند اصلا دست تدبیر بدانان امید نرسید و علاج کووندند افتاد ملک حرکت
شریان حاشی را سبانه شخص انجمن و در کل نیافت آری نه در دعاش شود
به زموادای حکیم چون از هیچ راه چاره کار پدید نبرد و جمهور حکما و فرزندانان پشت
دست بر زمین غمگین گشتند ملک را از غم فرزند دل باده سبید
آتش بایس سوخت و فوج بهمن استولاج بر طایفه شده نداد و داد که هرگز آتشی

نایره بلاد است بر آن سطح گرداند خواجه ربع از ممالک خلعتش بدو نسیم نماید و اگر آن ملک
 واقفای دلاشیش این اداره در افتاد و هر کس بقدر اعتقاد خود دست کسی دراز کرده چنان
 بهای ملک چاره برداری شد پس وزیر که از عهد طفولیت با ملک زاده همبازی میگردید
 بود و به جهت نسبت محبت دست داشت برین ماجرا که ای پادشاه بلائی شسته خود را بر سر
 و تنش میزد بگونه کشتن زرد شده و بر در جلد دمان مهر سکوت زده با خوش و نشاط همچو
 انداخته بر فرشی چون پهلویز تلبسه با کشت نفوس بنفس حاش در ایفنه حجره از غیر پر خست
 و در عین خلوت استغراق حال نموده گفت سر پوش احباب از سر طبق را از برداشته مافی الغیر
 خود در میان ز که دست نادرک غشم کدام بر دو کمال کافرش خورده و کدام ترک ستم
 ستاع هر وقت بتاراج برده اگر زهره جعفر است از آسمان معلق و آن بزرگمنش آدم در
 پیری بر روی آینه با او برادر گیر است با فسون و تدبیر و رشیت فرمانت نشنیدم **سنو**
 گویا شد چو آن هزاره در سنگ با چون تانیش آدم فرود چنگ در مرغ خود بود البکیر **و** تمام
 جنگش قفا بکیر **و** ملک زاده را چون حرف شنید بکوشش خور و فی الحال چشم بست و از
 لوحه چین آیت سر نوشت بر خواند و در باب جاوید خود استوار کرد پس وزیر مکر باوری بر
 میان آفتاب حبت نسبت گفت از هفتاد طفلی بنال مذکویت در مرز عدل کشانده ام و
 جوهر جان در راه وفایت افشاند تا نقد جان در گیسو کلبه باشد سر از خدمت بر نتابم

و بهر خبر بیت افتخار میسر و از حفظ فرمان نجا و ز کلمه ملک زاده از یار یگری و شین کمری
لا و در رسته تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز سینه تا نوانی بزحمت و گفت ندیده
آنست که بهر راهی که دست دهد خود را بد یار جانان ز کلمه اگر یک غدرت بخت بدار و
میسر آید فهو المراد و الله در کوی جانان جان نجاک ری سپردن خوشتر از یادش است
کشور است چون اسب کار برین قرار یافت برخی از خواهر بخت را زود برداشته و دست
ابید جبل المبین توکل زده به الله بخیری و حجاب سر ایش با ریاید غریب بر وطن گزیده
بسیست که لعل ز زانودان بدر آسمان خادوی اوچه رای ترد بود بر کنای آب
گشت و حکم الله **مهر** که مرد راه نیندیشد از شیب و فرزند **مهر** بدینک و امنی داشت و کوه نور دیده
صوبت را یار **مهر** بر خود است آن گرفت و در آن صحرائی جانکد از جای غدا غم
جانان خورده بتن عریان و دیده کویان و بنال دل برینان شستافت بدین غم باره از
خط جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از غنچه بر ضاح استحال کام میزد و میگرد که خود
را رفیق این آورده داشت غریب گردانید چون بخت تمام نزد یک آمو بسوزن بر سپرد و در
جه پشته و بدین شتاب بکی میردی گفت مردی ام مطلع اکثر گاه برای مطیع شاه ماهی کنار
میگردم و وجه قوت و اطفال و عیال از خردنه انباش می مردم اکنون که ملک زاده پیر
اختیار کرده بکنار دریا تردد میاید بوابی حقوق برین داشت که از خاندان و دواغ گرفته بدینال
کشم

نشناختم و در نهادنی نه است بس غریب که اگر ره نوردی همیشه به شش ماه بر زبانی کام
 زده باشد یاد در سبیل بحر مترد داشته باشد تا مل و لیدل به بسراغش برم و معلوم کنم که کدام
 است و کجاست ملک زاده از منجی سرخوش باده نش طاشنه رسیدن این جوان نور عظیم
 دانست و بر سید هیچ میدانم که درین نزدیکی شخصی بر روی آب رفته باشد جوان مله
 دمی نظر بر او در کاشته گفت آری فن کاه جان خبر میدید که گشته بدست یاری گشته
 در غایت استیصال گذشته ملک زاده در فاقه این جوان بهر پیشه را بر کایا با شگون
 گرفته جام نمنا لبه نر باده سپیدانفت و در طی بر رتب تر و طعمان برق و باد شد چون
 سبزی از راه دیگر در نوشت و بر مردی که بول از دنبال جان نمدی آید که باد بگردش نمیرسد
 چون برابر رسید آهسته تر کام رذن آغاز کرد و بر فاقه اینان آمد نشان شد بر رسیدند
 از کجا میرسد و مرکوز خاطر داده کجاست گفت از شش فتن میرسم و غم هم راهی شما دارم
 مردی ام بخار در فتن خود او ستاد و در پیشه بخاری سر اسیر است و همیشه من کار قلم مانده
 میکنند و تراش ام بر تان آذری طعنه میزند از چوب آغیان لعبت شیرینی می ترسم
 که من بدان خلق و نوشت دلبان فراد کو هر جان نثارش گفت و بدان گونه قصر لنوار
 لب زدم که کنان قهقروست از پیر طوافش بهر شتابند خوب را از زنده صفت نسبت
 بدان مرتبه صفای سخنانم که طوطیان شکر خای خود زبان نجس کن بند و کار باله

من که دست فکر هیچ هندس تند و سرمد آنست که از یوب کر سس ششم که بی سائل
چون فرغ در هر سپرد از آید دگر که راکه بر و جلوس نموده اراده جای کند از همه منزل
مقصود چرخ غنیمت باشد کیوان کردار او به کبر و دیر در چشم زدن فایز کرد و دیند و حسیکه
ملک زاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال نموده آفاق جهان را بنور حمال خویش
نور خست در کف و دایه سحر دست بند بلند پایه مانند آفتاب جهان تاب در آغوش صبح
فر از رفت عهد دولت عهد مهرش سیب ختم دود و جلوس سر مایه دولت عظیم است
آورده اینجا نفس کامل بردم که صاحب نصاب ششم در زینت خود ششم که حقوق بوالقی
انعام خوانندی را بوسیله رفعت از دم خود داد اگر دانم و در بی غنیمت بر جت و کربت
انبار زوده خدمتی که شایان حق گذاری کرد و مقیم رسانم ملک زاده و جو دهنر شود
اینی بخار را از حله غنیمات انگاشته برادر اک دولت و صل مطلوب و میل سحر دست
وصال یار دلیل قوی یافت و به تیر اندیشه با هوایهای یاس از روی خاطر تراشیده به خنجر
ردان شد صوبت سفر و شتر دیر راه برو افتاب بود که هر کامی مینا دند در کام نهنگ
بلای افتادند و در هر قدم دریای عنا از دل میکندشت و از هر نفس طوفان خشان فوزان
میکرد ملل لب ن نوع کادی کشته آن غریبی که متقدم محض و اللام را بجای کشته از دست
دیند سپرد و در فی دگر طایفی النعل بالنعل از دنبال مشتافتند و روز و شب بر در را بدران

بیابان آتشبار کام میزدند و در آن ای راه پیری را دیدند صحن نوی مبعوث قامت در پای درخت
نشست استخوان را بقرن کبک و با هم تنظیم داده آبی بر آن میباشید بجز در میان آب غرق
و اعطای آن عظیم میهمانم بودند یافت و گوشت و پوست بدید آمد معنی الطیر الی انظار
کف شتر ^{کدام} ^{کدام} ^{کدام} در صورت آن کا و بر اصحاب پیشش و از آب بصیرت اشکارت
و حکمت قادر و الجلال که حی و میت صفی از صفات خاص اوست جان در و حلول نموده
کا و فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز زد و نوکوی منی الی اکل شیء حتی ای
معنی داشته از معانی چنین حال شکفت حیرت در نهاد اینها استلذذ گرفت و از غایت
استوار و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکن و ساکت ماند زیرا
وزیر ملک زاده گفت بخانده ریب و شاه پیشک این پیر بر نور حضرت علیه السلام
که آب بقا در کفش سیاست همانا بخت بیداری کرده و طالع سگداری بتور و آورده
که در چنین دشت مردم خواب و بیابان ترک خیزد و جارتو کشنده الله است و چاره کار
خود را بمنتش طلب کن و سر برایش نه تا باشد که دست گیرد و بخار قدش تو تپای دیده
ساز تا چشم بخت سوز گردد و دست افتقار بر امان افتخارش زن ناز ظلمت چشم
نجات بخشد ملک زاده همچنان کرد و در روی تفرع پیش نهاد خاطر مودع و دشت بجهت
حصول کوه موصو و ملک نمود بر گفت ای جوان از منی سخن که از غایت صفت شیب

بیدگرمی عصاره جانورانم برداشت چه ملکیت بد ملکزاده گفت ای سیر صورت و جوان معنی
امید ما بر شکل کشتی است نه آنجناب ظاهرها ما تو سبجائی و ما جان شده کوی تمن
و تو خضری و ما کم شده راه امید حذر از پیش خود مردم مگردان و از حال ما منتی مستند
لکاه عنایت در یک مکتب میر گفت من نه خضر و نه سحیم بل مردی ام و در خودی خلدی لبسته
و از مو است مردم لب آن و حسن نفوذ کشته و از سنیاس ارباب روزگار انقطاع کرده
درین نزدیکی بجزئی است مردانه و از در تعلقات دنیای بی ثبات کسسته و از
همهت بر ارباب روزگار نا بایدار افتاده و از غرانات تنافس خسته و در میان با صرار
مستوبات غلبه سرور نشسته و خضری عالم را به شریک همراه دارد و درین مرد سیرت
اوقات شبان روزی بعبادت ایزد باری بسر می برد و از معیشت آنها بر شیرینی کاو
بود و فضا را شیرینی اندر کرد و کاو را بخورد و در وقت روز می بر آنها تنگ شد و جهت حفظ
بدن و قوت طاعت از بیخ کباب قوت میکردند و خدا منی مرا آبی عطا کرده که احیای
موت از آن ممکن است چون درین دشت خودخواه بجز آن دو بینوا بدرجه عالم رسید
و شکبای آن کرم روان بادیه یقین و بر لب نشینان جبار بالش فوکل بدرگاه ارحم ارحم
و فعی آورده و مرا القاشد تا آب را بر آتخوان های پوشیده و از هم سبک نشسته
کاو سیر زن با شنیدم و کاو بدستور قدیم از کتب عدم بوجه وجود آمد و در عالم اسباب در فیه

روزی انباشد جز قطره آب الله از نهادن سفونیت اگر بدان احتیاج باشد درنگ نکنم
 ملک زاده گفت ای پسر فرخ با همه حال بر عجز مایه بحثی و خفرو در راه گرم آبی برو
 کار ما از لایحه دینی غبت پیرای ایانت کن و در رنج و درجت رفیق یقیق باش که
 ما را از وجود فانی الجود و تقویت تمام دست میدید بر رائق عاطفت حرکت آورد با
 اینان در راه رفیقیت ن شده دشت بهای کزین گشت **سید ملک زاده** **بودی**
کوشی **و در راه** **ملک زاده** چون از اینجا بر فافت کشته ایست پیر حجت نهاد مشو
 مشد بمقداری از راه در نوشت و بقدری طی سرت برد و نمود بهیامانی رسید که
 چون هوای دوزخ عذاب آگیزه بود و فضا بش چون فضای جهنم عقوبت خیر انارش
 جهنم قطع امان می نمود و دسیدم طین کریم بدماغ رسیده در کار سر نیز را میر حجت
 در خناس مانند افی جسم قائل شود و کیا داشت لب در قلم هدیل آوده جسم
 ازین عار که بدو نسبتش کنند با تسلی شو بر خفته و ز مهر پیر ازین غفده که باو نسبتش دهند در
 افعال فشرده **نقطه** **جوش** **شسته** در راه **کار** **جوباره** **پاره** **درو** **توده** **جوریک**
 روان **بنا** **رانش** **درون** **مار** **کژدم** **اوج** **شسته** **بیاد** **دانش** **درون** **شبه** **شزه** **انجوان**
 ز تنک **عش** **مردود** **دانش** **برده** **های** **ز** **استخوان** **مس** **فرد** **خیره** **ای** **کران** **رنجیم** **دیو**
 بدل **در** **مکید** **خست** **ضمیر** **ز** **با** **سرد** **بتن** **در** **غی** **سرد** **روان** **از** **معاینه** **چنین** **حال** **هول**

اینکه پیش از سر ملک زاده برید و صفت را بر طبیعت مستولی گشت و اصحاب نیز
از بهیمنگی چون بیدار باز و لرزیدند و از اقصای غایت ترسیدند و عرفی از چهره رختند
ملک زاده از آن بهر بر نور رسید که با این بهیم انگیزی و بله خیزی این چه مکان است
و چنین مولایک چراست که از بد هوایش آتش دوزخ آب شود و از مولایک آب جسم
بر خود می هرسد نیز حقیقت آگاه جهان بهیما گفت که این سر برین مکن عفریت
است از عفریت بزرگ پهل نام قومی هیکل و بدیهات و سه هیکل طلعت جهانی
را خواب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه را شومی ظلمت و تاریکی
گشته و مردم این دیار یکسر لغت این فلام خویش را شده اکنون اگر کجائی تا صد فرسنگ
برامونی این مکان منحوس نشانی آدمی را در میان بی و نقش سم کور و آهونه بینی ملک
مرد و دومی که بود همه را متادل کرده و بنامی شکند و تیره و کورت القه و از فردمی بر
درین رشت هر طرف که رود آری آبادی نه بینی شهر را همه جند و بوم گرفته و در حسن
زاع و رغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای مردم خوار و از جمله مالدست
مکر و تیکه وجود آن بایک بخت عدم در آید ملک زاده گفت ای سیر خرمین همانا
در میان مایان تو داناتری فکری بندهایش در ای نزن که از راه با این سنگ بلد ملک لوه
عذاب برداشته کرد و پییر کار طریقت و اکسی بود گفت مقرر جان است که دو هفته

اولی که ماه زاید النور است سیر و شکار در دخترا به از حسن جاندار دو جارش بنمود فرمود
دویم هفته آخری که ماه ناقص النور باشد بنوم بر دلزد و اصد دیده باز کنند و بهنگام
خواب همیشگی توان سخت و با تشنه بمطهره عدم هر توان فرستاد و بیدار
در جهان جسم نو و عالمی گردید دست بر ویافتن ممکن باشد چون تاریخ شهر شمار
کردند انفا تا شهر ماه در کفجه تار نهان شده اهل جهان را در حد در دست داشت
ملک زاده سلخ ماه را غوه اقبال خود بنداشته خواب دیو دلیل بیداری اختر خویش
داشت فرصت وقت از جمله مقتضات شمرد و از رفا بجهت مدافعت آن شتر
بخت استخوان نمودن و بکس قدم حرارت بر لب طهارت نتوانست گذشت و
هر یک از پیشه دفن جدا گانه داغوده همان روی قبه بکوی سیر وزیر آوردند و
گفتند که هر یکی از ما برای دفعی ممتاز است بهنگام احتیاج به بهترین وجه از عهد این ایام
و دفع غنیمت خاصه بتدبیر حایب و زرافلق دارد و سیر وزیر چون از بیعتی گردن و
بجوشن داری گوشتیدن اندامیقین داشت که جاز با جابر برگ دو جاز باید شد از
روی کلاه تهور و لب لبقت بعد این مهم نموده از خدمت ملک زاده مخص گشت
و غایت ایندی را که چاره کار میسران و مکتفیه مهمات معتقدان است بیار بگریخته
دست استبداد جل البنین توکل که بهترین و داور ماندگان سپیدان محزون است

زده یو صده طلبت یافت چون باره راه بر رفت از دور عمارت دید که دیوارش بهوش
انگشت پیوسته بود و با پیش بسیاره سپهر فرو رسیده ازیم عقربیت لعل در خیال در آمد
نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدو روزه رسیده بر فشاری که صدای باکویش
خود نیز نرسد و نرسد در آمد اما از غایت بر اسبش بید میلرزید و از ترسناک
جلوت بن ملک باب یکدخت و زهره ازیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از مهول شدن
ملکت ناکاه نگاری جابک و نازنی کل اندام که بری بر جانش دو نیمیکشت و حور حسن مانع
عیارش نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخا ریش مانند دانه سپید میوخت قناع صبر و خرد عیار
شده هندوی خال سپاهش و نقد جان و دل ماراج کرده ترک سیه است لکاشش از گوشه عمار
پیدرشد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شنید از بهوشش بر رفت و مانند بلبل در دوردست
حس و حرکت باندانند و جو بارغانی خرومان خرومان نزد یکدیگر آمد و از حقه یاقوت گوهر
لفظ رخنه گفت ای اجل گردیده نادان ندانی که انبیا همگی دیو خون رشام است و چنان
برخ هوا بال نورند کشت و دگر طینه یار کشید پیای خود بکلام نهنگ چون شناسنی و خود را
عند اجرا بدام مرکب انداخته مگر از زندگانه سیر آمدی و از حیات ملول گشته جوانی گفت ای
بری تمایل سختی من به دلش و دلم و شکل همی شنید نهاد خاطر اینخت تو شکل خود را
حل کنی که برین نازیک و نازنی که کل در پیش حده بهارین تو خوار تر از خار است و ماه در برابر

رخ گه رنیت بیفتد تر از ماهی بمصابت دیو کینه افتادی و محبوب است چنین عفتت چنان
 نهادی **فسر** حیف باشد تو ای که نشین باخاره ظاهر مصلحت وقت در آن نمی بیند
 آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولو تر از عید مده بر کلک رخسار خند لب
 بهانج بکشت و وقت کلی بودم از چمن حسروی و در می بودم از دوح شهر یاری زانه پری نرادر
 لقمه خوانده و بدر کوهرم راد رسک از دواج شفت ای کشیده منوچه نام که از سد طین زو کار
 باج می گرفت و از فرق خوافین جهان باج می ستد این دیو تخت مردم دیار مارا بتدریج بکلیک
 بخور و بعد از آن بشهر دار الملک دست لطاول دراز کرده بمرد رسک از زود برده پس از
 چند ماه که جنس دیار و هیچ شهر و قریه نمانده بمشکوی خاص حسروی در آن و کینران یا سمنی روع
 جندی اندام که طعنه بر سنبلیله صند لکون میزدند و بر ستاران ماه دیدار که لغو و حسن خورشید چنان
 ذره می بند شند و فرکی کوسن را به بی بهیاری دینا زانی عیب گرفته وجود نمی نهادند همه
 را فرود آورد و بوجه عدم فرستاد و تا آنکه در هر سر ای سلطان غیر از شفت ه و منی ناتوان که
 نماند و زو دیگر این سبب بخت سر زده به باد و شته را بر مثال صوفه گرفته بلبل جانش بخت
 رودان کرد و در ابرو داشته بدی ویرانه جالگاه آورد **مستوی** بارید باغ ماگر که روز طین ما نماند
 ماهی شپه از فلک و افتاد **سرد** سپهر از چمن بر افتاد **در خاک** نشاند روزگار **افتاد**
 خزان بنو بهارم اکنون تو بگو که بهلک خود چون کوشیدی و بیای خویش و در دمان از دمای

چرا آمدی جوانی سرگشته تمامی سرگدشت بازگفت و براراده خود آگهی داد و آناه از صحنه
این مقدمه تبسم کرده گفت ایخون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل توانی شد و از عهد این
کار قطعاً نتوانی برآمد کوه سبحی گاه شنیده که از جابر حات و بیل توانی بشته دیده که
بر زمین آنو هلدشتاب و تابای دلری بگریه پیچوده با اجل مستینه جوانی گفت ایخون شد
سیما اگر چه سخنی جان نواز است و تشنیه خود و درین است ایما باشد که از خوردن پنبی
ندیر صایب کارهای بزرگ بوجود آید و مو ضعیف بعد و کاری عقل بیل کو به بکر را از
باد آرد اگر تو اینچون شوی و در جاره سازی دلیل کردی متکفل این مهم بنور انم شد ای مشر
شما یی گفت بر الله هیچ در مرکب بد و راه نیابد الا بدینی عمل که از زنبور سیاه به است آورد
بر دالتش بعل اندازی دید ما غش فرست عفت را بخود این عمل خاشع در دماغ بدید آید
و شدت هر چه تمام تر عطسه زند اگر در انهای عطسه زنبور در افندی احوال تر باره باره کرد
با حاکم زمین لب بد اگر زنبور با لاشه فتنه مغرور و در دمارش نرسد کرد و در است
بدیم کردید جوانی گفت احمد از هلدک نهر رسم و سر در سر اینکار کنم اگر می بخت و دلاکار
این عفت بدایم سر انجام رسد عالمی را از بلایات خشنیده باشیم و الا فدای راه دلی گفت
خود شده این را بگفت و خود را حفظ ای سپرده و سپرد تو کل بر و کشیده بخوابگاه دیو و آید
سیما ای مبت به کوهی افتاده و در صاع بزرگ بر سر دارد و غوطه بلند بر زمین خوابانده مصور
قدت

قدرت چنانچه میل و بکرا و در یک وجود و انوار و دوزانش چون دندان گراز بر آلوده و بر آن دست
 کرد از شش لب آن خمس بود ای بلند رسته چشم آدمی زار از دیدنش خیره میشد و عقل از انوار
 صورت زشت و ترکیب شومش تیره میشد **سری** بود و عفت از دهن تابایی آفرید
 ز خشمهای خدای **نا** خرس شبی گراز دندان **نا** کا زده کسی ندید چندان **نا** پشت موس
 و روی خرنجیک **نا** یی کند گش هزار فرسنگ **نا** یعنی چون بنود خشت **نا** زلال **نا** ده خن چون طغاریک
نا توان **نا** پس و زیر چون چنین بکرا که تمام را دید **نا** پیشش بگردید دست و پند بفرود **نا** الو
 عنایت از روی زده که هست بر میان **نا** نور حست **نا** است و بر آن **نا** کل اندام زین **نا** ساه
 از بر کهای مردم کلاه که با بجا رسته بود دست آورده نزدیک بدایع غفرت **نا** او و خطه نظر
 تعقی و اسمان نظر نگاه کرده فرو رفتی و بر آمو ن نفس شوم آن ناباک را دریافت چون سپرو
 می آمد از شدتش خاکها بر شال کرد و باد هوا صوم **نا** سیکر و مبرته که در آن زمین مغانی پدید می آمد
 چون فرو میرفت حس و خاشاک و سنگ ریزه از اندازده دوسه طباب بسوی دماغش دید
 جوان ز بنور را عمل آورده در هنگام فرو رفتن نفس بدایع غفرت فرستاد و خود در محله
 بکوشه فرو رفت و در میان کلاه ستواری کردید و بوفی العوز حست و بشدتی که از حدش
 رعشه بر اندام کوه فدا و عطسه زده فضا را زینور در نوز آن بلید فرو رفت بود در عطسه کاری مکتود
 و غریوز نهادنش بر آمد و بی طاقت شده جان مالک بر زد که از زده در اندام کا و زمین گرفت

و در طبقات ارض ترزل پیدا آمد چون خط کعبه است بهوش بر و طاری شد و از غلبان
بخشنامه بهر سود و بین آغاز کرد و قطع سنگ شجر بنیاد نهاد و آنکه با پیش
فرو نشست و جزندگانش متاصل گردید پس وزیر از سر ایام یافتن چنین شهر شگرت
و بنا در رفتن آب از انجیان در مایه زرف بدرگاه الهی جبهه بایش برخاک سنت بود
و مانند صبا سبک و کمی کرده را یک نویسنده نام سپید ملک زاده رسید و مرزوده تماشای
بر حسته مصرع قامت نازنین آن بهیت قصیده سبکوی یعنی بری نژاد بران مستر او گردید
و مقدمه تدبیر ظفر و حکایت عمل زینور و عبارت دلکش شرح نمود ملک زاده از سبب
شادمانی چون سبزه از آهواز نسیم با لید و سر وزیر را در کنار گرفته دست و چین بود
و بدین عمارت رفته تخت تماشای ملکشت گلشن جمال بری نژاد بردار ختم نمود
پس بر دیو آید دید که با شکلی غریب و ترکیب مهیب کوه کردار افتاده بود و بر حسن
تدبیر هائیه سر وزیر از سبب کفایت فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الله تبارک
که از مور مخفی و مار مار بر آرد و در زینت ضعیف و مانع پهل سلاشته گردانده بشکوه
بود و آن نازنین کل اندام را که از فتوحات غنی و فیوضات لادری بدست آمده بود و
گرفته مراد حل بهای مقصود شد **بدین ملک زاده** **بسیار** **چون** **ملک** **زاده** **از** **انگلستان** **که**
آورد و حضرت و گامیله بر آید سزا جند قطع سنت نمود شهر عظیم منحل بر عمارت

عالی بدیدار گشت آن رونق افزای بهشت میزد و با مید انگه از ایمان بیدار عظیم
 پر بزم و صحرائی صوبت آگین که هر س صدمات در دویونمزه بهر رات بیکر دست
 جسته بمحوره قریب شد چون کل سر ز غنچه کرمیان نشا ط بر آورده فاخته در دروستان
 شکر ضعیف سبب کشته طلیان است بلند زردا میزد قدم بر سنگ استیج سبزه لکانه
 بدر و ازه در آمو مصری دید و نهایت فحش و لطافت که کنعان بکینه کوشش عبده مشت
 و قعر قصه و سرای نعمان بر سه سهندین کاخش چون خاک می نشست خانهایش
 مانند بیت ابروی ماه رخاں مطبوع و دل کش و بینا را لبش لبان مصرع میست پس
 بالان موزدن و خوشش ترتیب مهورش لبان فقرات نر و یا با هم موافق و ترکیب
 و کاکیش چون جواهر و لب بذر نظم با یکدیگر مطابق اما خجسته از بیکر نوح ان در
 مراست نظرات ام نیافت و بیکری از جنس مردم در خلونگه چشم جلوه کنیا میگد
 رانده از محبت انحال که و سده ملال کشته نیایر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر
 طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بایر رسته بازار و سرا ایزن سیر کرده سران مردم
 جو تیر آنها جز آنکه لو بود و دیدن زویر یک معیشت و اثاث البیت و اسباب شتر
 و اکل و رخت جامه و خوراک و آلات و ادوات طبع لغو انچه بود که بنداشت این
 نفس مردم بر خاسته بقلع از اضلاع خانه رفته اند اما از جمال ان بی بهره

و چون در آن را چشم نهی و بند عید و محل در نظر
 محال دید که در از جمال ان بی بهره یافتند و با تو
 بهر منزل و کاش که در آمدند و معیشتها فروغ و در بند

چون دیده کور باشند از بیخ بر اس بر دل ز بهما مستولی شد و سخت و ایدم بر این
طاری گشت تا آنکه یکنه مکن عفاربت یا موطن بریان باشد و آید بر
هم بیکبار از خود تپنی و باندینه های وحشت انگیز تر گشته مر جعبت نموده ملک زاده
را بر خرابی شهر آگاهی دادند ملک زاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده
بلیل است صفی ضمیر از نقوش میسم داده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف
بر دافعه می در عمارات خسروی عبور باید کرد باشد که درین مکان غول آباد
اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خراب تر یافتند اما خانه های
بقایت دلگشا بود و در اینها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از مرزوب
رنیت میت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر مستولی کرده بطریق
در طبقات عمارات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در جایا بها و جی سرالری
گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه میوستند می توانا که بان برسم شئون فغان بردار
و شک آتش از برده دیده بروجنات رخبت ملک زاده از تعین می که ناگهان
بجالی راه یافت استوار و ز زیده طمان بر دکه مکر زمره آتش نهادن که
از مرخو و خرابی در شهاب انبمکان فزاح سکونت اختیار کرده باشند صدسته
رسیده و الا لاس بقو گشت از کتاب بنوعه و فریاد چه کنجایش در دآن نازن
نمیره

زهره چنین از پس بوم شدت رفت هر چند نطق بند شدت پاسبان را برب
 کرده گفت ای فرق دولت سرمایه نگاه افکار دهم دای نقش پای است
 پیرایه عینار او رنگ بخت اقلیم باعث رفت خاطر و نورش باطن است
 که نهال وجودم نشو و یا فته آب و هوای این چنین است اکنون بجای نجات
 عنادل صوت هزار فریاد و فغان بوم بگویش می رسد و درین منزل می نوال
 با هزاران نار و غم در میهد اقبال برورش یافته ام که حال از در و دیوار و بار
 بار چون آن نعمت و ناز و زینت و قو کنیزان و پیرتاران و شیشه های عینار
 که چون هباب به سعادت و ظل اقبال بر فرق کشتی می انوار است و از بی منش
 کلاه کوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی منکم بخاطر عبور کرد و از هیچ
 نوشته ای از آن مملو نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در
 سینه جوش زد ملک زاده را بعد از استماع انمقدم حدیث آگین بر حال بر کوز
 ناله جالگاه پری نرادر دلی بوخت و بر سیکه او کو هر شک از طبع چشم تار
 کرده بر اسم مهر بانی و بر آتش دلاری بمقتضای دل و کرمان دالاکو هر مقدم میزد
 و اشک آتشین از دیده خون بارش بدست خویش باک نمود و از انجا بخت
 بیغایت و دستش گرفته بمنزل دیگر آمد و خاطر محزونش را بتماشای کلهاسی

چس و نفوس غریبه صقف و جدار اطمینانی مفتش و منظر ای معانی منقول است
جوان از اعمال اینتر انتقال نموده بخانه دیگر آمد و دید جوانی زیباروی بنیگو منظر که از صورتش
بغض خسرو بدیدار و از سرش آماره وری اشکار شد بر ستر مرگ غنوده و بر
لب طعدم استرحمت فرموده و فرق تابجوری بر ناز با لبش فنا نهاده اما هنوز با چشم
یاری بر سر است و قیای کیقبادی در بر تو کوی همین نفس بر چهار لبش دولت
نحو اب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدیخال دید لبان فاخته و لسوخته
بر سر رویش بغیر حالند از رکشید و آنک ناله بلند کرده ریا چس مشک آگین
از جبین تارک بر کند و کل خنجر به بجه قناری کوسه ساخت و بهلال ناضی زده و بر
تاب بخراشد و لبان سبزه بر خاک غلطیده حالت مییادند که بر ناله جان کش
دل بلبل ریخت و بر دل بخت خش کل جایق کرد **مست** جندان غمش میهن نامه
کز ناله او سپهر نالید آن نوحه که خون شری از و سنگ **مست** میکرد در آن محقق طرک
مجر شده از طبایر باره **مست** اشک آمد و بنیگو شواره چون عجب کبھی شواره میرفت **مست** جوی سبز
کبھی بجاک میخفت **مست** از آتش سیه جایکش شعله در دل ملک زاده گرفت
و بر غنائی و انصافستی های ای مکرر است و اصحاب سینه از معاندت چنین حال
در دایکینه بدوش نامه فهمدست نوحه کشند در آن مانم کرده تنگانه شیون گرم شد
دکار

و کار فرماد و فغان بالا گرفت ملک زاده بر آوارگی وقت بری نژاد حسرت زد
 مردان سیه خضر خصال سیما شمایل گفت خذر را دست این عرق لبه نو سید کبیر و
 بقطره چند از آن آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنا لیس با بر خنجره کردار
 خضر کیش انتقال امر آن سکندر شکوه دارش کرده سر میای آبجیات بکشد و
 دخت دست سید بفراتک بسم الله که طلسم کنج فیض و فتاح ابواب سید است زده
 قطره چند بر روی جوان خوابیده بماند حکم این در جهان آفرینی که کونین را از کردار
 عدم بر جل وجود انداخته جوان فی الحال از خواب برک چشم باز کرده بهر کودی
 آغاز نهاد و بیک بنظرش بر حال بری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش آید
 بود و از غایت حیرت میل نژاد به پنج زبان را بهترانه سبحان الله ترنم داشت و از
 اقصای غایت از کوی خود بهلوتی کرده بر جاده جنون کام سپردن نحو است و بهر طرف
 ملک زاده را وید با چهار تن دیگر گفت بشکرانه پر رومالان و چون در خود نگاه
 کرد ناخن دست و موی سر بقایت بلند دید و چند آنکه سر در کربان تامل
 انداخت اصل بلا حقیقت بشرد و در آنست که این حال ندرت آگین حیرت
 ناچار در بحر مواج خیر و درای متلطم حیرانی غوطه خورده اند روی استغراب استغراب
 نمود آن کل اندام بری چهر نقاب از روی شهادت حال برداشته بر کیفیت ماجرا

اکتبی بخشد بنو جهار غایت ثوق آنست چنانکه ناز را ننگ بر آغوش گرفت و در
بیاد حادثات اوقات ماضی و انبساط زمان حال بعد از انجمن و خشنه که حال
آنها راه یافته بود هر کام دل فایز گشتند و بنو جهار طریقه مکرر لیتند و لوللار در
دیده بر بابی هم شمار کردند پس از فراغ این امر حیرت افزا با اتفاق سرسنت بر باب
ملکزاده نهاده چند آنکه در وجوده تصور نکند عذریا تشبیه استند و شکرانه تقدیرش
بمقدور سازند و بنو جهار باز جدا گانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گو یا گردانیدند
ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود کرامی و ذات سامی تو در حق میسر
گردانی تبه عدم بوجود آمده بدست که از بد و آفرینش کائنات تا زمان حال زور را
کهن باد و نوار و شکر چنین غایت شکر و دست این موجب دلا از پرده قوه
بفعل آوردن همانا از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان
را باز در بای تو است نم و تقدیر بر بالای توین رکرد انهم **اب** که هر موی من گردد
زبان من ز تو را نم بهر یک درستانی میانم گوهر شکر تو محقق بر موی ز احسان
تو گفتن تو گفت **ازین است که در هر موی من** چون بنو جهار بمقتضای مشیت ازلی و
ارادت لم یزل است ثانی از نسیم تقدیر متولد گشته دوباره از گتم عدم بنقض وجود
اند دست بری نرادر گرفته نزد ملک زاده رفت و چنین نیاز بر کفایش بوده به

آئین و فاکت آن حقیقت بر نه بمعرض عرض آورد که اگر از راه فرود نوازی چندگاه
 بن خورشید جهان تاب کلمه نکینت و افتقار این خاک را بنور اندام خویش
 بنور کینه و بدنی نوازش سترگ سر افتخار این بنمقدار باد چه سپهر عزت و افتخار رسا
 همانا چایا دیگر بر بن حیات افزوده باش و از روضه فردوس روزنه فیض بر جان و
 دل این نصیری کشوده ملک زاده از من مصلحت ملتس او را بدرجه اجابت تعوی
 ساخته روزی چیز در اینجا طرح اقامت انداخت و بر بند توقف استقامت نمود منوچهر
 استغنی را نور عظم و بهیبت جسم الکاشته بر رتب سپاس بودی گردانید و در سر نو مواد جهان داری مهیا
 ساخته بر او نیک شهر یاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصت این خبر در بلاد و ملوکات دور
 دست که در حیطه تصرف فرمان روا یان بود انشت را یافت و فراخ دانان مهر و مرشدان
 روزگار را این مقوم لذت آگس و تنگه سخن گشت بعضی از سکنه این ولایت از امانت بقیه
 حیات داشتند از دست و دمان آن نصیریت مردم خوار بنات یافته به بلاد عالم منتشر
 شده بودند بر بن واقعه توقف یافته از هر طرف فرادند و لشکر مستم حقیقی که یخزع الحی من
 المبت و یخزع المیت من الی خطبه کمال اوست بر درخته در جاده مکان خود سکونت اختیار
 کردند و کسب پیشه قدیم شغال و زردید و در اندک زمانه مواضع و مضافات آن شهر بدست
 سابق روآبادی نهاده و در بنروز و بنی یافته بحالت اصلی گزایدگان ایقاع جنس مقدور نقل

نوز در عالم وجود و ایام و چنین سخن خیرست از نوز و جهان بشود بجهت بنیاد نکران بکفر
و ترغیب کامل بطوفان بالغ عقیدت است که دیده حقیقت بن بر روی است هر یقین باز
در دود در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال بود کجاست در روان راز باشد القصر منوهر
در آدای مراتب خدمت گذاری و اجرای امر اسم همان داری ملک زاده سر بر مقبره ننوده
و طبقه از دقایق رضا جوئی فرو میگذشت و در باس ادب ادب و حفظ قوانین فرمان
بزی خود در اساعت نمیداشت و چون او بجهت تشخیر و قید صید بصیرت میرفت بری نژاد
مانند کینان خدمت پرست و بر ستاران بزرگ دوست در آئین عبودیت گوی سبقت
سیر بود اما ملک زاده که خراباده طلب یار و سر داشت بهیچ حشر مشغول نمیشد و پیوسته
بالب خشک و دیده تر چون یک بر بجل زد و افتاده از همار و وار داشت بی لعل نگاه
که فزونی دلش را بر طبع بد و کرد ادب ابتدا انداخته بود بجهت روزی برای نژاد قانون
هوشیار و زمان مقام ادب نیز و ملک زاده رفتن بر پایش بوسه داد و گفت ای خاک کف
بایست تو بیای چشم جانم از ای که در خدمت عالیت نسبت بندگی و بر تبار است و ما بهر
خیر خواست الهی که آورده ام اگر شرف اجابت یابد عرض کرد انم ملک زاده از روی استکراه
توبه و صفا و فرمان داد تا بوقعی را نزد بری نژاد چون در حرم اجابت یار یافت بدو نژاد
از ادب بنمشت و گفت با وجودیکه چنین نفس کل و دین در مد نظر عبودیت افروخته است

و از هر جنبه مواد طرب و اسباب نشاء و سبب ان غنچه دل نمک بودن و پیوسته لاله دارا
 دانه غنچه در خون دل آغشتن از بهر حیثت اگر چه و مطلیع و رخا طر عطر من باشد و میرا
 لکمی بخش تا در انجا و اسعاف آن جان کو کشم و مستو چه سیر نمده جان داده است
 در راه تو جان در رخ کند و بجاده فرمات جای سیر بود ملک زاده چون دور در راه دل
 سوزی یگانه افان و در طری نفقه طاق نیست بتعلیفش با کلفت روز دل تشکار خست
 و قصه رسیدن کشته و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت و باز دل بر تنک نام و دور سکا
 گردیدن از خانه مان و میر آمدن در راه طلب بر شوهای شوا محض و طی نمودن نشیب و فراز رحل
 بهوم و دلام باز گفت بری نزد از استماع مایه ای مشکلی و اطلالی یافتن بر جنب مقدم محال غریبی بحر فکرت
 کشته بهایم بنی در آمد و گفت ایث و سر ز شیدای ازین کسی با نام دشت آن چون توان یافت
 و مقام شخص با آن چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب معصوب بدینک
 و تا نه توان سخت و تحمل و تامل بگوی مراد مستوال شناسنت ز سر که در حوصله انبار غنچه
 بنج و دیای تعجب بر کباب این باز گشته است و تقاید و عصار بدست از نا اوار و معصود
 بکشت بد که الغیر مفتاح الفرح کفنه اند و منظر لطف خدا باش تا از مطموره غیب نشاهد
 مراد میرودن زید ملک زاده و عیوب و بدنامی این کام و ناکام در هر دو صبر منبشت و جارا با جا
 میرا سکا تحمل خست امید نیست و بری زرا و کزادی بر میان دل قائم کرده بگرد و جاره کزنی

برآمد به تفحص بسیار بر سر آنکه در قیون عشق و شوق محبت ندانست و در دارالارادت بود
و دانی و بعضی شناسه عاشق و مشتوقی علم دانی می افروخت و در مطلب میاجیکریست
طلح حکومت میخواست و در شناسای قوانین آشنای و معرفت ناز و نیاز طالع و مطلوب
کوسس لمن الملک می زد **مستور** بوده عاشقی کار از آورده **کسی** عاشقی نمی نمود **بهر** صفت
ده مشتوق و عاشق **مروغی** ساز نایا موافق **بدست** آورده بجهت پیدا کردن سرشته
مطلب دریافتن سرطلحه مقصود تعیین فرمود تا بهر سستی که دلش دلیل گرد و دلش با بد
و از زن ماه هلال نشین نشاند باید بر زن که سیر طریقت استکار بود و بر کیفیت واقعه
امینی حاصل کرده ب حل در یار راه سر کرد و بکار زنی فرار رویه روان شد و در راه
شهری که رب آب بود و در آورده جبار کرد و در چمنستان حسن و صفات جمال سیر
میکرد و در آن بیکوی که ملک زاده لثان داده بود و کلمی بجهت و بعضی آن کل بر
هر کلنج که میرسد طلب و در ترانه طلب می سر میزد و فرموده مطلب بزدای می افروخت
تا آنکه بشهری رسید که بحسب آباد و رسوم بود و در هر کوی و بزمش در بای حسن و بوی زن
لشسته و در آن طنار با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو
غزالان شوه از دست یاده حسن و ناز در سینه زار و شکوی و صفات اندر صفت
گشیده پیر زن مایه و در بگرد تفحص آناه بر آمد و در غرضه پز و نهش بکام طلب نگاه افروخته
و بقیه

و فقیه از دقایق تقیث نامری نگذشت آخر کار بعد از پنج سال باریک بکوی سراج برده
 چون آفتاب روشن در یافت که کوهر کان شهبازی و خورشید آسمان جهان را
 و میر با تو نام دارد از آنکه شوخ و شنگ افاده نهاد در شش نشیند و چون خورشید یک
 تنه که در آفاق بر آید آفتاب جهان از فردوز فروغ رخ ماه و شش آن بری اقتباس نور
 کند و کل بیل کوز از بهار حسن عارض آن حاد و فریب گشت دکنی بونا میزدن
 بهدایت خرد و کارشناسی و بهمنوی عقل مصلحت آنوز و چهار بار از شهر دوکان کل
 فروخته ترتیب داده در یک ماه روز کار را چمن بر آید که هر شام و صبح حاصل کمال
 نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلشن رعنائ یعنی مهربانو
 می برد طرح محبت میزدن و بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط گشت و به
 ارسال تحف و هدایا بر سیاه دوام آورد و هر هفت روز یکبار سر رشته بکانت
 بدست آورده به مقام دستیارم گردان داشت که رشته مولدات است حکام بد بر فتنه
 و سلسله اتحاد و انتظام یافته روزی به نقطه که استثنای فویش از نظر از غرض داده نماید
 بدو تقلید نمود که در خدمت میر با تو به خون کرد و در رتب عداوت بوجه حسن بود
 که از باغبان زن که کردن جهان زیر بار همان آن دندم ساز خشم داشت فی القور
 اقبال یافته کرده بوسید بعد برداری در مملوشت آن سپه سرد جو یا حسن بر آید

فتنه گر بخت کار در اول صحبت بر محبت ممتاز گشت در ز کلهای نورس جمایل نوازی
 طراز که پنهان با خود داشت گذر از منزه آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم
 در او لبی مجلس بر کایتاش کماهی آینه منت سپیدی روزی معبود که از یونان برفت
 کندسته مقصود بدست آورد و از آنجا مر اوجیت نموده بان عباسک سپید و در بند
 ایام خود را در ملازمت ملک زاده فانیس خسته ازین مرده جان بخشش آتش
 موطر کرد و امید و ملک زاده از غایتش در طرب و شادمانه بمقتضای این مضمون
 مصرع برین مرده که جان فشتم دوست نزدیک بود که کوهر جان بر قدم مرده زنی
 تار کنزافش ملک زاده خلجی میران و چون تمام غنای تو بودی که در ملک زاده از آنجا که بیجا
 لب زیر باده طلب داشت بنخواست که همان شربت باز یار و دام کرده چون رنگ
 عاشق فطره زن بادی ترد کرد و در بدبست بیال شوق هوای حسن آباد برادر نماید اما
 بری نزار و در آن روز بعد سعی گشته طبعش را از گرداب اضطراب حل نخل آورده
 تفرست که صاحبش روز و توجیه منزل مقصود کرد و آن خواص کجی شوق با شکره تمام قابل
 ابعثتی در داده جبراً توقف و زید و جواد هر کوان بهاد و جلدی چنین حدت شکرت
 بآن برین که بهرید و از از سیای مراد مرده و حال آن بالقبس خود را آورده انعام
 فرمود و خود بجهت آنکه تا فرود رفتن یونس روز و بیطن ماهی خوب در کوشغلی باشد

بصید

این باد خلیل است در این باد خلیل
 در این باد خلیل در این باد خلیل

بعد مایه پردخت قضا را با و لیس شست ماهی بزرگ بدام افتاد طبع ملک زاده در
 آنجا ن صید شترک طرب آیین گشت فرمود تا کبابش کتزد و بطمازه در میان آردند
 که کباب مایه در عالم آب خوشتر است طباخ چون شکم مایه جاک کرد از دروش
 خلجانی بر صم که مادر وی خورشید را شایان بود بان شیرین ناز برج حوت
 بر آید ملک زاده فیروزه تخت از هر دو شایان سینه غریب بای خاطر خلجانی
 استغراب در کرده متوجه تماثای جواهر آید از شش شدم بر دست کردن بنص و شای
 از جوار است لثوق چون ماهی بدرون آب طبیدن آغاز کرد و در ایام مجبشام
 جان فایز شدن گرفت گفت غلط کنیم این خلجانی مگر با بوس آغاه که خورشید
 مردم وارش در دیده شاندن آرزو دارد رسیده است ورنه چرا میرال لثوق را
 در کانون دل بالائی می بخشد از اینجا هو لکی نرد ببرزن آمده پرسید که هیچ میدانی
 که این خلجانی را اینهمه در ده شرو که اشعه هر صبح شش بان ماه است خاطر اسود
 میت زد از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه پنج دیش آگاه بنگاه
 تخت شناخت که این خلجانی مهر با تو است این دولت غیر مترصده بران شگون
 دارد که باندک زمانه سعادت وصال آند و حسن میگوئی و جمال میسر کرد و اکنون
 درین مقام درنگ و زردین از پرده هوا ب خارج است ملک زاده بر بنموا بین

و چه را بنور شایان از دست گفت
 جاک نام هر صبح شش کما در میان آید از

در همان جنس از سینه و بری نمودن و ترخیص گشته بی آنکه توجه برادر را حمله نماید و خست سقر
بر بارگه نزد دست و بر خنای استیصال توجه و یار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع
سنازل و اطلالی بر اصل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی باین خاک نشینان گوی
غربت منزل گزید و بپیر زن که میر کار و دلیل سپیش بود بر قاعده قدیم دوکان کل
فروخته ترتیب داده کالای دودم و شمع هندسه را در رسته حمله گری رونق و
بولج بخشید و نجیب تدبیر را در سائی فهم برآید آسمان سلم زده در صد آن شد
که ماه را خنک آرد و روزی سپیدی برادر کلکهای تازه مهیاس خسته نزد آن جنس پیر زن که عقد
خواهری با او مضبوط گردانیده بود و در دلتاس نمود که بر قاتلش در خدمت مهر بانو نشسته
کند و صمیمی را بر سید زده آورد و پیشکش بر سر آن آن گلشن گلستان زیبائی عابدان
زلفت ای خواهر مهراں درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک صحبت مهر بانو از جمله
مخالفت باشد زیرا که او سبب فقدان خلایق خود حاصل و در یکروز غم میخورد
و این ماجرا بدین نقطه است که پیش ازین چند گاه برود خانه رفقه بود از اجا که بمعنای جدت
سلیس بسیار داریتوار است خود شناسد و در زین کجای طره حسن اندر خرم خود که هر تارش خون
بهای صدف و چین و تار است لایزالش چنین مروج داد و نقار از درنای انحال خلخال از لاش
خدا شده و میان آب انقا چون تو به خاطرش به نایب آن از حد حجاب متجاوز است و انفع
صوف

خود علی الرغم از وجود صورت نمی بندد و لهذا همواره در گرد و ملال بوده هیچ کسی توجه نمیکند زود نشد
 در غرض از این بوم که از خاک بر نهشته و از انفعال برداشته لشکری خنک شده پیر زن این مقدره را نشد
 فیروزی دانسته فرحان و شاهان نزد ملک زاده آمد و گفت غمگین است که آنماه چون ای
 بدم تو گداز این خنای واسطه حصول کرم مقصود کرد و اما اکنون خود در قیاسی که مستحق است
 است چنان ایمنون جاوه نذر می شود که تو باعث پیر و فقار منی باغ میدان رفتی و غمگین که غمگین
 اصد در راه نباشد تملک کنی و نهی در محوطه چنان و بشین که یکماه هیچ وجه خنای این حال
 نکرد و در بر روی که در صحبت شهاب نیلای در و لای خدا پیرت و آئین فلند را نشد
 دست که سالکان ملک حقیقت و با همان طریقت انداختنای فاست و انکس
 دیده که از ان الهاب دل مفهوم خلدی نشد و نزد سلطان برود و خود را فرستاد خضر و انمود
 بدینی دستور آدای بیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بغرمان الهی بر شهاب السلام
 گفته و بعد از سلام بیام داده که از ای که در باره مهر تو مهر خدای و لطف و الوحدل نسبت
 با فصیح عایت مبدول است که هر شش در ملک از دواج جلال که جوهر مغرور و فراموش است
 کشیده عقد سنا کجاست را و عالم بالا که در جبهه اول است حسن انفعاد کشیده و آن بزرگ نهاد ماور
 گفته که نیلای خنک ری و کوست بمنوائی دارد و محقق حجت ترضی نشا و و مصدر ترضی
 خنای مهر با تو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرود برده و خضر با بقای را با از لیلین

حوت بر آورده بدین حد این لطیف نژاد و بدین تقاضا قوی منزه هرگاه در زبان معهود که
ساعت محمود همان است در اینجا برسد در بایک سر است نقطه است و قیقه از دقایق مردی
نامری نگذشته شکر موهبت سببی با نوزده طاقت آن است بقدم رساند و با رعایت
تفاوت و نام این گردن مایه کوهر درج شهر باری را بآن دره الفاح سعادت شرف صفت
بخشند که در حق نقد آن خلخال مرده در آن را نمانی بمقتضای ارادت فواک علی اللطیف
بحکم فواک الحکم لا یخلو عن الحکم انی سیر مضروب و بعد از اتمام مراتب بهایم قدری از آن است
بقا بر سبب هدیه که شاد قول را از تو صدق کرد و بگذرانند جز بوی تدبیر صواب صواب
دست مراد در لغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر همه با نواز روی غیرت خود
که بر شخص اسم دامادش اطلاق کند و قطع نظر از این مهربان و نیزه کمال حدت فهم و دست
طبع و نواز است فراخ و سی عقل و اتم شده و طبعش ثابت و ثواب پسند افتاده جدا که شادان
روزگار و سلاطین نامدار از او مستقیم و حاصلش گشتند و در دایره این تمنا هر کار و رباب
سر تا بگویند و بکنی امید هیچکدام بجز زیاده اجابت گشت و با غرض از همه ملایم و ازین
بند و بیخ خود ماند ملک زاده تن پیر زن را بدزده استیصال در ششهای کار بر صواب دید
آن بر کار نهاد و پیر خنده و در از این دستوری که گذارش یافت دستور را در آن مصلحت سلطان
داده خود بکنج نژاد و فرار رفت بر مرد بخت سلطان شفاخته با بنی بسندیده و قانون کردید

آدمی بام از زبان خضر علیه السلام نموده و آب را در ظرفی بر سبیل هدایت رسانید
 از استماع چنین مقدم غریب پایی دل در دامن حیرت کشیده با قولش صدق و کذب
 مذنب با نذر و چون پای خفاش معقوده در میان آب و بیک یار در رد و قبول حیرت
 متوانست کرد و در میان که را نوشتن آب طاد بود و در ورطه حیرت فرو رفته
 در غایت تعجب لال گشته تا آنکه سلطان سپس فکر و تاملی سرسبای ایجاد
 و از راه امتحان و ظریف تجربه حظه چندی برای که از آب دور و زده مفارقت داشت کشید
 ماهی فی الفور آب بنقص عاقل تبدیل که بنام دوست طبع بختش در آمو و از جای خود حرکت
 نموده اند از چنین نمودن بیکار و بیدار شده و بر که آب که با دست بر کنارش جلوس کرد
 افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه همین حال که از اعجاز روزگار تواند بود و غرور از نهاد خفاش
 بر آید و به اتفاق زبان تصدیق کند و بهر کلمه صدق و در خورش آید و بی آنکه از
 سلطان دستور را و در برابر صد عزت جا داده حرکتم تعظیم مقدم رسانند و پیر
 چون دانست که با ده مطلق نموده و بخش مد عادت نسبت به یک شتر از پیش
 برخاست و گفت از اینجا که در و لثان را در صحبت ملوک زیاده و ضرورت اجابت
 توقف نیست تخفیف زحمات را نوشتن آب طاد و دوست سلطان کرد و مابا آنکه
 در باب اقامت مبالغه از حد حجاب تجاوز کرد و اصله شناختن نگشته بر صراط محبت

استقامت و زربیدنا چار سلطان و سایر پندبانی مادرگاه با مرثیعت پیردختره و دواع
گردن چو بیرون برآمد عوام که او ملک کالدنام و دشمن آنها دادوستد توجه خاص را
و اسطر گفت نشان رویه محتشع در ویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که برآرزو قطع
مصافحه و با تقارنها چون از آن بلیه نجات یافت از بس خوف و ترس و محافت
ماند که دره افغان و خزان خود را در خدمت ملک زاده رسانید و بر کفایت مامور
الصلح با دلایسی از چند روز ملک زاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزیده
وزیر او خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه بدست آید باین معنی معروض
عاکفان باین سر سلطان نمود که ملک زاده با غرور و تمکین که داشت تا بجای و یکس
فتنی است در عالم رویا مانده کشته بود که برکنار رود و رفتند و اعیان پیدا زد و هر چه از خوف رود
وام بیار و خوف آنرا باره زد و هر چه از در ویش بر آید آنرا بواسطه عزیز خود
در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام بای بزرگ آورد و اگر شک
بای خلعت مرصع در کمال لطف و صفت و آبداری جواهر بیرون آمد چار آنرا در دست
بمنوب بلفوت بیاوین شد محض دلگرم و امورا ملایم و سواد خط انگیز که درین سفر کشت
از آن خلعه دو دمان خلافت را پیش آورده هیچ وجه در قالب بیانی نتواند تصور
نمایان آن اکنون باعث بر خردن و بایه آزار خاطر است الله اعلم که و دعوی است
رسید

رسید که فرمانی باشد از ادراک ملفوفت لازم المهرت فخره اندوخت کرد و
 ولاد و محبت را تقوی ملذمان سلطان گردانیده مروت و محبت بسیار خویش نماید و
 به وزیر کنیزش پیام کرد و آثار ثبات بر نامه پادشاه پدید آمد و وزیر خاتم شگفت
 گفت خوش آمدید و صفای او دیدم با اینهمه استقامت مرا محبتش برادره بسیار خوشتر از مهر
 چیست بر موشندان بیدار مغز پوشیده نیست که بختی سپید فطرت و ذکا طبیعت
 را که خلف الصدق خدایت و جهان با ناست بختی از ندرت طراز ما مورخ
 و از راه دراز جاده های غربت گردانیدن بی آنکه در خیرش امری خطر فرزند باشد
 در کارخانه ارادت فرمانی الهی عبت بزرگ لغات میوند پیش از نزول شما
 سری در کمال یقینه باطنی و ترکیه نفس که فرستاده حضرت عبداللهم بود آمده مقرر کرد
 شما خبر داد و بر فرمان الهی که در باب حرمه با صره خدایت و غوره نامه عصمت
 نافذ گشته که می شنید الله کند که بخیر و سعادت تشریف از زنده داشتند و از جمله حدیث
 عطا های الهی که مستوجب برزاتی تشکر و سپاس آمده این است که گوهر گرامی ملک
 زاده از درج شهریار است و الا از فرمان الهی در هم حال بحال اخوات و طاقت
 عدول بخون چو نوبت پاک بدست آمده در سر احاطه این اود می بخونز بقطعات نکستم
 به وزیر گفت ملک زاده را بر بنی ماجر اوقوی نیست اگر چه از بس که عالی طبع

و بلند فطرت و کامل عقل است از مولد است لودن بسبب نقصان که در صلب است
 اجتناب می نماید اما چون زمان الهی بدین امر شرف لغا و یافتن بحر انقیاد حیران خواهد
 داشت انقضای هر روز بر خص کشته در خدمت ملک زاده آمد و بدین مرده اقبال
 مشام جانش را بر ابراج بر او محط رخست و این خبر در شکوی شهر باری نیز منت است
 چون هر با نوری مقدمه آگاه گشت از اینجا که و نور در خاطرش میگون بود و لوسه طبع
 مستوا شد تا بنگاه پیش برسد و بداند که نمایان مولد است و سر او در محبت است
 یانه چه قسم کوهر است که بفرومان الهی شایسته وصلت آمده و خلخال از بطن باری بدو برسد
 در آشنای این حال که با خود گفت که در خدمت بدر زن با اتفاق خواهد خوانده خود و مکتب
 چند بطرز تازه راست کرده در محبتش آورد و لغو آنکه محمول بر غرض نشود و سر کرد که
 در باغی که امر و برای چیدن کام رفته بودم جوانی را دیدم زیرا با طلعت و شکو منظر
 در طالع صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع و نور سردی
 و نور کردی بر جنبش نمایان و فروغ گو که اقبال از نامه نور غیش رخسار رفیقش می گفت که خفا در این
 آرای در الملک فتن است بجهت همی از آن شهر قطع رفت بعید نموده و در بست غربت
 کشیده به بنجار سیده من در مدت ایام که در خدمت منی درم این قسم جوان خسته شایل مطبوع طبع و وضع
 و کثرت و مقبول خاطر خاص و عوام بر تیره ام و بدین وجه است و شکفتن و تهذیب اخلاق و حسن

اطوارش برده نموده گویند که در جنب پیروی مادرش رستم چون من ز لیسیت و از او ان لموتش علی
 کسری مثالی سحاب نوازش حرف سخا از نام حاتم فروخته شده و باریه صفت فلک جویندش با علی
 علیه السلام پیوسته بنیاده لعل نورس نهان مستان مجوسیت و نوین سر و جویبار خویشا جمیع صفات
 بسندیده و در ذات و دلایش فراتر است آمده و از وقتی ساحت کمال ظاهری و باطنی بدو عطا کرده این
 بیت در شان او صادق می آید **بیت** گوهر باب تو از مدحت ما مستغنی است دست مشط طهر
 با حسن حذر داد و گفت مهر با تو از استماع این کلمات صوری و معنی ملک زاده در کعبه بیع بود و چون
 در فرط اضطراب عانی تما سک از دست داده بپادشاه بنام کرده بدینست که در تصرف
 رسیده آن را جراح راه بخت من دانسته بود بجاده انقیاد می باید شناخت باو شد و برینج باب
 مسرت آئین گشته فرمان داد و بایر قاعده شهر باری و قانونی همانند ری ایجنش که منعقد گردیدند
 و مجلس اسبب طریمب داده و دال اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال میسومونه
 هنگام سرور باشم و بوند معنوی بخشد **فرشی** **دو مکتبیت** **دو آتش بر مهر** **آئین** درانی حسن
 جشتی و قانون شناسان بر من فرید و سازد بارگاه دولت لب مسرت و استیاض مهی که در امید
 در بنات طرب و سازد نواد بخت و کامرانی مهیا خند غلغله کس اقباب در زبری
 کعبه سپهر نیمید و آواز خوشتری و افروز باقهای عالم رسید باده کثا در حاتم تنبیت جوش
 زد و نغمه میخیزد از طرب و بازی طبع جسته آنک برده کوشش کرد و جوش غن کاک و دسترسه

راز دل بیرون داد و شمع راز در دیده با جرم عوت چشم سپید و شراب با شربت دلگشایی
 دماغ ملک زاده بخوشش آلود و رقی از جبار زنج آن دل را چون دانه شبنم بر برگ سنی بدرگشت
 به مقام ناز از سب ز کرم شد گرمی شتری و نری صاحب کاله زوقی و دروای گرفت تا آنکه بر آرزو
 در هوای کامیاب شوق بر آید و کل از بجا آمده به بند قاصد سنی در اغوش ملک نشست
 غم سنی امضا به نواز نسیم کار از جندید و از نیش ن معصود در هدف سیم کوه سیاه کون فرو
 چوید ~~سک~~ که چوید در آن کرشمه ساری کردند و غنچه بوسه بازی گشتند چوید ای کتاف پیچیده و
 نداشت در شمع افاده بجزله لکازی انداختن از سیم بیرونی ملک زاده نمود از پنج لایه
 کج از جهت بدست آورد و پس از محی شیشه بکلام دل فاش کرد و دید چون سلطان زنی قباد است
 از اغوشش بوسه بگریز نقاب شب بر خاسته سر از منظر هیچ را آورد و بر سر کرمای عالم باطل
 نور داده بر آفاق جهان زرقانی کرد ملک زاده بگردان خود شد از شکری همت و در غمت
 بر آنکه بقانون شهر این رونی افزای صدمه را عام شد و بآن خسرو بهار دم و دنیا بر خلدن ای
 نموده اهل انجمن را به پیروای ای دلگذاخت و مصلحتی ملک تنگ مانند نرم از اباال جین
 خرم و خندان سخت دیدن را که سنی بر جبهه شش طوس عمداً سر کج معصود بر خاست در
 جلدی چش غمت سترگ و هم شگرت بر زو جوهر کشیده از آن دنیا بر سر سخت و در
 پیروان سنی از در پیونده کری به توکل می رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام

سعد و کلمات در کوشش و سیر اندر اینک بر صحبت بدرالملک خویش است کرده نغمه
 استرغای خاص بسج سلطان رسانید و چنگ بستاد و بدامان الهامی نزد سلطان ناکزیرهای
 گاه اجابت بار داده بدستور بنا گان خویش فرستاد و در فراغ مای گرم گرم ساخته برادران
 طوبی است و طبله کوهر و فزوان پیشک و قطره شتر و شتر از مایه و نر و نریشته در شای ناز
 هفت کسور و بر ستار در خوشید و دیدار و غلمان غنای شکار که علف مهندس بل مهندس عقل و کلام
 قیاس آن عرق و صورت بر چنین می آورد و بر سبب تیر از زنی داشت **طلم** که بجز و زور و ولید
 و در **بای** پیش پیدای زنجینه بر **زمنک** تناری بسج **بار** **نمود** و در **عبر** و **دار** **ترجیع**
 مرصع زیانوت و **دولت** **ز** **ناری** **سمزدان** **بولاد** **دولت** **ز** **جام** **نمود** و **خوان** **عقیق** **نمود**
 هر یکی در جوهر غرق **ز** **حش** **علمان** **حلقه** **نوش** **ز** **نهدی** **کنز** **ان** **ز** **لیفت** **نوش** **از** **ان** **نوش**
 کاندک **نوش** **در** **غیر** **همی** **درد** **و** **چو** **دشت** **منت** **پذیر** **ملک** **زاده** **چون** **با** **این** **همه** **عنايت** **و** **نور** **نوش**
از **ناب** **سلطان** **شرف** **حضرت** **عالم** **کرده** **بود** **اع** **ملخص** **کشت** **ان** **مهر** **سپهر** **نوی** **رادر**
بود **چو** **مرصع** **چتر** **و** **چون** **سقف** **چشم** **شید** **ز** **رافتن** **قبر** **اش** **چون** **کوی** **خود** **شد** **بای** **هزار** **ان**
ز **نیت** **و** **فرات** **نوه** **آفتاب** **گرد** **در** **کرم** **و** **تقیه** **سجی** **کرد** **و** **راه** **در** **الملک** **فنی** **سر** **کرده** **چون**
ماه **در** **قطع** **منزل** **سیر** **السیر** **کرد** **و** **دید** **چنین** **چون** **فرز** **کلی** **ه** **نیز** **و** **چند** **از** **ان** **نوش** **مرصع** **ان**
از **ان** **که** **کار** **ای** **کافی** **را** **که** **غواص** **برده** **نقد** **و** **نوش** **محله** **شیت** **ان** **جیدی** **و** **ز** **بر** **نزد** **حفا** **جلوه**

در این کتاب از کلمات و عبارات و اشعار و ...
 و در این کتاب از کلمات و عبارات و اشعار و ...
 و در این کتاب از کلمات و عبارات و اشعار و ...

نهان کردن را نگاه در آنگی معین و حین موصل درین نرنگه کون دف دار زیر شمر بکمان نشود
 کشیدن دار کمن غیب بمنده ظهور رسیدن زرق و این فائقه قواعد رسوخ حکمت قدیم و در است
 حکیم است درین محاسن غریب بر روی کار آمد چگونه بحال بدست مال و تفصیل این کیفیت
 برین سوال است که جوانه از زمره ملوک در کوه سلطین ^{شنگ} نام دله از دست درازد
 که خود مسلسل مهربان و دشت و جبهه آنکه در بادیه آرزوی و هاش لقا بوموده در راه طلب آید
 باشد ره بمنزل مقصود رسد و درین لاله اورد بر حواد در دلش مسدود و یقینان تهرمان عشق بخون
 و از بد ببال دل دیوتم پدید میزد و بسوی آنکه دقتی نسج از کسوی شک آکین جانان بجانش
 رسد چون گرد افغان و خزان در لیس شتافته در هر منزل خود را میسر آیند و زنی ضعیف تنه
 و ضعیفه بالدر که بفرمان او بود و این نمود با بوسه ملایم خود را بر سر کج را میزد و در وقت فرصت
 ملک میگذرن کرد و مار رفت می عشق اف زده و ز کار بود و افنون چند زبانی بحال و سیده
 ناگاه بدستگیری عها زرد را آورد و پیشش مهربانوار دیده سید سرشنگ گشته از خور و کار
 بهای های کرب و از دستم زانه بجانش شکوه را از حدیش برده مهربانوار راه مهربان
 او را در پیه عنایت خود جدا داده فرمود تا او را در آری معین گردانید و دست قطاول از کار
 از کربان قش کوته سازند ملک زاده گفت ای مهربان من اینچنین بسیاری این عجزه
 مشا هده میکنم طوفان بلاد و تنورش جوشان است و فتنه های در زیر پرش نهان چنین

خوبی کسی را در طلب حمایت خود جادادن مادر استین و کرک بعلی داشتی است خوب است
که این قهقهه گرانزد و درانی و دیگران در دانی اقبال بار باری که من از شر او اهدا ایمن نبسم
همه باین گفت ایسر بر آید و دولت و اقبال از بعضی عورت بدید و رعایت محافت و ناتوانی
که قاتلش از جور ملک جوان لامل دوات چه جای بسم و هر کس است زینهار خواه را دست
رو بر سینه زدن و در مانده تیره و تقارر سایه رفی از سیر باز گرفت آئین در آب بر دست نباشد
بالجمله است شکل و تقدیر نوشته گری در آمده برده تیر می خورد و بدو ملک زاده سینه برابر ام همه باین
تن برضاد و در اقصا را روزی منزل در سینه می واقع شد که ملک طرادت از فرزند سینه نهفت
بیراد است از طریقت بود و در نصارت کبابی میانک سر جو شش ط با اعانت باوه و حلم
بدل باراه میت و صغیر و کبیر و دانی و سغی پر و خسته ملک زاده به کلف آب و هوای آن کل
زین طریق آفرین ساغری چند از حیثی بود و بدماغ رسانیده بر ملکون جانگ سوار شد و بخت
مید افکنی عنان قوه بسوی دشت منوط ساخت بر زن که پیوسته بر تقدیر و قهقهه بود و دست
درین وقت نهفت ملک زاده بوی شکار از جمله مفتحات الفاشته هوشنگ را برین حال آگاه
داد آن بدل همچون کیش که تقدیر جان در راه جانان همواره بر کف دست و سر را در هوای دوست
تسکیم کرده همچون وار و در شب صحرانوز و بود و فی الخور و بکران برق بای جهان بیا زیران
گشاده نزد کبک و در دانی ملک زاده آنود خست ملکون کام جاسیند است و طریقی طراز
فرشاد

فرستاد و پیرزن با حفظ اسب تمام از درون کرد قات سلطان را در آورده مهر را با نور انکس که ملک زاده
 چون اهرام بخزند خوار و شکست کوری بر زمین انداخته و در باغی که میباید بگفت انور ~~فرستاد~~
 فردوس برین است بزم نشین طریقت داده از جای که با نور جمال جهان افزوزت گیتی در پیش
 تیره میباید و شستند و نشانی از فروغ شمع حجت فوزی ندارد و تاب نهایی میاورده خود بر جناح
 استوای طلب توانیده و بارگی با دیار از بهر تو بهلوی سوار بوده و ستاد هلد بر خیز و باب دیار خود
 آتش انتظارش را آتش کین بخش و نایزه و حفظ اش را منطفه کنی مهر با نوبه بگوی خرم نبرده و
 بر رشته احتیاط از دست داد و بلا آتش مر جات در هر چه ماه و شش بر فیه فراموشه معرقان در
 دیرینان را از پیش رانده چون شیرین بران کلکول نسیم نبت سوار شد و غافل از آنکه
 روزگار در درنگ فرادماندیشیه بر جانش میزد و هوشنگ را خروید و بنداشته و در سینه بوشی
 مآخت آن بیدل چون دید که ملک بگامش گشته و از زلفی اقبال همایونش افتاد بنی
 با ذکر بوی کشت و بارگاه مهر باغی را با خنجر هم عنان ساخته مندر تر از نسیم را ندان آنکه از دری
 مستطعم که غلام عبودان نامی بود که شت و بخت فقدان بی و اندام سر آه گشته
 را در آب فرو برده راه و بار خویشش پیش گرفت و از تشییع فرزند راه اصلاح نسیم نموده به
 طاعت یغنی کوه و شت پیودن آغاز کرد و آری ~~بست~~ بر غار حجت و در آن جو مذهب شد و در آن کرد
 ملک و قیای چشم کرک چون قطع راه از اندازه شمار تجاوز شد و مسافت طریق زیادتر

از قیاس طی شکت آثار اندکی در فاصل مهربانید بد آمد و ز طافت طاق شده فرما و راند
کای ملک زاده بدین شتاب کجا میازی زمانی ساکنی شو که از فرط مهارای می
در دوا آمده هوشنگ را چون لفظی زدن صوفیه نمیکرد لبکوت برداخته اصلا لب سیاح
نکست و این اغنی حیرت بر طبع مهربانوست و شد بهر کس در دل بدین آفاق بدین کس
فریفته و میبایدانی مرکب خنجر آورده باشد در دوزخ از رخ بر انداخت و بوی هر
لغافه گردانده اند که این دلیل مکره کیمت و معاملت چیست چون چشم بر واقعه صورت
بیگانه در نظر جلوه کرد و در آستانه نانی نهفت ازین اندیشه نماند که تنگ
سینانش دست زده بوم کرد و شایخ گلش بر اغوغهای زانها نوم شود مانند بیدر خود
از زهره و از غایت بیم در زنگ میسر لصور خشک شد و از پوشش برسد که چه شیبه
و تراجه خوانند که از ملذذ دست سخت رخنه در دلم بدید آمده نزدیک است که طایر
روح از آستانه عصفری برواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخبره تو شایخ
صبر و خرد بنمای و صالت باخته و در کوی هواریت از سر جان و دل بر خاسته و بند
ترا بر جهان داری گزیده و در حیرت و جویت از شهر بازی بخاک ری رسیده بخار و دهر است
تو تپای دیده جان میسازم و فرقی تا جوری چون خاک بر زیر پایت می اندازم اگر چه
شایخ هم بگذری تو افتخار میکنم و اگر چه جز و از آدم می از قید تو رای نمی بجوم

تو غم تست سر خوشتم چه مهر تو نیست در سرشتم سر تا سر سینه داغ و غم عشقت شکفتند
 باغ باغ غم بهر است که انتظار کردم صبر و دل و دین یکه بر دم کرده بودم بروی شهر
 از راهی تو کی تو میسر با چنین حال از من لغت جستن جرأت و چون می باو
 را به بندگی خود قبول نادر دل از چه رو است مهر با تو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت
 لشکر کتک دلت ده بیست بی بیشت آوه گفت ای تاج سر و از روی دل من جانت
 انت که جبهه ساز خاک ست بسایم و خود را ز خاک پایت کنم
 چه دیر بیت که نادرک غمت در سینه دارم و آتش مهرت در جگر چون شایان
 جهان بخوارش من که بستند و به پدر من نامه نوشتند من نامه هر چه را در تو نوشتم
 نام تر بر لوحه دل نقش بسته لیکن چون سه کلد و خنیا ریدت من نذر دنیا جا
 لدم و در دل داغ این تنها بود و مانند سبک خاطرم سرایه پیرانی داشت نه
 بخت بد را دوری کرد و فلک لکام گشت که چشم از جمال خشت نور زیت و دلم از او
 و ضلالت میور گرفت **نور** شکست خورده هر چه طلب کردم از خدا بر تنهای محبت خود
 کامران شدم اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بی تاب است و خاطر در اضطراب
 یعنی با خد که جاره کار مفتولان و مکرسم جو رحمت دل را ن از و رسد عبد بقیه ام
 که اگر سیادری بخت و عود کاری اخترا از نالشی امید کام مراد چشم و نظر خجسته

چند آذری توانستم از آن باز تا چهار ماه در صومعه ریاضت تنها بشنیم و در کج
خلوت اعتکاف کنیم و بر درج یک دینی مهر صوم زخم و پشیم در کفم قطار
دست کنیم و غر باران شکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعام های لذت
و نعمت های لطیف از رفی گستم ترسم که در وفای این عهد تو با من یا وری
نکنی و در پی مهم امانت تو فرائی و در بندت بوعود بعد صحبت من با کسی
می آورده از بوستان و عالم مای لعل جبین شوی و دامال عالم را بپوش
بناشیرت می آید و لذت پذیر غرض بهمان که گوشت اصحاب وفات خلط
در ساس کاخ سید پدید آید و بیکار گشته مرا می آید که در و ریشتم مرا در کمین
منازیم شیب و دعای صیحا می بدست آورده باز بکسلد و غنچه مقصود از شاخ
امان شکفته بریزد و بدست که این بدست قلیب در جبینم زدن بسرا بیدار
وفات دراز در کمال نو سیدی یا پس سبزی شده باشد اکنون که شاخ
اسید کاک کرده و گل های آمانی بار مراد آورده اضطراب جگر کجای تو خواهد
داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان مهر انگیز از زبانی مهر بانوش پندار
غایت شادی بر خود با تسدید لبان کاک از نسیم صبا بشکفت و پیش از
مناز بر خاک منت نهاده سجدهات شکو برگاه پیچونه بمقدیر سائده گفت

ایدل و جانم فدای سخنان دل آذینرت و ملک نام نثار کلام مهر انگیزت منگنه شهید
 منع غمی تو ام و قربان کیش فرایین تو از مال چون دروغ کنم و از زبان تو چگونه اخوان
 در زخم حکم تو ز جان و دلم رد است و روح روانم بر خاک رده تو قربان **بیت** عارفان
 را بر سر خود حکم نیت **بهر** چه قربان تو باشد آن کنند از این جهت اهل طلال را
 بدل راه داده و حکم اگر وفا می عهدت بگو باشد در بیان نوری با لقای عهد کوش در چه
 آرزویت باشد صبا گردانم و بدایخ فرمای کردن اینم قصه مهربانو را بدای خود برد و از شهر
 بفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمناش نهاد در صومعه نذر اسباب صافست و آلاء
 مطبوع کما یغنی بخت مسکین سر انجام داد و بر ستاری چند کار دان و دهوشمند بخند
 خدمتش تعین فرمود و جمعی را بگرد و صومعه بویگان کما شت تا در امر حرارت و نظم
 این پوششاری بکار بردند و نگذاشتند که طایری در هوا ای آن صومعه مال تواند داشت
 و خود خانه غنیمت از بای دل کشیده شادمانها گرد و در دولت خانه بزم طلب شب
 داده خلدیق را زوارش از فرمود و تا بپیر آمدن مدت موعود در زمان معهود باقی
 جهان در آن بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صومعه جان زلف مهربانو در
 دروغ جانش مید چنگل باز ابروی آناه آسمان نیگوی بود و از غایت ثوق
 بهیچ چند نقد نشده ساعت ب ساعت چون ساره شماران روز می شد

در آن ملک در بر من بود و من بهیچ وجه
نمذل آموخه کیفت حال خسران مال آنکسی نیست که غزال مشکینش نجبر شری شده
و طایرس ظنارش اسیرش بازی کشته ازین مقدمه آتش غم سرایش گرفت و شعله
جنون بد ماغش بمجد و ز بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطیده در بن ملک جامه برتن
یدرید و از راه بهوش خاک بر شتر خفت و از دیده در یاد آب آشکون رخت گاه
دورانه دوش بر نقش پای آنماه سر میاید و گهی لب لب مجنون بیا و لب خورش
بنوعه جا بگذارد میاید گهی که از نسیم هزاران آرزو از گلستان روی یار شمیمی بخور
و گاهی بدست باد بفرودان عجز و فریاد بشود و خود پیام میدادندت حوز و از طارش افتاد
و خلوت خواب از یادش رفت از بخبری هر لحظه با دمی از دخت و از احوال میانه
خبری میبخت که آن زلف سدل مشک آتش چگونه دارد و غنچه دمانی نازش
حالی لب میبخت بدو آن هر کسی نمیشدش تماشای که دیده باز دارد و آن حال
عینین بر زحماه گوش هر که دانه در دام نشیند خود را ای نسیم اگر گوی جانان ندره
از من تو غنچه و در خاک خون طبعه بهوش سانی که این غریب در آرزویت از تحت شمع بار
بر خاک خوار می افتاده و بجای قنای حس روی گسوت خاکستر می در بر کرده باج شاه
از سرش زده و سر نقش پایت نهاده بیکه در یاد تو غنچه کرده اکنون طاقت فرماد
نلارد

آورده از آن خزان بکاز عاقبت و آمان دارند **چو** بگردم مرا رفت و زید **باید**
همچو گاه از جای پدید **باید** آن باشد که در دامن کشته پای **باید** آن گاه باشد بای بر جای
بهر اندر صف باران شود و **بهر** از لب و کمر کان شود و **بهر** اندر جسم یک قطره
آب **باید** شود نه ماه راه جانتاب **باید** لغت پیر خود که نادی کم کرده را مان کوی حیرت
است چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیش راهبری و شیوه کام شناسی بلد است
که باوری محکم کرده را به سر کند که سر از لبه منزل مراد تو آن بر و چون متوفیق **باید**
بدان سرزمین فایز تو هم سرزنگ که وقت نفاضا کند نزد آن تبیر بیا هم مقصود **باید**
ملک زاده لعل بد بشیر وزیر احوال و انقال و حساب دولت و سامانی اقبال **باید**
در حیطه لغت و شهنشاه را بر باب افتخار و سپاس گیتی ایتار کرده بلباس خاک ری
و کسوت پیوائی تن در داد و بد ببال و پیل جاده بهای سلوک **باید** شود چون کاز
رو و پیوسته **باید** نمود ناچار **باید** چون لفظ در دایره توقف **باید** چون ملاح شاهی
جند از درخت بریده خاکی ترتیب داد و ملک زاده را با رفیقانش از آن آب مواج
در کمال استی گزید و از آنجا سر رشته بی بدست آورده راهی سرگردی باز طی داد
ملک عناد طریق قبح سر از بر در صومعه که بعد **باید** بود و **باید** که بدانی **باید**
سعادت نشان فایز شد نزد مولای محرم و ضیافت بقانون غریب نوازی و مهمانی

۱۱۶
بر روی جوانان غربت زده را بصاف خانه خاص بگفتند و آنجا که در خواب بود
مؤدا اکل و شرب مهیا بخت بقاعد سیزمانان که هم نهاد و هر رسم و تدواری و مراتب اعزاز
مرعید آشتند جوانان چون از ریخ راه بر او دزد و بخت را بیکه بسبب حرارت آفتاب و حر
مغافل بر باغ صعود کرده بود از شر بهیای که در او بود و در وقت و محاسن که از مرید
منتش شده بود و فی الجمله فراسم آمد بهر فرزند و بخت را بیکه و مکتفدن امر ضلت
برسد که بانی این نعمت کرده که نام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین غریب و غریبی
و مسکین بر روی بر دیاب تو فیض که بر سر آمده که مادر و پستان که از راه بیاحت کرد
آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز بوم با این همه یک بخت و گرم هیچ یکی را از زمره ملوک و ارباب
دول موفقیت نیافته ایم جوانی از ان میان نهند پاسبان نموده گفت خود و دانی خیر
خاتون جهالت هر با تو نام که صیت نوالش چون آوازه جهالتش از قاف تا قاف عالم
رفته و فرماید آن آفاق در آرزوهای زنجیر هوشش در هر گوشه شب و کتی شته مات کشته
اند ملک زاده چون نام جانان گوشش زد و دیدار از بوشش آهی شد و لبش سایه بر خاک
زین نقیشت بسوز ز بخت الک حرق را از صفحه اعدان نفیشت بند و فرست
لکار برده فی العز و غلب باز تو نه بست یعنی کلید طلب کرده بر روی ملک زاده نهاد
زد و گفت آیا درین مدینه و انانی باشد که علت صرع از تنی جوان را زایل کرد و در دین

کفکو انمغه که کرده از روی تجارب باز پرسید که مهر باو کسیت و درین صومعه تن را در
کرد ریاضت یافتی در داده بگرفته حیات چون ماه بمحاق کاسین چه پیش رفت
آنچنان خالی از این قصه حالش را در آغاز انجام باز گفت ملک زاده از استماع این
کیفیت که هنوز فخر نماند کسبش با این همه هرج و مرج از دست نظام دل روزگار مطلق
و کالای غزلش از دولت دست بردارین در محروم است جانی تازه یافت و از
سر اسیر روی تیره نو میدی نجات یافته دست بغیر آب رسید و در سر غزل کمال نیاز
بدرگاه ایزدگار ساز بر خاک سنت موده منتظر آن شد **بیت** لطف الهی بکنند کار
خوش برزده رحمت بر بند محرمش مستعدان مهات همان خانه پس از التقای
مردان صفات و تدوین آداب منبر با حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بر قاعه
مستخره بسوایط محرمان حرم قدس تعرض میفرمودند آنرا و در میان غصت
زنی ساده لوحی که ده جبین را قبض فرموده و ماد و خدمت جوانان شناسیده بود آداب حرکت
و سکنات و قاعده مقود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و ملوک مصاحبت و مشایخ
با یکدیگر و قوف باید و بایزاده و کم تعرضی ملکه عفت قباب را بدان عورت بیفت
معاشی آنها مطلع گشته تعرض را میداد که بختی اند شخص اتفاق را بمنزله حواشی خسته فرام
آورده و هر گاه بکوت خالی ری تنی در داده و خود را بر بخت تسلیم نموده در انجمن

بر خن بامعز در سک محاش طریقه و ات سک سپید اند اما در جنوت یکی از آنها
 که نمکین دو قاشق است در دلبان در شد عالم نسبت بمیریدان ر رنج العقیدت
 با آن چهار دگر سک می نماید مهر با نور اچون بر او فاج و اطوار جوانان عریض اطلاع حاصل
 شد با سر کوی گشای هر دو دانست که آن مهر کوی عافیت خود را رانیده روز دیگر
 بجهت فرزند حیاط باره از نو که در جوانی ترتیب داده گوشه از تقصیر خود که ملک زاده آنرا
 دیده بود باره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساد نقش نزد جوانان
 فرستاد ملک زاده چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از روی سپهر دیده پیر کفان نور یافته بود از
 سر نوجوان یافت و بلا اختیار سیب سرنیک از چشمش چون بالگردان کرد سر در برخی
 انوار جمالی از کلهای یاسمن بطلافت هر چه تا منظر است کرده انگشتی ملک زاده
 را در آن عقبه نموده دنیا را عورت را لقب تنظر را و دهد تفویض کرد و عذر خوا
 که در ویثان را بر غیر از این دست نبود حکم **مهر** از قند زبیره و از خوش مو قبول خوا
 و نو و دانی حمایه است که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال
 مسودت بود در ختم ایم و دعای که از آغوش اجیت برآمده بران دسیده ایم تبرکاً
 لغاها رنزد و از درگاه الهی مستغنی ما رب شوند مهر با انگشتی ملک زاده از غایت
 شوق خواست که چون کمین در خاتم سجد و چشمش نذر لب که رقت اکین بود از

عبد ضبط خویش بر بنیاده بگوشه فرار رفت و بهای های مکرر است و قلم برداشته مکه
چند مشتک بر کیفیت حال از دید و مفارقت الی اللان و تتمه بام موجود در شکست ماندن
کوثر ناموس از دست برد و زین مهم بکارش آورده غفله در خدمت ملک زاده
فرستاد ملک زاده چون نامه جان بدست یافت از مستی خوشی میگمار از دست شد و
چون با فاقه آمد بر مردم دیده نهاده نوزی تازه حاصل کرد و مهر از سرش برداشته
بسطا لود را آورد عنوان نامه مهر لکین بدین مخطوح کواورش یافته بود **و در** کوثر مخزن بر کار
جهان است که **بود** حق مهر بدان مهر و آن است که **بود** از چهار پیرس که مارا به شب
تادم صبح بوی زنی تو همان موسس حالت که **بود** داشته فرقت خود را بزارت بپار
زانه پیچاره جهان دل مکرر است که **بود** از روزگار پیوسته و لکین است و غفلت همیشه در فکر
شغله تازه و فرصت چون بخت در حکم کوتاهی شیوه مردی و سامان خرد سندی است
که پیش ازین که عود از گردان خواب غفلت بیدار شده شیش نام و منک شمار بزرگ
روای از شبستان ناموس خود را بشمع غزن منور زنده از نیک تا حاصل کل ناموس
از صحر حار و دشت بزمان نکشته مرد است که تقدیم بر میزه ملک را بشکایت در
خویش نازد ملک زاده بر مصفون نامه و قوف یافته در جواب بدین دو کلامه گفتا نمود
اگر چه ازین ترسی نیاید لباس نفیع سپهر گنود که رخت کوثر را در چشم خویش نمود

سوز

۱۲۰
برده نامی بر آورد و در روزی بر ما سپرد که به عیش و شادی بپردازیم و در این میان
بعد از مدت و از تو خود را می بردم زن خان عاقبت به شکوه رود که هرگز
تو کردی دل بکنم خون بسته و غم عقل تو بای جانست سنگ بگذشتند چه اگر
آن عورت اینست پس نه را که افعی دارم ز پیش میگذشت جان بر تو انداخته در پس
خود جا نمیدادی بدی خواری سرگردان بادیه ادا به عیش و یا اینهمه سیه خسته در سیه
حال روایی بروز سیاه نمی نشستم لیکن از اینجا که بای قضا و قدر در میان است از
عمر زید بهر شکایت بودن عقلی محاسبه شناس بخوبی نمی فرماید **فر** خون بخوریم ملک
بجای شکایت است **ر** روزی ما ز جوان از ل این نوازه بود **ا** اکنون دل تو دیار
و دمدم منتظر لطف خدا میباش تا از برده غیب چه بمنزله ظهور میرسد چون روز
نامه را روی مهر با تو بر ملک زاده از رفقای خود جوان **ب** طلب است گفت که
اگر چه درین سفر سر اسر صوبت و خطر شداید و عواقب **ب** شما دوستان روداده زاده از
حوصله احکامات و باز احسان عزیزان **ب** جانم را خشم خفته لیکن یکباری
دیگر که مخصوص ذات شریف است آنست که تخفیه بدان خاصیت که چو نیر سرباز
در هوا نشاندان شود سیه عت هر چه تمامتر بزمی و بدان وسیلت **ب** ن کشیده
از بی طوفان خزان بخوبی مقصود فایز گردانی بخاک گفت املاک زاده با هم که از

روز نخست از خانه آن دل پرور کمر دقت بر آبرمیان جان بسته ام بایکدیگر پیوسته
سهلش نشود و قلب سخنوارانم باشد از خدمت بهلوتی گنم این را بکف و
زین عین طلب ادب بوسیده لبوی صحرای شبان شد و در حمار کوی طلب
بحر چرمی مطلبان با دشنامتن آغاز کرد تا آنکه رسید بیای درختی که در چوین
تخته که بطران آید توان سخت اما ماری سیاه از سر تا دم لبم پلهای اندوده بسته
آن پیچیده بهیافت و حراست میبرد درخت بخار چون آن مار را موکل درخت دید
بمشت دست بر کمر ادب با ستاد و زبان بدیع و شالیش یکش دو مار زبان آید و
کسته وجه حجت آوردی بخار کیفیت و تقوی کم فرماده باز گفت و در حرف
الحاج حجت خود را از دست او فرو برد و با لغو آن از توانا که در بارگاه جلدش مار و مور یک
پایه میام دارند تنه درخت را کرده بگوشت فرزند و اجازت داد تا بقدر احتیاج
از آن درخت بهر وقتی که بخواهد از آن کار فرمود چندی در کمال زینت که همه چشید
و نسی توان شد نرسید و در اندک فرصت ترتیب یافته در خدمت ملک زاده
آورد و اتفاقا که در موعود مهر با نو فکر و باقی بود و ملک زاده در اضطراب جانی طلب
نشسته ~~در حین~~ ^{در حین} راه بخار داشت و از غایت غم از نفس را نفس و از پس
می شمر و از رسیدن بخار آوردن و عیش بایک طفره ترک کر س نهاده چه

نیاز بر خاک منت سود و جوهر گر ز نایه در جلد وی چنین حدیث شیرین به جای نایه
 فردای آن روز چون سلطان انجمن برادرش فرزند یک سپهر حسن فرزند حسن
 جهان را فرزند تربیت داد و هوشنگ این داماد دعال مهر با نوزم برکنش که لخم فرزند بی را از
 تماشا نشی حیرت می افروزد و معجز کرد و نیکو نگهانی نامدار و جوانی کامکار دولت
 خود را بپندار کرد و بسیار اسباب نشی ط و بود و سرست که شایان جیش باو شایان باشد
 میان گردانیده صلاهی عام در داد و داشت و خسروی و شایان جیش می افروخت و دست
 شده مهر از سر کفحه رداست و بجیش از جوهر جهان را تو کنگر خست گردش جام چون
 گردش جیش نوشین تان غارت بهوشی میگردد و نمون ط آفرین چون نوا می شنوی
 جانی نواز می می نمودنش ط از هر گوشه لبانی می در خشم جوش میزد و ززم بر فرش
 طنور رود شده بترا نهایی سرست اینک ز راه خود میزد و اگر فی المشاکب غنم در آن مجلس
 میسوط از کد زر مسگر دانه خوشه باده طربش دی رکت میشد چون ملک زاده اطلع
 یافت که هوشنگ از بهوش میوز کار خود را منزه غافل نشن است جام ذهولت است
 و نقد آبی را ببارد و نوش در راجه کوشش جوش لبانی سرینابه بیند غفلت گنده دارد
 فرصت را غنیمت دانسته لعل حمایت بجانی در آود و لای تو کمال که وسیله افتخار و کرب
 معصود است برادر گشته بر آن تخت نشست و جای را که جا بر کنی دوستش بود بندد

شخص قباحتش نموده و عجز و تنگی خود بنیت نمود و بکلمه و بهمال آن عرش اقبال
 که بپای سعادت بود لب لب از سر سلیمان سپرد و از آئینه در چینه کشید طکان تو
 این کار صابر کردار اهل آرای و سبک میرای زلفت در خا هر با تو برداخته و آن
 مهرشمان غنچه و دلال را مانند از بنیان ابراهیم هفت کرده برستند دولت ممکن
 کرد آئینه بودند و عمارت کل و نسیم بر در آید بگوشش او خفته پیچ و دست از ضاحون
 به جوهر جان کلگون با خفته و آن سبزان که مهر با تو ابدام فریب گرفته بود پیش
 ایستاده مانند سیمون سیر قفس مسکین و در غایت اسباب طایبی میگوشت و نقش
 عروس سحر آید و از زخمی صوفیه فرزند برستاران و خادمان از معانی انجیل غریب
 بیتاک گشته لب لب نبات العنقش از انجم با شیدند و طایم مستور و به خیره شده
 چون بیکر دیوار خاموش ماندند و مهر با تو بخورد نگاه بر جمال جهان آرای ملک زاده
 چون باد بیکر دیوار نمیدر خاسته دست آن در بر زد که آتش فتنه از زیر سرش اقبال
 آتیه بود بچاکلی گرفت و بر آن تحت اقبال بر او سبزون جدا که هدم نام و هم نفس
 افغان شد و دگر و تحت جوین چون طایر فرخه فال اوج گزاردیده که سر کرده
 هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه در احوادی سر نوشت تیره اخته که در نیم
 لب طایه کمال یعنی نشسته از ثوق و حال مهر و با تو پیسته است طایفه بخت

باز داشت و مانند کل در چمن مسرت و اسباج شگفتا می نمود که نشست و اهل مجلس آن را
 دیده از بس عزایب جسم آغوش حضرت گشتند تا آنکه کسی فریاد سر آن مجوزه ناماک آن
 تن جدا ساختن خون جگر از آسمان بر زمین ریخت و در است بر صورت شریف
 خور و دقتش در وسط مجلس افتاد و بر رخ از اهل الجمن فی الفور و لیلادها دند و
 دانستند که بلای بزرگ از آسمان فروز آمده و چندی از روی آب و نه جاسته کوش
 فروز گشتند و متاعی گردیدند که این قسم نادره چه تصور آن کرد و موشک بنرهای شهابت اردنی
 استقل بیرون کرده از تخت برز آتیه سخت پیمانک شد و در آغای این حال رفیای صوفیه نظر
 و مظهر آمدند و با کف عظیم بلند کرده بر خیزایا میامانده ای دادند که بیعتی از درویشان گشته
 پوشش بر تخت جوین گشته نامهای از هوای صوفیه فروز آمدند و مهر با نور آبان پیرزن و
 گشتی بر تخت ننده باز هوای قاطع نمودند و نزول و صعود تخت چون طعن برق و طرانی
 و آنچه شد که گنگد از آن اهل بران الکیمی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود
 موشک از استماع این خبر مصیبت انگیزه دیوانه شد و فرمان داد که بر فزاد آن برق شهاب
 باز کرد و در چهار طرف بروید و بیاد بان تفک تخت را از هوای بر زمین فرو آورد چون
 تخت مانند تیر از نشست قضا حجت از دست رفته بود و چیزی که سعی کردند مشکور نیفتاد و فایده
 بران مرتب نگشت ناچار بر کعبه حمران فرو برده با نشست حیرت حاریدند و بنوم لور

[illegible]

و در ایط و در دنیا بین استیلا هم نیست چون مدتی برین وسیله گذشت آفتاب عشق از مطلع
 حال سر بر زد و شمشیر از آن بر روزنه دل یافت و تنقح حجاب از پیش دل بر تفع کردید
 فی الحقیقه نفس اینی بودای نهفته بگم آنکه **که** شک و عشق را نتوان نهفتن بر دیباچه اعدا
 در شمع کشت تا قدم بر لب طبع نهاده بودند صفحه احوال از رقص علامت و طراز و صفت
 ساده بود چون برایت فیهولت و نادانی طلی کرده بسحر حد افاقت و تکلف رسیدند از
 هر طرف سخن گویان برخاستند و بنیان اواب لطایح و مواضع مفتوح ساختند از اینها
 که از عهد طفلی رشته محبت بگردن جان امم پیچیده بود و باده عشق در سینه خود حل جوشیده در
 غریب و اعطت پذیرای گوشتش اجابت نکشت تا جگر کردن مبارک ملت نهادند تا بیک
 زمانه از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشته عشق چون طره دلداری روز
 بر دوز تابدار شدن گرفت و زیر بر پیچیده که مقدمه روای و سنگ شیشه شکن ناموست آگاه
 گشته زهره را چون کوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتی و بمان که فی الحقیقه در این صفا
 رنجوران عشق بود بیکبار منع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت و در سینه عشق با او
 تکرار ننمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرده و از علم خود غایب شده ظاهر
 بی طاقته نمود و همچنین زهره پرده ضمیر و دیده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و در
 آسمان اضطراب بر زمین اضطراب افتاده روزی فرصت یافته لا و بای و در اضطراب

مکتب شرافت و از امتناع بهر حال گرفته نزد بهرام آمد و بنی ثوق را ترخواند بهرام بنی
جفائی که از مهر هفتش دیده بود باز گفت هر دو میل از خویش باطن بیکدیگر را در آغوش
گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشم چشیده رود شکست روان کردند و نذر قبایل کیفیت
حال و شیفه کمال آنها بسج و زیر رسانیدند و از بیعت تیره شد و از خشمناکی لبان
طوایر خو و مجید و زهره را از مکتب طلب داشتند و در حجره نمکین از روزی درویش با هزاران
و بال و ناگامی مجبور سخت و جندی از برتاران بی آرم گزیده خوی ناگوار و موکالت گشت
و فرمان داد که از رکذر اکل و شرب تنگ عیشش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
و در هیچ امر و قمارش نهند و خود در غایت ملال و اندوه بملک دشت سلطان فیه
بمکلف ادب در غایت آداب بندگی چار و چار بهمات و یوانی برداشت و در امور
وزارت خوفن گردید و چون آثار ملالت و آیات کدورت بر خاصه وزیر لشکار
یافت وجه بثرمانی کاک خاطرش و غمی دل باز پرسید وزیر بقاعده را از شناسان ادب
پایه سیر بوسیده مودعت داشت که در عرصه عهد دولت عهد حضرت جهان بان سیه پادشاه
که معارضت جهان خراب را یکم نغمه فرموده و از نسیم خلقت از مار سپید گشتی شگفته
صعود در بال عقاب شبان میگرد و دره از پی کرک موسی خود را نشانی میکند و پاره
رخنه زوای در سوزاموس من اندیشه کرده و در آتش پرده عنایت بجان و دل کوشیده
اگر

اگر کوانی حدیث و لواحق مذویت منتهی این دولت و سر اوار این مانع است و انفاش
 نیز این فزوی را در ایام شیب شایسته چنین شاعت و قابل این قباحت شمارد و می
 پیشش که بر م و در کار خود کرد و او کنم **فرد** باشد و خبر ملک و او می بسکت **انفاش**
 باید درین فقه دارم **یاد** است و را از استماع ایسی گاهیت پر شکایت در رای غضب بخوش
 آمد و با آنکه در تحقیق این امر مخفی رود و قول وزیر القدیق کرده در باب اخراج اهرام حکم
 مطلق و فرمان نافذ شرف لغا در ایام اهرام از حکم قضا محال عدول می افتد و دل بر کربت
 غریب نهاد و تهیه اسباب آوارگی بر دوخته قدم باده بیکس سپرد و باین آن کشور از دست
 پیرپایان گرفته سر لعل و اناداق می دادانی شهر از حدوث این شایعه عبرت افزا ندیده
 شده بود و آتش رسیده شگ حرمت از دیده رختند و ادیه که بهرام در ایام رضاعت بشیر و برادرش
 یافته بودند به طاقت شده آمد و او را در کنار نف لسی داده و مخلص کرد و بهرام بهرام تو بیع
 لغت ای ملک مهربان من اگر چه بد آنکه که کلک قضا در دیوان ازل بر صفحہ نامه من رستم
 کشیده حکم **انکه** بت حذر انداخت و طاعت نکرد **که** با بخت و روزی قضاغت نکرد **که**
 بس خورندم و هر دم تمام ارادت از رخ و رحمت نصیب برانم رختی همه را بموقع و خود را
 مستی آن دانسته محققای این مضمون **فرد** کر رخ پیشت آید و رحمت ای حکیم نسبت کنی بغیر
 که آنها حذر کنند **که** از چاکس هیچ راه لبریز شکایت نیستیم اما از لطف تو چنان قوم دارم که

یکی تر زهره روی اگر توانی پیام مرا بدو رسانی که محبت تو بدین روزگار نده اکنون پیر جا که
محبت بدینان کشد در رفتن به اختیارم امرو زربای فدن درخت بیوی انکه یاد رایحه تو میشت
جان رساند و نسیم عمارتی از کوی تو بخت شمل فایز گرداند تو وقت اختیار کنم و فردا سر به بانی
نهم و در کوه و دشت بیاد تو بخدم نامد جا که از با شسم اگر چه بقوان پیر که تو ام حکم قدرت دل بر
مفارقیت نهاده اداره دشت غنبت شده ام اما تو میدانی که از ترنیم تر عشق تو بصورت مهر
کیا دید به هر کس چون بوسنی زبان آورشته ترانه سپنج نام تو زد و در حرکت زندگان از مهر تو گزیر
ندارم درین صحرای غمناکی مرا چون دیدی آداب عشق از من یاد گرفته و در فزون جنون مراد انانتر
از خود دانسته اگر با به جوانی میتوانی کشید ناموس بدر کفها در و دو دانی و بر وای تنها در انوار
دگر تر از شمس غنمش نشسته غابر که جان منزند و محبت بوسنی انیس بلده و حکم میریزد لب شتاب
که وقت نیست و **لا اله الا الله** بر فتم و نو دانی و دل غمخور ما محبت بدایه کی میرد و **لا اله الا الله** دایه
بهرام را بحفظ الهی سپرده مر حبت نمود و مطلق را وسیله خفته بانه وزیر آمد و وزیر بر افرام
نشاد و انبیا کرده سره را از حبس اخراج فرموده بود دایه را در حال استانی صحبت او میسر
دینام کلام دل سمت کدارش مانت زهره گفت نه بدار می که در جان در قالب باشد و از حیات
حادثه و لیکن چون عنانی اختیار در قبضه افتد از نیست غمنا که بسوزم و لب زم جاره ندارم
قالیم اینجا و جان در کوی دوست خلق را وای که جان در قالب است عاقبت جان در دره

نمانش زدن العقهه از انجا از جسم در چون جانشال کم غنائ گشته شبانه روز یک دیره بیان
ملکون نرا در ناختند و در چهارم سحر کمان که در چرخ ملکوت روزی کوس کوس حلت
بر چشمه ساری پسیدند که در میان بجزه میان ملک بآن چشمه مهر در گشت سپهر میدرخشید چون آینه
دل نیک بختان از گدورت با بخت تبسم نوشن لبان شیرین و شکاک فی المثلن اگر خوشترید
خادری در و جاردی از اثر برودش طریقه افتادی و شکر در زشت غلظت و شش همتی آب
گشته در بند عبرت مانده **بیت** منو هر چه چشم نینیان مصفا چون دل خلوت نشینان رسیده
عین او تا گامهای نموده همچو عنک در سایه پای کشت لطف آیموان دور و گشته چو در آینه نشینان
چون آثار ماندگار در اعضا و مفاصل آناه بری پیگیر بدیدار آمده بود و ماچار از خانه زنی بر آینه بخت
آن سبزه خرمسید چون گل دم آرا از آن خسته خوشگوار بخورد و در زمانه هر دو چون ماه و شتری در برج دست
در آن مکان بنیوتنی با هم قرانی گردیده از انهار از لیم و اعتدال هواد طراوت کبابی گلزار را
پس استراحت بدیدار و فرگشت چشم را مانند غنچه هم بسته سر بر بالش بر بنای سبز نهاده بهرام او را از چو
شیری بداد حق و از استراحت باز داشت نه پسندیده بسته تر بر خاست و ازیم و باره دوان بهر
اسب کور شده بنابر احتیاط قوی چند و پس او در و لشهر بر بر ملی ایستاد تا تا یکد که کسی از دنیای
گیرانی را بدین سمت گذرافتند و غفلت که سر بایکین است واسطه رفتاری کرد و دفعا را از دور
کردی بر خاست و از میان کرد و کردی بدیدار بهرام چون نوادر را دید از بهر آنکه او از روی کار و از انجا

باره را بیشتر رفت اتفاقاً آن کو در از جمله نگهبانان در بر کمر بست نفیض نهره مهر تو خسته بود و در جداف نادیده بود
 واقع شده بود بهرام را بشناخت و بقصدش سجایا بسپار گنجت و بیک بر زد که ای عیار بنیزار
 که زان ماه خبر باز ده و گرنه حلاوت به نهنگ خود را سپارم و با خاک ره بیایم بهرام را زین
 سخی تا به غضب بشنوال آمد و بجای که هر چه تا منتهای خست عتاب از یک را به پیش کشید خسته
 انگران بر گایا در رسید و بیخ اندی منور شکاف چنان بر سر آن نهره خنجر فرو داد و در چون حلقه برین
 در چشم زدن از میان کشیده خنجرش را با تیش فدا کشت و پیش چو خانه زین را به خانه خود
 خواب دید در یک خانه بدوشی بیک روی اختیار نمود بهرام چون کار خضم پیر انجام را با انجام رسانید
 بجانب نهره متوجه شد از آنجا که سپهر مشعبد از برده نیکوین خوشی است ساعت بازی دیگر بیرون آمد
 و هر طفره بر خفته ز بر جوی مشعبد تازه بر انگیز بازی دیگر در کارش کرد **در مسوالمینت مشعبد زانه یافت**
 عجیب از غنای خانه ناگاه غمی بهرم بر آید تا یک شیشه زرد در آید **در غم که محیط عمر گاهی**
شب که صافان بسیار بودی کف تو قد ازین جوانی **در غم که صافان بسیار بودی کف تو قد ازین جوانی**
 متوجه بیکار خضم نهره زد که کار بودی رخ بهد ارشد بهر کو نگاه کرد داشت و خود داشت زی یافت
 و از بیم تنهایی دور قرار داد که در آب بلا دیوه با اضطراب تمام بجای زین در آید و بیک نظر بفرستد
 روانی کرد از دور سواری بدید از بهرام تصور کرده از دنبال خست چو نزدیک شد از نیکه او را
 تنها گذاشته قدم برده بیوفایی بهر دشمنان گشته چینی را بر چنین سخت و کلفت الکاشتم که بهر بی

در غم که صافان بسیار بودی کف تو قد ازین جوانی
 در غم که صافان بسیار بودی کف تو قد ازین جوانی
 در غم که صافان بسیار بودی کف تو قد ازین جوانی
 در غم که صافان بسیار بودی کف تو قد ازین جوانی

زودی بر تو گراندا آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر که چون منی را در غین میجو ابرام میس
سپردن و یکبار از کوی مهر و مهر بانه بهلوتی کردن آئین نجات جوان بنفش را و صدای مستش
شنیده به بسی نگاه کرد و نه به چون روشش بدید بوی آشنایش کشش ز لبها چار کمال مایوسه
و در کسیر کوی باز بجانب چشمه بر حجت نمود و بهرام سیه خفت از الطاف بر چشمه آمده همان کوی غول
کرد و راه که نه به آنرا بهرام خیال کرده بود و از دور دیده به ناقص اسب برقی شتاب را که غمناک خسته
بد خیال روان شد و در هر بهرام حجت که ستاره طالعش در حجت بود و در افتای راه بپای
در خسته کرد گشته بهرام صورت ملاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با خفت بر دو چار گشت و چون
خست مغرور و جوانی زد کمان که در چشمه حجت جوشش بود آغاز کرد و فریاد و سیاه و چون از هیچ سو
صدای رسید که کشش ز رسید از بهمانی دلی که بداشت در خفت و مانند زلف خود پریشانی خاطر گشته
راهی که از منزل مقصود بر گردان بود و سر کرد و از دیده سیل خونی بکشت و از نو زدل فغان غلغله گشت
بر داشت و در آن صوای خود خورد و بیامانی حد خیر ناپز در آن آه و در دنا و در دبی که میرفت تا آنکه ناگه
چرخ عجیب مغرب شد و شب برده غلغله سا کو و اتفاق فرو گشت روزگار بر و از طره بنیر تر شد
و از لب به خود هر رسیدنی گشت بر برگ کیا از دمای جانی که از خطرش در می آمد و آفتاب ماه گل اندام
که اگر بک کل بر بدنی رسیدی از لیس نازکی بنوی فری که دیدی که رسد ناز و جبار بالشتی قبول بر خاسته
از خفانی آواره گشته و از خادمان و بر ساران جدا مانده و از خور و خواب بیگانه شده بی اهدم و

هر از و بدلیل و جاده سازد و رشت تا بهول گفته و بیابانی مرکب جویش با خنجر سراسیمه سر و گردن
 به طرف افغان و خزان میرفت و با اینهمه از خنجرم مفارقت مطلوب خود و خونی دل از بیایه چشم
 چکیده و بر کلاه جگر بر آه دیده بیرون جگه و دیده درشته غنی با هزاران نوبت در گردن جان چکیده آه
 آتش جگر گردن می شکافت و آتش خونی چون شجره کلیم از سر آتش شعله میزد گاه بیاد میزد
 نوحه میکرد و در بر تنهای خود غمت خود دامن دامن کمر از دیده می افتاد و از زده انگشتی میخیت
 بهر گلی زمین بیکر خود و شکی میخیزد و از سر شک دانه دانه بهفت سبزه و زردینی و تیره سفت
 بعد در راه در آنکه در جونی زلفی هم تیره و دلگیر و پیچ بود قطع کرده بهنگامی که صبح تا از خور و زکار
 ستم کش که کلویش را در هم ستم در پشت زین بی تنج جفا بریده نفی شمر و بخواس شهرهای که بی
 عالی و عمارت زلف داشت رسید و از دیون همورده فی الجمله صوره دلش از صمود و اوج هموم فرو شده
 بلکه از دور با رفت و آلاش غبار راه از صوره فروخته بخت اندک بیکارگی را در گوی زارش
 راه آشنای باشد تازه روی روان شد و چون بسوا از شهر در آمدت هزاره آن عز و کم که هست
 ضیای بقعید احواص و ایلینج و خنجر و شیشانی داشت بجا داشته با چیزی از خواص میرفت تا گرفت
 و در جاده شد و از گمان آوردان بعینش تیر جویش شکافت و زنگار بر دل خود زده به تنج علی لعل
 گشت و چون خود صد گشت از دی ضیای از زهر بیرون کرده مانند مقیدان سر سبز خونی از خور
 سانی ماند و از آن بدیل پیر رسید که بر بنی شکل و شمایلی که در جاده ز غم داشت و غم کسانا بار زدن گاه

می شود و در پیش خال اندر دست غریز صغری خط غلامی می دهد بی آن آفتاب عالمگیر یک تنه
بکجا می نازی و بدی احسن و لطافت که هر دو برابر هر چه نگار نیست حکم کیهان خمول دارد و از کدام
فرز ماه خیزد سر سه نهره از راه خرد سندی اصلا بپاسنج کشد و بمقتضای این منظوم بیت ضرورت
خویش نهی می رود که هر که که خواهد تو اسامی خود و لیکن جوید الو و از خود بگوشتش بدندان
باز کند و درشت دروان را از بارش بزدان هر زده که شفته حسن مگو و شش بود بانی از
سر و اندر دست استنداد بدویش از نهره چون خود را مروت دارد و بجا فتنه دیدن با چاک کردن
زبان را در میدان باسج جویدن داده بزم نقاری و تیری بخشنه مگر که ای غرور و عجز جوان غریب و
عزم مکن از دارم قضا و ادراکهای راه بدینا صید مخرجم و از دینار خود جدا افتاده دیگر بر قفا نهیم
الکون بر خراج استغیا قطع من فرس می کنیم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنیم از دگرگشت
به نقد بر یکی طبعه افغانی این مشتاق را بنور قدوم میست فردم خود مویس و به میل کردن حاضر
بنواز نهره چون داشت که دل جوانی مروت دارد و بجا زغذایش فروخته و طوره چنین
مشک الکیش کمزگونی جان او گشته بدی ثواب از دستش ربای توانی قیت و مستغ
ناموس هر ام و بصاعت عصمت خویش بدوین حمایت حفظ الهی سالما نتوان بر دنیا جار
بر نمودن خود و مصلحت بنیادش است ازاده را با حاجت متعلق ساخته بی مطاوعت در داد
قوی **مهر مرغ** زیر یک گردام افتد و تبار باید کشش نه از بیعت مویس و در آتش آتش نه بدست خانه

بر صحبت فرمود و باین بیان مسافر از سر انجام حساب جابجاست و مواد مهماندار می بردند
 و از خور و نهیهای در خور مشربتهای خوشگوار آیینان که سرزده را اصحاب دولت و رباب بهیمن
 باشند بهیمن اخته با عجزی از محرمان همراز و مهاجران دساز و خلوت با نهی هر طرح صحبت انداخت
 و پرسید که با این حسن و لذت و مزه که در پیش فاست شادمانی چنانچه چکل از بس حیرت چون کردی این
 در کل از به نامی زهره و به تمام کوشش خود در بریده و بکوتاب داده گفت این غربت زده با خور را
 بگویم آنکه بر عکس نهند نام زنی کافور خردمند بخورند پس از آنکه لب و طعام در نور دیدند و خوش
 استراحت شرف تمهید یافت خردمند تکلیف بزمی بیل بهایش کرد و شاهزاده بکریم حیرت
 در نشسته دایره که موم حرم گرای آورد او بود و طلب داشتند و از دل در میان نهاد و از رسیدن بفرز
 و حسن خلوت و خوش و مقنونی شدن خود بر حال او حکایت کرد و گفت اگر چه در ظاهر بهیمنی فکور
 اگر گشته است اما حرکات و سکناتش منافعی او ضایع و مخالف اطوار مردان است غالباً از زهره
 اناس باشد اگر تو بخوای ز کنی امشب او را بر بستر به شربت کشم و دل تشنه خود را با آب زلال و جمل
 سرداب خود انم دایه گفت ای شیرینارباب مردان باشند که هنوز دله خراش را دستان بسبزه کوش
 از پیش نیافته و تازه بر لب طبع قدم نهاده از یکدیگر زراکت ترکیب و لطافت بدن حرکات
 و سکنات آنهاست بهیمن بازمان باشد یا بکبرت مصحبت توانی و زرا دولت با طوار ایشان
 طبیعت که در قول و فعل مصاحب است که بر دولت و ادب مجاورت و دیگر خصایب

زناست کندشت بد که البته انجوانی از دایره مردان خارج باشد و بر صورت بعضی حال استیجاب
نموده و در این سر کوی حقیقت بنده قدم نهادن بر لب طبع استیجاب نهادن عقل محاسب
در هیچ حال بخیر نمکند چه اگر در آن جنس بر خلاف تصور ظهور یابد و بر صفت از و نقش بر آید
نه نشند بر آینه حیات و افعال باز آید و در کم مایه حضرت چنین فعل مکنه در اهل رنده کار نشمار
ما فتنه کنان را و سید سخن کرد و علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجا میبارد و
و بصحبت بار سینه شمشیر و کشور بار شکایت بر دوگان حکایت باز کند و مجبور ایمان است
خودمان و اسرار که از آن در خدمت سلاطین و ملوک باب و تاب نقل کنند بزره عقل
آنست که از این دایره سر نهی کنی بل بر تقدیر که از کرده توان باشد و میروشن نکردی زیرا که
اهل سیاحت و اصحاب غریب را بار رخ بر دل نهادن از دور تر رسد و کرد و در زکات عبید
است **نظم** بر زکات مسافر گانی بر درند که تا نام هیچکس عالم بر نماند که در آن ملک غریب
کز خاطر آزرده گردد و غریب است هر آینه گفت ای دایره اگر چه ای که در غرر ریحان که به
نوک زبان بگفت تا بل خوش است اما چون گفتم که در امیر طره باید ارشاد شده و متاع صبر و
هر ششم تا راجع بکاهش گشته دایره گفت اگر ببطول مجال نباشد و حفظ نفس ننور نمود
باید که کفایت از روی دانش و عقل در بر دیده حاشی نفهم معنی ناهیت کوشش و پایداری
حقیقت بری افکار از طلب خود و حرف زنا تا خجالت نکشند **اینجا** تا کنج جامی قدم استوار
بایانه

بای مندر طلب هیچگاه در همه کار که در آئی نخست **نه** غنچه بیرون شدنش کی است **نه** در
 بر نضاح هدایت آئین و آیه نیزه گشته بیرون آید و با جز و سز حرف و شیرکان سپهری ضلالت
 سعاد و میان نهادن یکی از پریشان بر می چهره را که چون غزال شکست در دشت و تیری محبت
 هم چهره غنچه بعضی خلوت استراحت که در جز و سز گفت ای فرزندون فرمود که مطلبی مشکرف و مضح
 عظیم و تریش است با وجود کربت و عزت و امان عصمت بلوشت عصبانی میالیم و در راه صمدت
 از لکاب بمجسمی نیکم چون ازین توبه کاری نکشو و سر رشته معضود بدست نیاید نقد حالش را از راه
 و کرم محکم استحقاق و عبا حقیقتش در باقی انداخته کرد و یکی از ملذذات بر سبیل امانت فرمود
 تا اسباب شناخه فرآورده و بخرد سز گفت که در دولت خانه خردی بر که ایست آتش در نهایت
 لطف و صفاد کرد و کور است و از اینم از اینم محبوب با و خوش چون طرد مهرش بی سلسل
 گشته در نوبت که لطف انبیا که از شدت غموز آفتاب آثار حرارت در راه بید است
 اگر در خدمت حمزه و غیب و شفا و به کرده آید خاله از لطف نخواهد و در جز و سز گفت اگر چه
 ابعین باعث از پیش بدن و الشراح طبع است اما چون چند شان روز علی الاتصال در باد
 تردد و مانع از حرارت غریزی در جوشش است و از کربت حرکت سایر اعضا و مفصل
 عرق آلود و در صورت یکبار خود را با آب زدن از آتش حکمت باشد اگر این عذر بد فرست
 ازین تکلیف سبزه را بر گردان دارند کنی لیش دارد و این را گفت و بایستد عایه و دایع بر حاش

ت هزاره الهامش توقف دور زده کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد و خرد سنج نمود
در یافت که زاده چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انکشت قبول بر دیده نهاده و
همه در سال رسد و وقت مهر بانهای سرش خرد بود کار که زاده از حوصله توقع و مایه
وقع نبوده است انجمن فریفته که طایر دل به تمام تصورهای ازداد میزدانی اجابت دولت برداری
را و مال جان می بندارد از علقه احوال و انفال با میزد حال و علقه حرمانی ازین سعادتی غریبتر
نمی بود بر خاک این آستان طرح بندگی ابروی او خشمش هر زده از پیوندی است که آتش کشته
مقرص خفت که بهنگامی که شیر کردن از زینت خاور بر آیدش هزاره با تان خرد سنجانی تو
بنگام شیر مظلوم باخته هر دو در مهر که شیر آفت دست از مایش کشت نیش بد که در صورت
بنده از روی کاران غزال رعنا بر افتد و آنچه در طرف اوست بیرون تراود و چون فراول جمع زنده
هم که آفاق دلم تو بهجیده و کشته انجم در صحرای سبز بهر بخت شکار کردن غنائی تو هر سردار
خرد سنج از زده خرد سنجی همیش از ش هزاره شکارگاه رفته فراولان را بمصلحت خرد فرمان بردار
خود که در پیش راه بر سال روبا که گشتند چون هم شیر از سحر آن مکان سرانجام یافت خرد سنج هر دو
کو شش و دیش بریده لکا بدشت فراولان را تعلیم کرد تا نزد هزاره شافته مانند نظم و دیوان
اما بک نظم زدند که خود را پیش از طلوع آفتاب بجایان شکریا خرد سنجی در آغوش تا آگاه شودیم سبز
را با سبز بر خاک عدم انداخت چاکلی که امروز در دنیا روان جوان تعلیمش بدیده شده

ما که بر این کاریم ز هیچ کس نماندیم نه از هیچ حکایت آن غزال شب که یکبار زنده هوش رفت
 و از غایت خیرت لب آن آهوا ز خود رسیده بیدای ناپیدای کنایه خیرت و رفت و در انداختن حال
 غریب جوان غریب زده یعنی خردمند در سیر و کوشش و دم نشسته و شش هفت از معانی احوال بود
 که انجان غزال نارین شیر غریب را بر مثال کر به خیرین گشته غزال نهاد حافران بر آمو و مکنان و لجه
 حیرانی ستون شدند ازاده ازین نموده سرا با بغم و غصه غشته نزد درینت و کیفیت حال با لطف گفت
 ای وجود شیر لطف سرایه شدی کیهان از رخ شاهی با باغی اندوه و محرابش و نقد جانش را بر محراب
 شراب که ازین چاشنی عمارتش خود پدید آید که بر رخ است با یا شش هر دو سنگ محک می آید
 آید در میان پدید آید نفس کسی همین می است است ازاده ایمنه را بغایت متحس و آتشه بیرون آید
 بشکسته و کت ده جبین دست خردمند بود و رفت برین کار دست بسته که از آموه جای آت که فلک
 سرا بود و سرا و آرد و آت که در جلد وی حسن کار شکر و عالی که هر چند از تمام شش است یاد چه
 کرد و در تریب هم و در آن حبش بر می عالم است با ایم که آتش شش طرد جان خایان زنده و با دین عالم
 جرم چون نجات جرم **سازد نظم** قوت جان از می معاف کنیم نقل می کوشش عاشقانه کنیم چون می آید
 نقل خیرین است نقل بر جوان نهم وی بر دست خردمند لطف اینی خاکش کوی غریب اکنون غایب
 اعتبار خود بیت ملازمان عاشق بوده هر نو که گستر نتوان کشید آثار روزانه از که زشت کرد و حرارت آفتاب
 بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب و زجران جراح روز بنبوده باشد اگر این محبت بر و از فرا

در سایه شب که ماه زرافت میکند در فروغ خود جهان را آشوب سازد و بر کناره رود که فیض ابد است بر حسی انوار
باید تا از لطف نخواهد بود و شادان بر آید از این سخن بی باده منت طلب نشود فرموده ما شعرا آن مزاج دان بزمین کار
آدمیتش سبب بزمین شد و بدین توری که مقرر شد همیسان زند چون ساقی سپهر ماهه بر حق نور لب بر کرد
در بزم کنتی و در محبت آغاز کرد و من همراه بر طاق ابروی هلاله آناه آسمان خست باده سبک کشتی
سبک روی که در شش جام را چون در رنگ بر تو سارحت خردمند از راه پویشی که گویا بی گزیده بایر روی کش
س غار دست ساقی الفاق سیکرت و بزم نشینان باز ساقی را بیکر دوش چشم نیم مست از نوش برده سپهر
جرعه ریزی لا جرم بیک میخفت و لب ساقی بر لب نهاده از چشمه نوشین نوشی بالامل زلال میخست ناله
عبری خاتم از خدمه هدای کس سلطانی بچند و نیم داری مشکینش برداشتی روزگار تخت و تاج
که لعل زان شب نیم مانند بر فرق صاحب کمال افتاد و بدن خوار است ساقی بر کردن سبک است و شمع روشن
از بنا خانه دماهاست هر زده و زده مالش بغارت برده هر چه در زنگ مایه بر روی لب طافش بود و بدیدار
از پیچیده سرنی دگر را با این ساقی و دگر از لعل بقیع سرنی بر الی و سر بر سرنی نهاده بهشت غریب
ترکب شد در هم افتادند غرور خورانی احوال آنها قطره قطره بخت ز خفت گرفت و در حاجی چون خور را
سنگ دید سر سجده نهاده **نظم** حرفان خراب از می لعل رنگ بر سر ساقی از خواب بر بر جو جنگ روان
خرد جنگ او فاده کنون تو گفته شد است از لعل کشد خون خردمند عبار پیشه فرصت نیست معتمد
جواری که در تاج و کمرش هر زده بغیبه بود هم را بجست از دخت و گدنگ بر لوح جنبش چون خط سرت

حبس و کار ز کمال جلب نفسش کرد و دستهای مست و خفته و دندان را بر دوش بست و بینی پیر
 بریده بر دست او نهاد و خوب آن غمگین بگلگون جهان بجا آورد و شده از آن ماند صفا شکر زده چون
 در شیشه صبح نهنگام بپوشیدیم سوز ز سیه شب بر کس آید و زری بار کردش هزاره سینه سخت و
 اصحاب بگره اش از پیچیدگی باور یافت گرامیده بر گرامانی مکلوس خود آگاهی فتنه و جفا که بر
 جهره نگاه کردند بینی زدید و از غایت حسرت در یاد و عرق تشویر و خذلان از هر سوی بدن روان کرد
 در راه تم سنی مردم چشم را سیه بکس خنده سادی غایت ساعت این واقعه غریب نیمه بدید را بکوش
 جهان را باندش هزاره از غرقه خالت مخلوقی خرید جماعی را بجا چست ممالک قلمرو خود قلمرو
 که تا آن حریف تنگ را بهر حال که بماند پیر کرده بدگاه قلمرو بیایند تا ارباب انتقام بفرستد آن
 سر و السیر که چون بوی کالی نسیم جهان نوزد و او بدیک شکر از قلمرو اسخون بدر فرستد خود را بهر حدود
 فرمان ده دیگر سینه و بخانه زنی کلف و شش منزل گرفته یک قسم از گردنش ای کرد و کلف و شش چون
 چشم جهره بهار شش است و در از و حبه حال دلف و شش خواب نظاره پیچید شش ز کس و از از غرقه
 حیرت باز ماند و عنان تامل از دست داده پیر که تو بدی کل و شمال حسن و حال **بت** چون عمار
 تو ماه بماند روشن و مانند خرت کل نبود در کاش **پیر** و کدام بوستانی واه که ام آسمانی حوری یا مری علیها
 که دیده رود که مثل تو ماه از رسل آدم حکم ترا دینده بهره گفت ای مادر مریان جوان غنیمت خردند
 از ولایت بجا میرسم و اکنون درین شهر رسیده ام بپرسم مردم باز کانت جوی بکس حال کردی دلم

راه نیست و سودای خام بخارست بدما ششم مجید به برخی از شمع دیا روشش بر ششم بسود را فاسد بود و متوجه
 این ولایت ششم از آنجا که ناخبر به کار نو سفر بودیم هنگام کوسس جل کاه کاهنی با غوش خواب
 نوشین داره بقافله می رسیدیم قضا را روزی از راه صواب بکران افتاده حاده مقصود غلط کردم
 چندانکه در یادیه بودم زدم اصل دره بده میزدیم دیگر با جمال انقال نه بگویم و در رنج غنیمت دولت می
 شتی مسترد شد اگر تابیدانیدن رقتا از روی کرم در منزل خود جاده می و با مقدر رعایت مریون
 احسان کردنی بقیه عمر کردن جان بر بار نیست تو خواهد بود این را گفت و مبلغی زر بر کوششها و مظهر
 از نفعی بجا نیست محظوظ شده مانند زینم شد و لب ن کل شکفته روی و گن و چه چنین گفت اگر عمری از
 روی لطف با بر تارک نمی و مردم دارد دیده نشینی چون بود کل و نور در چشم کوانی گفته **ست**
 ردان منفرد چشمی شبیه **ست** کرم نما و فردا که خانه خانه **ست** القصه خردمند را ستا که کفر
 ایشان کرده نموده ای از سبب کربت **ست** آورد و سودای اندک باشد که بهرام از ستم به کارد و دیگر
 مهر دو کانی ترتیب داد و روزانه دیدن را از شراره را از سبب بار شسته سرایه عمر در راه انتظارش می نمود
 شبانه بدر کاه جابه بردار حقیقه که لطف بنیایش در چشم فلان است بمناجات پرداخته از کرم
 ترکشان زمانه و حصن آمان حصون بودن محنت نبود و در کمای فرست از جهانبخش بهر کوی و مکان
 آوازه در افتاد و جهانی سرد بود ای دلها دند و عمر را بام دختر باشت انگشوری میگذام که شک حور وری
 بود و جمال همان افروزش بر ماه و دو هفته طوفه میزد که کیفیت چشمتش و قوف نافیه غایبانه از می محبت **ست**
 ز غوش

سر خوشی بر باغ جان گرفت و پس از چند روز که باده عشق در خشم طرش جوشش ز دهنش رانید
ساخته بخوابید بوی بمب هم صبا نزد پنهانی از گلشن جانش نظاره می چید و چون مرغی که بی کسی
برام افتد دل را بسته بخبر طر خشم اندر خشم او کرده به تمنای بر تارانش جان میداد و پیوسته در خوابگاه
جانش دیده را از دورست تماشا می ساخت روزی با دربارش همان نفره خنک آهنگی رسم عزم صند
سمت صحرای مسک خفته گاه آه و تعلق و رنگ خنک بر زمین می انداخت و خاک صید گاه خون بند
نامون در رنگ بزم رنگین او رنگ آریان چمن گلگون میکرد و گاهی باغ صند در رنگ ناری با دشت
کره از ناف آتش شعله فتنه ربا به بر نیک میگشت و به چرخ آه از قوی خنک پر حیات از سر کلنگ بر آورده
بمن و بار زنگی سنج و در آج و دهن و حجاب کج و کمر و آویز و آینه در لوح هوا میجوشید و گشتند تبار را میزد
در آستانه ای حال خردمند بر خنک صحرای سوار شده باین شهر یاران از کوشش صحرای پدید آمدند و غزال
بکی تیر زان جل با بدلان را تو بر تو هم دور زید یا بهرام بناوک عقاب بر پای کور بر سرش و خنک به روی
فوج چون ماه در سیاه انجم بر همه ستارگان سلطنت کند و از آن سلطان از تماشا می ترسانداری جوان خان
ایرو و صبر تاب فرا از میدان حیرت شده صید میگردد او شترند و شگفت نیز از جا بگردد و او را خنک
ایرو دام رفت غیر نشنید او خنک و سگ و قهر جانان در پیش گوید جانش خود را بفرو درین تیره
فرو و آورده بوسه شفاعت چشم غراش از سر خون غزالان دشت در گذشت و در دم رحمت بدو آمانه
منوده و روی آفرینی جبار جانش خلوت شد و از حرمان و نوحان کفایت جانش با خنک یکی از ملکان ایرو

زمین بوس و ادب بنفوس رساندند حد حقیقتش را بگویم که مانه بی آورد سلطان از مر استلای ثنوت
 شکبائی بناتوره با حصارش فرمان داد خردمند مقتضای غربت سر از دیار مشتال بحدن صواب
 دانسته ناجار کردن تحمل با اطاعت فرمایشش نهاد و قبا ی شهر یاری ترهات سرور رست کرده متوجه
 اخراج حاد حصارش شد و لبان آفتاب از مطلع تاب طالع کشته خلوت کرد و رانجور حال
 رشک خانه خورشید رخسار بادشاه ارس غلیان مستی ثنوت سخن در فهمی صورت اجدل نیست دران
 در کلام لال ماند و اصل یابی لفظ مجال اندازش تمام جناب دل بافته زبان حال بدین بیت گفت نمود
 ای که بودی منظر در راه او اندک سید مرده باید که ایما تاب دیدار آورد درین آمار بیکای که پروانه
 دار بر کرد شمع حشمتش از زود آگاه کشته سر از غره بر آورد و از رسته می غشی بادشاه را ندیده نظیر
 جهره آناه منظر دخت و زبان را بیکار این ایات بر سید هر حرفت داد **د** اما آن نکته دل
 حسن تو لبیا **د** کلچین بیار تو ز داما نگوار **د** در بزم وصال تو بهنجام نعلت **د** نظاره ز خندان جهان
 کلاه دارد **د** بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شمعان حاشی مرده نیست و منایا بوس
 بر تنک بدنامی خورد نه خیال جز و سندر او دایه کرد و مدبران ملک متقدمان دولت را طلب دانسته
 آنچه دیده بود بوی که می در میان نهادن شیران سبک لبس از زمانی سر از حیت نایل بر آورده بعضی
 حذر و پندند که آنچه بطلع قریب احوال قریب نماید گفت دودی بر خاکسته و درین دود بود که در
 سر کرد و پستان حذر از سنجیده است اتش بر سر کشیده سمن را با سر دگر جویبار بواصل پند
 برادر

که ما زین آتش که در کالو
 دل کوهر کجاست خدایت
 نخل در است

زیرا که عشق با تحمل بر نمی آید و شوق بخت با رنج ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن معنی دلالت
 می تواند بود که گویم شش از کمال بخت باشد هر تقدیر در اختیار آفتاب است هر چند این مهم میمون زودتر
 حسن انجام گردد و در پیش خرد کار فهم حسن و سختی خواهد بود یا رست ه خواهد بود و زرا بجل استی نفرزد
 آورده فرمان داد تا هر چند را بر سر درختی و میرا از خیزی او آگاهی دهند و بگویند که چون هنگام نماز شدن
 ستاره طالعش با و شرف بخت نزدیک است زودتر به سبب دولت گوشتد و خود را آماده این
 سعادت بسترک کرد و اندر خردمند سپید استی اینهم دست در بر سینه میانی نهاده با استبداد و الحاح از این
 امر استعفا نمود و پادشاه از مجموع استغراب و زنده بگی را داشت تا در باید که وجه استعفا و نفرت او از چنین
 دولت غیر مترصده چیست ایام قدرت نیست از بلندی اقبال باز دشنه شیب ادباری انوار داری
 دیگر که سری می آید این شمشیر و اسطوخودوس از این سعادت عطف سکود در ستاده و ساعت زودتر
 شافقه باعث نفوذ و خوش از چنین دولت خداداد که در حوصله توفیق سلطنت عابدانه و تمکد است
 که خردمند پس از تا مل سر از زانوی تاج بر دشته لب به پاسخ بخت و دلف پیوست که در بارگاه عز
 و جلال بر گزیده ای درگاه الهی بر سبب مصاهرت شرف یار یقین و بارانامه گوهر داری خلقت در
 موصلت منکک کن تن بید بگری لطف سبحانی و هنر بخت سعادت برده صورت نه بند و لیکن با وجود
 این مدارج عید شرف قبول از برای اقبال توفیق از این روست که حالتش کوی غریب است و همی ترک و مطیع
 بزرگ شش نهاد همت است که باعث اتفاق در خانان و پذیره شدن با و دار کی حیران و شادان

بکوه و پامان غیر در آن نیست مشکلمند که بحر عالم الغیوب در پیش هیچ کس نشانی ندان عرصه برده از دست این
راز نتوان برداشت چون مدت ناگامی بامتناد کشید و صوبت ترقطار از اعتدال گذشت و چشم بر
آمال خسته و خجاستاک نو میدی بیکبار نباشنه گشت اول از راه بصری و رنگ حوصلی چون غرق
که از غمرا اضطراب در کردار است و باز نوبت با خود عهد است و با خدا پیمان نمود که ماه تمام بروز میاید
امید و افق ابواب مقصود و سیر طرق کامرانی در پای سرت و شاه دما که جز در دشت و دشت از
مسندرات جبهه اوله پیره بخود و از شمولت لطف و محنت بوده ای قمتع خود راه نذر پاسبانی و انکسار
دانش طراز خرمند را نشان گشته نرد یا دشته آمد و کیفیت را معروض داشت یا دشت پیر حسن
دانشه قرمان داد که بالعقل محبت الطغای نابره اضطراب بری بکمر آمد و صلت با ائمه شایسته که
سر زوار دولت و شکوه سلطان باشد بالفراهم رانند و بالقراض مدت یک سال خردمند مطلق العنان
داشتند بهیچ وجه بر بار بکلف نشاند یعنی بواسطه ناشکفه ماندن غنچه بری بکمر نشیوه انبای روزگار لاله
و در داغ طغی بر دل دامان خردمند نهاده ای امر غرور و اشکفت دانشه بوسه تبرج دل و
بنیط خاطرش کوثر بر ستار ان دانش و دینکاران قاعه که ستر با ائمه شریاری و قوامی جاندار
در مشکوی معراجی است فخر تربیده بزم طوی را اذن تمهید بستند و کمر را با قوت و خاندان
و صلح خسته سنی را با صون بر قاعده تزویج بودند استراحت کشید خبر دهند چون بخت دولت بری
میگردد شکی نیست جلوه داماد یافت از نیرنگ سازی صرح و شعبه باری سپهر بلخ حیرت خرد
و در کف

و بد گفت سبحان الله این چه رنگ است که معارف قدرت در کاغذ انداخته و این چه نقش است که بر
 قضا کارنامه مشیت بسته بغض نهاده و اما دست و پری بیکر زریں القصه می بگرز افشاید
 کل شکفت و از شاخ گل صیحت جزدند باد کجایان می نمودن گرفت خرمند از بیم آبرون ایام نمود
 طوت معهود و بر افتادن رازش بر دوزخ تاراج رفتن هیچ غصه شش چون بیدار زیدانش از نظر راز و غریب
 بر افروختن دیوار اهرام دل را چون دانه بر نار حیرت سوختن آغاز کرد و میل کرد به باد اعیان و ملکات
 باغ جنت و قتل نمونی فرغانی را میانی مرز زهره و فایز زلفش او بود و مل به سر راه
 انبساط بار ملک بدیع کجای در عرصه کشف که پس از بیک زهره عطارد تدبیر که هنوز خردمند بود و کرم از محاسن
 روزگار نادره کار او رنگ آرای خانه مندا نشسته کلاه دامادی بر آفتاب کج نهاد و بری بیکر از غریب
 فلک کند نامی جوهرش ساحل سرب از زلف لاله لاله کشیده دل نشسته لب خود را بوعده پیراست
 و لبش که غنیمت از پیود و باقی بود و عده حیات یادش سپری نشسته و کار عمرش بسیر یاده زندگانی
 آنجا نقد جان از نسک کالیه تحفه اجل سپرده بسکری و می متوجه چنان جا دیدان شد و چون خلفی از و نمایند
 از اینجا که داماد زنی حکم فرزند دارد و بمقتضای کجای بهای دهر که واسطه عبرت اولوالباب است امر خلعت
 بر نه تنهال کرد و احکام امر دهنی اندام یار یغمان نافه نشسته زهره جونی قد خود را لاله از من زلف گوان
 بیدارک سرخ و فتها بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بر گاه پادشاه علی الاطلاق بر دست
 و زبان نفع و استیصال گفت ای جهان داری که پایه خطبه صفت بر تر از من بقول او اتمام است تو میگویند

بشد

طراز این اجرا که نش
 طرب خاطر ذیاع خاطر
 سخن زود دست جهان
 جولان میکند

که بهره نشسته اورنگ شاهی و سزاوار طایفه دارائی نیست و این قباحت که بر قامت آن آواره و شسته
می آید که پیش ازین مستوجب این گرفت نبودم که آن ههای افواج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از
حاکم دولت حرمان برینست اکنون که چنین از خطر در قبضه آیدم سپرده و یقین دارم که آمانت آن
دست چهای گرفت است بجهت مصلحت بنده که خود در نظام سلسله شاهی مشغولم و این مرز و بوم که
هم در دایع تواند زد و زرسران و من سرگردان حرمان را نیز بظیفای بنده بقبول درگاه خود بکوی مقصود
فایز گردان الهی بای اقبالش این تحت از چندی ندارد و بفرق دوستش تاج پلیدی نماید و چون
مدتی برین غلطیه آید و دعا می کشم شی و نامه سحری او بدهد و اجابت سید و اثر مناجات بر او کشد
بدیدار است و نیم قبول بر طره دعایش و زدن آغاز کرد و غنچه سیدش رویش بگفتن او در حدیثی بقاعده
دوام را عارف فرموده بقانون شهریاران عدل است کیشش بر دای مهمان خلیف پیغمبر در آن گرفت لبوی خسته
که در آن کل زمین واقع بود بن مقبلان ظل رحمت بر خلق گسترده با وجود غیبتش آن بوار بزرگان
بفرمان ای مصلح **مصلح** تو افع ز گردن فرزندان میبوست **بجانب همه** سرفروزا آورده **بت** ستاده در مقام
استقامت **بگفته** بر زمین ظل گرفت **بگناه** کرد انفاق از ان میگوید مشکین نال چون ملک خالی حرم
از خبر پیرایه پیرایه در بر گرفته و از فرخ خاطر طایان را انظار معاری بیاد داده و عادل را در غفلت نهان
گشته **قطعه** صاع مرغی جوانه خاکوش **همچو** صلی شده بیده پوش **چون** زلف تان سیاه و دین **باید**
جوید گرفته بودند **بزن** خشت نشسته ملک **دانی** سکر در رعایت تو **بدو** خطاب کرده گفت انبع
بماون

بیاون بال دای طایر خصال که طوطیان زانه جو تو مرغ مشکین شمال ندیده اند و بلبلان زور کار مثل تو
 طایر مطبوعه شکل شده کرده من از آنک فرخنده تو فال اقبال نیز نم دارم فال خجسته بومزه صال جانان تو
 اگر ماه من تیره روز در مطلع غیب طالع کشته حالهاست بحران را بنور وصال منور اخذ رنگ و رو عید نور روز
 برین شجره طوبی بودند زهر تو شیان مرغ صریرت کسم و دران آستانه امنی دامن نو که ذخیره کنم تا بکام دل
 فرمای و با آرام تمام زندگانی کنی در یک گفت بود که بکنا گاه بهرام بلباس خاک ران و کسوت در دیره کوان
 بر سبک تماشایان سبک سینه سر زده دارم تا غافل از آنکه ماه هشت ماهی نشو و تاج بر شکر
 تاج این قوم چون نزدیکتر آمد بادشاه نارینان بر تخت جلوس فرموده و از نو غرق خورشید فروغ خود
 جهان را منور خفته بهرام را حیرت از جای بود و ابدل گفت صورت این سریر را با بجه زهره بدانی
 تبار است که بدارم می است و ای مصلی را بر زبان رانده **روح** ای کل جو خورندم تو بوی کسری پدید
 اختیار در کافون دوش نیران تو سر زده اما شکوه شهادی مانع شد که پوست ملک و وسیله مزه
 برده ریز میان بر اندازد نه چمن لکاه او را بجا نخواست او در زیر آفتاب آفتاب کبر فخر
 کل خورش بر زبان و خول کشنده بود اما بجز دو جانشین و لسان شمشیر خنده و در شورش و طعنه خورش
 اندر خسته آخر زهره قدم بر لب طبع بخت سپرده بر سید که ای مسکین از گدازم قلم سیر که شهادی را
 سر از زمینهای و جانی که از دیدت در سرم شوری پدید آمد بهرام چون آواز شنید جای پانچ از
 کبر از زهره بلا تماشای زخمت فرد آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو مبدل بر گید کبرهای ای کبریت

محبت و کنایه عاشق از خردی و کمالی بازگفت و از آنجا نزد بهرام آورده و او پیش دامطابق دین و این
 در رشته از دواج او کشید بری بیکدیگر دین بدت از صحبت نه به غیر از نظاره جانش نصیحت بدست و در
 گلشن و عاشق بعد از آنکه یواز نموده مراد بهر و بر خودتی برضاد داده چشم بر حال حال ارادی بهرام
 بخت و فکرت را بکام خود داشته دل بهرام بستری او نهاد و از خلش طلب کام در کام تمنای خود یافته از
 حدود حیات جانش بگریخت نه به غیر بدست و حال فایز گشته بجهت عهد و عشق و کامرانی از زور
 و زندگانی بستید و بهرام بس از خودت و از آن نوایب آنچه مقصود در یافت و از یاد بهینوی فرزند
 سر فرمان فرمای فایز گشته از غم و اقبال و اما مال تمتع و انی و بهره کافی به **دوستان خست بر سر**
تهاد و او سرای عمر در راه بود و اما او بود و از آن الهامی و دو بار در راه باره زان قهر و زلف
و خاوا برین راه بر سرش بود و زده اند که در شهر از بلاد هند که خاش خمر خانه حسن عالم افروست و نیش
کتی غمخیز و دوزخ طرف غنیمت نشان عقل فزین برآم اداری حسن دواز گشته و بهر کوثر و زلف
سر زلف ننگه بدلی و شندای آه گشته **منظوم هندیت و از عالم عشق آهند است جهان جهان غم عشق**
خاکش همه ذره ذره مهر است **بهر ذره جوی نه بهر است** **سوداگر بسیر خود حسن نام بهی غنایات**
یزدانی و نایب است برایت رحمانی و عفو ان شارب و یحسان جوانی نیدیر آن کوکش کرده بر در
حلقه نشین پیروان زمره سعادت کوکش و قبه بود کیش گشت و حلقه نایب است و نف نیش
در کوکش کرده بر در حلقه نایب و در دل حلقه ارادت زده اند بکسرت رحمت و در دل آن کسرت

انفاس مبتدیه که ایشان را آشناسان کوی وحدت اند از سر تمیقات عالمی و مستلذات جسمانی که در
انقطاع رشته امان و آسایش جهان جادو در است بر خاسته به غفله دل ترکیب نفسی گوشت و عروق و عروق
دنیا و تعلی اصحاب زور کار که با عین از دیاد اسباب ادب است از ظاهر گسسته مردانه و از قدم است
در راه تجرید نهاد و با یمن تجرید نشان تمنا نشین و کسرت گذاران و حد گزینی از جهانان گذشته
در عالم گذران یا غریب قرار گرفت اکثر اوقات بقاعده ارباب سکو کسیر بردختن و بر خفتن تا غمزدان
دل بطریق اهل مقامات در مقایره و نزارات شب رازنده داشته روزی بمقتضا نودیده سری که دایمان
دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصه عقیداتی بر کار جرح میزد پیرامون مرکز آزادی و اسیر کرده
بسر و سامیکشت از آبادی بر آتوده و به بیامان نهاد و از راه پیگیری از خط استواری جاده انحراف نکرده
نیکی لسان در افتاد و بعد از آنکه بود به هیچ وجه راه نجات نیافت زیرا که در آن مرکز حرکت که به هر دو یک
تو در لبان البرز نیمه دو جاده راه چون غنچه گنجام و پاشان بود تا آنکه زور است البرز کسیر
و از حدت تموز آفتاب شدت تابش مهر که سر که به مهری بود در یک تو دما چون کوره ایگر شعله زن
شد از حرارت در خارج میسین بدیده آمد و از استلذی غفلت با وجود و از آزاد روی لبان کوه نشانی
بر آورده از عمر سالی دل به ملک نهاد و تا آنکه از بالغ غیاری در نهادش غشی به تعجب نمود و از زیباتی در
تاب آفتاب غشی کرده مانند برگاه در آن کوه ای و یک آتش با افتاد و در آتشی جلال منکر
آهوی شکیلی نوی گوهری رسم چون آتش چشمان سر بر بلواری غشته لبان باک ششمان سر با آهوی

حجت شش کردار طره کلر خان سنبلیله نموناید و ساقش زیا تر از اسب سیم تنان لاله عذر **نظم**
 منقش مگر طاقوس نیمی **نیم** چو چشم دلبران مردم فریبی **نیم** چو آهوی نظر صحرای تو زدی **نیم** چو کلر نستان دو کردی
 بنادی هر کجا بخت در جالاک **نیم** و میدی نافه شک ز دل خاک **نیم** با کمال حسن لطافت چو کلاه
 جنی و کل در غما غزالان در خافتن از کوشش تل جهان جهان در رسید و از پیشش در کوشش گذشت با شکله
 طار سبسته باد صحن صحن خرد سیده کوه خود قدم نمدن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در جات
 رفتاریه بنوبه چشم بدو با چرخ مگر لب آن خشت لب تر دیده بادل گفت اگر چه دلالت این شتمیل بردو جات
 حبش از زبان مرک با حفتن در آغوش کوبه هر تقدیر بدینا شفافش او لبست تا هر حکمی که فضا در نهضت
 منظور است بفاو رسد و هر امر که قدر را درین میان مستور موقوف بشود آید هر چند باش از رکاش
 بیرون رفته بود بکنه بر شیت کرده در بطن آهوی بوی گرفت آهوی چون باد میرفت جوان آهوی نظیر برگردش صفا
 افغان و خیران کام منور چون دوش فرسنگ راه بقیاس در روز دید دلیل از دیده ناپدید شد و در خجسته
 از دست بعید بیدار گشت جوان بلا دیده بصد سحر دام اجل کشیده خود را بدین مقام مینو فرجام بر گشت
 اتفاقا باغی بود بعبادت مطبوع و دلگشت در خجسته نوحه شش مانند قامت سنان سسی بالا دل او در
 آوازش چون آوازش بمرت افزا تونی آئینه رخا طریبا که سینه نورش لب فی خط عارضه لبران سیده
 غنچه شکر لب لاله و شش چون طفل از پستان دانه ماه شیر لطافت خورده سنبلیله تر بر سر شقایق کبود و طره
 رنگاری بر رخ شخوف کون مای ناز چشم اندر چشم شکسته و نو نهالان کجا چون حلاوتن خلد بر چهار باغ لطیف

بهلوی بهر شمشیر و در وسط خیابان که چون شمشیر بختان کت ده بود و دهنی سبیل آب بان
 آینه دل قدسیان مصفا روحش است و بلند و ساری میسار و بر بریان سیرکنان غلطان سیرت **لظم**
 کل برخش جو خوان مار در در برکت عشقان روی کل در در و در خاشاکش کشیده شمع در شمع **بخت**
 اغوش هم شمشیر شمشیر کل غنچه در عاری بغوشش نارون و جبهه داری **بسم** بالاد و کای هم **بخت**
 زمین از سبزه تبریزان پوشش از خط سبزه کاشش لوح تعلیم کشیده جوی آب از جدول سیم حسن از
 تماشتی آن که عنوان فریب کل شکفت و از آن هنر که بعد از بیت دلطافت کرد و از سیم و کونتر
 می برد آن لال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در آید ای چنین الای غیر ستر صده بلبل نرله
 سنج زبان را برت خضای که مترنم گردانید و از آنجا بارده آنکه در کینه پنا بیه سدی برده زمانه سبز **بخت**
 هندوی جند فرخش رفت خانه نظیر تو ای غریب فتنه بفرش در آمد و در پیش آن آتش که یاد از ما **بخت**
 پیدا و فروخته سینه در ای توقف اخبار گردانا که بیاید که خدای این خانه گیت و خلیل این آتش کجاست
 جند که نماند رفت از آن خدای و از آن آتش دودی بر خاست و از خانه خدای نری بر بدینا نادر چار
 از آنجا که شمشیر فرزندش شد و بس از کلامی جند جو تره دید **بخت** در میان چار چمن **بخت** که شمشیر باغ خلدار
 بود و پیش در سر بود و بر آن جو تره هر ی بگری که کور در شش جو چون دایره پیرامون نقطه میشت و در کون
 خاک ری و لباسی خاکستری جریب شسته بود و ماه و هفته از رنگ مهر فرخش سرخ محاش افتاده
 شمع طره بر عارض عقیقین رنگش چون موج بر شیشه مهر جلوه داده قامت کس و سیم **بخت**

[illegible]

یکی هست بر کوه و بران ترک سکندر که این خیمه خیم خورده خود را بیک خیم دیگر بنوازد و چنین در حالت خون نیم لب
 مکرار صبر کرده گفت ای دل داده سودای اگر چه مرغ دلت اسیر دام طره عجز نام این طره خاکنده و کل غفلت
 بفرم عشق از آن جان و مانع رنجی تا آتش تو از جگر کن که خود را از این در طه باید انکار حل بخت افکنده و هنوز
 بنال عشق در خرزعدل نشسته و امید بر کنی زیرا که این سوداگر آنکه سردی سودی کنی و درین هوا غیر از انگ
 خاک نشوی بادی کف نیاری چه این تابنده اختر اوج نیکوی کلیه است در چمن عصمت رسته و در کسین
 جو بار غمت بر آورده مسیح البکهر که چون کوه در صدف از اوقات دلالتش منزله است شبهای دراز بجهت
 سعادت عبادت و کمیک در است عبودیت مانند سرواژه نشیند و بگرد راه دیده را دمی خوابش
 کند ببری دارد حلف و در آن علم و یقین سلسله ملت و درین از کهن و کهن این خواب است این رسته
 و چون کوسن و در علم و میدان آردی بر افراشته و در اینجا تو کمال از دست ساقی توفیق علم یقین نوش
 کرده و بیک از آنش عشق حقیقه کوخته تنی بکوت خاکستر کون داده **این** جویت اقدس درون تری
 را که در دیوار بیرون خراب بسیار حتی از خلق بگریخته جان است ساقی که می بخشد و میدان و جان چیرک
 طبعیت همان فصل که ماه و خورشید را با وجود شمع و گستره نظری بر جانش محال نگاه نباشد
 طلبش تافتن تیرنه ناگامی ابر بر پای عسر زدن است و حلاوت حیات را بر ابراهیم صفت سید
 در سر این در عیبه محال بر خیزد و این گلستان بیوی خورند بوده چون صبا سکندرا که پوشش داران ماهتاب
 بیگانه بودن اندیشه نکند و بیدار مغرور باد کف سجده غمی تا میدان فرغ تو آموز نغمه عشق که بر خاکست

آغاز مراغبه سرای داشت گفت **خدا** چرا که اندکی دلدارین خبر که در حق من مسکن بزل جان نمود
دبراه بجات بهری فرمودی اما چون گفتم که با اختیار خود درین مطرح مردارانه اقدام فرمودی خوش
بستدای دایم بلاگشته مردی بودم از قبل و قال در کس عشق بیگانه از ارجحت حدیث محبت آنکه از از ملک و
روزگار پیوند گسسته از کشتن نمکس نایه چون بوسن بسته ناگاه غنچه قضا که میان جان و ملک گرفت و کشتن کشتن
روست آورد و سلسله عشق بپای دل حیدر نشسته محبت بر کردن جان بخت اکنون ندانم که در کس فرزند گانه
چیزین غم و شاد و بنگرام است لیک استعد و انم که تالان جبهه کلناری اگر چشم خون بالا ستوداری گشته عید
جان بر تالان عنفری صفیر کفر افرا بنی وینک در زرد صورت من گیسیم که در جهانان بر خرم کمر از جبه
بر خرم و صبا غبار وجودم بر دارد **دست** اکنون که شدم عشق بیدل **بسته** صبر بجای ماند و دل **بسته** که بود و جفا
بر یافت عثمان زدل و جانم **بسته** ای شعله ندانم از کجا **بسته** که هرگز من بوی من بلا **بسته** ای دای رحمت چون گفتم
وای **بسته** دل بخود نه صبر بر جا **بسته** هزار ابروی چاک که شعله عشق در جاس گرفته رسم اردرای بنی که بمقصد
نواں شفاف سیه جرد گفت ای درویش مراهی که خرم دل تر با ندانال اردو غیر از بنیت که روزید
نبا هر معلومت خود را از کوی شناس بیگانه کنی و بگوشت جمن بر سجاده حالت بنشیند و در مرز عدل اگر چه تخم محبت
غنم گاشته در ظاهر بنا دهم سجده کرد و اندر شش چون ملک تر ابدی منوال بین کیش خویش بیدار نشسته فرقیست
لو کرد و شاید که بدنی سلیمت بر مصلحت یابی و بر تمهای دل کامیاب شودی حسن هدایت بزرگوار
کج باغ بنای بند سجاده اندخته معجون دار از زوی و صلا لیلی خویش با بی و در امن قعود گشته به تیج
و تملیک

و تهنیت قیام و زرب بزرگ ایام از ریاضت بسیار چون رشته سحر باریک لب خنجر نقش رخ و با خاک در گردن
 دروش حب مقام چون از سیر پر خفته بمنزل آن حسن را دید خاک آلوده و جان با لبش بگشوده بادل بزم
 چون شعله بجای تنه خفته و از نیزه برون رشته کهر در شرک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گشته
 و لب نبلیل تصویر از قید از و حاکم رسته فی الحال فریفته حال زار او شد و نیندازد طرز لایا بکشت
 و از آن سید جرده پرسید که ای سرجم و حدت از یکا باز چون مسح طبع اخوان ما را از شک خانه شوی حدت
 و چه هدایت نزل از کرم و کیف خود هیچ رمزی و انموده سید جرده با وجود ادراک سعادت صحبت اخوان
 باب کوه را این جویده کبکشت در حرف محنت از نای فریب سر زد گفت حاش الله ما هذا بشارت
 بدو **الملك الکرم** ایدر روش این جوان خدا بخت همانا فرشته است که از دجهان آفرین از غلش برین
 بروی زمین فرستاده اگر کرد جهان برای چنین سرایت است بنی صلاح نیست که هر کیف سیر اید این
 های اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکوی را که فرقه العیالت در سبک از دواج این سوزید ضمیر هیچ
 نفس گشته که اخضر با ماه نینده است و سبزه با گل آرا نیده لیکن این دیک تمناس که سیرم و این دانه
 هوش است که بیگارم این نهما بخت که بدام ما افتد و این نه کلیف نیست که بخت ما شکند دروش گفت تا
 بگرد چاره بنشاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدت آرسید جرده گفت بمقتضای لایال
 اللامع با نوازه حافت خود مال کس بر کشیم دور هوای هوا خواهی بود و انیم اگر فزون من در و انز
 کند غلک بکام شمس و الا معذور نخواهم بود سخن کوتاه از خدمت در دیش کجاست سرانجام این مقام

خواستند آن مجنون کنیشت که در طلب معشوق چون پیر و بال را از فرا گرفته منتظر وقت بود رفت و
بمزد وصال جانان جان تازه بقلب افشوده آتش در آرد و در ~~جسم~~ ^{جسم} مستمع نور امید حالتی
که غنچه را از آتش از نسیم و سبزه را از ترش سحاب است در سیه جوده حسن را در دام نیست کشیده آید تا
در روشن سده لوح را قلاوه متنان در گردن جان کند در روشن چون نسیم قبول در آتش از دید غنچه دلش را بد
لش طعنه بد و در باغین سید از یوب رابع ~~طرب~~ ^{طرب} و در زرع خاطر با لید و ارس غنچه است بمیدان ~~طرب~~ ^{طرب}
طرب بر تارک ترک سبزه نهد بر آئین مسکنت و قوین بد بر کی سر ایام چهار پر خشت و مود طوی
سید غنچه غنچه غنچه طالع و فرزند کس غنچه ماه را با شتری توان بخشید یعنی کوهر را در سبک از دواج حسن
عاشق نور دیده دل از وصال کلک شکفت و بیل آئین است طر و صحنی انجمن مال بر قنقش و دوس در انجمن
آن کلش زبان را خشت ترانه طرب داده فاخته خلوت خاکستری بد را طعنه کلکون بدل کرد و سفینه حب خوش
بقا و نواخت که ماضی بدل صورت بر زد در غان چمن از لث و د و بالا میسر و طی داودی بر نشید و نسیم از
مسر زود رسیده بقاعده پستاران مود و جنبه نمود چون غلغل تر است چمن پیلان رسد و نرم آرایان
بان سیر سالی سحر است که آتش در کس که دید بان چمن است علم ز فرد کون بیایست دستا کلش بر آتش
حمله از غنچه پیر خشتند و عروس و داماد چون کل و بیل بهم در سنا خند نارین بوسید ز نوس عا ~~طرب~~ ^{طرب} افروز
غم غنچه در آری نیست و سبکی از سبزه عشرت خرم کل با غنچه کرفته کلاه طرب بهوای اندر حنث
تا آنکه منتظر بلای مست به بر کس نمی فرودند و دامن سمن چون کرمیان ملک جاک است بعبه غنچه ای کس

[illegible]

جامه کردار لسان پندار رنگ لکن مردان فولاد نهاد بر چهر کلی چند با بر شمشیر لوان که از رشک سرش
رنگ بر روی شب کلی در روز مرغی می شکست در حسرت ملکوتش کل چون باد مضطرب بکشت
بست تبیل از نظاره آن کارنامه ربیع فرب بدوش کشته راه کلش فراموش میکرد و طوطی
بهار از شکر دانه رنگ میوش چون نقش بند حسن غرق غرق نشو کشته خط خط بر عمل خود میکشید چون شب
شهر حسن آن کلمه شکر در فرب را به بازار برده تا در چشمش سیر میشت بکف آورده ستر راه
رمق سزد و جمعی غنادل کردار تماشا آن نادره طرز نوایی نقش کرد آمده رونق بازارش فرو
و اینچون منتهای نهرش بکاخ لوان رسید تا آنکه مستعدان اخبار نزد وزیر اچا نمودند و بغیر از حسن
را بان که در اچس خنهم سی آن بدتر حاضر آوردند و درین اثنا یکی از ملاهایش که نسج خود را با نایان دست
میکرد حقیقت گوهر بدو گفت آن انصاف دشمنی بسکه از تماشای تصنیع کلدوزی و رنگ انبرش محظوظ
شده بود نادیده عاشق بر حال کوهر گردید و دم از مشتازده محققاً رای ف در زین خوش کمر را از نای
خود چون نیر مادر حلال فرزند گرفت و حسن را بفرقت منهم ساخته بمنابست کسوت ناخنه کون طوف کرد
کرد و مانند خوانان در حبس عقل سیاستهای شرک در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرعه عاصیان زندانبان
سخت **مهر** مالک و فرخ و سیاهی مرک در شان آنها صادمی آید موعل کماشت و تنی چند متمهار نش
سر انجام را بعین فرمود تا کوهر را با وجود پاک دامان و با کینه نهادی چرا از دایره خیریت کشیده و بقتل
براقیه رفتن انداختند و این همه بانوی دامان جالش را بشوخی بر ستاری ملوت گردانیده در سلک حواری
کشدند

کشیدند و بکنه فرار و در سخت با حرف طراکیش ما خود کرده آب غرتش را بر خاک خواری بختند
 و بر نه باد سوختن بخانه زبر برده بر بر جی منجوس محبوس افتند هر که از زن و مرد چنان بیری را در
 دست آن دیوان و ددخوی بدین خواری و دولت گرفتار دیدند چنانکه حسرت بخوابی حال آن
 مظلوم و محبوس حسرت بدندان کردند و هکسان با اتفاق بر زبان آوردند و اعجاب که این ماه داده باشد
 و از اینجانی باب سرشت عمل رشت بوجود آید گوهر از بهیم بیکس در دهنها اندوده متفاوت حسن آفتاب
 از سینه مجروح برآورده از برده چشم دامن دامن شک رختی گرفت و دولت که جاره کار خود چون
 کند و بخت حرمت حال خود در هر دم گرم از که جوید چون گوهر روز و طلعه مغرب بخت و شب برده طلعه
 کرد اتفاق فروخت جوای سر در هوای نازنین که ملالت تماشی کلداری جانش بر مذاق دل نماند
 داشت چون مستان بجای برج آمده کند غم بکنگره کاغذ توکل انداخت و طبای را از سبب بسته فرار
 باره برج در ستاده گوهر که چون بخت جوان و نور عین و ظلمت و سودا ظلم جادو از صدای سنگ ترسان گشته
 بآن غبار از روی زمین برخاست و بجای برج که سر بسپار بود و لکهای که جوانی را دیده که سر و کمر طبابت
 دست و چشم بفرار برج باز داشته چون منتظران در حالت اضطراب استاده بودند از حسن فرار رفتن فی الفور سر طاعت
 بشتر و پیچیده مانند اربابان در ساعت از زرده سما بر سر حوض فرود آمد و ذایل از آنکه فلک کینه توز
 کم مهر و تعبده در کارش کرده القصه جوان بی فروخت قوی طبع جهان را با کام خود در نشسته راه صحرای
 پیش گرفت و باد کرد و در بادیه سرد و قطره زن شده آنکشت شکسته پیش نهاد و دست ساقه و گوهر

نارنگی بدن و نیست که اگر فی انفس بر برگ لاله کل طدار کردی بایش بخت کون گشته برخا و خارا
یا مستافت چون غمزدی از راه در نور دیدن بای ماه ستاره و از گشت نو گشته بر چینه نو بخت
یا بر برگ گل دانه از شنبه شنبه لاجرم دیگر تاب برد و میاورده از رخ آید بای در وسط راه نیست
جوان بختیاری بموقت سکون اقامت گرفته است ز بان را از جلال کمری مضاعف با زد گشت
تا کوهر شمای یکم بکشت نشود در حال در جلیاب خفا مشور به اما دلش از بیم دانه گیری و زیر
چون صفی عاشق بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که می رسد صبح سحر است در پس
آفاق گشته از در و در کوب صبح زری کو که نور شد خبر داد و گوهر بروی آن جوان شب در که چون شب
روان شهر بکام سحر نور داشت نگاه کرد مانند مردم غافل که بر دم کار کام سپرد و بیکای خود در جلیاب
بیم یکم بکشت باغوش اهل فری شده صبح است نفسی درون گرفت و چون شمع سحر آمده بکشت بای
گشته توان از تن و تاب از در و در بخت و با خود گفت این جو طالع کون و کشت و از زون است که از کام
بنگ جسته است بکشت شنبه در که در آب بیا آمده بسیه حال عناد را فدا دم کوشه باز اهل و در کشت
که صحرایان بلا سحر فرادرم بر تاب و از جلیاب جان عقاب را بکشت **منطقه** شنبه آن گشته در ریک بایان
برای آب هر لوی شنبان **نمایند** امان از در و در کام **توان** خیرانی لبوی او شنبان بجای آب بایم در کشت
ز تاب خود زشت **نور** خاک **العقد** از غایت اقله عقده غم چون مجنون دست بر امان جنون زده دران
صحرای عمل **سوز** از جو رنگت **کینه** نور آینه فغان بلند خفت و بن موسیقار نامه زار بر گشت

پیچره بمقای بنبرد و نداشت که جاره کا چون کند تا شام همداد از برده مصلحت بخرج برفت در انسانی
 انحال جوانی جاره کواری چون نمونش تمنا ب از دور پیداشد مرد خال که با شش بود ای کوهر دیک تمنا
 عیخت آنرا از بر خیال کرده از غایت شتر دنی دست و پا کم کرد و صحرای با این همه نوس قنکند از چشم تنگ
 دیده کره و در راه فرار کرد و چون موش لبو راج در شد شتر کواری بدانجا رسیده کوهر را دیده که با جهره
 چون ماه در رنگ ای میان رنگ طبد ب ن سین از دیده که هر بارید گفت ای خورشید سمان
 نیکوی سر و کلام غلغله و کل کلام غلغله که از اولاد بولیشتر چون تو ماه بر ساحت بین س کجور دیا و در
فرد مای نخت چون رفت از بخرج نیکوی بسردی نخت چون وقت از جو یا حسن اگر مای از دور
 فلک بر خاک بین چون افتادی و در کلی از چمن باغ بعضی راجه را آوی بلبل راجه شد که بری
 رنگ ترا تنها رود داشته مکر از نور مهرت در شعله او خود و خونت قفا راجه بشی او که غنچه است
 منقبض است مکر از توانی حسب فرشت کشت کوهر شمس از احوال کسیر الا خلدل خود و مبعوض بین آورد
 محسن کواری از حق احسان و کرم بکرت آمد کوهر را از میان رنگ برداشته با خود در دقخت و خنجه
 کوهر بگراب ن بگراند کل دران دشت بر خاور اند کوهر دل را بیتی بجا کبرای الهی که دانای
 ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار و ارکان و دانای راز دل بجا رمانی صحرای کوهر
 راه مهرت و هتاروان باد غایت شقت که دامان عصمت را زوئیده محبت نامحمان کن و با خود کوهر
 در رشته حضور آن زندان مفرط کردن بالجه و بگونه مناجات و بیم جوان جاره باز رنگ بر رویش

میگشت و آن شتر دل که خون غول کوه را بیاورد و بلا آن خفته از بیم شتر کواری و راه کردار بوزخ خفا
خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید عیار است از دنبال بر خاسته ملک بر شتر کواری و ز جوانی
کریمیت را در میدان شجاعت گرفتند شتر را با خشتی همچنان سخت و آن نسبت فطرت مانند
کرد و در راه بماند و درین اثنا و وزیر با جمعی از کشتنسان بر سر آغاش محروم در رسید و از راه کام نیجه سران
لبوی خاش برده دستش را بر پشت خیر سخت و بار خوست کوه را در میان آورد آن تیره طالع آورد
که بر نیرینه نمی لرزید شتر چون سر نوشت شست خود را بخواند و از کجاری فلک بفرماند و با لیس
خود حکایت کرد و وزیر سینه آن میجو کوی مقصود همراه گرفته دنبال خجسته سوار چمت و از ولایت
فلک و فرزند مانده خود بر آتوه سبزه و در آنک آرای دیگر داند شد قضا ایزان نهی در آن چمت
کلاکون غم بوجه پیکر نازی ساخته بود خجسته کواری از راه دور دید که بر خجاست استعجال میراند و حصارش
فرمان داد بختی کواری که بر منظر بود امیر کوه را با شنبه هم ملک دیده بر و شش احوال نمود و بر کیفیت اکر
خواست شتر کواری گفت حکم ترغیب صلح منت هنوز امیر کرده بر و شش شکست که وزیر بان جوان
شب تازید و بر سبیل استغاثه موعود شد که مملوک منت از ای که صفی حال این طایفه ناقصه نظر
و فایده لیس است با جوان خجسته کواری میوند محبت و رابطه مهر درست کرده بهنگام فرصت از فراز
فرز و آید و هم کای این تیره اختر راه فراز کرد اکنون بهر چه آمد و اگر قضا فرماید درین باب حکم
بیفا درسد در بعضی جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر رسیده بود بانک نظم زد و گفت
شاه

است با سخی نجیب است که این مرد بیوقوف عرض آورده ملک این زن منگوحه من است این اضافی شنید که
 وزیران کشور برکنده است مفتون حسن این بی نوکشته باغی شیطانی قدم در راه عواید بنهاده و
 بفرموده عطف بجای خود برده بر برجی مجبوس گردانید چون دست تنگم از ذیل این سنگ کتوتاه بود ناجا
 در آنوقت لب بدن از آن تخت تنگام شب ماه خود را از آن بام فلک خرس فرود آورده از آنجا
 شکسته رزم و بنای جدید بنا کشتیم تا خود را به حرم مملکت امیر که از غایت امن و آرام هم نوشته
 از آن نمونه خلط برنی است برانم از آنجا که این زن در مدت عمر گاهی بچینی روزی که گرفتار شده بود
 تاب بردوب آورده در بنبراهب ن غبار بر زمین نشست چون نوک شب محفل استیسه خود در
 عدم انجست و چهاره روز بازی جلال خورشید از وادی مشرق بدید آمد این ناده سوار بر سر وقت
 مابین در رسید می داشت ده لوی نیکو کار فرار گرفته بدوالتی آوردیم تا فرسنگی راه بولاری
 شتر بدو میاید و از آن پیمه بلاجات ده شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم کرمها بکار برده اهل
 زن را سوار کرد و هم در زن حسنه را بیه بدل ساخته ناده سروت را به رز و از راه حق هزار
 فرسخ در رفته جازنه را بمشایه تنه بر اند که من نابهمایه اش نبوده در سیه حال سیه خفته
 اقدام حال عدل است که نویسنده و اضافی است که تو فرمائی امیر از استماع نقاد بر مقادیر این
 مدعیان که زبانی مناسبت شده فرمود تا گوهر را چون در دروچ بود چنانچه مشکوی معطر برین
 و آن پسته را است و کوچ نهاد در در محل مختلفه نگاه داشتند و در مقام فرصت که از میدان

۲
و کیفیت زندان و محض
چون یوسف در لوانه بنا
داشتند داشتند

مراجعت فرموده خود را شرف نگین خویش رویش نهان نمودند سخت کوه را خاک کوهی نمود
بر نوزاد زده فقه کوشش نمودن است با حرای خود و برادران برادرانی برادرانی برادرانی برادرانی
داشتند و جغای دوزیر کرکی یک سرشت و خوف گشتی از صراط مستقیم باین فریب آن دو انوار
السا طین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانند امیر دست تعقد و ترقی بر سر کوه که نیم است
نشین گویا کسی محیرت بود و نالیده از جغای زمان آنان کشید چون کوه پهلای هفت بحر خضران
برج مغر و دشت و ابله کتی بغر و شمع کافوری ماه استیقا رنیز گرفت امیر بر خم خردی را
بشمع و چراغ رنگ فرمای جرج هشتم ختم بدست ری جلوس یا به شمار عرش همدوش کریم
کرد امیر و کوه را که یکنای جهان دلمیری بود و خلعتش مانده و درش هوا پیرانه بر وجهال انور
در هر که حواصی منزلت بخشید و معیت نفر بر ستار خود را که چهار جهنت عالم در دست حسی است
هر هفت گروه فرمود تا در فرودترین مرتبه بایستادند و آن و عیان کذاب را که در ادب نیست
و کما بوی داشتند مرده بعد از طبع آتش نامور رفت که کوه را از رسل آن یا قوت لبان
که سبوتاره سلک لای دندان انسان را از زنی دندان بر ستاری میگردند ماست ره دست میزنند
آنها چون چند از بحال خط جبهه کوه بر میگردند فی الحال بگردان غلط در افتاده بصل معصوم
بر دندم کوه از روی ناله بصری بخلف یکدیگر دست دعوی بدامن یکی از ان حواری زده اند
گویا طلب بیرون رفتن و غریم مانند خود اثبات مدعی کرده مترصد کم گشتند و هر یک

۱۴۵

روزان خیر از غایت چشمت خود را بر دیگران میزدید و طبع بیرون کوهر تیر کرد چون حقیقت حال
بر اسرار ذات کشیش مکتوب شد بمقتضای عدالت که لازم جهان نباشد از آن منحرف و دل سگور و صفت
در کج خرامان عرصه غواصی و قتی را پس از اجزای بر آب نشسته و امضای و طایف تنبیه را در دانی ملی را که در
تیره خمر باشد بهیچ بر غلای لکس و اغلال مقید است بهیچ تشریف ازین بند ملا متوفی شد و در طبع احضار
باز داشت در بر و قیام التفت چون دید که سپهر لجام نمود و چرخ زدنایا حرس از دیا و خورشید صید شده بیاگاه
امیر حاضر شد امیر باکی نادر رسیدن حرس سز خوشی داده طرب شده کوه را براد و تسلیم کرد و نقد غایبان اخراج
سعدا نامی فرموده در غرض کرد ایندو شفقین **رودن رودن با درین حسن آب و رودی بنی زینامی**
و جام برادر در راه نرفته نیز از آن اوان نام نیت علی که لا را که خیره کج و فتنه ترش ملک که شادانش هم
چون چشم خویش بکمان و دیده شقایق جگر دل کبیر که خوشتر از اندام و ارادت بلند بر ایندو نرند بنای بشیر مقصود است
لباس از نو فرار آن شکسته از خنجر میساحه و خورشید بر سر جنبی است و در روش بازنده دلهارا چون آبکینه
خوردن کندیای حس میکنی دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خفاش از صحرای دشت روزگار چون بنای کبیر کل و سر
رشته کامل بسن خراب بر آکنده گشت تفصیل این س و غیرت افزا بر این هیچ است که در خنجر کوه را
بنی معدلت امیر ملک نظیر بدت آورده از خنجر آفات رهای نیست سپاه انجم عظیمه تحت الارض زلفت
بود و عیاران شمشیر قانون نشی روی هر طرف تاخته زمانه از ملک که لیلی ملک مجنون اسد و سر
سودا گرفته و رحمت زمین در زنده کوی ناب و جی چون دل لاله و افاهو ظلمت آیین گشته حسن کوهر

که از حضرت پیر طره عنایتش نافه طهنت و تاتار تار میشد و در رشک رخ و بالایش خاطر رو و ملک
بن دل صبور و شجاعت و یار یار کشید در کلبه تنگ و ما چون کوهر بعد فتنهات نده از بهر اهرامه حراغی
بر افروزد و لعل روغن مبارک شافت قضا را نند باد بلا اسیر بقدر بر حاکم و چراغ بخشش و یک
نفس خاموشی حس را اتفاق بود ای روغن با بقای افتاد که دور و مسقط هم عیاری چراغ
دو کمال آن حرد کشته بکین تقدیر طریقتش زنده بود و آن تیره باطن تاریک درون منزه مقدم
دزد کشته در بنده آن بود که سیرت کشید در چنین هنگام که هنگام فتنه گرم بود حسن بر کشته خفته و زنده
روغن نجاست از آنجا که قضا آماده کاخست حساب خفته بود در وقت بر کشیدن شاپین میزان از نیله
راسته روانه بود از روزگار شنبه قلندر آشکار گردانید آن اسیر خسته شاپین بقدر طاقت غنیمت یاد د
به بار و پیرس کم کعبه در افتاد و غافلانه دست بسوی شاپین بازیده خست که قوت قلب میزان جانان
تو سیرت پیدا کرد انداز اتفاقات قدر در انشای کشش از هوای استین حسن چراغ خاموش شد و نقل
ادرا همان عبار فر گرفته بایک در زرد و جمعی از چپ در کت رسیده آن بیکانه را بیکر فتنه دوستی شاپین
کشت چنین خفته نزد خیمه بر دند چون اینمقدور از مر استغاثه تعالی بلی شخص کو توان شده بود و داده مخمر
کشته اهل پیرس و حوزیه بر خفته دیش بد و مصلح حجت ندانسته مجروحان چندانکه از دیوان شنبه حسن
اجرا پیدا یافته بود تاربان و صوب شست و بهلوی جرح حسن خود را از خسته پیرس آبی با بقه حرم برین
دور ستاد در مکان چون دل زنده تنگ در و مظلوم تار یک مجاورش را بان صاحب چشم بر باد
کردن

کردن مارهای این مجده و کتافش چون گل شمع غمیر سوخت و سر تیغ سپردن چشمش به از بهار دهم تیر به **نظم**
 سیاه و تنگ چون قارور و قیر متاع سکتانش غل و کثیر درش بسته بقتل اهدای نبرد و مرده صحتش
 رفیع بود کل سخت روی چند کوری مجاور تیغ کوی چند دردی بمقتدا سخت حسن از حد و ثن جنین
 حادثه غایت وز و سوغه ای ساجه پلا اندوز در در طحیر فرودست و بدل گفت سپان الله مار از فلک منور
 این جوش این بلا به پرداز اند که صوره جانم گرفت ریخته ملاک نینداشتند و از مذهب قضا دیگر این چه باد فتنه زور
 که چراغ عاقبت در شبستان اسب مسطح گشت بهمانا مل ختم از رنگ بوی مراد بلیفت است و کوکب طالع علم **نظم**
 امیدم خبر آید به غمی ترخته خاطر از بهر فلک بینای چون شیش است پیوسته بغیر غم است و بهر
 از ام چون سپهر و مراحمی بهر افکرت و خون جگر **قطعه** دشمن در شسته غم کند و ایم دو کای وقت دی باران
 گاه اندوه بکنری **نظم** که نغمه دیم وانی پس از غم نیست کو به ز خن **نظم** و دیگریم وانی بهر در است کو به خون بزرگ **نظم**
 القصه سی بعون که غمزدی بران بر قدر باشد دران مقام محسوس محسوس بوده ناچار سر بر آید به قضا در
 و از جفا میفرات فلک دنیا چون چرخ حضرت یکتا نماید و کو بر دران ملک ملک که تاریکتر از زندان بود
 را از رعیت انتظار حسن در از تر از زلف خود دیده با سحر تازه کردار چشم باز داشت و رشته طاقت باز کرده اند
 سکت اعطبار بر آمو اما چندی بجه رعیت آداب عصمت و حفظ بر است یارب ای کجای که بران کرد و آتش زده
 مانند شعله کن در بر آبی خویش زده چون شمع در پیر این روشنی گرفت و از آن که دران دیار غریب بود اهدای شمع
 نیز داشت و دست در از از زنده بود و خبری باز یافت باز تر حد بعیت است و دران از هر صله طاقت از **نظم**

از ادب بهر بهر خوان
 دهر در و از بر خون
 حواله کرده و سکت بهر دور

بین سر

سفر نایا قدم در راه جنت خویش نهاده بگردن نفس را بوی پس از چند روز به سمت زندان گذار کرده مسکن
را از دور دید که در رنگ حرامیان با عقل و فخر در جگر که بد بختان سید خسته نشسته بود بمحرم ملاحظه احوال
منکر است از دیده روان نکرد و فخرش رفت بر سید که بروین فلک چنین غبار قند بر سرش ریخته و باز
به گنجی سپید تر از سر سبز عقوبت از بخت شد و در هر تبس بوجرم در دایره ارباب معاصی چون کشت حرمین
چون چشم بر جمال کوهر باز کرد از دور در غایت و صعوبت زندان سید سخن از دیده گشاده های بایه
بگریست و با بر ای خویش بود و یافت موکلان نواخته بیغیت حال بسج کو تو الی رسیدند کو تو الی حاضر
کوهر فرمان داد کو تو الی نیز انگشت چون تمامی دستهای خویش کرد و از اینجا که حسرت است که هر آن حق فراموش
را از جاده دیانت برده از آن گواهی منتهی در دامن گشته خلاصی حسن موقوف بر ادای حرم خویش
داشت کوهر پیش کو تو الی غایت پیش با یوس بر گشته بر از انقضای شرف و اداری خود را بخت قاضی
برد قضا را دل نیز تقدیر سلسله خود معین کوهر گشت ویدی غم را چون دانه خال بر آتش رخسارش سوخته زار
گوشش زار سوای بر کردن حال است و درین قضیه کو تو الی منت محبت بخت بیچاره حسن را حصول کامیابی
که نا کامی کوین گنجیت از آن است مشروط است کوهر از وادای من مقدم عقل کوین عتق بگردان عتق
فرود شده در حال متعصب معاصی عقل و صواب دید و در سر انقیاد و بر امر نافذ قاضی نهاد و بد آنکه شاره کرده
راضی شده راه کاش نه خود بدوشان داده تمهید طکارانی در میان خانه نشسته بود و در دره
از اینجا که کرد کو تو الی آمد و تجدید ابواب عجز و انکس مفتوح در شد و غمت بگریست و سید غمناک خسته

در باب

در آب آغشته شد و بر آن خم و چون حسن قبول یافت با چهار راه عیاری و بر کاری خود را قطع و از پیر
 نسیم اندر خانه پای ثابت در امنی القاشید و سر خط اطاعت نهاده معنوی مقصود خود را در جمله غنیمت
 جلوه داد و بالعاق و نرم مراد در خلوت گشت آن دو شب معین ساخته و آن تمناش را بنوشید و بعد از آن
 آنکس کرد این و از آنجا در عایت یاس و صبرت بکماله عزرائی خود در محبت غنوده و تضرع دل نشست که چون
 این شوق در آید از پیش قدم لغزید و با آنکه صبر و در این قریب خویشید و کسی مغرور بنفقه نیست مردار بدید و بر چرخ
 لب بلبس نشاید و ماه غنیمت را نگاه میدارد و دل دعوی بر کوس کارانی زده عاشقان کامجوی چون دور است و نشان
 گشته دست سحر لغز از محبت غنیمت در راه سپید کرده اینک شبکیه غنیمت در نقطه غنیمت حقایق که
 معنی حال کوهر خط مانند رشته خودی بحد و بنمای و عاشق بر خط آب اضطراب فرودست در صفت و غنیمت
 انباشته بخت همه سبب از روی دل حصول مراد و خاطر سرکش بر گشت و بر در غنیمت خود دارای زده
 عمامه مولای سر و جبهه خورشید بر کرد و محاسن سپید چون عجب است که از آستین چشم حق پیر را بسته است و در اندوه
 اینوس بدست کرده بکمان فرشتان قدم تو به غنیمت خود در راه سعادت نهاد و احوام طواف کعبه امید و شکر کرد
 بازوی سحر بکش و چون بر در ملک کوهر باز شد با دوازده گاه صفت منظر بسبک که کوهر نام قانون شناسان
 اهلست بر رتب احترام و در کسم کلیم بقیع سائیده از بر خیز و در قدم غنیمت بخاست و گفت زبان در ادای
 حق تکرانی لغت غیر ترصد که چون تو عالیشان روشناس جهان بکماله اوزان من کشام به سر و سامان نزد
 فرموده بخندنی بر تپان صفاست **فرو** لطفی نموده و در اتم زبان غنیمت این غنیمت را حواله لطیف تو میکنم **فرو**

کار

از گرم حوشتای نازنین چون ریش قاضی مرستان خود را غرور گشته نزدیک بان شد که از اغوش پیرایین
بدرود و اوقات خوشنودی راه تو را ضحاک از دهنده سر کرده گفت ای بدیه مخفی خضارت که
سوره نور در آن مظهر است بنقد جان از آن بدان اسعد که اندک ذات ان که ان فی علی کما
است جوهر است شریف که موجد کونین تنگید ان می قدرت که در خوشی بردخته و در هر ذات و نعمت
که از جمله عطای ترک و مواهب ترک الهیه است موجد و جلاله سودی شریاری که ذاتش کج می شود و فرموده
خود میسر و ممدحیات است و چون بری آید بفرخ ذات بسی در هر نفس و نعمت موجود است و بر نعمتی شری
و **حجت** از دست و زبان که بر آید که عهده شکرش بر آید و معنی شکر آنست که این نعمت عمده و موقع
بکار رود تا نتیجه کنش کرم کلان از یک مظهر رسد خدای که بر جاده صواب قدم نهاده از طریق ارزان می رسد
باز نایبید همانا خالق و رفیع است ممدان اولی است که بصیحت ای بیایم در گاه الهیه رسیده زیرا که
حالی از تقصیر نباشد و از اثرش نتیجه گردد و آنچه از اثر عباد گردد که هر از استماع این مقدمات ارشاد و سماعش در
بزرگداشت کرده خود را در خدمت قاضی سران تسلیم نمود و گفت **مهر** ای که دیوان قضا قائم می توان نشست **ناراد**
بر نی نعت در موهبه تصور که یکسجده و خوشتر ازین دولت در محمد توقع که در می آید که چون تو گرم رو با حقیقت و
یکانه همان معرفت بکلمه سبب مثل من بنویز و نول فرمودند و محبت خود که هر از آن سعادت در ضمن آن ظاهر
است ممتاز که اندر زبان را که باره در شش است چهارای آن که از عهده هست و سپاس گماهی می تواند آمد و منی مختصر
جناب صی ازین سخن خوش آمد و میسر که نازنین معاصی وقت و مصالحی کار آمده از نه ریش میگذشت بوقت

مخفف

محفوظ نگه داشتن مفتوح الباش قایم العبد خود را در محراب بلورین بسجود در آوردن و از قیام و قعود فایز
 س صحن نمنا کرده در مقام سجاده نمود چنین هنگام طرب آن بود که اقصی القصات بر جوارش سعادت حسن
 تمکین داشت بیشتر در آیت و بابت توایم عرض منبر را انسان می بخشید کونوال چون غم نالمان حلقه در در
 قاضی مجروح صغای ابن خلدون که اینک لاهول بر خواند و از غایت هراس از فراز مسند محض فرود آمده رنگ بر
 روشکست و نداشت که چون کند و در باز که از چنین هنگامه محض تر انس رسفاری یافته سالیان کینه غایت
 کو هر چون دیگر داده حاجت بیست صورت تمیز یافته از راه ادب فرار پیش آمده گفت اکنون که ننگ غدا تاوان
 بن برین صحن جان برور نشکر سیر ملا در لورنه برادری مسکن کرده بر خدام حضرت راه سست مسدود و منیا بدین
 درین طایفه در آن محض است چون محض حضرت بلند و چون حوصله شریف فرسخ اگر گشت غمی باشد و می مبارصت
 در آن محض نیست به تجویزهای کمر اسم افلاطون فریاد که هر آنکه اسمی بصواب دید اقرب است قاضی لغزان ادا
 القضا علی البصره انی الحکم را و نوال پاک و این بدین حکمت علی ایمن و دیو لعین را در شیت کرده اکثر او انش
 که در امان غصبت خود را بلون عصیان بر او نشسته سر خم قایم است و در حقیقت بر بنجر و دیگر کلماته در بار کرد
 در آیت اعزاز و تقدیم رسانیده کونوال را بدرودن یار داد و گفت ایسر و بوستان غنای دیر است که ناول شفق
 دارم و صید آدای مجنون تو ام همانا غزاه چشم خونریز حرس کینان آهوسیکرد و خط غیری که او ساد قضا
 بر صفحه عارض کلونت کشیده بر ناز غنای خط شکست می در کسوت مسکین چون بر کار کرد عالم آمده ام برین
 بر کمر طاقی در دایره رجال شل تو جوان زینا شامل نیده ام **مرحوم** چشم بدور که چون خوش فوجی داری **مرحوم**

که کرد خج بلند خود میکردم که بدولت فایز فند و چشمها بول فال خود بپوشم که چهره تابانت دیده کو تو دل
ازین لغات جا دست خود را بید و بیکار اینک عاشق را بنوای محتوی قندل سخت و بر جایش محبوب
کج نشسته از غایت شوق دست طلب بگردن مبارک دو بوسه بر لبان جام زده که هر کس با من از اینجای رجه و سما
انگاشته بگردار کار باز آن کسیر با اتمت بر انتفاع نقد خویش کماشت و بدو در مانی و جام دادم آن عراب
با ده غفلت را زود از لبت عقل معراشت چون دانت که در غار آب مخبری قصه داشتند و نسبه بیکار
روی اضطراب بر خات گفت ای مخبر خسته ملا بر چند چاره کار جو دیندیش انگشت دستم بر درستی
بار خج ابد آن مصیبت زده عقل که در برفت از لبت رشت ز نواب طبع دینی سخن نرزه بر اندام گرفت و از
اقصای غایت بیم راه سپردم کرده گفت خدا را تو چه بر جا و ای که دانی بزل حسان کنی که ازین و رط بطلب
نجات انتم که گفت ای جان و دلم فدای هر مویبت در کاشانه مسکینم بحر جالی است حایک معصی کارانت که در آن
در آیت ما و سوز از جمله اسباب محبت فر گرفته متوجه بر آن نشو و بوی دولت از گردنش ایمن باشد از ای که درین سبقت
حالا که گاه از نشو و بوی غش و غش در دجوان و شکره حبس را از جمله محتات شمر و کو بر نشو و بوی او رفته
نه حال سر و آل لب و سر بنگرانه بر خاک نهاده مراد است حضرت انردی مودی که او اند چون شش که
ماه بخور که تحت الاندیش شافت و اظلاطون روز از شوق بر آن کو چشم و جال بر شیت حال بر شیت بارگاه
خلفت بر دو بوسه عاکفان بایر بر خلافت کیفیت با و معرفت شیت شمر بار دستورن مان معولت بر و
آن خج و بیا و الا فراد و خور عمل ببادنش سایزه بر گلان عصمت در کسای فهم و اقبال شمر آفرینها فرمود
عنی را

حسن را از آن کمال زندان و وبال حبس نجات داده برادر حاکم معاضدت نموده با فزع بال بمنزل مقصود
 خود میروستند و بواسطه مالوفت بکشند که **اسمان خشت** **اب سوز** **برگرفتن** **از روی دشمن** **چو بوزن** **تا حق**

بلوکی که در بری نخلستان ب تین اسما و همچنین بریان جوانی اخبار کلدسته سخن را بدین رنگ محفل بیان آوده
 اند که در شهر دلکش ای احسن خشت زنده بود قالب عشق میسر میسر لانی را با جعفر قناد شکست دست و پا در شهر
 بقا که هر دو آن تنگنی زین کاغذ پادار و جامی حوهران مایه حیات مستعار را از آن کریمیت خست بود و بر بارکی علم
 بست جبر که از اسباب دنیا و سبب متعین بر روی زمین گذشت که نه قایم بود و در غایت اندر اس از بسیاری
 استعداد در اخلاص الفصاح راه یافته که سبب از نظام فتاده سبب دشت در بریان جوانی تاره بکر و
 گلشن میدید و سبب تربیرامون لاف نورس میچیده اما که هر شش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن
 معنی بی نصیب در اندک زمانی آنرا یقینی کرد بدید آمد و بر روی قمش روزگار تیره کرد و زمانه راه محبت نهی
 بر دشت گشت که صبح کردار به تمنایان جان در استین دشت روزی از تنگ عشق و تیره بخت شگوه پیش
 مادر بود که روزگار بر منی جفا از صدر اندوه و فلک روزی مرا بر جوان جگر حوا کرده از نایده ز طبع آسمان نصیب من
 چون غمخوئی دشت و از غرض نورالکین قهر میروم بگردار خشت همه تیره کل از دورنگی ایام ملک منش
 موش را انبان برانگندم است و من نان گریه بتر میروم و از نیرنگی چرخ جفا که در ملک من انگیزش
 است و من از تلخ کامی مانند موم با شش غصه میروم و در بر این رنگا رنگ بیان بر لکارت گشت منی ترا در گری
 منی و بر روی این صندلین نظم سوده کار دلخوار تر از من دیگری نهی ایها نایم اندید از غم امید مرا نکند

دازن قالب کینه که بدرمیراث گذارشته غیر از خشت مراد روزی نباید چو سیم که آینه ختم خون آبرو پسندی
از من بود و غرض سرگذردی تا با زنی نخت سری بشوای دیگر کشم و ازین مقام راهی بنمزدگریم باشد که
مبایس و لکرم غربت برده او هر هشت به معصود بر داشته آید و از نقاب غیب معصود مراد رخ نماید **بیت** ما از تو
ایم درین شهر نخت خویش بیرون کشید باید این ورطه نخت خویش مادر از دی تفقد است درونی و تو حیات
باطنه لب بپای نخت دولالی آید از لایع بمنقب زبان سفینه لبک بیان در کشید کای جان مادر از سر سفر
که هر آردان شایع می سر باده ملک کشیده دارد ثمره رحمت هر کس حاصل آید و در ریا غریب ازین کلان
ام که کوکون غارت غمت میراثش را از غنچه مراد بر روی که کشاید که سبایش موجود و مواد شایع
داشته باشد از آن جمله یکی در ملکوت و ثروت که بدان سلطنت فایده مراد آن شود و منافعی دانی دست دهد
و اعوذ از ادب پروردگار آید و مادر این نفس و حرارت مال و تمیشت تمام جزوی و کلی خویش احتیاج بخدمت
رحمت معتمد و باعث آنها بود پس سرانجام باید که هم در محافل ملوک و مایس لاطین مشغول باشی و میگرد
و بمحضت همی غمت در ارباب و اختصاص است و هر دیگر استوار و در تو جانب که هر لب که بدان سبب
جاریش عزت و نیاز و صحبت اهی شست در ارباب غمت مرتفع توان شست و در نظر صد نشنان اجماع است
و بزم آربابان محفله عادی غیر توان شست و از آلهای متلون کینه و نغمای سکون و با یقینی کامت سپرد
شاید توان بر شست و از این جنبه نه سفالی پس سر خوشه جادید حاصل توان کرد و دیگر زندانی
اب لحن و بلبلان حدیق محال که از نوحه خایطع سپهر و بدبیتاری خواص فکر است لالی شاهوار نخی نفی
آورده

آله و کف میزان زبانی اعجازی آن مجذبه بر کافه نامینار نمایند و از کارگاه فروزین فکر ساطعی مغنی غریب از آن
 رنگ و بوی لطافت فراوان آفتاب جزالد و سستی مشام طبع دیده و زان بلاغی خرد بردان فصاحت
 شربت که بسعاد صورت و دولت معنی فاینده محضر دارند و اوقام معنی لطیف تر از نسیم و نظیف تر از زان
 چون روح در قالب عبارات روان تر از رود و وصف تر از چون در آورده میشود و بطور امان تمام با جواران امور
 و ناموران صاحب فرموده و لید و نه ثابت گردانند که چون صحنی صمیمی رسوا که در روز مباحث دیده جابند
 و بهر کشوری که گزند مانند مغنی و دشمن خویش در یوا چشم فروزم نشیند و در هر مکر که دارد شوند و رنگ کلام خود عزیز
 گردند و ترا که از اینها اصلا نصیب نیست و در جمیع صورت از کلمات مغنی بهره ندرسم که از لغوی نیندی و در غایت
 بیستند و در کبریت بیست و چهار معنی هیچ صورت را پسندند و از باب هنر از غایت بیست و چهار
 نمایند ملک طار کینه **فیسر** و موردان طریقت بنیم فخرند و قبا ی طلس که از نه یست تنها مجلس بر حال
 صورت موزون و در بنی و سبک بر خود کمان وقع و وقایع بر بدن همانا اخف عقل باشد و ترا که حفظ
 با این همه حسن صورت چون از مغنی بی نهایت قدری نیارد و کند و با جو و کبر و کبر چون نمونه هر است قیمت ندارد
 از کاف کاغذین با شمش کفیه و رنگین مشام را رحمت تغییر اید و بیکر لغوی با چندین زبان ظاهر صحبت را ندرست که
 بیکر صحبت موعود اصلا در غایت عظمت را در گوش جایزاده گفت که هر نصیاح که والدیه ماحده و در کلام لطف
 کشیده به غایت بیست و چهار است که در حرکت دل که نشسته آید و حرفی از کلام حکمت انجام که بیانی فرموده بیاض
 دیده نگاه شده بود لیکن چه پرداران صورتش و سامان کافیه خرد که عیار حقانی عالم را مبعیا تحقیق دانسته اند

خوشید

حسن و قبح روزگار بحکم تجربه دیده نقاب بیان از روی حقیقت چنان کشیده اند که سفر معابد ارباب
است و مقدم فتح الیاب خیر و سعادت نقد تمام در تحت حرکت کام موجود و گوهر ارام در رشته ترد و منقطع
لعل پسین تنه چنان است تا از مطبوره کان بیرون شفافه کمر نذر بر حجت ارکان کینی محکم است بر
تاج سلاطین فلک شکوه جانبیت و ناگوهر از ملک صدف بر آینه بان بر کرد عالم قطره زل زل شد بر سر کوش
خوابین کپال نر زده بریده ابرو زینت کرد صبا با وجود نا توانی اتقین عیالی شفره به صفت بیفان جن
اضحی فتنه و سپهر برکت حرکت از حوا بر زوهر اجم کینا اندوخته **قطعه** سفر بر بی مرد است و ششمان خطیر
سفر فزانه مال است و او ستاده **مثنوی** نشسته خویش درون بخیر بود مردم کینا خویش درون بمقدور بود کوه
در حجت کمر حرکت بدی ز جای بای **مثنوی** جور آره کشیدی و نه بجای تیر **مجموع** خاک ملک در نگاه باید کرد
که این کجاست بر ارام و آن کجا **مثنوی** در صورت غریب پسند که از سعادت سفر فزانه ماکیان کرد و در
خانه گردبار کین بگردم و گریه در نظر در سوراخ گوش دوزم **قصه** هر کف از حدت ناد و در خورشید بار توجه
بارکی غریب است و بر فاقه از باب تجارت متوجه دیار خراسان کشیده بسبب از چند ماه بولایت نازند را
بیموست مجتهد باز حال نزول کرده در مسجدی سجاده افتا بکسته دوازدهم بگذریده است و فیله نهری و کرم
چشم توقع بر دست اصحاب کرم و از باب حسن و دختنه نایک روزی کرمی در داد و بویست بنوای و
غریب استحقاق خود را اهل محلت ظاهر است نایا جارجمی که قدم در راه غریبی سپرد و نو تعمیر تیار او کرد همیشه را
بکفایت رساندند تا آنکه بخدی از روزگار کش برنی و توری سبری گشت روزی دختر تاجری که سر کرده
اصحاب

اصحاب گفت بود بهشت بام برآمده از طمان ابر و نادر که گمان بهر کوشه مشک و دغزال چنین جاد و خال
 را در مغز او بری جستن حضرت سید و در تعظیم کمال بهار را به شکستن کینه طره مایه ابرین استوار
 می نمود و در شش را در شش و کمری و آبی ترکتی می نمود و قصار جوان غریب غافل از بزرگ باری تعالی و جاره
 برداری جرح از کوشه مسجد برآمده ناکرفت نظر بر محراب ابر و ان هلاک آن ماه چهره انداخت و در دم تیغ آن
 زهره چنین که آفتاب آنی شان با هم حیرت گدازی و در پیش پیری سپرد سبیل شان غفای فاقه شمس و با
 اوج جمال اگر چه در حال غمت این مرغ شکسته بال را به بجه خوشنود برب خاک ملاک انداخت اما از برداری
 حسن جهان کف می بخون چنین عبداللوی و شکار متحجر چنگ فرود بردن از محضرت جان حلال انگاشته
 را لکان در گذشت آری **مهر** می دانم که آفتاب حال که رگشته **الفصل** آن نایب خورشید که سبک از
 بالای بام فرو داده بخون کفده خاص خویش خرامید و عشق و مانع دل جوان را با حق خون بخارید و در شش غمت را طعم
 وجودش پدید آورد و طرفه بود ای فردوس بر سرش جا گرفت و نایره بلاد کالای مستی کشیده از همه سو خوش
 سرگردان از مردم هر مناسبت فی الفور اظهار تقدیر بدون جاده صواب و بیرون از مصالح آنست متعلقه
 آسمان نوز در اعلی نهفت و نسیم دست بقدر که بر زده طبع زبان را برین ترانه شرم خست **فرد** ای **مهر**
 یارب و این چه نادانگست **ای** کسین همزه نهان است و مجال آه نیت **ای** پس از تامل ایام و استداد اوقات
 چون مقام آن قرین شد که سار طالعش از حیف و یاس باوج **ای** میرسد و بخت غنوه اش چشم از جور
 نگشت باز کرده چهره اش بدو است را مشاهد کند شوکی آن پری تمنای **ای** که تیغ غم و دلش بود به بختی بر

و دستور

و متفق بر رسم عادت شهری از ظرفین گفتگوی که در این خردنا قبول و در خواست محبت نایب و میمان آمد و
 و در هر دو طرف دریای غیب که بهشتش خرد چهل و پنداشت باشد سلسله علم گشته سر بسیلان آورد تا آنکه شیطان
 مجال یافته آتش فتنه را بهمنهای کام خویش که عین ناگامی آن دو منتهی سلوک ناخجوری بود برافروخت و شوهر
 بیکبار عین غفل که دای راه هوا است از دست را کرده و بادی خطا قدم سپرد و حریت ناگفته بر زبان
 رانده خود را از هریم محرم است ان قهریما فدیخت و دیگر در آن محو ان بر هم سعادت راه گمراهی حرمان گشته
 دست از دامن دولت در گنجت و در بهجای بیاینت و انفاک نهاده حرمت حلال بر خود نداشت که در
 چون روزی چند لبه آمد بدراج آتش قهر و دشت و درش که آنگونه سودای هون بود از زبان از هفت
 بر آمد و بودای عقل و فوج اعمال حل در پیش نظر طوره کرد و مفارقت جانان در به نیت نبوت آمد و چشم که خورده
 نظاره جمال یار بود از هر عدم حصول آرزوی جهان را در در سایه تراشید و مجبور دید بر مردم از خون حکم سورا
 مغنی است ناچار جوان حاکم زبان بهورش و اعتذار گشوده اظهار ارادت کند است نموده و بوی است
 میا بخان محرم در خدمت نارین استغفار تقصیر کرده همت باصلاح مقصود گردانید و بدست و قدیم در هر حال
 و حریم محبت بقاعده خلوت و سکونت نارین چون نوید آمدن خط خال نشین کوی نبوت و بر
 و متعصا محبت طبعی پیش را بر عهد آشته اسر استغفار شدت قهر در گشت و کردن را زید بارها کشید و بهما
 شوهر را محبت بابت فرزند آورد و لیکن از آنجا که پیمان شروع پرده معاملت در میان فروخته بود بهر آن تنها
 اما قدیم نو بهر صوفی است فایز شد و کار از انداره اصلاح تجاوز کرده بدان رسید که فرمان و سلیه
 مدنی

فان طلقها فلا یحل له ومن
 بعد حتی یکنح زواجاً غیره

ملذذی طرفین کرد و سبیل تجدید وسط انصال و تقرب و وصال آید لاجرم اس کا و سبب هم برین یک قدر گرفت
 که مردمی اصنعی گمان نا شناسان را فریاد آید یا بحد کائناتی و طبیعتش این عقده را کشیده بود یا که مزار حسیست
 و شکر و نوازی بر دست را در همون سنت سازد آیا باید که لایه در یک شصت و شصت خورند بوده چون ما بر کج طرح
 آقامت آید بنده از دین مقام و دیدار صبح محفل نفس هم اندر قدم قدم بگویم بسیار بیننده از این مقام چون لغت
 سازید و این چند خلاف غایت را و عواقب مل جل جایش کرد و هر چند در جوش مردمی که شوق این معاد است و در
 باشد سعی که بر دین قابل تری از جوان غریب دیگر یافتند با جگر کجاست اینجا مطلب و التی آورده که گفتند
 الهی دادند چون از دست در آتش است و ادبی نمایی وصال نارتین بود و در اجتماع چنین نغمه را که نپا شد و شکر
 بگوشتش او را نینده محوشت طشت چون غرض جهان افروز و شیرین و خلوکده خوشنات و محوشت و صد رازی کجاست
 انجم یعنی ماه بر مینا که بر هر حلوس فرمود و جوان را که بر سرش خاکست برهنوده از کاخانه کتی توقع حایه خواب
 خرمندی نداشت و در غیر بوزن از کثر از سر و پای خسروانی الکاشنه خشت را نیز از نار با شش قصیر و غوری پیداشت مجسم بر
 در آتش ظاهر ظاهر خشنود و محبت ملوکانه خلع کرده خست و بدن بانواع عطریات معطر و آید در میان جلا و خیال بری
 تمثال که خوشتر از تخیلی نظاره مجلس همی چشم کشیده چون میدان بود سبیل زید بقاعه را شوی بر یک با طلمس
 کرد و نیزه سناکت بخشید و جوان از بس که آتش طبا با ده و جامسته آغاز نهاده که از غایت مغرور حصول این
 دولت غیر مترصد و در عالم روانه و مکرود که می ارشد و چنین اقبال آید نیز تعیین السیف از سبیدی حیرت چون بگر
 تصور چشم غیرت باز داشت و با خود گفتند **هر چه** اندکی بنیم بعد از این که با جواب **ما** بهر تقدیر ناگفته بگوید

نفعی را از آن خوش را نگزیده نفی کلام دل حاد میگرد و باز در خانه کج بکج بر سر خود را مضاف شد
بجهت بغیر حیات خیره نشادی اندر حجت چون هنگام آن فریب شد که موکلان بجهت خود خواهد را از برای من
گنزد زانی تمام گشته با خود گفت هرگاه دوست که حاصلش در خواب تصور میزد و بیادری صلح اقبال کند و کمال
بیشتر گشته و فلک جفا گشتن این هر چه آرزوهای دیگر لایزال و بیخودی و غنادیر خاسته در صد ادعایت و ادا باشد
بقول دشمنان دست از دامن دوست گشتن و در چاکری او دایره خاک ملت با هزاران نذر گشتن از این
خود خارج است **فرود آمدن** دوست بعد خون دل افتاد بدست **بغیر** کفر خشم را نتوان کرد و مصلحت نیست
که یکی باز نمودن نجات کرد چاره بدارم و بجهت حفظ سر رشته سعادت تا مقدماتی بجهت در میدان سعی راسخ
کردم اگر طرز تقدیر نیست شش استیج تدبیر شود و باب یاری عنایت از لی گشت صفت دانی پذیر و فواید مطلوب
واللا و با خود باقیمت بعد از تصدیق این اراده صواب برای میری خود را بشوهد طالبان صادق در خدمت آن
بدلی مشرب غدا گشتن معروض بنیان آورده نسبت خلیش با سلسله مخون و در حق در دست خست و همیست از ضمیر فزایش
ظهور نهاده با فیهما مجنون و افسونهای بخردانه فی الجمله پری بپذیرا رام خود کرد و بختیای جادو و آن غزال گشت
دلیبری بدارم آورده گفت نزد ارباب رخ دید است که با عیش جان غریب باقی در صحبت جان برور خاتون جهان که پیر تو
انوار جمیع خود خاک کرمان را در گشتن خرم چهارم گردانیده اند برای اسباب محبت دولت که با بزرگ یا عیسی از نا
رسان خرد کار را بر سر حد انصاف رسانید و قدر دولت وصال جو نوشت تا ریاضان نذر گشت لاجرم مجرم ناشیست
و مرتبه ناسپاس بهادی محمودی متبلا گشت و چون خلل در بنیان گشتن بدید آمد از دایره محرمیت خارج افتاد و آری
مرصد

هر سلفه باب چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سر زور روی نباید **بست** محرم دولت نبود هر سری با سیریا
 نکند هر سری **با** و این میانه کند که اگر با جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقبات محرمی و محرومی
 میدان در از نو میدی طی کرده نموده که در حال شرف یافتن و بهین خواستش و خلعت بیخوابی سحر و سعادت
 آمده و عود احوال را با گردن سحر و شکر تو بهیچ وجه بر حمت اغیار لب بلب و کنار یکدیگر علی گردانیده از وصال
 حقیقتی آنی در زلفت خود خیزیده و دانی بر دهر که در نه حال اینی کرم رو یاد به محبت بدرجه والای عشق که اعلی
 غایت بود و واقعه الهیات بخداست و باید دوستی را مانع آن شتاب و دفعه نه فایز کشنده باشد ظاهر
 است که غیر از دلجوی و رضا طبع امر دیگر از ممکن باطل سرزدن هیچ صورت منقو نخواهد بود و با وجود اینها سر نو کا
 مصاحبت قدیم خود را در دین و از تنهایی هر چه بهیچ بهیچ کرده بود برای خوش گشتن پسندیده و ارباب تمیز منظور
 او بود الله یا بنده **است** میل کسی که در فایز کند جان بدین تیر لایست کند جان که در آن جان جهان
 با سیریت **با** هیچ نیز وجود ندارد نیست **با** جوان اگر چه آید بر کهنه شد اما خانی از آید هم نبود و گوشت از سق
 بنزد آن نه از آید که در اصال فطرت از دولت و فایز نصیب است متقاضی آنست که در نه ای بر خاد و در
 و مکنده هم نشود هر را بهر صورتی که بزمان دخول گردانیده حرف و دستش از حاشیه خاطر محو خست جوان چون بیری را
 در دام دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت لذت طعنه بود انداخت و سر طعنه امید بست آورد و قری جمعیت
 نیست تا آنکه مقنونه غلبت لیل از افراق بملای جهان بر افاده و آفاق عالم از تباشر صبح سهارت نبرد قیسان
 را که منتظر وقت بود در نه احوال چون حلقه بر در گردانیده جوان را طلب نمود و جوانی به آنکه با قیاح در بر دار و از آنرو

تشیب زد که اینهمه بابت هم مقام صحبت بدست یافته معالمت در نقاب تجرد و حریت مکرر شد و می دینی محنت کم
است و قاعده مردود اصلا منقول نمیگردد تشیب حیرت افنا ده گفتند ای جوان انصاف دشمن آخر ترا استعاب
این کار می آید هم تشیب بشود و بود اکنون که کمال صبح در پیش شکفته توقف نمودن می آید از کجی جان بر است بلا جز و نه
بخون خود میگرد و دفعه خلکس بودم که پدید در باغ فردوس صومرت زلف صورت نه بند و نه ساربان سبایش که
کار بسته شدت میگرد و دو خواهر با ستر داد موایب و ستر جاع عطا یا بر خبر و جوان بقانون پر کشندی تعهد
نموده گفت اغیزان قدم بر آوازه جانها و باری تو سعت میدان را ندانی خوشتر است امریکه محقق صامت
بیضا و شریعت غرا از خبر توه بغیر از فعل رسیده مکتوب مستقیم بقصود و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا
در غایتش امکان مخلف نباشد و در راه کالاش و خلل مقهور متصور نیست طرازی که ایستاد بر استن حال
خود نه بیند و خود را از کشش رسوای مقرر در آینه مرا از تشیب و فراق و نه بر می کشید غریبان این فتنه ناره کوش
کردند بیکبار از او کشش رفته از کسرت خبر مانند طایر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در سبعت بدر ازاد
از برده بر آینه بجرعه اعلان جلوه کرد و در راه کوی و محنت آوازه و فتنه و مرد در آن اهل برون سرکش هم برود
بعفیه بر سبب شهادت و بر غرض بطریق تلف زبانی را خفت سخن دادند و جمعی از اقارب و خویش و ندانان از
حدوث این سانحه غیرت افزا کرد و طالع کشنه همچو کردند و بوسطه موافقت این امر ناموس سوخته چنانچه همانست بوقا
خطا را به هم رای زدند و گفتند که اینجس کوی بیوقع و وقار در زهره که گمان کم عیار را که نامش سر راه و ندانان مشک
عاریست و غالباً گوهرش شنای بحر نباشد با چنین سکه سترک و خاندان گیرم چه مناسبت که منسوب به صامت
کرد

کرد و همان برین مصاهره راجحی فی بلوغ است فلك حلت الكليز صاف مارا باد و مبدل خست و سبک است
 بر سنگ سوانی زو اگر این صفت بهرین مفسست استوار بندد و دیگر درین دیار زندگانی کردن و با نهایی خست و سبک
 روزگار بهر کشتن و غیره شواخواه بود و به کلف به جوی که در کشتن قدر کوه بشکند همسر را چون نیت میبخشد
 که کوهرش سبک باشد تن در بندد با لولوی کام طویر آید که این غیا بلا الکلیه آنخوان فی حین است یعنی اما دم میکن
 کرد دولت برفرق روزگار باشد که در کشتن که کل دست زده بوم کرد و دوا سر این با سمن برود و ضعیفین بیدار
 بخفزی و کوشش نباشد اکنون صواب دیگر دست که در صورتیکه دست بزدن در لال از روی انچه حال خویش باید زد
 چون را به این قرار گرفت بستم چید که در میان ایمان و حق در است مظهری در کمان بود و نزد جوان و زن خست از راه
 نضاج و موافق و در نزد بانوی و ف نه خورستند که در ش کرده آواره از لوی قصود در داند اصلا فیه بر آن سب
 گشت با هم ابواب بندید و تو بیج بود مغفوعه و شتند و سخن را بشیب و فراز بر دند این معنی هم در آن معنی صورت است
 ناجارش بدرا و نظرش جلوه و اند چون قطع بدان التفات نغیر بوده کوهر مراد از کف را بکند و کلفت در دست
 عزیزانی پوشید و میاد که پیش از زندگی ای سر که بیتم غربت بحس عدت تحت فبر و در طالع محنت اند و زشت
 این موصلت چون در دست و راز کوی دل در بند صولجان طره معنی ای خانوی عصمت قیامت و در و بهر حکمت
 محضد این سعادت عطف و دولت کبری فعل در آتش بود اکنون بنامدارت سها که در چنین دولت غیر شنیده
 که هیچ دم در جود تو قی و مکنان رتب نمیکند دست یافته باشد را لیکان از دست دادن و در خست تحت برف کبک زدن
 خود بفر ما بند که خردی فر ما بخور را اگر شمر این در عینه محال در گذرند و از این اراده ماصواب بهلوی کنند و دیگر بکشد

کام و حکمران بدل می شود و اگر کسی که ظاهر و بنوا می حال این عزیزان را برین نبیند به پادشاه و از این خبر کفو
دانسته بی باده میمانند و بیگانه می بینند و از این خبر و از این است زیرا که پادشاهان ثروت دنیا را برین
شیر و از غیر آنکه بپوشد بدو راه دارد و قایل است اما در اول الباب مردم را بوسیله کسوت فخر و حرمت
عالم اندازد ملک بعد از روشن و باده نیز مدلت و مرتبت که از دنیا است بعد از حرمت باید که بپوشد و پند
چون خواب نه منع مایل از کسی نه است. **خدا را جانی طلب می شود نه است.** و همچنین دلالی ها
و بزرگان هم اعتبار را از آن بدید که از شخصه از آن بزرگوارانسل اکابر و جودات خود فضل و هنری
نداشته باشد از بزرگان اعداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را که هر دو قطع نظر از این با بحر و ملاحظه حال
ظاهر کسی را که بچشم صورت در لباس و بزرگاری و کسوت می کنند به جهت مدلت و متعاقب و قوت
آوردن و چشم حقارت و خفشیستن بر او و روشن نشسته عقل نباشد چه حال دارد که بعد از یک
حوضی و تحقیقش در و در خلاف کمال بظهور رسد **فره خاکی** را این جهان را بقدرت میگرداند و خود را بی کردی
کرد و آری باشد. اگر چه خود معترف است و خود بودن لطف نمی آورد و ملک آنرا قانون خود دانسته اما ضرورت
در بوقت باعث گشته تا بهار برین مباد و باید دانست که مولود و منتهی از این خاک از خطه پاکت شرارت
که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آواره فضل و کمال از آن ملک من و الا با لای گزیده هر کس که
رنگ و بوی دانی آورد جز در آن ملکش فیض نکند و هر یک که از الای دارد و غیر از آن محیط فضل خرد
بدوم مردست که آوازه دولت خداش با کثافت عالم رفته و از خیرات و مبراتش وضع و ثوابت پارس میهند

کرده اند از آنجا که قاضی حدانت و شیوه لشوخیان فنگان همد دولت و نارس است لیست برین تقریب
 که اکنون تذکار آن بجز الفاعل بنویسید بکری بخشد از آن بزرگ صورت و منفعی ریخیم و بفاعت برخاه از ذریعه
 اسباب معیشت مر گرفته بقاعده ارباب تجارت سفر بر وطن گیریم بعلت عدم تجارت در اندک زمانه سرمایه را
 در راه نقضان نهاده ازین سودای خام غیر از درنت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدای
 بکدای افتادم رسیده ششم شکستم و کان غالب دارم که عتقیر پیر از حال پیر اخمدل من بجزری با خود و برین
 حال زار در دیار غربت را بکنند اکنون چشم دارم که چون عزیزان ما عرای این خاک را کوشی کردند دیگر از
 سر جفا بخرند و بوفاکر اندکیند بران راه یکس را بعد از طوفان و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن
 شنبه و ضحیه گریبان است و در بنام دینک در آواز خیر **فیه** بیا عزیزان سبب ذکر جهالت است **یا** باران بگر
 این قاعده در شهر شامیت **یا** اغزه پس از استماع این مقدمات از شدت قهر و دشت بیگانه طوفان و کیمار
 لبه لطف و مهر با فرارسیده جوان راستمال سخته گفتند اگر شایده مقالت به برادره صدق از این شایع جدا
 کند و سجل گفتات به برهان سطح و ثوق بگردید و آینه تراست و باین وصلت دانسته جز نبوده بکاملی نه
 سپرم و تا مکن در بایک غربت بدل هر گاه جوان گفت برادر بر روی دشت رسیده چنان است که مدت یک
 سهبت داده دست نه همت از دامن حال کوتاه سازند از در عرض دشت معمور و پرده بریزد بهشت روی بد
 تحقیق بر نفع کرد و مقام **یا** لطیفی **یا** سودا و موقع و برین آید عنان خفا را در دوقبه خنای من باشد و اگر مقام
 خلف دعوی بروی روز افتد و مرا از جاده انقیاد فرما شمای اعلام محال عدول خواهد بود و عزیزان خبر دارد

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

ایستاد را سجد کنند تا انصاف ایام معلوم پس از نوبت تحریک شستند و منصف شدند تا از تنق خفاهی چه
بمنصف ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند بر مال وصال و بهادری دولت
بدر نظر داشت خرقه غالب نموده و حشمت بر نه خام نو از روی چند از آفر و کلبه و رعایت لکمی که نور طوطی
روزن بود و هیچ چیز دیگر در چشمش تصور جلوه نکرد و با چار و بیم القیاع رشتند و امید انجام کار تحکیم بنای کمال
هی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب بقادر شرب تار از جمله مواهب الهی در دست و بازاره توان
و در حقیقت سیب معاشرت کوشیده خاتون را نفس از افروشی بجای نیت خستید چون تمته از ایام موجود رسد
از بهول لغت هنگام مفارقت بگریه از ماه پانزدهم از محلی غمگین گرفت تا آنکه سه روز از مدتش
وصال باقی ماند و اندوه هجران بر دل مستول گشت از طربان انحال بیکبار از اوج اشتیاقست به حقیقت به سجد
در افنا و در فراموشی از تمام سکر است شیب آورد و از رستیده باده بایس نغمه جانیه سر کرده و به جگر خراش
بر داشت و غزل و درد آمو و ابیات غم اندوز بر فتنه که در دل حال را از اثر کوه و بقعه فرو ماندگان سیه
حالت نویسی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فریاد و گشهر را که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت در فتنه
صفاقی ملک و اختلاط و دست و دشمن بر سیمب خفا و تغییر حال فرماندهی همه جای شهر سر مغرور و بدین
افنا و نامه جان نوز جوان بگوشش رسید چون بغایت از کرده بود سلطان عالی اعتبار از دست داده حلقه
در زد و جوان پیر رسید که کیست و در چه مقام که فرغ و ماهی در کو و آرام است بجهت معلوم رسید سلطان گفت ای
خدا و کرم قلندرم بوز دل بشاد و بدایع در دستبند و در آتش محبت برشته و از نوزانی متع کشته نموده
آودنو

آورد و باعث ارتقاء بقدری شده محل استانی فرود آورد و آنرا نون گرم عید رشته بادهای همانا جای هر رسم جواب
 تو نیز بوده خواهی بود جوانی فی الحال در یک دو سلطان را با خادم اندرون برد جوانی و دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه
 مجلس خلوت خرد و انی خلعت از میان آنجا حجاب بر طبع جوان طاری گشت و بغیری و وقتش بدید آمد سلطان گفت
 ای جوان زیبار و بدنی ساز بر شیم و تا زنده در بر است مرا مخالف بگردانی به خود رفت اگر خود چون چنین از
 جوان در دست در چشم خونبارید برنگشت ده چون کو در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر زانسانای عشق
 تغیر روان سمند صفت را که در آنش بلا غصه از جامع خاطران آریده درون پیرایش کرد و برین محل تکلیف
 لغو زبان آورده و در کتاب مصحبت مینمائی بدانی که رقیب پیش ندارم و برخودش از بیکه نفس گشت شرم
 توصیف کنم تو ایستاده و لوحی آن را غنیمت تصور کرده سلطان گفت ای جوان مرد غریبان تو دل شناسایی داد
 شوق را که یک هفته و باعث ارتقاء بقدری گشته اکنون مردم باندیل علفیت پوشش و بندی بر اجرای خود
 الهی گشت که موجب انهمه بود که از حیرت و انهمه تصور چراغ است جوان از دیدیت حال نهایت کافه خود را خواند و انهمه
 با آنکه انهمه گشت زاده و بهر یک کشید و در خدمت سلطان غدر خواست سلطان بجز و طلوع بیکه یعنی امروز یکی را مستبد
 خود بر برایشانی خاطر و درانی حال جوان اطلاع داده مأمور است که باز از اسباب بغیر و نفوذی کران در زمره
 حاضر کرده نزد جوان رود و خود را در نهاده بدینسان نماید اتفاقا در چنگ و دلیان زن از امر الهی ایام موجود و غور
 مانند است و حال جوان از برادر صدق گفتگوی بیشتر و آمیز و میان غلغله یوسف دیدار خلعت نری و خلعت بر است
 ترا و مع تمام سوار و در شطرت قدم چاک برادر و در جلوه بهار زنان و جوانان در دیده از مردم آن سرکوی سپید

که منزل مراد بدین شهر آید که چون ضمیر و نوبها نرسند شو نماینده و از بدر خجسته بدین شهر آمده کجاست اهل استیلا
بروز که غمنازان جوان غریب بشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش بفرستد خبر خواجده با خبر
و جوان را برین مقدمه که می دادند غلام چون با جوان دو چهار شد ادب بپندم رسانیده نقد و حصص که داشت بدو
نموده از زبان پدر تسلیم بپایم کرد که ای عزیز در غم فرات جوین بپوشان چشم بپوشید ضرر از روی بی رحمی بفر
و پیش از آن که خاکش بپاشد بدو را خود ای برکتش تمنا می بریزم که یک اجل در رسد و دیده به حالت ازین غم
سست پس خفت مستی بر بندم و ب خود درودم **مستور** ترسم چون که راند با ششم ای تو من مانند ششم
سر بر خاک من بجا **بانی** زانو تحت **عالم** جوان از منعت نجات شامل شد و با خود گفت که بدرم را در زان
زند کاغذ را ملک تیره ستای بود اکنون که مردم از خاکش خفت رفتند از بهر من فراح ملک کنیز فرستاده همانا در زمین
سر است مستور بهر تقدیر این پادشاه عطا نماند ای الهی است خاصه در بیوقت که فاقه میشد بعبادت ملک است
را بعد در خدمت خواجده فرستاد و درگاه و اهل بیعت که لغزش کرد انعام مهمان بجا کان است بجهت ادای مرتب
شکر فرق نیز از بخت نیایش بود و در دیگر مردی که کم نهاد و بر جناح استغاث میاد و گفت نیز بفرم نام جوانی از اهل
زاده های شهر که بر پدرش کم گرفته و درین شهر رسیده و دختر تاجری خوشه از عجب شما اندام است که سلطان بکار
خویش طلب شده است جوانی فی الحال بزحمت و متوجه درگاه شد و خواجده با خبر سیر ازین کسر خوشی آورده بابل
افتاد و در شان راه از خویش و دشمنان که دو چهار میشدند که استغاث نماید خواهد که در دست طلب است بپایم می آورد
کیفیت حال را بپایم میداد چون مردم بپایم رسم و عادت اینی روزگار مبارکبادی در گوش میکردند بر خود

وضعی نهاد و مختار باشد و ابرو و حرکتش برایش مراتبی تواند بودی سخت ناله مبارک و خلقت ناکشند
 جوان را چون نظر بر حال سلطان افتاد و دانست که معانیست پیش آید اقبال و روداد دولت از کجاست
 نه حال بقانون قاعده شناسان آداب اسم زین بوسه تقدیم میزد بزبان حال معروض داشت **بیت**
 اگر برودید از تن صد زبانم **بجوسه** نه نگر لطف که تو انتم **سلطان** در حورشان خست روی بنوازشی بجدید
 سپاهی کشته انواع غنایات و اقامت تو حیات کجالت منقول است و شمول عوالم خسروانی گردانیده
 و منور و جوان غریب میبایست گرم آن بادش هدر ویش نهاد بقید نذر کانه پیش و کارانی **بیر آوردستان**
فرقه نون فرخ نال بود فرزان روی ولایت را ازین شبیه بکافیه بیان دوست داشتن بر موعده بسیاری بسم رخ
 باره نوشتن مضطرب حقایق حق طرب انگیز این حکایت چنان بفریاد نموده اند که در کشور اندیش باقی بود
 فرمودن فرشتگان کین جانش لشکر کامرانی پرورش هم در کارش طیب آهسته معطر اقباب با عیشش عقد گرفت
 بسته درانه بر روی کجاست دولت کش **ده** **آب** **فرمان** در خیمه کامیابان **بیت** نه از تخت تابان **اوسر و خیل**
 خدش **ان** **بهر در که او کلهه سپایان** **هم چون** **شهبان** **دوش** **شعی** که کاشانه **میدان** **غیبت** **خدا** **نخست**
 یعنی حلف که حیات بر بنامش تازه کرد و نام ابا بدش آواز گیر و بنویسد خود را در کرد و ملل **دست**
 و هواره محوای تمنای بوده و در دست روشن دلان **بج** **نفس** **النجاری** **بر** **د** **اوقات** **شمار** **و** **ر** **می** **بیر** **د** **از** **کجا** **که**
 عنایت نپردانی کامرانی مستعدان نیست بس از دست دراز که دماغش پس بود از خلل یافته بود تیر و
 بر جوف لجابت آمد که مودی از زمره تنهانشینان نشسته زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ جزئیات

بزرگت و مظهره بطنش بنور غایت ازلی و باره الطاف لم یزنا بان و منور بود و نوشته غیبی برین آمده سید رحال
طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این شمره دوه سید است باید که مشب بخوردن بانوی جهان دهی
در خلوت صحیح صحت براری که منتج حقیقه همین این شمره سعاد است شجره مراد ترالینه بارور گرداند و بامزه های ازین
سعادت سطح گردد و با شمره ازین نوید بر سر سید خوش باده نشسته مطابقت بشماره هیز درین
صاحب نفس سجاد و عجب آورد قضا را دهان شب که ایستادن در سعادت بود و نظره در صم قرار گرفت چون
مدت حمل منفعت شده بقاعده سمره که استیج بکرت آمد و صم خاص در گرفت و در زمان مقرر آفتاب
اقبال از کمین بطون سرخیان ظهور کشیده باده شیر شناسان اندک را زردانان دقار فرمان داده که
در حفظ سر شمساعات ضبط مرتب قایم سعی بلیغ بکار برده نظری دقیق بر طالع وقت نمایند و از نظر کوکب
خبری باز جویند شنایان را از بجزوین شناسان هفت کوهر بسو بسویت را بجم طالع آن یکنای عالم سینجی که کوهرش
از استراره جابر خشیج بر سید اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت و اقبال بوده مشخص کرده معوض مالکان
بایر جهان باده و شستند که این مولود مسعود همایون اختر را دلایل دولت و سعادت بسیار است و احکام طالع
بمقتضا آنرا نجم مایه بر شمسکون و نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که متحرک است و چون
دست و مواجعتی تماشای سفاین از شعاع باور آن منفعت و معوض شود و در صورتی که پراوده را با آنکه ازین
قدم قرار نگیرد انداز ملاحظه کاغذ و متعقبات محضر و محبت و نشانی شمره بدست و بکثرت حفظ این سر زنده
بجزوین با نظر بر این معجزاتش محض صواب باشد ازین مقدمه بقدری قریب مدلل گشته چندی از اخلاص
عقیدت

عصیدت نهاد و اگر این کلمه قوی تر بودی بالغ بخار و بدین قوت فرمود و بپوسته ملازمش هراده بوده از رفت
تشی که باغذلق و غیره خوش داشت از آنجا که نفس شبت و تقدیر از صفی را دوت ستودن بگذرگند بر هیچ دانا ممکن است
روزی که از ده در حالیکه بر مان معهود فایز شده بود با جلال زت مطلقان مشکوی مع رفت و از غفلت محذرات
سراوات خلافت تنها مجرعه در آنده صدوقی را دید مفعول و کنیزی بر آن مطلقان بخت در آن کیمیتش نزدش کرد
ظاهر شد که مرقعات خسته روی است شتاب بر نهاد و نیزه بر و کار و مقطعات عالی بخط استادان نادره که
بقیچ آن امر کرد و نیز بطایف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذرانند از آنجا که حدیث سن مفعول این غرض
میباشد و دست از این اراده باز نداشتند استبداد بر وجه کمال فایز حست تا آنکه نیز با مصلحت شناس از سر روی
صواب کم کرده انقباض امرش حاصل شد و آنست که سب از طوفان بیاد گرفت یعنی سر صدوق مفتوح کرده مرقعات
را و برشش آن مستعدا فایز کرد و در حدیث قرار هم در بر نه خشت چشمتش بر شیبه خستری افتاد و شیر کلاه
در صحنه نهاد و کسیوی محمود معتبر از آنکه گذشت شیهه ناز و توافل از چشمتش آید و این نهاد و غرور از چشم نیم
مستند بود و بر آنجا که قلابه مهرش در کردن دل بگذریده و طره مسلسل کش کردن جان کشت خسرو را به
عنق کتود و جودش بخود چون سیر و جزو می باشد شناس از کانه دماش راه بر میسر کرد و با جار کیمیت واقعه
مب مع جلال خسروی را نیزند و شاه از غیبه سخت اندوخته کشته نزد پسر آید و بخت تغییر حال استعاره فرمود
ش هزاره اصلا کجا بطلقت کشیده شنگ آتش از دیده خون بار روان کرده مجنون و ارادی بویسم مبت صرا و در
باو شده چون بنگ برافش نمود کبر حکم فردر کیفیه دیدن بنیه و شیفه نندن بر جانش معروض نمود و داشت این

مقدمه را باور رای صاحب رای حکما و دلا فرود میان نهاده جاره کار سپرد طلب کرد و چند آنکه در دستان نام
 عمارت میدان محالیه ملکون سعی خسته بجای نبردند و بوز باد پای عقل مدبران کامل پذیرد پس راه را در
 عجز خوئی خروصل باز مانده بادش چون داشت که تقدیر را بپذیرد آن تعبیر یافتن صورت امکان ندارد و
 از آن نهاده باز داشته او را مطلق العنان خستت نهاده چون از محوطه حرارت موکلان بیدار فاش
 جهان نو عالم گشت که ز نام اعتبارش در قضیه اختیار خود داشت گشتن گشتن بجای از جهات عالم بر
 و نه آنکه شناسای راه مقصود شود و درش بجز او اد جعفر نام سپرد زیرا که از ایام رعایت تا به تمام
 نشو و نما یافته چمنستان مصحبت فرغ فال بود چون بر او را که او توقف نیست رعایت طریقه فاکه
 درین زمانه حکم عقاود دارد کرده بر ضاح استوار خود را بدو رسانید و طریق متابعت و سبب مطاعت
 هم چنان کرد و بکبریت غریب و صومیت بکس انشا گشت و بتامادی ایام که در میان با خروار و رتد کرد
 و از نهاده روی و آید پای زخمهای کشیده شیری فانی شد و بکمال ایادی و معموری موصوف و چون
 رای که سید میثم جان برین شهر را کرده از بکند رخ زرویری از آبا دی و در آن که عمارت عا داشت
 رخت قامت انداختند و در غربت طرح وطن خستند **های داوود فرخ فال خستد و ای آن شمشیر آوردیم**
شیر داوود شمشیر داوود بام بلب لب بدوری در زوری جعفر کسین خاطر سکر فرخ فال بار سوس
 شیر شافت تا با شکر که ارفال صد از اندیشیم که حالیکه خانه را از دل و دینی او گشتن باز یابد
 فرخ فال نهاد کونته دیر بر افاده تا آنکه لعیت زین میر کفایت موز به هفت و اضم

و موز و بعد القدر که در
 حوصله قدرت نمیکند در
 جیبی موز به کوم و در
 شتافتند

نورانی ابرام انجم در نوها سنار یک سپهر جلوه افروز کردیدند راهی اسطوریانی چون نا اعمی بود و متوجه
معمور شد و فرغ فال از مر ظلمت از آن کوشه برخاسته در موضعی که بهت قیام داشت و در آن
محال شمعان چراغی از موضعه نویدند بجای شنی بنشست و بیا و ضم خویش انگشت خود کون بخش آغاز
کرد و ناگفته نمی گشت سبزی گشت ناگاه آواز باری مردم برد در بر بلند شد فرغ فال در آن هنگام بهمان
زفره ناری گرفته از بر بلند تنهای سبزه از در شمع رخسار و در سایه تباری گشت بیکبار همی زد و در آن
و در شمس بقا عده نمودن در از زلفه گفتند که شنیده ایم که دختر فرزند بی شهرت رخسار صغیر میگوید
زبوری که گنج مملکت از زلفه و در ادراک شمس یعنی خود حجت ردای نوید است آوریم دختر را در این سال شمس
گیم اینی گفتند و از آنجا برآمده راه مقصود کرد و در فرغ فال از تبعه بهایت میخ شده با خود گفت که دختر باشد در
حاصل حصی شهر باری بهلوی استر تحت بر چارایش ناری زرد و چندین کس از بهر انجام مهم پسندای قیام نمودند
و در آن چگونه بر دست یابند و تقصیر بعضی از شمس حجت می نمودند دختر را در حالتی که در غلیان نوم خراب
حالت خود قوی نشد یا تحت مرصع شمس به حاضر آوردند و باقی سبزه به در فرغ فال چون از پس بهت نظیر
حال آن ضم انداخت بیکبار در حیثیت فروخت و شمس انجیان پری زه خورشید ساریت جرم و خنایت ستم سرگ
دانشته در باره احتمال از نو به کشتن بر دست لازم کرد و آید و تدبیری بکار برده تا آواز غریز گفت که ندر شما
بدیده قبول موصول شد تمقبض اخلص خود بوز این سوزنه مشمول نوها شمس گشت ای ما بوده به هم بفتوح
غیسب کامیاب خواهند بود آن سکر لان صوت بت انگاشته در عقیده افروزند و البته اخلص خود را موقوف نمود

دیده مجرد است سحر بودی ساختن فرخ فال چون دانست که افشش مؤثر گشته باشد گفت که از پیشگاه
 سعادت ما چنان حکم بنفادیرسد که شما بیرون رفته کی می را بود عقیدت دارا دست متعقبات باشد
 کند ما سر دختر از روز دوشنبه که برای ما نهادن افشش بقدرم بر جاده انقیاد سپرده یکی از کجاست سر انجام هم سر دختر
 بدرون فرستادند فرخ فال در پست یکا یکی برق حسته بر تنم خارا شکاف سر آن ناباک بر خاک عدم شد
 چون ساعت برین گذشت در زمان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قبایس کار باعث طمع او بر زبور برده یکی دیگر
 را فرستادند تا بسبب احوال در یافتن بر قعر وقوع او را از خلاف ممنوع گردانند زو تا نیز بهلوی درد اول شش است
 از چشمه فولاد و شش گردشی کوه است بر لب تن حرامی مرده بعد از مرگ بر خاک عدم غنودند و همی بنمایند زو چو نیست آن
 سیه طیمان چون هزار شش شده چون هم در زمان غفلت پیدا رخت آن سر دفر شش بر دهان را
 بخورد معانی این حال لرزه بر اندام گرفت درنگ بر دوش گشت هزاره چون او را در لبس بهمانی بیکار
 عباد بر دوشوی و ششش بر دافعه بر یقین و افق اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور در جوار کوی اندوه
 بسر ایسمی مسوی که هر آنکه غمخوار تو ام و سست باز بمشکوی تو رسام این را بگفت و گو که کن است خسر شیرین
 لبان را یا تحت لب بر گشته بجهت تمام بهای غلغله آورد و از دستار خود کمزدی با فقه سرش را با به
 تخت قایم بست و تخت یزدان را از انوار قلمه برید الهه یزدی بر کشید و سالی بجلوت مختل
 بست ندیدم است شکو و ساس بمقدم رسانیده مو بویسته رختش گشت و گفت ای جن برای ما بگو
 وای رونق شش مروت اینهمه بدل و کرم و احسان که از تو در حق من آمده پیر است که از بد و پاکد
 آدم من

میرد خشت بر بیکر را که
 سرخوش باده استراحت
 از خواب

آفرینش در حق هیچ کی بطور نرسیده باشد تا آنکه که حق است از نه خویش چگونه ادا کنیم مگر بقیه زندگانی
 در برکت است تا آخر سال تمام حذر از حال خود خیره که باین نیز رسد که گریه جگر بر کدم اقلیم فرخ فایده نفع
 وقت ششم از کیفیت حال خود در میان بیان انگاشته است سخت نمود و دختر گفت ای جان و دم فدای جان
 قدمت اگر چه در جور این جهان خدمت ازین بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن اسید وارم که اگر چه و مطلق
 نه با خطر عطر باشد از روی کرم با اطلاع آن نوازی نابنداره مجال خویش با نجات تحصیل تقدیم رسانم
 فرخ فال گفت ای خاتون خلوت کنده عصمت اگر چه بهی اتم و مطلقه اخلاص در پیش است اما سر انجام آن به توجیه با نجات
 صورت نرسد و چون تشبیه اعتقاد مجردة الوافی عنایت کائنات است و الله و الله بروقت معین و یان
 معبودش ابد معقود از جلا بر خفا سر عالم شود و خواهد شد اکنون صواب دید و در جهان است که در او خصل فریاد
 زیرا که توقف بی درین محل زیاده ترین از مصلحت عقل نباشد و دختر گفت ای برادر خوار من بزم من تعقی عظیم و
 احسان خیریم نایب کشته سزای انصاف نباشد و مردوت بخوبی کند که با وجودیکه ترا مطلقه عالی و مهمی شکر داری
 دل و کجاست سرانجام آن خاطر فیض نازن مرد دین ظهور مراد است ادا و کمر اسم اعانت را کنیم و نرسیدم که آواز
 دشت گریه باشی خوار را یک تنب کلبه اعزان مرا بقدر سمیت لزوم مورد کشته بکام عمل استرحمت کن چون
 عروس می از هر میر حشم جهان بین باز کرده عرض سازم که باین وقت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود و باب
 ست هر زده با دختر دین که با او که یکبارگی داران خواب استیلا آورده قناع پوشیدارش بیارت برودند
 و شتر زاده حفظ مراد و اخلاص و کمال عقلی بر خیزد با نوبی مسند آرای جهان داری بخود و با نوبت بلب

تمام ای مشکا می کنی نماید
 که در سائر اشیا آن
 فهم باشد تا آن کرده

غلغان باجه نوم مستانه بر صدر استرح افاده و کنگ ناز او نشان مانند نخل خواب آلود گردید و زلفهای سفید خواب
که به معصه طبعیت این عادت بشری از بهیوی هم به کشتند آغوشها با هم صمیم شد سابق و فی ساعد به
انضمام فیت تا آنکه تا شیر صبح مستطیر گردید و عروس خاور از منظر افق سرگشته چادمان و پستاران از جابه خواب
برآمده بعبادت معبود بوسته اقدام خوات مروج حاضر گشتند و حضرت را دیدند و رانخواستن جوانی زیبا منظر غنوه
در خنده روای در روز ناموس سلطه پدید آمد از بیم سیاحت خسروی چون بیدار بود و در زیر ساعته از رسیدن
حیرت چون صورت بیایی حرکت مانند و در بنای چشم پوشیده و اغماض باطن هلاک خویش دانسته ملاقات نزد
ناظر رفتن بر تنه پیر و رانگه در او ناز ناظر اول حال قول کنان را القدری نموده و فوج چنین امری قبت کوز خارج از ابراه
امکان نیست و پس بنا بر اوراق آنها بر سبیل اضطراب بخو کند و دختر آمد و دیدنش نشانه بلا گرفته و محض ناموس پس
بلاده بیکبار از هوشش بیدار شد و آیره مهرش با غیرت بهشتی آمد و آنکه نامی بکار برد و فرخ فال را بخت
هر چه تمام تر از فراز فرشتش خواب بر داشته فی القور دست بر کردن بست فرخ فال که از خواب بختش مرگش بکشد
بر درت سکران بمراق جان فیت سخت بهی حیرت فرو رفت و بیغایلی ریب خود را آما و سفر انجمن در سکنت
سبحان الله که باشد که بکوی و بال جان کرد و در حان و کس طلاق شود و اکنون خبر آنکه به نیل مقصود این نورش
کوه خراب بنا و در دو کتم و نادیده جمال جانان کوه بر متفق فی اجل تسلیم نیم جاره نیست و در آتشی این حال
دختر چشم باز که جوان را گرفتار بیدار دید فی القور بک بر زد که ای ناظر بهی این جوان برادر دینی من باشد که
باوی سر مویش کجس از دو نیمه رطبه نشکند ناظر سخن دختر را بجل رتق فی نور آورده از روی غضب سراف
گفت

و گفت ای دختر جان من آخر چشمه ماموس پدر بجای خدای دنیا نشسته و در دوش یک کلاه حصان زرد و
خود بخنجر و با این همه صد و شصت تن با یکدیگر است و در بود و در یک کلاه و خنجر و خنجر و خنجر
بیشتر نیست و دختر از امر اخوان ناظر از خانه ادب ناله و غضب شغال آمده چون بدید بجای نمیرسد
ناچار شک از دیده باریده رخسار و کمرنگ مانده بر کمر کل از ششم بقدرت سرشگسته سخت ناظر نزد
پادشاه آمده باز بعضی از عاقلان گفته اند باقی عمر موقوف اندازد حضرت مهندسان و قیود را
امشب امری بغایت متعجب در حرم دولت سلطان بوقوع آمده که از معانی آن باده پوش از مانع و مانع
رخیده نیارای آنکه بحسب جاه و جلال خسرو رسد نه بای آنکه باغیض و در اینست در زخم پادشاه
سخن بغایت متعجب گفته و گفته و معانی آنست که در شش سال خلافت چراغ ایمان خاموش شده
یا چون عصمت از سر این دولت کسین ناظر قانون مقام شناسان ادب سخن را از زیر دیرین اندر
صورت با بر ایا نمود و پادشاه از غایت بغیرت چون بحر سلاطین حکومتش بود و مقتضای قهر قهر پادشاه
بنیان بسته آن بنیان فرمان داد و ناظر او را بعوضی که فریدی بران معقل نموان کرد و بوسی سالتها کشیده
بجای آن تنخواه کرد آن بیچاره ناچار بنی تغیر پدید نموده با استقبال قدم اجل تو به سپرد و دختر از این سخن
مفطر گشته بر سبیل عجلت بجست پادشاه آمد و حفظ مرا به ادب بموقوف عرض نهاد و گفت ای
پدر را آنکه در معامله خونی رود و حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز نیست و خول بکنایه ای بخت و
سابقه حرم بخیر نیست بنیان بسته نمی فرمان داد و آن شده ارباب مودت و انصاف نیست و از فرمان

که بسیار باطنی مأموران در کتاب این امر محض اعتنا نیست که نایب بقبل این جوان که مستحق پادشاهی است
است و جمعی عظیم بدین دولت را بر طراز است کرده حکم کرده اند اما پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشوده و
است آخر سببش از آن وقت که پدرش در او عادل این ماجر ارفع شود و چون سلطان با کرای در موقع است
خامرازه بهنگام باز پرس تعجب جواب نتوان نمود و پادشاه ازین سخنان بغایت متاثر شده حکم کرده که در قتل
جوان نتوان بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در بر خویش احوال او توجه فرمود و دختر جوان فرمان فرستاد
و آنچه را بگویم کاست بر دیار اعلان گفت گفت مصداق این حال روشن طراز آن است که در ملکش نشسته
افتاده چون مراتب تحقیق مقید رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عیال مبرا
برآورد پس از آنکه فاحش سلطان عرف افعال بر حسین آورد و فرخ خاں را بعنوان عظیم نزد خود خواند و
عذر تقصیر خود گسترده بر صدر عزت نشست و در بغایت توقیر و محترم داشت گفت ای پادشاه که برین تقصیر که بخت
نداده که لازم طینت آن در سرت نشسته است بوقوع آمده خاطر بر گران ناری و این دختر را که گویم
بکر خدایت و جهان نه است بر بسیاری خویش بنوازی فرخ خاں گفت ای پادشاه و الا جاهد که با نفس
در کارگاه شربت بر لوح جبینم چنین نقش شده باشد از پادشاهان جناب و درین باب بر سر شکایت بودن صواب
نباشد و آنکه این اداره کوی غایت را بنحو آنکه بخلای درگاه غرور دارند خود رعایت است که اصلا در حمله
توقع نمیکند لیکن بهمت حرمان ازین سعادت غیر مترصد است و نوار و مهم است صواب که از دیر با پیش نهادیم
این خاک است امید که این استیحه وجود را بر فرد زنی بهنگام فرغ نمید که سترک ترس غایت در جی این
دعا

داعی صمیمی غیر از این نباشد ما بوشه در خفت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر جان بود که جذبی درین
 مکان توقف بوده بنور جمال خویش ششبان دل مشتاق را منور سیاحت با انجمن که کنون باطن پناهوا
 در رعایت و تربیت بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع گرمی مایل بدانست که بدر دماغ وقت خویش دل دیار
 طلب را لاله بود در از منبت لای الیاء نرویه و غم غمینه از اقبال آن گزیری نسبت خدا همه باید یکس همه حال باید که
 جانب دولت ما را خانه خود داشته از سلوک اسال رسل و سایل و اطلاع بر احوال سعادت شهنشاه خویش با این
 و اگر مهمی موز خاطر باشد در برابر انجام آن از ادبی دولت خلط از سعادت استغناء طبیعتی تا جستن
 وجه مراتب اعانت و یاورای مقدم رسانیده که فرقه غالب چون متوجه دلای حضرت خلیفه ارضی نیست خود
 بدرجه اتم یافت فقه او را کی خویش دل سپردن بدین تشبیه جان برود معوض بتیان آورده معروض داشت که اگر
 اشغال انجمنیات و ایمی بعضی عالمان سریر سلطان و افعال امر از سر روی ساینده سرور و طریق ادب نیست اما عیادت
 سرش و جانب خلافت مرکت گستاخی مبدار و التماس ارشاد پیرا جاده جان است که نخت جعفر را منوس گنج
 تنهای در فیض طریقی ادا گشت بر آنگذ و پس از مدتی زمان درگاه معیت تحقیق نام و نشان تعیین فرمود فی منزل و مکان حسب
 این تشبیه که غارت کر متاع دل دین است ما سرگردید و تا شرا بطرف شخص و جنبه کلی بنی تقدیم ساینده سلطان
 انست قبول بر دیده نهاده کن تعیین کرد مادر ساعت جعفر را بعد از کرده نرو فرقه فال آورد و زوبیر بنزایان
 خود را طلب و شسته بیوس ملت غیر می مراتب بگیرد و لازم التفت می دی گردانیده مقرر فرمود که همه بلاد و مزارع و
 غیر معروف رسیده و تقدیر در حمله امکان کند سه کجا بر بند و از سیاحان اقالیم سیو و اکثر غریبه ای که

بجای جنت نزد کوشش نایاب اینها چندانکه سیر و شناختن اصلا به کوهی مطلب نبوده بی نیل مقصود و محبت نموده
 بخدمت سلطان گشته در خدمت سلطان آمدند سلطان در بعضی بلج و ثواب فرود فرستاد و فرخ فال غدا را بخوار
 فرخ فال قرین طلال گشته از خدمت سلطان فرخ شده چهار کوه گیتی پای طلب بر آوردیم با وجود احوال
 تن در هر کوشش و همین نبوی که خوشش فرزند در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بکشت انا از سر کوی
 بوی مقصود و جنت نام جانش فایه نشد و با در راه طلب بود و نمود کرد و از رسیدنای چون ماه برک بجا آمد جعفر
 بر آوردیش جسم آورد گفت ای شاهزاده پیش از مجمل خوشی در راه طلب بوی نمیدی و زیاده بر حد کمال بر جان
 دویدی و از ناسازی ستاره بمنزل مقصود نبودی اکنون می ترسم که آخر سر در سر اینکار کنی و روزی در
 بیابانی بجز در مانده نمانده جمال جانان در شب عدم از یاد آری صواب به خرد داشت که جندی دست بقبر اکبر
 زده در محلی جنت اقامت فرما کنی و بعبود الوتقی اعنایت انبندی که بکلیقات معجزات متکلم گشته
 سرانجام این مهم سترگ موقوف بسعه داعی بارگوزاری باشد که بمیان تشکیبای مغناطی شکل کای بدست آید
 فرخ فال بپرس که در جهان نوزدی پایش را نانووده بپای کار مصلحت دید جعفر نهاده در شهر ارجین طرح افکند
 انداخت و از به روی العاجناب آلوده آورد و متروقی آن نشست **فرد** فضل الهی بکند کار خوش مانده
 دولت برساند کوشش کرم کردن جعفر ملک تیر سیر و نمود و شناختن راه مقصودشان یعنی سرای کوهی نام و
 نشان بکانه جان برون و در آوردن فرخ فال بر نموده او بخت را در زمین نازیدی بسخن اگر شجره فتح نموده و جعفر
 جعفر را جان که کلبه دانش نماند و فاق و پرورده آید و بپای حقیقت و در جهت ادراک سر رشته برادر فاق

طریق جالبه غیر عمدی است اینها می که در حوضه امکان بشریت منجز و کوشش که فریدی بران بحیطه تصور در میان سربازان
 تربی منط بطور سربزه از کارخانه عقل و بلاد دانش را که مجموع باب صواب است مصالح تدبیر استنباط کرده
 در موضع که محل در دستزدین چهارچوب کیتی بود و دو کان تجارت جبره کالای غریبه هفت کشور اعتبار روی دست
 ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عاقبت فرح مال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر
 صادر و وارد هر دو بار جلوه عرض میداد و چندی بعیت فراخی تر صد قافیه نفعه نجابت من بود از اساسی سپهر
 ضعف در توای سپهر راه یافته مردی وارد شد اقصای عالم را یکجا میاحتی سموده و خط خاک را بطاب
 نرد و سیاحت نموده از میب بلاد و ربع مسکون کلهای آگاه و بر حقایق نوا و هفت کشور کلهای بی دریا سپرد
 و سیاه روز کار و روزنگ بنظر ترقی دیده و گرم و سرد زمانه را بر سبیل کرب چشیده و بخود ملاحظه شبیه مقایسه
 بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بر دیو قیض نمود و عقده انتظار از رشته حلاش برداشته گفت ز نیست در کمال
 صحت طبع و ساری فهم چون سر و سر ازادی زنده پس که در محبت نوری نور خود را یکانه جهان لقب
 کرده از رنگ فرماندهی ولایت سکندرین شخص میباش و افترقه طایفان فریاد بوق جانوش
 زینا شعر بندش ناض بول دانش پروران زنده و چون نمندش اردن خوشتر و خاوری بند و هموار نظر
 میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را حیدر کند و عا الدوام چون بهشت شبنمای عاثر تیرید و در مجلسهای
 بیاراید و بر زم بهار شش شعر طرزان جاد و نو با لحن یار بدی و اصوات داودی و لهای بر می جان شعر
 و ساقیان لاله غدار باده مروق عاثر موش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوان پیوسته در مجال باشند

از می خلقی ناکس نازان کون کرده و کلکونش عاثر از ناز و در
 مرزا محمود کوهان آرد و محبت و دانا کون کرده و کلکونش عاثر از ناز و در
 بیگلر بان حضرت احمد و دیگران ماه که کون کرده و کلکونش عاثر از ناز و در
 و روی خاوری نازند و چهار تیر از آن رخا و کلکونش عاثر از ناز و در
 و ساقیان لاله غدار باده مروق عاثر موش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوان پیوسته در مجال باشند

و با وجود نارسایی و ناکارایی از غایت تهوکار رسم کند و در صف نبرد با بسند یار و بر دشمنان همه صاحب
 طبع و شیرین سخن و بزرگو و لطیفه‌بج و در حوالی مملکت قلمرویش تا حد فرسنگ چوستانی است که
 و بیایا است بی دانه و آب که اصلا جانوران را در آن سر حد قدم تردد نهادن ممکن نیست زیرا که غیر از
 مشکلات دیگر شتر یک روان مانند بازه ملک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساد و در آن اصلا
 لغو با این همه صبحی از زمان مرد شکر شیرین که برلشکن بنا بر احتیاط بیچاره در ولایت و اطراف مملکت
 خود تعینی فرموده که اگر احیاناً مردی اجل گرفته را بدان سو گذارند بفرستند تا شکر سینه اش بدوزند و بپوش
 خون اش تا با سر از تنش بردارند **نظم** زنی از بی مرد جلاک ترا بگوهر زور با لب شیرین فوی رای و در
 دل و در فرزند بهنگام سخن عیب نوزاد از آن زن بگردید **کافیه** بخدمت که بسته هر یک جوانان
 سمن سینه و سیم قیاس بهر فاربا و گشت اتفاق **نظم** شب هر روز با باده و بامک و دانه تماش کنان زهر حرج بود
 جعفر چون بر حقیقت شین کثرت جان و قوت فیت بکمال شادمانی و فرخ فال شفافه مرده دولت و کفایت
 اکنون غم ندارد و غصه را بخود راه مرده داماده جلوس او رنگ اقبال باشد که هم گام آن رسیده که صبح
 از افق دولت پدید آفتاب براد از شرق سعادت طلوع کرد و **قطعه** روز چهارم از شب فرقت با راحه شد
 عاقبت در قدم باد بهار آفریند **نظم** ای چه ناروغم که خزان میفرمود **نظم** شکر این و که باقبال صبا آفریند
 صبح امید کن بر صفت برده غیب **نظم** کو برون آید که کار شب را آفریند **نظم** فرخ فال ازین دولت و نوید
 اقبال بجز نبش **نظم** آگین شد که از غلیان باده طرب هست خود را فراموشی ساخت و غنای خلی خبر است

رفته بود و باید در اوقات ربع مکنون فو که کونا کون بیاید و در یکبار نظرش بر آن
خفته کان افتاد و خضم بجا فر گرفته بدو عیله ک آنها خجاست که در و بجه با براراده است و فو
یافته صورت واقعه باز نمودند و از حقان فرخ فال در استانی رانده و طب را آن شکر و
سیاس او گشتند و سیرغ از اراده ناخوان خود قرین نداشت شده باین فرخ فال رفت
و او را از خواب بیدار ساخته فراوان پورش نمود و فو که بسیار بر سبیل ضیانت حاضر
آورده گفت در بدل احب نیکو از تو دومی فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی نکردیم و چه
کار تو از این برده هست خود لازم گرفتیم اگر چه پیش نهاد خاطر باشد بنحو ابل حجاب بیداری
اطلاع داد تا در اینجا سبج بلیغ تقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخ فال
از این همه تقدرات غیر مترصده و تو جهات نامترقبه که از سیرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد
در رنگ گل از این از این سیم بهاری شکفت و بتائیدات فکله مویر گردیده و قصه خورش در میان آورد
و بر اراده خود اکی داد و سیرغ گفت ای فرزند سعادت مند اگر چه سخت مہمی و صعب حطیله را به
تکلیف عشق و شور این پیش گرفته اما دل فوی دارد و یک منت و بخت بفرات شکستای از آن که در
بعون عنایت ربانتم کل توصل شود و و شورری تو باست تبدیل کرد چون تدر و کو سیم
از رشتیانہ خاور را توده در حوای ستر سیماء پرواز امید سیرغ فرخ فال را با جعفر مال خود نشاند
راه ولایت منتقد بیکر کرد و بهنگام غروب آفتاب بخواه شهر می که مستقر خلدت آن یگانہ
چال بود

جهان بود و در دوبری از نال خود بفرج فلک اده نقیشت که در دهر گام در دوش را بد و نرول نواب باره
از نال بگرداورد بر آتش نه تا بر خرابی حال و آگاه شده بر جناح استقامت خود در اسام و از ان صعوبت را با نام
فرج فال آن بر را چون شمیم به باز بسته بسمع را از غرض غلت و با اتفاق جوهر خست را نه بر یافت است کرده و دلالت
غنا و کسب خیا و فعل گرفته منو به شمشیر چون ملک رضی هر دو را بسته معوا بود و کیمون غنا و کسب خیا و فعل را
بدان مرتبه ناکشند که هیچ باب طبع جوهریت بحال استهرا راه نمی یافت لاجرم از ریاست بکانه جهان ایمن گشته
در کمال الطمینان دل بشهر در آمدند و از اتفاقات حسنه محلی افتادند که جمعی از زبان پری مثال در اینجه که کرده بر
مثال حورانی در باغ فردوس اتفاق محبت گشتند و در اثر این بدحجاب از خاطر هم نشین بر داشته محبت و در دوزخ
بود مظهران نورسین اهل خود را مجلس از خورشید و باغون اهل طرب بر صدر از اربابان ایمن او اینست مفتوح
ساخته و در کتبی خود و معتد اهل مجلس ادعای و اطوار اینهار را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند چند کمال
همیر و در اینجه شنای از غرض شمشیر هم دل فایز نمیشود و کمال حوال شاد و ملک و بوی بویاتی معرفت دراز و ملک
و اگر رسیده اینبار و غریب این شهر آید شمشیر کیفیت خویش را بنماید و از نام خود نشان دهد فرج فال شمشیر آید
بقاعده ادب و نای و قانون معلوم شناسان نخست بر این عادی است شاد و بوی بویاتی که در آید گفت این حار
را در بعد از جاد و نو از بخورند و این خواهر معینه حقیر ما بهر دست از آنجا که آواز غریب پروری و صفت ما فرود است
منهشت و خوانی روزگار و سلاطین و الامار یکه نه جهان که رانده نشین ما را در جهان نباشد باید
باقی عالم رسیده احرام خدمت لازم است و سبب باراده طواف حجاب اقبالش سبب شایسته و راه دراز در

بانگ

صوبت نشد و فراطی کرده از رفت بعید که شعور آن خا از بول دهری نیست درین مکان بنویسند
بمسکنت خفت اقبال یار و یار غریب و محفل بنویسند از شما و اسکندر اگر از بیستگاه غایت خفت و در شمع افروز
خوشی که در کلبه مسکنت موجود چون کل لکستان در جلوه عرض آرم که باب الحی از بیغیغی غایت معصرت اگس شده
با تین منعان و بنویسند از شما را موثر داشته و محفل ~~مجلس~~ جافین کردن این دو حرف یکا پوشش
طینور راتاراده آنکه عتیق راست کردند و یکبار از بده حجاب برآورده بقانونی نوشتند که از کمال نفوذی
آفرین برآورده ناموفق چه رسد الگاس زخیر کرده و دوف را از دایره مجلس برون برده به غلط آواز داد
کشیدند که کجی داودی بر شعله آواز شن مانند موم بر آتش از خود رفت و صورت باری و دریش نغمه انسان چون
سحر مری در جنب معجزه مولوی خوشی را که از کوسا فیت اصحاب مجلس که چون غنچه از نسیم خنده در آیدند
و کبی بگردانیده اند که بر زار افتادند و یکبار از کوشش این آواز و یکبار از آفرین بر خاست و دینار و درم بکس
کل در موسم بهار از طرف برای اینها شامیست و چون مجلس رفت رفیت و اهل مجلس هر و متفرق شدند و بگذر
و ناهب سبب از آبی برآورده بجهت مسیت مکانی بدست آوردند بحد و آنکه صبح صاف غریب از کج غلظت و دوف
رزین بر آن صوبه نام و بنور اعظم یکا جهان که بر سائی فهم و ادراک تراکت طبع و طبع مزاج موصوف بود و طراش
را با نغمه سیلا و آفر بر حقیقت اینها اطلاع یافته است و حاضرین و اینها نیز از انجمن را تو غنم در دسته بلاهت و در
در جنت نشسته و خشت بقانون قوالان شیرینی بیدار سخن و بدیهه سانه و بیری کرده پس فرس طینور را در مضار
مقراتیم بهار آورند و بنمات و لکشی و اصوات و لکشی برده بحسب مری و دایره و علم موسیقی بدیهه نمودند و قیام

خود در بنی غایتان غایت افکار خند که سیر را ب غنای پیش انسان نیست و بر زمین نهاده و با وجود
 اینها قبای اوستادی برکت خود را زیاده دیده و ماجرا در حرکت تلافی آنرا در آنوقت در خدمت صورتی هم در صحبت
 اول درست نشست و درش بر تبه مقید شد ^{محبت} اینها گشت که محبت حضرت در وی تجویز نمود و در اکثر نام
 ضلوه محرمیت بار یافته محرم ترین زهره ترا گشتند تا آنکه کف فلان امر آنها کفینت را اسود و معربان را ^{محبت}
 ساطعاً جهان در شستند و از پیشگاه خلافت با جفا رسان ^{محبت} گشتند صورتی بمقتضای عیوبت کردن
 مانعاً حکم نهاده هر دو مطرب جاد و انگار ^{محبت} را بکلیه ^{محبت} در محفل سوزن خردی محضت قرار
 که خاک خاش را تو بای دیده دل نیست و ^{محبت} را که گشت نقش سیده و سلیقه ^{محبت} غنچه امیدی الکاش چون
 بدستاری کوکب بلند و میداری محبت را بلند بر وسط جابجیه آرد و سوز را بتماشای جمال جهان آرایش منور
 که در نقوشش ^{محبت} را که هسته خود فراموشی است و دیری چون ^{محبت} انصراف ^{محبت} نگاه باز آلود بر عارض مهتابش دوخته
 بر طبع حیرت در افتاد و ^{محبت} جهان را از این ^{محبت} تو خاش که در عایش راه نیست استعجاب نموده متعجب بر ویش کرد
 و باعث طربان خراب بر رسید فرخ خال چون کلام حایت شمس سیاحت ^{محبت} حلقه خطای بمذائق کواری است
 از حقیقت ^{محبت} با روح افانت تصاویر کرده و انای قبح نادانی خویش گشت و در صد اصلاح آینه غدر تقصیر
 بخوانت و گفت از آنجا که هیچ نرمی بدنش ن غصه و اجلد و هیچ ^{محبت} حب کللی با جبین فرخ و جمال دیده
 از این ذره مثال نگیرد و فطرت خویش نا حال شده کرده بود و لاجرم صبریت از جاد بود و طالع تحیر داشت
 اندک عقل گشته بر وجه بهوش فایز گردانید اگر این تقصیر اضطرابی بدامن غوغا شمری نهفته کرد و از

خاکنوازی و غربت پروری بعد نباشد سخن مخفیس از ذریع شرف مکانه بندی مغرب بروک گویا نه
ز فرجه چرخ گذشت که ناپسید و محفل سپهر برقص او کو حکمت و بزرگ خواتین از پرده عکس است چون غریبه از
بوت بر روی آتوه بعضی بصورت پذیرش مانند از زانویه را بر کشند و جمعی چون طایران تصور بر یک جا خود
لال مانند لکانه جهان چند که در حوصله بیان بکند طرب آگهی کشنده زبان تحسین برکت دو مسلخی از زرد و جواهر
بر سهیل صدف نام فرموده گفت که با اینهمه دلفریب و دوستانی از اندام مرز بومی دلپذیر دستور راه شناسان مقام
ادب مغرور شد که وطن مولد این سراییه سر میرای و قفا خط ندرت آگهی گو الی است که سیاسی جهان است
رخ مکنون که از دانش فیهی او دارند از از معدن غنی و غنا خوانند از ابا که مسیت هنر پروری و غریب نواری ملکه
جهان با فضای عالم رسیده با میدان بوسه این درگاه دولت بمسافت دراز چون سیدان از قطع نموده
هزاران عقبات فتح می بریده بشرف تعبیل شده اقبال اعتبار از بد حاصل کردم الله العبد المذنب که بر آرد
دل کامران شد بمنهای سعادت فایز کشتم لکانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده و در وقت
روزی مبارک که شهر ماری شرف بار میافتد باشد چون در تیر و تیر و کثرت وقتی صوبه در خوش باد و از نعد جا
نوازش مهربان طرب کشته و صد خوشبختی آید و دست مستی از کشتن است بر آورده و در این خوان بنبل و نوال صلب
داد و دلپذیر و در هم گاهم که در اجابت باز بود از کین که ترصد بر آمده گفت مراد خدمت دستور و الله العبد المذنب است
اگر حققت رود باز از آن قدم رب طماعت و توفیق پیر چون از پیشگاه قبول دستور معظم شاه رفته
و دلپذیر بر زده عرض استاده گفت من خواهم که اینست انفراد ملکه آفاقی یعنی لکانه جهان از مرصصت و در جوب

تفکری با خیره رجال بر من آشکار گشت چو کف ای که بر از اسباب دولت و پاد مواد تمنیات
 کیتی اگر خولی چندانی نمای دل و از روی خاطرت باشد به تعبیر نظر تو از روی کلمه اما در نیابت قدم برسط
 جنارت نهادن از مجال من باشد اگر ازین تکلیف مالا طاق معذور داری مشیت بدو بعد از کف ای
 کوکب سپهر سعادت و کوه قدرت آویز گنبد منیا با وجود منی که بمن عین غایت غریبت را بر و طریز افکشته
 نقش بند خود با خاک جنبیت درست کرده ام و ریح ملک کلاه حیف شد صور بوی دلپذیر را در اقامت روم
 اهرار سرتی و مسقا عودید لایم بعد از کف ای این روز کرده گفت تحقیق کف ایست که مرا بنیازی سر و قوت
 نیست اکنون ترا چندان بدامان تا داخل اعظام باشد که در جنت یگانگیان انکشاف کنم با ظهور
 پیوسته با نهاده وقت کوشیده مقرر خدمت می بود شمس که خاتون کسان خلوت نموده از غیر بر دهنه در نهان
 طلبت باده مهر و گرم بود مجال یافته بالیت هم باده و از یک جامه باده می شد و بطل زنها چاکرده
 گفت اگر چه بنده کان را که هسته شاهان مانند در این پذیرای وجود از این بقتاب عنایت
 خداوند است یارای آن نباشد که بیدر زده حکم قدم در باده سعادت نهاده امریکه ندانم آن
 مورث اعراف طبع اهل یون از در کز انبساط باشد بر زبان آورند اما از اینجا تفهات بی اندازه و
 عنایات متکثره شش است هی ای نشو نمایفته ریاض عقیدت و اخلاص را از حدادت بیدارد
 بنظر طرزان بخوابد که با تماشای کشف عرضی از لقا کسناخی نماید **ایستدنی** بیداری شمع و شرف
 گرمهای تو مار اگر کسناخی و کمره ماند روی خاک باشم که از دیوار تو زنی بر ششم **ایستدنی** جهان که بعد از گرمی

نش طوافی بطعش راه دست و دماش از شک و بلند بوج فرو و اندک تصاعد بنمودی حفظ مرآت
 الشمس صوبه را با جابت متعلق ساخته در استقفا مطلب محض و ماور کرد و از بند صوبه چون وقت را
 یافت گفت ای تاج فوق سروری و شهر ماری جان و دلم سپید بگردان هزار کیوی شکبار تو مادیر
 که اندیشه استیعج در خاطر فایز ندی تخیل بکشد که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک از دامن حجب
 مرد که اخضر ترین غنچه است و حکیم جان افزای معنی حکمت باورش تطفیل حق العیاش لکم و انتم لباس علیکم
 انما را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکر راز بوسطه تسکین دل توان آفریده پیر اوست باس برشته
 و در مزرع باطن و غرض خاطر بد خصومت حاصل از بهر چه کاشته که جهان فرمود که اگر چه این را ترک
 را بر روی روز انداختن و بقای بیان جاداد و تمکین از زبان سجده هیچ راه دل رخصت نمیداد
 اما سوابق حقوق تو بر من داشت که من پدر را از که مری در زیر نقاب خفا مستور و در حجب دل نمرودی
 بود بکجوه که جهان آورده شود باید که قدرانی غنایت و دلا که از حوصله حال تو افزون است و ان شاء الله
 بنا خاتم محبت با بردهای کم را ندیده استیغی موجب منزلت و محراب از فروه اعتبار است بلکه بهمن آن است که جان
 در معرض تلف شود **معه** معصیت نیست که از برده بودن لغت را زاندا که قادر علی التسلط که کارهای
 و ثواب قدرت کامله اش است با بقای الوهیت **معه** که هر چه خواهد بود حکم نیست با خدایت
 همایون مار که از جلیب عدم بمنفعه کتوی جلوه افروز و جو کرد و اندیز تر کسب عنفوی را به سحر طاری ترست
 در عرصه شهود به بروز آورده بود بقاعده مستمره این کارخانه بدو که نظام مسلم کونی متنازل و تقواید

منوط و مربوط است و مبادیه را از انزوای نیکوین ^{خفیه} کردیم و بر ایام دو وجه از شمس قدر بود و ^{بسیار} منظم
 از شبانه اتفاق افتاد قضا در شیخ ^{بسیار} بتفصیل انجامیده بودانش در آن دشت افتاده ^{بسیار} شبانه چون
 نکتی در حلقه بمیان گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از امن علاج نوماه بود ^{بسیار} دایمی دست داد و چون فرزندان
 هنوز بر سر چادر از رسیدن بودند بدون معاشرت و معاونت یحیای اینها از انجالی ^{بسیار} تنگ که هم نور ممکن نبود
 علاقه و فکر و پیوند چونکه لازم طبع مادی است محرک سلسله ^{بسیار} پیشدنا گزیر است و اینها است که خانه خود را بر شبانه
 زدم اما جز آنکه دینی راه بای چنان داشتند و تمام محال آن نیافتم که هر دو را بیکبار جل غنیمت رسانم و هر بعد
 اضری مبتلای این امر شدن از هر عدم و فای غنیمت صورت غنیست با فقر و استیانت کردم با الحاح و ^{بسیار} زحمت
 استمداد نمودم اصلا فایده بر آن غنیمت نیست تا آنکه نوایرانش از جابجایی ^{بسیار} اتصال حبه برین سر راه است
 سرد و خست و زنی ^{بسیار} تحقیق یکم آنکه مرا میاموز و میگردان را تو دانی علم بی حسیه ^{بسیار} اگر رشته بیکبار راه قرار
 پیشش گرفت و مرا با فرزندان در غدار ^{بسیار} السیاب کورشت اتفاقا احراق من با وجود ^{بسیار} بکنین با این همه غرور و ^{بسیار}
 و اندوه هر که فرزندان بدو ^{بسیار} یکم مطلق منزلت آورد ^{بسیار} معتقد ^{بسیار} کردم تا منتهای خویش ^{بسیار} حربه دیگر ^{بسیار} شرف و جو ^{بسیار} شرف
 ساخته از آن دالای ^{بسیار} ان نسبت سر خویش ^{بسیار} جام غفلت ^{بسیار} مست ^{بسیار} باده ^{بسیار} نفی ^{بسیار} گردانیده ^{بسیار} و عین ^{بسیار} حسن ^{بسیار} جمال ^{بسیار} که بری را
 با وجود ^{بسیار} نظرت ^{بسیار} علوی ^{بسیار} محاسن ^{بسیار} مساوات ^{بسیار} نسبت ^{بسیار} مغرور ^{بسیار} کرد ^{بسیار} دایه ^{بسیار} عزت ^{بسیار} و افتخار ^{بسیار} افزون ^{بسیار} و شتاب ^{بسیار} که ^{بسیار} به ^{بسیار} حسن ^{بسیار} الحق
 چون ^{بسیار} دشت ^{بسیار} و طایری ^{بسیار} از ^{بسیار} آنکه ^{بسیار} بیوفای ^{بسیار} عدم ^{بسیار} حقیقت ^{بسیار} از ^{بسیار} مرث ^{بسیار} بد ^{بسیار} و ^{بسیار} لاجرم ^{بسیار} در ^{بسیار} دشت ^{بسیار} به ^{بسیار} بیت ^{بسیار} حسی
 مردم ^{بسیار} بقدم ^{بسیار} استیلا ^{بسیار} کوشیده ^{بسیار} در ^{بسیار} کمال ^{بسیار} طریقه ^{بسیار} دشمن ^{بسیار} را ^{بسیار} مرود ^{بسیار} و ^{بسیار} منهدم ^{بسیار} ختم ^{بسیار} و ^{بسیار} سلسله ^{بسیار} مزاج ^{بسیار} است ^{بسیار} و ^{بسیار} رشته

که طمشتش از تنق

باز

مواصلت لیکن بکبر در آوردن علم آزادی بر اثر ششم صوبه چون برین مقدمه سببه توقف نیست و سبب
 و تفریح طبع خود بر دراخته نبرل خویش اندر پذیرا در برده این را از سرگ بر داده هر بول است و غفلت
 احسان نیست و پذیرا بر این صفت در بر گرفته این مقدمه را مقدمه صلوات است و پس از چندگاه در جسد
 صوبه بر طاعت و سبیل حرف در خفت در میان آورد و صوبه بر یک نفعه نفعات و لکشتی بر نفعات ملک است
 او بود در بنیاد سببها و در مقام عبادت کشته جزی این طبع را در آورده قبول داشت و در آخر مکتوبات
 استبداد و مبالغت و پذیرا بر سبب است که راه با حجت معون ساخته مخلص گردانید و در حین و ادعای نفوذی که
 بر رسم حقانیت بدو از راه کفر فرغ فال و جعفر بحال از شهر خارج فرستاد و در دشت اللات خنیاگری بر اسم
 زدند و بر اسم را چون خود بر آتش نهادند و بر اسم در اینجا حاضر آمده بر سنور که آورده بود و در روز و در راه
 یکجا جهان بیرون بر در فرغ فال و جعفر قبا کی قیادی و علاه خنوی بر خود را که در فرغ بر روی خود
 و نفعه جزد رستم دل افندیار توان فرزند هم آورد و هم را بخلعتی فائزه و کوههای ملونی مبارک است و از اینجا
 باقی می ماند و با جهان شد و بر اسم در وقت که شب لغات ظلمت بر روی عالم فرو نشسته بود و اندرون
 خانه خنوی و خوابان یکجا جهان که از بدو نیایش است بر در بر کوشش نیافته بود و در کوشش از آن روز که از
 مطموره عدم وجود آمده بر بر جهان را بینان بری چهره چشم باز کرده فروز آورد و در ششمی شهرهای خن
 ان است و از بر مجاری و در انجاست را بر بر دلال خویش سپرده تا در خط فو این محاسن و می نطق بر است
 اجتهاد در بقاعه هوشیاری معین را نیده از باب مخیرت و اصحاب مخالفت را که هم نسیم صبا است
 بدرون

اندرخت

بدردن باغ جهان مخلص نهند و حسیکه صبح عروس از آفتاب آینه چنان نمایند گرفته و از نسیم سحرش
 بگریز زده چون شاد بران چمن نقش لب ریز نیم بوده از سطر افری سر کشید چنان بر آید باغ که همه
 عروسان کل اندام بودند مانند کمال انعام غنچه میاید سحری از خجسته خواب برآمده بعد از دوام بکل صبر
 و شمع نهال پیر است و با مکر بازی برداختن نامت که شستند و غافلانه بجای افتادند که فرخ فال برسد از آن
 نمکین داشت جوانان از کین کاه تر صد برآمده همت را بکلی علف تنع و در آید خسته زمین خجالی را از غول عروسی
 کلفدار جهانی گردانیدند مکر از روی معلی در کشتن کین از آنها سبقت نموده راه قرار بر بوفت و در شستند
 بعد خود را از باغ برین از آینه مبارک به کینه چنان شتافت و از پیدا و مردان بایک نظم بر داشتند
 با جرای قضایت انبیر محمود داشت و از زید مهری جوان بید خود لرزید و از خراپه بیانی هستی عرفای خویش
 با کفایت با توان بجز و سماع این مقدمه ناچار چون رفت خود در شتافت و هنوز بر اطلب داشتند و او
 ناسر آن سیاه و دلادران بارگاه را بعبقیر کرده آن شقاوت پیشه را بدست آوردند و چندی
 حرکتی ریختند پس از دوق بر ارت عتاب زندان و غدار سلسل و اغلال بجهت که از او
 معاصی و البته جرایم آن مبران بود و کین را در شش چشم دیگری بدرکات اسفل ان فلی و اصل
 سافته تبریح چشمه حیات هر چه را کائنات بنیدند هنوز بملثوم پای و در کین جهانی بیا مستعد کنند
 کفایت ای ملک جهان و مهفت کثور اگر چه همگی از فرمان قدر قدرت قضا توانان تو بخر انقیاد
 کمزری نیست اثاب کب فضل و قوت بر کینت و کینت و مکنوز خاطر آنها و موجب ایراد باغ حیات

در کفایت بخون بکنایه خدیجه سابقه معاملت شد و عقابت زیر که با وجود تمام مراتب احتیاط و
الفرام لوازم تا کنون که باطراف و الکاف ممالک محروسه جمعی از سیاه فزوز بمبیل حرکت نشسته طرق
مداخل را بر دارد و صادر می شود و در نزد قطع نظر از این جوستان که پیرامون معموره فکر و سلطه و احاطه
حقیقت است بنگار که مترودنی از مردم احوال حسن شده راه در تهر پاک افتاده خبر آنکه از استبداد عظیم
به تمنای آب بسوی طاعت سزات یا خدایان یا سلفی است بر محک فتنه خدایه نیست به الله اعلم
رو در رسیدن کرده مرادان پیامی تحت خسروی و ناکرنت نزول بیان خاص خداوندی بدون حکمت و تدبیر
خواهر بود یکا به جهان صوبیدید و زیر استحسن دانسته یکی را بر رسم است فرستاده و نظرش احوال نمود و ظاهر
فرع قات او را باز دارند و گفتند که این جوان سگداز شکوه و له عمد و له ولایت بر اندیست
به یونکنم عداوت انات در مرز و خطری است نزد هر جانی دیده به تنوع بدیدارند تا نظرش بر صورت
نشان یافتند بر رفع بر روی فرود شده دارد و سپاهش غیر سیم رخ نباشد به دیار که بقدر فرمانی رهنه به
مود کاری سیم رخ غنای خورایه بران مرز بوم آرد چون شنیده که ریزه قهر سیاه فرمان فرمای این ملک است است به
استیصال او کشته بدن سمت رد آورده است اکنون حالت منتظره در سر انجام این مهم فراهم آمدن
سیم رخان است و در خدمت این سیم رخ سلطان قهار که مجال که زنی را بار و دیگر که که گردش نمائ
تنیغ نیار برده باشد پرونده راز چون بر کفایت اطلاع یافت بار یافته مراجعت نمود و یکا به جهان را
بر چنین کی احوال آگاهی داد و یکا به جهان از این غیبه بابت تامل گشته در خدمت فرع قات پیغام کرد که چنان

مسبوخ افتاده که شما را از طایفه زبان مغفوره تمام است و از جهت آنکه روی اینها می بینید برقع بر
 روی فواید شسته اند و غریب تر آنکه ما را دیدار مردان متفرق کنون فضا می کشد شده است و غریب
 بدرجه کمال است باینکه در یتاب حجت قاطع و برائی سطح طایفه لیکن بویسته بنام است نماید
 اگر شما را اسیر بر کشف این را است که بشد طریقه بخردی و حذر دندی آنست که زمانی قدم رنج
 کرده به یوسف ملت غیری بمقتضای فرمایش صادق که میرا از ثواب تعصب باشد که این سزاوار معذور
 است بپذیرهایون ما استناط نموده از از شدیدی که میان جهان تصور می شود با جمع از روی ضایع و دولت خویش
 بدان باغ فتنه بگوشتن هر طرح خلوت انداخت و فرخه عالم را طلب داشته بحر جعفر و صوفی و دیگران را باز دارد و در آن
 خلوتگاه از پرتوی محبت بر سر مرتکبش فرخه عالم با تقضای مصلحت مهم خویش چه حکام مصلحت از این معجزان
 را در میدان مسابقت جولان داده و کمال شتاب و زراعت راه کلام سرگردان برای حال بجا جان گذارد
 زبان صوفی را صفا کرده بود و فرخه عالم را بعلانی تصور کرده بمعوض بنان آورد و حرم بیوفای بقدرت حالت دل
 بجا جان فرخه عالم را بجا جان تصور کرده از امر اوقات او از مرکز سدا و اظها و قصه و ادای تقریر عطا از غم و شوق
 و گفت ای انصاف دشمن آنکه او را عادل در نامی را از است این همه در پیدای کذب شهنشانی چشم و جرحه
 راه صدق بجا بوی نمودن و حرم خویش بر زمین فرو و او در آن آتش نمک نشانی است یا دبا و اگر طریقی حرم
 خوف کشنده مرا با فرزند آن در آنش کور آن گذارشته و از عارضی و با محبتش نه اندیشیده راه فرستش گرفتاری فرخه عالم
 گفت با تو اکنون چه کنم و چه گویم و چون لب بر شفا بستم که نظرت زنی در اصل از حقیقتی که متوقع رسته از تو

۷
 با این و اینها چنانکه فرخه عالم
 گفت ما را در این در صحن ای تقدر
 حجت قاطع

۷
 نام کمال است بخود مشهور
 ساحت

نموان بود و لا وجود را کتاب از آن قسم میوه کمالی اظهار بچنین سخنان جو بخشش در ششم شد چون تمسید
قواعد مناظره از طرفین مبررات اجتهاد و تقدم رسید و کلمه کلمه بکلمه بر آید و گوش هفتاد و هشت شش صورت از راه دولت
خواهی سلسله جهان را صفت کنند بجهت اطفال تا اثره خدمت بر صحت و بایست امور مواعظ و در حلیا پر حقه
هر دو وزیر را از گوشش که چه خدمت بر آورده برادر الدن میا وقت به خون نشود بر قهقه که در موی حیات بود و در
بیشتر و تغیر و غصه طرفین را بسو و سطر نقاب از شش به حال یکدیگر میبرد و میگرداند ایندیکه چنانی چون بدی بانه
بر حال حال آرای فرغ حال که در کسوت جهانواری فرزند داشت و خوش از ب و غناری چون خوشتر صفت
فروغ سیکر و لنگه که در فرقه حال او شد و بی تامل چون بکس در حلقه طره تا بوارش نشاند و بکشف حیا دیده
بر لیت با دخته از سر شکر می بویست که کاری بر صحت و تاج فرغانه روای و قبیای چنانی که شای فرغ حال با قبال را
از انداخته بشوید و روان عصی ایند از بهر موی کوی نشست و فرغ حال میبایست بر سیر صایه جعفری از او در
جانشین ناگه از آن محض وقت هم به ترش برادر گوشش که در مشهود مراد او گوشش گرفت و جعفری فرغانه و لا خیر و کمال
مشهد مراد او را صورت گرفته و هاش را بر نو بر صحت و بمص خطبه وزارت معمر بای شده و مکتف بر این میبایست
و مستعد بر امور سلطنت گشت و **دانشان عزیز باز گشت از رودای خام را به یوز باغ جعدی و نمای او و مستحق الوجود**
از دران بوالبحر و امدان و از اجیب و زکام و در او ان کا شای کرده بای بیال بدانی و نزد استیضاف
مش طکان عرالی سمار و لنگه و دران میبایست اجبار فریب عروس انجلیت بهر هم را نفاذ صدق و آراسته و میبایست
چنانی جلوه برود و این کافه اند که در لنگه و این باز که از بود و غریب زانم طکلی و فتنش با لاله مال حق تنم و بیایه حال
سبزه

لبریز باد و تحمل از کشت و بنا متع وانی یافته و از ثروت کیتی نصیب کام برداشته نشینان اندیش
 بشمع کامی منور و شام روزگارش بلبلان کامیایا مهر بر امان خاطرش لب لب خورشید غباری گزیده
 روزگار ز سیده و آینه صمیرش مانند ذرات ماه زلی از حوادث زمانه ندیده فلک باد و شورش در عشرت سرای
 ایمنه گسترده و ایام از کارخانه اقبالش اسباب تنعم بر دین و نری برده و صندل پس لعل زین اغنیه نبوده و خبر
 مایه غنائش موجود باشد و بزور جبین لوح سپهر نقش صورت با مرادش در دست نه نشیند همواره او است
 را در گردنای نوش درشته بویسته بر چارالش عشرت باشت هر کام از اتم نوش لودی ریاضین طبعش در چار
 طرب تضار از اندوزی میگردی و غنچه دلش از این از کام از بهشت جوی خنده می زدی **نظم** بنویس
 دمی دور اوقات خواب **معنی** دستان و رود و شراب **معنی** بجز کامرانی نداشت **معنی** اران که نیکو نماند
 نداشت **معنی** دوری لب طرب طراسته و مجلس سرور نشاء ترتیب داده با جندی از دوستان و در جام اکنون
 بلو بی ریحین مردق نقی رنگ بدوست کامی بینم و ساغر منبا کامی سپهر و زین قوه مهر لبریز باد و مراد خوشی در
 سر خوش نشسته یعنی بود و در اقامت های صحن حال که نه کام خوری گرم داشت **معنی** سر خوش رسیده بکوه لباط
 جان و **معنی** کاه حیرت او در امشب انجمن کرده از هر جک دیده دلوی تر بر دامن و فضاوت رنجت و بیکبار
 از دم سرش آینه حال طرب بچنان محفل عشرت آیین رنگ مدلل گرفت و غریبوارها و همکنان برآمد
 عمر ز نزعان تا ملک از دست داده و در حد و بر و شش احوال غریب شد جدا کند و در سفربا نغمه رفت غیر از
 سکوت صدای از نور نجات ایمنه علاوه حیرت شده عمر نیز از روز و طه اضطراب انداخت و در دست

نداشت که

نظم

بدین جوان زده بختش و از زخمی شدنش که صورت این همه تغییر و تبدل گشته بران شب و در استبداد با قطعیت
 فایز شده جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در آن بخت یافت این امر عزت طراز از حد و حساب تجاوز
 یافت تا جایی که باین گشتاده گفت که در حدی که تو تمنای است که در اقلیم بیانی نباشد و جوهر است که از
 سعدون تکلم بخیزد و دانم که علمدست را بر تو کند اما چون امر را تو در میان دایره اندازد خارج افتاده بجز آنکه شده
 از آن باز نگوی و در مری از آن ایما کنم جاره نوایم بر آنکه دستگاه مکتب و سر مایه مروت می بدانی غایت بود که
 هندس خورده تناس عقل از ادراک و احوای آن بجز و فضا و نیزه بکشت و فنی بیست و از باب تجارت رخصت
 و اللہ بگویم بخت منافع و بوی بود و بوی بوی و ولایت قنوج آوزدم و باید دید و کام سعی سپردم اکثری
 از اعیان بازرگان قانده لدر مرا اثرش روزگار خود دانسته در قیامت همدستان نگر دیدند قضا را و چهار
 منزله افتخار از اجمال و اقبال جدا افتاده بعیان واقع شدیم که بوی عمرات بخت هم توقع فایز نیست و بسکه
 صوای بر هول بظن و رمی آمد سلسله مبد زن گانه با فطع قرین بکشت بهر تقدیر چند آنکه بر اسمی و اضطرار و بسو
 شناختم و از اول باید و تا آخرش هم هر طرف بوی زدم ره بجای بنزد غنای نفس انوار چشم بکنزد و صداه
 وحشت آینه گردان صدای گوش خورده زهره آب سبزه و طوطی خط انکشاف غریب مری گشته دل از ترسناکی خند
 برک صورت را تا میشت و حسن غرور آفتاب که آغاز ظهور آید بود صحرای شمال بحر سلاطین چشم خیال جویه
 که بنداشته خوش مایه فلک را خنجر بود و شمالی شجر که از قطعات ایم با هم پیچیده بر زمین میخورد و از آن
 بهیوب بر روی خاک ترک میساخت گفته ماری شجر فروختن است که عالمی را فرو خواهد برد حکم

سکینه

ضرورت دل بر هلاک نهادم و دست خود قضا و آورده مترصد اصل مایه و خسته شستم اما طربان بیم و غلبان خوف بران
 عایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال اعظام و انشکاک اعضا قریب الوقوع مظهر
 ناگاه آواز یای مردم میاوریم از راه دروازه ها شد چون صغیر نظر با طرف هشتم دیدم که بقاعله سعید شخیص
 جنت کام میزنند و بر جناح استیصال می آید چون تصور وجود بی نوع ان در آن وقت مرکز جوش از جمله محالیت
 بود که آن بر دم که در بولیت قصد هلاک من کرده یا غولیت هلاک من شود که شسته میال کنج غار میاریم
 و در سبزه خاویز چون مرغ اصل گرفته کشت این تیزبال بر بال در کشته باشد ستواری کشته و بحفظه خود حذر را خواندیم
 شخیص امر از مراتب تقصیر از بر زوایا تخمین بر سر آورده بهیبت تمام مانک بر زد که چکس و درنی و دشت مالا مال
 بلا اینها سبکی همانا دیوی یا خود غولی که مردم را بر دم قریب ری و در بی صوابی بیکی متبلسا سده با نزع
 عقوبت هلاک کردانی فرا از غایت بیم نطق در کوه کوه است و دندان زیر باله هم مویست و چون تابست بجان زد
 صحن حرکت حور اندام و از سکوت من غضب بر دستوار کشت و آنا قهر برافه اش پدید آمد به حال شست
 نهیب زده گفت بر تحقیق خود زده و آنچه در کمر به معصام خون کشتم با بر از دوش تو بردارم از تنم تری تری
 بعد با سحر نمودم و کفتم ای جوان مر و غضب سیاه و قهر مگر که آدمی زاده ام و از حرکت سپهر عذر از نهانها خوش
 جدا افتاده آواره ای صوابی خاکداز کشته ام حالا چاره کار خود ندانم و زده بجاده سپید بر دهن تو زدم حذر را بر
 آوار گشتی و بر یکسیم گرم و تر هم فرمای و چون جوان مردان بهای مردی دستم گیر و خرد و در دلباب
 راهم تو با بر فیتقان خود باز رسم و بن و بار خویش بوی زدم **بیت** مرد می کنی تو از برای حذر راه که گشته را

بمن بنما چون بکفایت حال کشید لا فصدل من اکتی فیت سحاب شمس در تراکم بود و در بانتهای
و عرق عافیتش بکفایت آمد و گفت دل را از لطف مپول گردد که حال از حطی اقامت بیرون بسته و لذت
در طبل کسب حاصل بجایست پیوسته و درین نزدیکی شهرست بویست دلکشای دیوانش چون رباعی چند است
عکس ری و کمالش بن سکه فردوس آمده و بغیر پی و دلداری در هر برایش انواع نعمت میافزاید و چنانکه
چون خلوت آنکه محض صفای **کمال** زینک مایوی از تصور نگاهش نمونه گاهه فردوس از او دیدنش
نسبت **نظم** شسته شده بسته پیرایش در کوکبی بسته برایش کمر امیده بوش با بود که فروشت از کاش
او و **کمال** همیال ری ن او سبزش **خ** همیشه در روز از نعمت فراموشی از معینش تاب زار غشته از **نظم** تو کوی دانی
رغفران کشته از **نظم** از زمان قدیم بشعبت باز بوموم معروف کشته و من با بولایی آن محمود دارد و شکست
اینجا دارم بکه تصور دلکش و منار دلش دارد و سکنه اش ماز صوران باغ بهشت و نواز و دلکش
باز فرار پس چنان محبت افزا از هر جوان لعبت با منی مانند پلاشتاب و بگردار و بهای من روان شود از
سرگردانی این بهرگاه بخت یافته بدان عصر منو طار رس و بر جایش تنعم با ساس منکر رسم و نوازی و
هر بار وقت بده کردم مرا و ادعا و جز از شکر خواندم و لب **نظم** و بهایش اقدام ماکه بر دوازده شهر
فانیز شتم چون آبادیش نگاه کردم جرم از جابر بود که بنده شتم خدیوین است این برای غریب سخن بد جابانید
بود که بیکار و کمر بکینه خوب بسته به هم پیچیده از فرار نام اندرون مجلس افتادند اهل سخن که از دوا به باری ملک
غافل گشته با جماع با غریب برابا گوش بودند بلا می شسته از جسته از خوش گریه ای چون خوش شتر سکا

رسیدند جوان غریب فرست یافته بهیمنه از میان بد رحمت غریب چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و مادرش
 بیایان بر لب نشد بمرتب که اضطراب بر جانش است چنانکه مردم بر راه طلبش میسرود و برین از آن فتنه
 و نالشی چون عفتا بنوید گشت چون میل خاطر غریب را در آن بختی به راه و غنبت اجانش از ترس قیاس متجاوز بود
 بقواری گشت بر آن غایت بیعت که از قید آرام آزادی گزیده کرد و سلسله فتنه گردید و به تبه سفر و لایست فتنه فتنه
 شد چنانکه او بای و اجای او در راه و از آن فتنه و ناله جانش گردید و بچهره قبول آید برین و آنرا به راه
 لغو و راه بر کف نهاده با معبود و از عظم مسافر و عظم همراه از بختی فرجات بر دوش نه قدم بر تبه زد و گشت و از
 راه اضطراب قطع مراحل طی منازل نمود و کم مایه فرقت با قهای فتنه رسید و بگرد و تخلص احوال شهر بخت از بر آن اصلا
 نشد از آن باز یافت و در روز نایره طلب و گزیده باطن مشتعل شد و آتش جوش بر آبش گردید چون گستر بر تیره
 نشد تا آنکه شمشیر هم صوفی راه شد و خادمانش دل از رفتن برداشته هر کدام در راهی نهادند و خواهر از
 صدر دولت خودی برخاست کردی افلا و در آنجی آرای به تنهای که آمدند بای آنکه طریق جاده که می چایید و نه رای
 آنکه در بدین خویش **آرد است** و به شمشیر از آن نه خویش آرزو مند مال و خانه خویش هیچ سودی در آن به نماند
 جز خزان و خواران **کام** کام به بنوای و مسکنی بخت و تنها به راه طلب کام فرساشده و نورش چون
 نور یک کمان که به شمشیر که به صحرای ویر و مجنون کرد و از طرق کوه و دشت و نور ویدی تا پیش درین راه بود و بود کرد
 و سرمانه بر در راه بودای خام نهادند و فایده بر آن مرتب شد که ماهی بهیاد و مان آتش بهیمنه میسر بود
 و کسی بر در نا کامی دل را دانه دانه از غنعت برده دیده بکاروی و خصلت میر بخت کربت و غنبت بهیمنه را

چون الف غبار ریخته است رست کرد و با طلب تش را چون بر کوه باغی نانوایان دست روزی پهلوان
آه جانگناه و نعلی دل شکاف در میان میرفت و چند آنکه سعی بجا می برد مانند اسب کمان وادی بین راه
بسم مقصود بخبر دناگاه مردی گریه نهاد که اشعه مهر از مطلع صبحش متینت و باره گرم از راه جانش میگذرد
دو جارش در بخت شیفه و آسیر می باز پرسید عزیز باجای خود را با حسن تبیین و زینت تقریر داده در بار
جابه کار خود از آن جوان خضر منظر استعدا داشت کرد گفت ای مایه زده عقل وای رسوا شده التماس می کنی چه
حیف است که بخود داداشند و محض استماع حکایت از زبان مردی مجهول بی آنکه غرضی در کینه سخن را در بر
اقتضای لازم خطبت بردخته خود اداره دشت محنت کشتن و هرزه با دشت بیرون نه کار عقل است این
عقده که تو در پیش داری تا آنچل است حاله شتاب و راه مصالحت خویش پیش گیر عزیز گفت ای جوان مرا
انفونی که از خانان حیران تمام و پراهنه نازدنی بودید مهمت کجا بخونز میفرماید که بگوی مطلب نازدنی نازدنی
راه برگردم حذر از این بر کار و ترازوست باشد دست من گیر جوان گفت انحراف تفرقه تمیز کار می خور و است
مخوف نفوذ رسد طالب را از عدم کوهر وجود دست آوردن هیچ راه ممکن نباشد ششم بعیت باز که بر
سطح زمین و خط خاک اهل صورت تمدن برادر و بستاری من چگونه بدانی غایز می شود از شد اگر شیشه بر آب
خود زده آما نیست که جگرش نابود می گردد و در دین دشت خون ریز تا راحه هستی از زبان درآمده شتاب
کن که خود را بر منزل نجات اکتفا عزیز گفت ای جوان یعنی کوی میدانی که جوهر آید از لایح نرد جان
کوی طلب سنگ مبارک و بی نیل کوهر مفقود گردد و بستر خار و خار پهلوانم مرا حجت من از این بجز آدمی

خوار صورت امکان ندارد **دست** از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسیدن با جان رسید
 خدا را در کارم قدری سزاوارتی تو چه فرمودی پس بگو با وجود این همه نور صبر که از اعیان مهراب تو می ناید چون من
 مفتقری خواهی در درو کوی ناکامی بر بستره هاگ نوییدی فرزند پیرای یس که دو آن بنفش شناس تا چون
 از شدت آفتاب طلعت این حرارت در فراخ حال غریزنا فوق تعقل نیست شربت کوارای طافت و کاشی
 کرده و موصحنان بنما شد و گفت ای بیدل معصوم بفرموده الوهی اصطبار بوده مترصد حجت الهی باش از آنجا
 که کار است در درو وقت است شاید که در زمان محمود شود مرا دار برده غیب رخ نماید نتایج بدینال من نیست
 تا نزد ابراهیم تقوی غمونی شوم عزیز این معنی را در فرج استام بخیر امید دلسته در فراخ نانی آرام و سکون قدم سپرد
 و بسوئی که آن سبک طریق هدایت ارشاد فرموده بود جاده نور شده جوان پس از طی مسافت بسای
 درختی رسیده می رسد دست در زید و سمت همین غریز و اعتماد و گفت اگر در راه طلب صادق از غم آدم
 در احوال دلست بپاش و تاملی در مفاصل توانائی در تن داری بدنی راه که بنویسم و بنایت
 جاده مقصود غلط نکنی بحفظ این سمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج بهیام خوار که در گنج حسن انوارم بود
 تسلیم کرد و گفت در حینکه از اقرار در کرد کسلی بمفاصل و اعضا بدید و از حرکت باز دارد و طبع را
 مایل با آرام گرداند باید که این شمشیر را از بنام بیرون کش ده و پیش خود نگاهداری و چون از آن مکان حرکت
 در آئی بر ستور باز در بنام کنه این را بگفت و از پیش نظر باید یکشت غریز از آن محال موضوعی که در شمشیر است
 جوان مامور گشته بود قدم بطریق تردد و سپردن وجه الامکان در برابر زمرات ره نوردی لوازم اجتهاد و تعقیب

و از صوبت و شیب و فراز و گزند خارا اصل متناهی گشته به کمال الفراع و سب طمخمل خمر شکر
گشت تا آنکه کیمیا جهان نوزد آفتاب قطع مسافت گشته کرده باقی مغرب بمنزل گزند بر نیزه را بار که
ترد و خرد و آورده در صحرای خست اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عالج از بنام کشیده در
سبش نهاد و بگردان عمل شهری عظیم که بیک خیال از سر برآوردش در پس کوچه عجزار می نمود و در میان دشت
مردم توارید بر آمد و نیزه بر موضع که محل نزول اصحاب غربت بود فرارفت و حکمت از بهریت اختیار کرده خست
استراحت افکنده و طعام در ثواب بعد از صبح بکار برده سر بپاش خواب نهاد و هنگام بیک خروش شمشیر
بینام در کرده بپرتو دشتش بادی نوزد دشت الفقه بمیرین پنج علی الدوام سبش امرش بود و پس از الفقه
مدت منمادیاب حل غدیری مروت و بخت الطغای نایره و عطش آب میل نمود و قضا را بهنگام
اشغال به بجز آب بند شمشیر عالج از میان هم گشته در غنای افتاد و بفرش فرو گشت و در میان غریب
از وجودش مبارک خبر کوتاه ماند از منبع طلالت در غایت افراط بخاطرش راه نیت و از فطرتی و خیر بگوشه
ساحل تقاعد و زبده از طریق اینچال خلد تمام در میان کاخ و دشتش پدید آمد و بیک را از طریق ارشاد
جوان انحراف نموده بچوبه اداره دست بلا و بیکانه کوی نصبت شد و در آن صحرایه سوتها پو آغاز کرد
بس از دیری که بجز زنبانه روز بزه آهوه بود بر برگشته آفتاب و زری را دید بر پیش نشسته بس
جام می نهاد و زنی بهلولش استاده بزرگی کم کم بر زمین می افشاند و غریب را میل مصاحبت و همگان در
دل با بهر از آمدن مجربانه به خوش افتد از مهر عدم و باقی معرفت دور تر گشت و متر صد آن شد که کشت و ز

طریق تعلیم آیین شفقت مرعیه داشته بشود کرم و الهیت سببش کرد و انکس و زنگهای از راه کرم و حسن
 در رویش کرده بنزدش حال نمود و بر سر گذشت خود باز گفت در بار او خطرا اطلاع داده و بهقان گفت
 ای جوان زینما منظر آنچه خیال کند و از انرا بشاید باطل است هرزه در راه هلاک خود سپوی و هیچ چینی غریب خیال
 مکن زیرا که این اراده از صیقل و لغز فعل رسیدن بسج جوئی از دایره امکان خارج است اگر اخته در صدد
 مسعدت باشد چندین قدم ثبات بر جاده محبت من نه تا اگر شش شش روز کار و راهی غریز و صیقل را
 پذیرفته نفل عافیتش را بد و از رنج کجای بی حاصل بر شود اتفاقا در آن مرز هر روز نفس صبح زود
 نوید مهر و دخالتهای تنویر بسته بدرج بر دختی که بر کنار گشت واقعه بود نزول نموده بر پشت خود برکش محبوس شد
 و از شغاف و زنجیر طرار آن دخال معال میگشت و دست چون بر پیشانی نشسته و خوشید جهان تاب از او افتاد
 ضیاعی در میانش بیرونی می آمد گشت و در نزدیکی آن درخت رفته در رخت قبل ادب کوشش میبایست
 تاب بر آن دست می نهاد و دست در زمان از نظر نهان گشته سوختی باز بر نهان میداد و نیکو تا نقد صبح
 باز بوی فایز شد پس باید رفته دخال سبل به عود بگرد و بوی گلشن تابان گشته کمند در غایت و از اندر
 احساس نظر سرون میرفت از اتفاقات روزگار و بهقان را مطلق بر سفر گشت لاجرم مثبت امور ضروری
 سزل و حر است گشت با تمام غریز باز نداشتند راه کرای غیبت و جاده نوزد در دشت و به مقام خفت غریز
 و صفت فرمود که با حقیقت و کسم ستمه کوئیده علی الدوام در دام ملکون در خدمت و غیبت که از حق دخال
 بر می آید حاضر ساخته و در این معین گفتیم رساند و غریب متفصل با بهات شده و غیبت او باقیهای تعهد

سحر جمیع بقدر کمال بنید و بست و مفال و حنیکه و خندان به شمال سحر بر دهنده دست بر روی سید و باد به
 میا که دره و طغیر را بعد از مقدار آخر می نمود پس از انقضای ایام معدود و غریز را از روی آن در سر افتاد که بعد
 کا و بنویش رخند و سوار این را ز سترک کرده در بارگاه ادراک استیصال داخل باید چون این شود و در
 مسکون شد روزی در اندام باید دادن دست حرارت را استینا برت بر آورده و حفظ مرتب است
 مرتب که سحر کشت و بخور که بخت اخذ حاتم تراب از میان دغان پیدا شده بود و بخت گرفت بجز این
 صورتی که گران بنگوی که زهره شیراز بولش آب میشد بر جانت و مرغی قوی چنگ بلند منقار از بر
 دغان پیدا شده غریز را بشال صوفه گرفت و بر او هم او صوفه خود و بکره اسیر فری شد و از انجا مال بترک شد
 از زرده فلک روی قوسه بوی زمین نهاد و با کسکه بر سر بکندی فرو اندازی محل غریز از سفاکش یافته
 چون که دکانی بر روز قیه کبند فرو غلطید و بجای کشت بجور از آن استیصال طلب میکرد و افتاده بر رویه
 نشست و چند آنکه از هر خواب بختی کوی لقا بود و در راهی بوی مراد بر دنیا چار مستعد سفر اعلام بقاشد
 و بر دروازه عدم منتظر قرار گیرد و اتفاقاً از نه بظرش در آمدند باز دره در می شمع مهر از آن نفوذ کرده غریز
 بر کاشش غموده و بعد از فراغ سخت و بیک چشم بدانی کوی دیگر نگاه کرد و در و شمع بوی سحر و محفوظ
 گشت لاجرم همت بختی بقیه داشته به کمال بعد و بعد از آنکه آدمی بدشواری تواند کشت فراخ گردانید و بعد
 صورت از آن تنگانی غم و غمور نموده و حفظ مرتب حزم و کوی خود را فروشت قضا را از پیش روی
 بغایت بختی تم بقیه بود از انجا برت مدین دام افتاد و در دلش بر بنسب مقید گردانید و بعد از بوی کجا

ناخن

از روی

از روی اضطرار دست و پا زده رشتندی دامن از فرط کشتش بر اطرش پیچیده بر عرضی از انفعال مندی نماند
 بنهاده تا آنکه صیاد برین حال مطلع گشته بر سبیل سرعت حریر رسید و از آن دام عزیز را بر آورده بعد از آن
 رسته دیگر برگردن و انگلیس بر ایچده کشتن آن مجاده راه آورد و مسافت بقیاس دو فرسنگ طی
 کرده پای قفری که بطرف ریباتی روکش قصور جنب بود و صخرت و ختری با حسن وصال مافوق
 اندازه مجال نظر و بیان ^{نیز} وادرای حد شرح و تقریر از غرض بر آورده در روی غریزه که گرفت
 که صید امر در نهایت لاف و استعجابان در محل توقف در آمد که قابل قبول مستوجب حاجت بر آمد صیاد فی الفور
 بند از بالیش برداشته مطلق العنان رخت آن مفید سلاسل هموم بکه مانده و بند پوشیده بود تا نزدیک
 و توان حرکت از خود دنیا فتنه ساعتی بقیصر چون سایه بیط خاک بترکب غریب افتاد و از آن ساع
 فطرت محسوس ناصواب سهولیت قدم سپرده بسبب انغماس عین نقد بیداری بکین داران توهم تسلیم
 نمود چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیداری یافت نا پدید اسحل از نیم جان چون بیدار خود در بیدار
 فتنه بر ایچ داران صحرای همکین بهر سود و وید از غلیان العطنش باره شراب را چشمه حیات تصور نموده بسمت
 همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب حرکت میبزماند و از میز مجاری درد منی پسته مای سکون آورده از
 رخ نه بر او میگوید که **مهر** در ضعف هر جا که نشسته و طی شده و در آن سرزمین امل نوز طرح آگاه میگرد
 متر صد گز شمع اصل کشت و از جاد و بود و غنا خست هسته بیرون بردن و سید بخت از قید هموم می گشت
 در زمانی ای حال پیری مرکب سوار از اینس گریوه برآمده بسر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و بخت

کلاه و دیر و حرم خود سفید و سیاه چشمش نیلوفر را بگویند خواب جان در انداخته بقلعه آب بپوشد ز بهر
 تاج نرگس است نهفته ز زلفها و برگرفت برک نرگس گوهر نمودن پاشخ نسیم بتو بتا نمودن
 سسند زلفهای مشک آمیز به قرفلک و عطسه شیرینک بید از درخت عود می شانی گاه
 کافور گاه مشک ^{ان} از عودان و سمن بر آید برید و ریت بر کشیده زنج و سفید عیز از من به چمن
 حال غریب از پوشش رفت و زلفها چون بگلر تصویر خاموش ماند پس بهر تقدیر خود را کرد و زده روی تو به
 بسوی شهنشاد چون بدر و زده رسید دید در دمعاع درگاه مکه بپوشیده و خاک کفش همه مشک افروخته و منقش
 کوی دامن زلفهای نسیم و بر رخسار او و منی نسیم و نسیم افش تره چون از در و آینه بسته باز آری و دید هر دو
 طوقا معشوقش مانند بوی بهشت و معشوقش زینت یافته هزاران نقش و نگار و نقایده و فرید که پندیده از تاشان
 مست با به صبر شده از دست معرفت صورت گرفته و منبسط از آرایش خورشید و کشتن لبان دل با کمال از نو صفت
 پاک و هوایش چون نمیشد و بخشش دل های غمناک کوهش چون نشسته با به طرب آینه و خانه نشینان صحنی بهر
 آینه در تاشان مردم چشم بر لب نور ساقا و فرس و دست بهر دست و سر و در هر لوی و بارانش بطرز تازه آینه بسته و قفسه
 بر صورت او کلاه کوزه نشسته ^{مست} کرد و کافور خاک عزیز بود رنگ از سنگ نرگه گوهر بود و جدل و خود هر لوی براس
 مباد از خود بود و صندل است چو سر در زینتش آفریده درم آرام دل نهادش نام خود از نسیمش خرج به بنام بهر نرگه
 خاشاک خنک مکان بد و غنیمت بحر حیرت گشته دلال فردماند با خود گفت غلط میکنم بدی لطف زلفهاست باغ بهشت با روضه
 درم منیش از لوت نزد خاکبان هرا و خانه نشین از آرایش مسکن دست بینه آدم معراب کاش غافل غافل

و چون از اسلحه منتهی برقیق از رشته جار کشیده و از جهت متردین عرصه خاکش نشسته بایم بدین رنگ
 انتقالی که از دوی نمی توانست آورد که حقیقت چیست و این منزل بنو قریب حیات در انهای انجیل و در سیر
 نو حاشیه و با سیر حسن انکس و نهانی از رشته باقد چون سر و دود چون کاب که در برابر نور نشانی فرض الود
 مهر و چشم محبوه به عباری نداشت لبه غنیه از مگر می ترد و در آفتاب عرق بر عارضی مهر و زبانی چون ستاره
 بر جرم قمر با بر بک سمن لولوی تر زده دانه می غلطد در سیده از هر طرف حریر را سینی گرفته لب آن گره نور کشیده
 عزیز را از وقوع این معامه و ایام ردی است مستو ناکت و از بجگری فریاد بر آورد و تفرغ و استهالی در جانب
 خود ایستاد نمود و اصلاحی قبول نکرد و نشانی که در دلب صائب او را با کارهای حاضر آوردند که گوشه
 قاش پایدان سپهر میو و دشت تهنه آسمان شکوشتیم چون لال بر می نمود و اعیان ملک و رکان
 سلطنت هم در آن بارگاه و هجوم سلاطین و سباه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محض است بهر شکاف و این انجم
 طراز بدان غایت برداش که گرد وجود خود را نقش خیمه عدم داشت و ستوری صفیما در پیش پای بر سینه نشسته
 بود و پیشکاران فرمان داد و مافی الخور جز را بجا می برده و تنش را از گرد راه و غایت ترشت شود دادند و خلعت
 ضروری بر قدش راست کرده باق مشهورات و انواع عطریات معطر خسته و اکلهای مملکت داشت
 بر قدش نهاده بر سر صعد شهبازی چون شاهان بلند اقبال تملک گردانیدند اما بر مملکت و شاهیه خلعت
 چون بزرگان ادب آیین نوردم خود و در استیغنی بوس پرداخته غلفه مبارکبار به نیلوفر خرم حصار سعیدند
 عزیز از دست به انجیل بن نقش و میا دیگر دلو را از رشته لطفی بصیفت پانده لمحی و در گردن بسته و طبع فکر و

کردن و در آنجا نشسته و از دراز فوجش با نگاه

میرفت

بر رفت و بادل میگفت ای من گسسته و این صحبت بهوش یک چهریت اگر این همه دولت در عالم رویا جلوه
 رفو و اقبال است ترکش چشم تحت اگر کشش بیداری پرست و اگر این شکوه سعادت در جهان بیداری بزرگ
 نقش دولت است پس بنام از چه دولت و دستور از نایروشن چراغ غیر کوی حاشی برده آیت حیرت از صفحه
 جیشش بر خواند و چشمش چون برودن روشن را ای باب به سیر لب ادب بوسیده بعضی را میزدانی شهر به چاه
 پیر از نایروشم و هر برارش حس است شتاب بر هر از آن کوچه غمگین کنانش چون سرود و صبر و حسن و لطافت قد بر فرا
 و دلیرانش هم چون غنیمت و فاحشه بغات و لا ویز و کینه بنگون غفلت بود از خسته بشهر لعبت باز نمودم
 است لعبتان زنگاری تنق پس از سیر تماشا نقش لغزشش همه من چشم گشته و ظلمت لعبت باز به تنهای کلاشت
 سواد بنو کواش که محمود و جناب خلد است محج آینه فرمان فرمای این لغبت که فردوس است عبق نقاش
 مستر عالم کون و فانی لغبت برای است بنیان حرف است جهان جاوید کننده و چون از خلایق اعتبار ادب را
 به یکس نمود و به مقام برود این سر لعل و شوکت و هویت نمود و صمیمت فرمود که هر که صبح از پیش امکان جو
 شیر جهاناب از مطلع تاب طلوع نماید که همه در دوزخ به سجده بر روی باشد بایه سیر شهر باری را بگوید که عزت کبر
 رساند و غمان فرمانده ملک کعب فرزندش اغواض نماید و او را در برج شهر باری مایه است دستور و دست در
 در خردی منروی که آفتاب جهان افروز چهره نور آکنش را به حمایت ننوازید و سر و آزار او را بر او راست
 و برایش از قید بند کقطعا ننوازید کشید بر سر و آزار روی بای پوشش چندان نکاشت که پهل شکرگون
 مسخورد و لکشتای سبکش جهان بیکسرت و رافتاده که لال شکر و غصه از دلش چون خیال از دیده مجرای

خرد و غم و اندک
 است

بایه

حجاب

دمی سر برودن میار و جهاد رسیده خانه همیشه چون چشمت حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد و فرمان داده که
بنشینان عمر که را که بیادری بخت و وعد کاری عالم تحت جهان باشد بشع نزاع آناه سمان بگو
منور از راه در حرم خاص شهبازی و شکوی مشکین بوی خسروی اعلان اندیشه بار کنند و دست طمع از
خرمن ناموس خداوندی کار نباشد و زمانی کوتاه دارد اکنون که ستار بخت اوج گرای اقبال نشسته در
ظلمت مسکین بخت خصال سلطنت فانی است چه جای آنست که بآن بدین بزی و چون بگویند نظری
و سخن نیست شمس از حجب فکرم و تحسیر برون آورد بمشاهده دولت خداداد چون حجاب چشم نهی شده
از تمنیات کینتی نصیب کامل بردارند که هر چه مراد است در جهان داری بکن هر آنچه خواهی که دست فلان در رس
تو را بجز و اصفای انچه کفایت از اقصای غایت نشاند و اعراض نهایت طرب بحالت طاری گشت که تعالی
گفتگو در کج و میز آن تصور زنجیری در راه طلب بر جاده سعی کام اخلاص که زد که بمنزل مقصود رسید
و ناصیه باز بعدی عقیدت و خلوص طینت برستان ارادت که نهاد که دیده سپید بر جان شاه و او را نکرد
الفقه خیز بود از غلب بسیار و رخ نهشته در شهنشعبت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و لوی اقبال در رسیدن
خسرو بر افروخت و کلمات تنبیه از زبان ضویر کبر کوشش مسجیان افلاک رسید و غلغله بسیار کرد و انسان
وضع و ترفیع در کسب فیر و زه رنگ پیچیده و سوزد انیس و نوان با عام عزت بر را بگویند خاص بهمنول شده
و چون وقت راجح از خلل و سبب از موانع دید آئین مملکت داری و قوانین شهبازی را بر سبب تقدم و طریق
تلفیح محض بیان آورده آداب فرمان رورای و قوا عدل و کثرت ی و تربیت فرمان و رسم کام را در نشو و نما
برده

بزودی و طریقه او کسری بپاوش داد و دود فونی فرمازی پی و شنبه است حاجت انکار کرده و بستان
 خلافت طلب او ستادی نوخت و در دارالادب سلطنت علم معلمی برافروخت روز دیگر که خبر او بم
 بر سر پیر خفای سپهر حلول فرمود و بارگاه ربع سکون نورانی حنت عزیز را در یک خانه با شنبه به تصویر
 دستور مزد و روزمان داد تا حسن و صفت ترتیب دهند و بزم منتبت بسیار آید و در مشکوی شهر باری همین
 عروسه بنوفا کرد و اندر شکاران عشرت اندیش و خدمت گذاران سرکشش سبب تمام طریقت و مانع
 بسیار خشنود و مواد محفل غیش و سب طموج و کرد ایندین سیم فراع و کلش اسید حسن بوی نیست
 رواج انشراح شام غنیمت را بمشام مراد موطر خشت و شراب طریقت و در سار سیم کون بلور با تهرار
 آتوه بزم نشینان دولت را نوید بی غمی داد و نوچه او فریب چون ماه راه پوشش سر از پای خود دستبر
 احمی از ارباب اقبال طلسم طاعت و وسایقان شهر و در از بهر آب صافی می غبار از دل مردم و شستند و محفل
 خوشتر و لذت پسیم نغمه خورشید و خاشاک ملال از خاطر خلیان ~~است~~ فرزند و کلک اندیش طمستان زهره صحن
 آسمان برقص بر آرد و ناله زار و زور کار را چون بزم سارکام بر فیهامه کرد بزم آرا مان را و آواز صحت
 جد الکانه مشکوی شهر باری را عیش و صفت و تاناری موطر کرد ایندین و این ش و مانع و شنبه کامرانی را رسته نازینا
 ماه حبیب بن کلبای بستان و دست به هم شستند و در جرم اقبال مانند کامرانه بر معنوی صورت و اثرش
 بستند و لحاف بان صد لیس با عید کون کون موطر حشام مکرر خان به سبیلین موی موطر حشام و بر آینه بجان
 حاد و بول زهره کرد و در دل از مهر خدای ببری روز بود و بزم حکیمان و نواز مستانه بمقرب طریقت باصلت

عرق عرق کشت و چون حلیه جل بر قامت جان برورش سب کرد و حور از لباس حسن عورت و سبزی بهشت
حال بری گردید و نه هر چند با هزاران قصیده از آنم بود و نه با کسب و پیش خواند از دفتر حاشی جبر سر موی ادا
نمودست کرد و آینه چند آنکه در برابرش به یکپای استاده چشم از او مندر از نظاره رخ مهرش برهنم به نسبت
از گلش صفی صفت حریفی میارست است آورد و چون می نشستند آتش خرمی کل است بر سوز قرار گرفته
و چون رفیع دانسته شود او ان است آفتاب را آورد و ملک درین آرزو دوایه شده از راه درختان
بهرت با ده بشوق لبش و با غوغا و شش سوز و حلقه شش صولش در کنار خلجی خروش میکرد و منک با نوا
در جلوه خوار و در میان از مانع او خاری **منقول** قد افراشته جوهر و مایه بدوی افروخته جوشم چراغ به خوب
نرس خا دیده او و ناز نسرن در دم خورده او و نه هر رادلی بیشتر کرده بشکر و شمع پیش او و نه هر رادلی
جهان افروزمهر در حلقه محو و نیست و با نوا و نوازی رخ ماه بر زمردین سر سیه جلوس گرفت و نخت مرصع با
بنام باقی در حلقه اقبال بعینه زده بخت زدن و آن بری نرود و اما نه هر بر سر سیه جلوس افروز ناز کرد و نه
خرمن خرمی کل بر سر و شش رخت و دامن و امن و لو و در بر رایش ناز کرد و ناز است که در آن بر من و ملک
اف نوازی ناز خانه ناز افرازی کارگاه افروزی کشت و از نوازی نوازی و کوهر ماری و کج حیرت
افرازی بنایان محو و نوازی کمان گردید و نوازی ناز حلقه از نوازی نوازی و حلقه از نوازی نوازی و حلقه از نوازی نوازی
قبای ناز نوازی حلقه کرده و از نوازی نوازی دامن از نوازی نوازی دامن از نوازی نوازی دامن از نوازی نوازی
مهر و حلقه بر قامت و نوازی نوازی نوازی نوازی نوازی نوازی نوازی نوازی نوازی نوازی نوازی نوازی

جلوه نفوذ حاصل گشتند **نظم** رخ از کشته دستها در کنار آب وی دویدند از هر کفایت منافی بود بر داشتن
بیا و بمان کردن از کشته همه کارشان توخی و لیری که افانه کوی که افونگی هر از خون بران
نیفر حجت را جز آن چیزی بنام حجت را فروخته کسب و کسب در شکس یکجای کوی و کوی در دست زن
شاه چون ماه با کجی الخ و بهار در صحن چمن روانی صرمان بیا و در لفظ و جمال با نینال لبان کمال
لشکفت و مخلو مکره ماه شافیه جهان را بر دمای آن درختان اختر برج نکوی داد و از غمات ای گلشن
حسنی نظارت اندوزش طشت چون هر دو دلا که هر یک بر یک بر سر صولوس دولت مانوس فرمودند
بدرشته و در روز از در یک چمن رسته و خورشید و ماه یک برج جلوه افروز نور گشته وقت از وجود
ش نهاران جلوه نور یافته چون عرش برین اوج کیرا کردید و کینان لبان الخ بر گرد ماه بر حوال
کحت صلف بستاند و ما از اضلاع کاشانه چون آب از چشمه جوش می زد و طرب از ارکان خانه چو
مرطرا از سنج ترشح میکردند به یکدیگر آن جادوگر ساری کیش متاع دل و دین در خست و خلوت
خاص کمیده آن خرمی کمال راحیل دار کینا کشید و مانند قبا جست در بر گرفت که از لعل شبنم
در حق زنده کانه کوش میکرد و گاه از بدن نار بایستش دسته کل را غوش میکرد و گاه از عارض انا
رنگش بوی بر روی ماهی زرد و گاه از سسته نظاره غیبه نیم مستش میخورد و از فراموشی سیاحت
تا آنکه نیم کاجی هوسوب تنه با ستر از آمدن از اضطرار از ملاحظه یاران کلناری غرور در کانون سینه
مستور دن شد و دست که مختلف دل داشت بر صحن نابوده زنده و طلسم مراد از سر کج نیم کشید و از
کین

کلین اسید کل معصود و حبیب است گرم شود در دل آبگیری ^{ناید} و او گرمی آن طاری تری ^{ناید} و جوهری است
حبیب را خاوری ^{ناید} مهر آب حیات بردارد و باغبانان از تاراج غنیمت و هر اسب اندیشسته بگرد جاره و درند
فالون بر هر برش بخور و درک سمنش از نفاق نیز بلب و فکار گردد و در وقت طلب و صلت استناب
نوقف نبوده ببطافت شود و جاره کار خود را خدمت زاهد چنانست غنوت مینا است عاقد و بخت
فتح اسباب بر عای قدم مشول شود و از حافظه نوره قلقل یعنی ساقی ساغر بل و طیفه نیت آورد باشد
که بری از شش گرد و جامد شش افتد آن بری که پرورده آب هوای می و نموده بدشت میل میکند از برهنه
طرب چون سرو از آواز ناده منبیل گشت و نموده در پرده حجاب بیرون حسته هر که حسن شود و طره میل
مشکبو را بر صحرای ماه رنگ آب داده نام مغمزی بر سر کرد و خورشید در دشت نشان بر در جام زلفکار
رضی روح افزا سبزه دل آغاز کرد و کلاب باز دارانی باده مرد اقل آسجیه نخواست و نریا جاده نموده
از مستی می مهربان از جبارت و بطل نامی کاسه امل از دست آن کل گرفته به نخل لاجوردی پای غنیت
آن طغیان دهنده را باده ساغر غارت پوشش کرد و از زرد ماد دم زد و درش مانی دفاعت و راز
ش خرد و تپس خفته فرمان تابان مهر عذار و بر ستاران بری رخ را ز جاکوی نشافند مکار قصه سماع
گرم کرد و از نیند و خیر غنیمت را بشنود و از کاف و خدیگی بردارد که در شمع رخ نارنجی همچنان بخارج آمد که جرج
فلک از غیرت نمیشد و قطب و در بر جامد و می چون بری از غایت جلای و حسنه و هوای رود و
کوب و دندان زنا گشت و یکی بعد از دیگری مرغ ضرور از زرشانیه دفاعت و فیه هوای حسنه بر روز

اور دو کبی به بنه جادوانک بک ز منم پیش فریب ستاع دل و دین و صبر و خردش بخارت برد **مستطعم** کجایان
بر لکار نورانی تیر و چون خیال روحانی هم لکاری ب ن تاز بهار همه در دست گرفته لکار لعل
جولاد درستان خنده نشان چون بهار حورستان **لعل** دست و ساعد باز علفه در آمدن و کوشش بر لولو
بر کشید نزع و از خواب و کشید نزع مرعونه بود **لعل** آواره از نین ز روی فریب **لعل** هم ز ماهی هم سبز ماهی کب
شاه بدن غایت محو ماست کجایان ساری فریب کشید که راه معقود کم کرده از غیابان بسته باوه سبر
بالین بر است نهاد و عجمه مراد و حسن اسید همچنان مشکفه ماند چون عروس صبح از حبه لب بر آید از سبک
مناقام فلک بر زمین جام خورشید صبحی زد و غر ز غنود کجاست میاید و خواب غفلت میدار شده بهر طرف
لکار کرد و اصلاح از آفتاب خود نوری ندید و از غیشش **لعل** شایفت و خود را باز در همان دشت خود خواند
مبتلای بلای سیه که گرفتار دام بنوای از لعبت بازی جو به سقیده باز مردم دیده را از خون دل دشت
لش زد و بیا و نازنین و دستکاه غمت و ناز و دوشین لبان مصیبت زد کان خاک بر سر افت نره
کام ناکام کردن آغاز کرد و بیوی آنکه از رفتن بازجوی رسد بیای طلب هر نوشته اندکشت نمود
لباس فریجی چند در نوشته بود که ناکامان بخواه او چنین فایز کشت از منبع غرق به استوار بر دیده
صورت را با حیرت و انبخت و دامن دامن لولو تر ملک و باد را سقیده کمر از صدف دیده بر دشت
رخیت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال وصال برار آب استحقاق قسمت فرمود بر حیرت حال **لعل** و حار
رستم آزادی کشیده از خانان در کثرت و فاخته در کسوت خاکستری در بر کرده مجبور کرد از خود نوشت
بر دوین

بردوش گرفته بکف مجانبی در آمد و در صحرای نارسیده مردم و شست نادیده آدم طرح آقا است انداخت و همه
 عسکر از جامش نوشن کلاه اهل غنم نوشن کرد و در جنگ بپوشن الماس الم کوده بر سبزه اندوه چلو بپوش
 غلطیده بادل بران و دیده کرمان بپوشن کسیر برده تا نفس و آسین برار است مکررات تفاوت در فتنه
 نقد جان بنام دوست بمقتضای اجل نسیم کرد و عزیز من این و شست آنا بدست راس لعنت خانه ندانست
 گرفتار از زرق و ریوشن را سر انجام بگردانست و تو بر حائل نمیکرد و این نمکده خراب بنیاد بکن ماه بکلا
 که جریه خواران رند و شمشیر بخزلای ولوت حضرت فوشن کسیر رخت انگشت است که غنوه اش بخورد
 و فریش بخورد و خواب غفلت کو بهر مقصود در البکان از دست ندهد **قطعه** بضیحه کنمنت باو کرد و علی
 که این جویت زیر طریقه یافداست **مجدد** دست عهد از جهان است نهاد که این بخوزه عروس هزاراداد
 فریب شود حسن از جهان بپیر خود که هر که کرد بوی التفات ناوشت است **ن** ن عهد و فانیست دریم
 ملک میان بلباب عاشق که جای فریاد است **غلام** همب آتم که زیر جریح کبود **زهر** جریح کفن نذر
آراد است در آن **سعد** جوان **عزیز** **کرن** که بهر **دفعه** **مبارک** **عزیم** **ماده** **سحر** **همه** **در** **کام** **نور** **نور**
در **کم** **بای** **را** **احد** **ای** **عزیز** **عزیز** **بانی** **صفیه** **سبح** **بانی** **محاکات** **و** **بیلان** **نوع** **سرای** **روضات** **و** **آیات**
 این سرانه تازه را بدین **نظم** **مسطرا** **آمده** **اند** **که** **وقتی** **سعد** **جوان** **بر** **وقت** **هم** **از** **شبه** **خوش** **ن** **بوم** **سفر** **بر** **اند**
 باراده مهبی توجبه ملکنا کشتند و معیت عدم استطاعت از استوداد راحه عاری مانده بیای خودره
 گرای کردید و در طی مراتب تردد سعی تقدیم ربانیده بهنگام یک جهان بیای مهر منزلت خویش

شد بخواهی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصله فلبس پای درخت تمهید قوا عقد موجود در خشت و از
 بهر آنکه نفس راست کند در ضراط حرکت ^{الحرا} کزیده می بر عاده استوار استقامت در زیو چون قطع
 یافت پیش از فلبس طاقت بمشتر حرکت شده بودند هر آنکه در قوایم از مرمت پیدا آمده بود
 نسبت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل متوکلست حرکت از آن محل از جمله امری است
 لا بصر بمبار اضطرار بر طعنه ممکن خنثی گردید یکی از آن که راه مصلحت قریب بود و بجهت
 سبب بر آن خنثی گفت که هر کدام که حکایتی غریب از سر گذشت خود بموضع بیان نهم بشرط آنکه هر که
 در این عاری بر آید و دیگر را بر داشته بر دوش مرده بعد از بی موضعی که نزول قایل گرداند بر سر رفتن در میان
 طریق اتفاق و مرید داشته با قنات و شرط و ایقانی پذیر گشتند چون بر طرف خاطر جوانان اجمع حس و قنات
 فردی که حرکت این سلسله بود و تحت ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد و وقتی بر قنات
 جمعی از اصحاب تارت بفاعتیه همراه گرفته بامید نافع سفر دریا اختیار کردم و بکنش در آمده چون باوه
 بر روی آبی که هضم موج از مرکز خاک بدینره بازی پیوست ره گیر اگر دیدیم پس از آن که روزی
 چند برین و تنگ داشت باد مخالف از مهب تقدر بر جانت و سلسله لنگر تدبیر گشت راد و ط
 بلند اجست لیل گشته خبر آنکه مقادیرش را حوصله تعقل بشری زینا دید از جهت حفظ سر رشته صفت
 ندر بزرگ بکنجند و ناخدا این در خور امکان بازوی جد گشت و نذا اصلاح تغیر در مزارع قضا بدیناید
 و سر انجام بعد از آنکه بطلمات باد اجزای ترکیب گشته متلاشه گشت و مردم بیگم لم نعه

احوال و اقبال بقدر عدم فروختن و متاع احوال بدوش گرفته سر با خوف و لرزه حسرت
 بتجارت جهان ابد گشت یافتند درین ورطه گشته فروختند از آن که پیدایش گشته برآید
 از اتفاقات مسبب من بر لوحی مستلانه از انجمن مہمکه که یاد از روز پس این
 دار حدیثان میداد بخت یافتیم اما از نیم سلاطین و موج آب که بر سطحش یکسبند ملکون
 چون حساب نموده هر خطه قالبی صیقلی دردم و باز بهی زنده میشدم تا آنکه ششمانند
 که صدمه را از فروزش حساب نمود دیگر باره بر سخت و لوح را بآن صدمه هفت شب از روز
 یک حال را ندیده بمقتی که مقدارش هر قدر آری سریع الحی شد اندر آن محال دور بود
 بود و دیگر انداخت و لوح از آن کرد آب مرک جوش در دست پیچ زده در آب حل دیگر سر بر شش و لوح
 کردم خود را بماندیم ازین حال سخت و در طریقت فرو رفتیم و اصلاً شاید بجا میاوردم که درین نوع حل چگونگی
 بدید آمد بر تقدیر لوح را کرده بطرفی نشستم پس از دیری چون حواس که از یکدیگر مہمکه آب منش شده
 بود کرد آید بهر سو نگاه کردم و بخت ادراک حقیقت آنکه زنی از انجا بر گشته قدم تو به بر آه نیز و پس نظر
 در آید و ناچار روی تو به بر آن سواد آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم و غایت از دایم و ابنوه بهر
 ترو میگردید و لقا و تقیم خود بهر بیت میبوییدند اما طرفه اشغال غریب و با کل عجیب شنید که اصل مردم
 بلا و ما سبب نموده از دین آنها شش و هر اس در دل راه میبیت و لم حفت نداده که در شہد داریم
 و بر آن مردم غنا از مردمی طریق مکالمات و سلامت شش گیرم لا جرم از سمت برض منور گشته یکسبند

بیکبار رفت

نہا دم پس از طی گشت
 شہر غایت عظیم در کمال
 فصاحت و زبانت

از زبان این افونیکس مرگیش چنین است که نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاد سپید خاتم و لب
 سپید بنایش افاده بمنزل او آدم و بجای سکونت آن دلقرب باعی بود که ای رفقا رنگ در آن نگفته
 و مرغان گوناگون صغیر سنج گشته در وسط آن روضه رد کش ارم چو تیره مر سقید چون کافور و محلی چون بخیل
 کمال حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و بر لبش چندی برابر ایمن سپید رغابت و گلشن و گلشن
 که نورانی روح بر درش میام جان موکشد و از تماثی ملکای کافورش دیده دل منور میگشت بر خضای
 ریز جبین ملکای بجاده رنگ که شکفته و خندان بود مانند کوکب بر نیلگون برند سپهر منور و در عجبها نیم نگفته
 بکه بولوت در سبک شمایل فریوزه رنگ متفصل هم واقع بود غایب کلف نوکوی عفران خورده و مجذوبه
 در آمده و در پایش هنری مصفا تر از سیم و صفا تر از جودول سیم بایس از آب ریاضت تصفیه پل پوشیده بر خلد
 قاعده هم صکت در تسلیم لازم گرفته از تماثی چنان منزل سنبوت ملک خاطر و خبره اندر و طریقت
 باین همه صفت باین طرز اندام در فیه صیات تازه کردید سخن مختصر مدت هفت سال از عمر مستور در آن مکان فردوس
 نشین در غایت بزم عشرت و شادمانی و کامرانی بسر آمدیم و باین مهرا و دقیقه از قایم کرد و دلجویی نامور میگذشت
 از عیادت طایر مهر چو دل از روگردان عقب نظر مهابخت و از آغاز تا آخری هم مجمع راه بود و میباید و انگیزه
 و استماع ناله نوکش به غوغا در گوشه چینه میای سرو و بدینچنین و نسیم کلامه خبر نوی آن سفر فتنش بهر آن شیرین
 و تلمیح غیر در گوشه فرمای کریم زبان بزم چینی غزل سحر روح حال صورت گرفت و در مکه بافت بهر تشریف حساب
 جمیع و حضور و حاجی از امرت و سرور و شاد از طبع زانه اصد بر روز یافت تا پس از آنکه مدت مسطور از روی

خاز و نمناى ملاقات عیال بدل استیلاى ~~چیز~~ خورش و حفظ سرشته صبر کوشیدم غایب نهاد و بناچار دل
از صحبت روح بروران خود ریب برداشته با تهاش سخت بر خاشم چون دست از اینها دسرا بخام راحه فراد
کوتاه بود و رینا استمداد همت از نو کردم بری پس از تمهید رسم پوشش بود که همان بدل و گرم همان نمود
ملاش قوی دیوراد چون کوتاه بود و چون نسیم کافور که ماه در حضرت سر عرش مانند جبار از دانا توان میشد و مهر
جهان نوزد از رنگ شتابش در رنگ برق تاشش تشریف سخت جاف و درده چنانکه نشسته وادی این تمنا
بودم چون منهل معقود بدیدار گشت و در مرتب شکر ایند غرض جل افروخته بران پری فسون دعا و سیم
و بران کوه تن جهان بجا گفتم بدیده بود و رسم راه نما سوار شدم ببارک فلک نوزد دردم مانند کاغذ بایو کسیر
نزد راهی نسبت سمس کرده بمرتبه ای کیدار گشت بند شستم که بر جاد کپشتان میبود و از گشت راز کسیر
خوب خضر اوار سبیل ~~جور~~ سبز میبود ~~نور~~ زبرد بالای خود جهان دیدم خوشی را بر آسمان دیدم استمان
سرم فسون خوانده ~~همین~~ معنی جو آسمان مانده ~~سوی~~ بالادلم ندید و ندید ~~نهره~~ آن کمر که سینه زیر ~~ازنی~~
جهت صیرت بر طبع طاری و اس در دل ساری گشت چون بر کاه بران کزنگ کوه بگر خشت شده
از نیم لغزش غم زدم نه از ناهست راحه خیری و نه از کیفیت جاده و نونی و طرفه ترا که عنان خنیا بهم علی الغم
رسم روزگار در دست بارگاه بود تا آنکه زرده نوزد کسب آفتاب بر جاده استوار ~~نور~~ گشت اس که گشت
و خلی ملک خرام من مایل خط خاک شده بر کوی که از رنگش زهره ملک شست گشت و در شش شش
سے محمد فرو زدم و بر عینک و صابون کاش می شد کوه نوردی جهان سیمارندان گشت در

در این راه از دای که مثل عقل از تماشایش تیر میشد و دیده از ملاقاتش خیره بود و در کمر
 بخود و بدن کوشش خواندیده حسرتی کرد که از ناله‌اش معلوم زبان در زبان بزمین آدم و سخت رسید
 بشخصه راه هفت و سه سوار فراس بر خاک نشسته مرا غمخوار و بیکاری تعبیری در پیش گرفته
 بمنزل از دای خود خواند مثل گردیده و در کمال تجدید و بهر یک آری از دای شده بر ویست هر دو را
 کوه بکمر با هم بحدید و کفر را بر یکدیگر زدند و صدای فشانس اینها در دور و کعبه نیکون غفلت کرد
 و دو فرسایم چون فرزند دای هر دو از دای دمان برآمده جهان را تیره خست گفتی برست کیت
 برده غلت فرود شده اند از استاده چنین حال غریب چون بیدار خود لرزیدم و از استیلا ی هول
 دل خسته در آن محل تابانم نه آوردم و سبک تر بر خاسته راه فرار فرار کنم و لبان باد بویید
 آغاز نهادم چون بقیاس و فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی را دیدم و غایت خفت و احوال
 بر سیکری عصا راه معرفت داشتند که منیر و ضیعی جبهه را بر دهم تا خود را بدور زنم چون از پایم
 بگوشتش رسید حیرت ناک استاد و حشمت قدر نیست **منقول** با یک برزد دایان بگوشتش **با یک داری**
 جویا و همتی **با یک** ضعیف بام خوانند **با یک** دزد کردی مقام دانند **با یک** سخت اینجا چگونه افتادی
 کسی خوار ندارد و آبادی **با یک** بر بوم جای دیوانست **با یک** شیر از شوشان غزلوانست **با یک** بجز و اوصاف
 این غمخوارش برای قاتل همی کردم و از بس بهیمنی نیروی دل و توانا تن لبان خاک بزمین
 افتادم و غم خزار ای بر خضر منش بر حال را دم رحم آورده راه نجات بنما که بس غریب نا توانم

میگفت

نیک بد این وقت اصد ندامت میگفت غم مخور و ببال من بشتاب تا بجاده صواب صفت کنم و دار
خبر نامون دیوانه موضع عاقبت محل امن اندازم چون رسم مهر و شنبه طفت از آن بگریه
کردم دل را از برکت نهر اسن جمع آورده هر چند یازرد و عاقل فرو مانده بود افغان و خزان بدینا
روان شدم چون خطی از راه نوزدیده گشت عاری بدید آمد و در میان غارت گاهی و بر روی شکار
استیسان که اسامی عالمی سپهران غفلت یابنگ آن توانا شد سپهر باهما حالیا اندرون عا
رفت و فی الحال غیبت خود کرده بیست و چهارمین روز بر آنکه از تصورش ایرون می توانست
مینمود و چون کجیک صفت بدو گشت کمر فتنه بیک دست سنگ از روی شکار برداشته اندرون
انداخت و با بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد گذری استوار سخت و خود رفت و دان
شکار جمعی را دیدم از آدمیان زندان نشسته و قوده آن جوان نیم خیمه به هوا فاده می رسیدم که حال خست
گفتند که ای کشته بخت نواز ما جوی پرست که ناپرسیده بهتر و چشم نوی که ناشنیده اولی بگری که دید
دیویت خود خوار و زشت در محرم میگرد و در جا اهل گرفته دو جانش شود اسیر کرده درین جای اندازد و
روزی دو کس را خام بخاید و دو کس را بر آتش کباب کرده خون جگر تناول نمایند و رسم کله کوبند
دارد که گاه تنه بکشت آنها انفک کنند گفتن آن کوسپندان گجا اند گفتند که دی دارد که لعنت بر
اوست و دش با دگر آگاه برده در حین شام میارد و در وقت صبح بیدار می برود گفتیم اکنون ای ویرانه
آمرسیده که راه زندگانی مسدود کرد و درشته حیات منقطع شود ما چارگیار را با سر صدر اهل شستم و در بیکه

و تو که کن در روز شنب چون شیر که تم کرده مهر را از دست خواری فلک بگردید بره گرفته در خاک مغرور
 بهشت کردش بعد از بیاورد و در بنوا و ستاد سنگ از در شکاف آندرون آمد و از بهمان بنوا تپور کرد
 بنیشت و تیغ را از بسیاری تناول نموده خواب در حجره قصر آذری نشان دیو لیس که در ستاد آن بنوا
 بود برین شکاف میار چون بنی از شب سیری شد با بنیشت که در آنست و غنچه پرویش جانش نمودم دیدم براد
 درک تن غفلت بر چشمش از غنچه سینه و ساقی خوار شربت بهوش لب خرد و جانش در غنچه و سر و وقت از غنچه
 اعتنا نکاشته دست بجل المین توکل که بهیست تنها را و از کان وادی بقا هست زدم و استین بر دوا بعد
 نور دیده سحری که در بود آن گلاب را بست میکرد بد آن کوره و از آتش آب آوردم که رنگ شرف یافت پس بر نم
 میانیش فراردم و سر و دست آتش کون که بزداشته شد از رست هر دو چشم غفرت نهاده سخن نواری
 زدم تا آنکه از کاسه حقه کشش با ده بصیرت زلفت از این جسته برق جسته بکشی ستوری کشتم با بکشی که از
 حدتش خبر کوه آب بشد و چراغ امورش در شمعان دماغ آن را خاموشی کشیت از نهاده غفرت بر باد
 بر آید و بفرمانی و غضبانی بر خاسته و در آن شکاف بهر کوه و دود و با اتمام از خشم کشید چون از نور بهر بهر نهاده
 بود و با جگر کز آید و ده گای برده با بکشی و از کوه شکاف افتاد و در تمام چشم نشسته خاک زیر زشت
 چون دیده در کار از نور صبح روشن شد آن کو خشت عبادت معبود سنگ از روی شکاف بر دشته خود
 سنگ راه شمس میوس کشیده بر دشت و کوه سندان را بیرون رانده بود از حد امنی را دم از کوه پندار
 بر آید اجتناب داشتیم که پسندد پس کرده سر میرا در چون برین حال آگاه شستم فی الحال پوست از کوه پسند که

اندرون شکاف افاده بود بر پشت کمره لبان چار باد و کشتم و نرم نرم قدم برداشتم و بهای کوهی
 بدو چشم چو بیابوری خفت و عنایت جان بخش جهان افزین از چنان در طه ملک که بخفت و شکاف
 نمودن چنانی بر اندم و باز دانه قش بشیری مرا بر شکم بدو کاه علی الله علی که از عطره مردم دوباره
 بعالم وجود فرستاد و مردی کشتم و در آن مکان منجوس را بر نهادن بود و در آن صحنه خارج و شکاف لبان
 مایه نورد کردیم و از بیم دیو سه شیار و زبک تیره تا خند مسافت عید قطع کردم اما فقط راه عبرات
 نمودم و در ادوی هوای کوهی از امید داشت واقع شده از استیلاي جوع و نومیدی آری بنان افق
 طایفم و بداس کوهی بای سکون در آورده بشوید و امید کانی منان خانه خاک خاموشی اندام چو
 فرستش نظری کشتم فرشته حمید در غایت سفیدی بنظر در آمد ز راه پندار که گفتش در خاطر خاطر
 طایفه است و لاجرم از آنجا بر خاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا کلبای بود سپید چو کافور که طایفه بزرگش را
 در چشم شکافه و مانند رخساره آنرا باریک خنده بر دهن سطح آینه ترمیم داده بود و در بانش مقصود
 نهاده بزرگی کرد و در یک یک دیگر که سوخته آتش جوع و دم میخورد از آن جمله بزرگ گفت الکافور
 هر روز یکی از آن قناد کردم برو و رفتم آنرا بر دمال بر حمله شخم شکاف کشت تا آنکه مانند گیاه که از زمین برون
 همه جای بدن بر پشت بکمر فرست صورت نهایت یافته فوت بر و از پدید آمدن برای مکنون مشتاب بر
 معفت رنگ در نهایت زری و برق در محاذی آفتاب طرقت داشت از نظر پندار است و در شکاف
 خطوط آنکه شکاف است از بوقلمون و روزگار سخت در در طرقت فرو رفتم و از آنجا سپردار آمده بخانه ای که

شاعر

معجزی در نظر آید و چون هراسناک شدیم از مسرت در از آبادی ظاهر شد و آن سویا کشته شده بود
 درختی که بقا صند کمره خونی از شش سال بود و نول نمودم حتی از دور را دیدن مال یک شکل غریب
 بهشت عجیب برآمده بودم و همه بر طبقه پشته کاه استیلا یافته بعضی را عجب روزگار خیال است و
 برخی از بیابان بزرگ بود که گفتند بهر تقدیر خواب آن یافتند قدم حبارت بر پا افتادند
 بناد و اما که پس از نامل بسیار را می بینم بر آن راجع گشت که مغشوش گشتن تغذیه خرم بودم
 بیاد فدا دهنده ای از آن حلقه بقدم مقصور گردانیده قدم فراتر گشت و تفنگ را بر محاذی من قرار داده
 در صدد آن شد که ماشه بزند و مرا از فرزند درخت معنک عدم فرو اندازد و ما چار فریاد برآوردیم
 که زها دست ستم باینین تحمل در کن که بی لبه ام بمجد و صغای صحبت این سخن حال بر جوان تغییر شده
 بسم بر داری گشت تفنگ از دست بر زمین رفته از غنیمت داشت و بعضی جهالت نیز طریقی شد
 در نتیجه او دست روی شهنشاه و در وقت حال مرا بر سبیل ندرت بجا که گوزن بنویز حاکم با فراوان گوزن و بایز
 از شهر برآمد و از در بر دوزان خدمت حلقه است و بعد بر گشتن مو میکنند و از افتاد و از اتفاقات حسنه جوان
 را دیدم که کس بقدم نیست داشت و جو و او را از حلقه معنات افکاشته نزد خود گنجهت خلاص و در او آید و اهمیت
 کردم جوان اگر چه در بدایت حال سخت بر آن گشته بهلوتی حلت آید چون از صحنهای قدیم حکایت کردم
 و از معرفت دیرین میادش و ادم فی الحقیقه خوش معرا گشته هر یک آن نزدیک آمد و از آغاز تا انجام
 بر ما حرای من گوش از حجت چون گشت یقین ببدل گشت و خاطرش از ثواب شک برآوردید و حاکم

رفته قصه دارم بعضی بیانی آورد و در استیجاب از سهر من حاصل کرده مرده ایمان رسیده منکر قوت
را حاکم از خصل یافتیم از فراز درخت فرو آمده نزد حاکم رفتیم و بقانون راه شناسان منعم ادب بقدر عاوا
منخواستیم از شربت بهر حال من غرور خلدن برآمده و بدان مرتبه میسر وقتیم کرد آمدند که از کسرت اندام
در خدمت تمام بدل من راه نیست قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی تعیین نمود و دو بطعم و شراب بقدر حاجت
کرد پس از انقضای مدت بیانی چون نسیم مراد از بهر رعایت البع با هزار آمده بگوشه ای از دیوخت
بهت گشت بال و بری که رسیده و در سخن گرفت و بتدریج از کفایت زیرش مناصل گردیده و بعد مطلق گشت
و بدین حالت اهل کرا پیدا از اینانی ریخ کنج محبت بهرست چون از شفا خانه حسن علی اللطیفی ملاقات
کردم سیده تقویت حال را بصورت کمال بدست ساخت از ملاقات حاکم مرخص شده جوایم بسبیل مبارک
گشتم و در کمترین ایام سعادت بسر کرده بمنزل خود بگویم چون این احوال غرض سر گذشت خود را با این
بهره عزیز و نذرت بکوه کاه بیانی آورد و رفیق ناگه در این بزم منجی و کلمه برای از انقضای عدیل و میراورد
کلکون راست روز بان را در رسیدن بیانی احوال داد و ما برای دل کشی و سر گذشت و دل کشی
خوشی بری رنگ بر صفحه تقریر زینت درت من بخشید **حکایت با جوان تنویر**
از اتفاقات و روز و آب که درین دامگاه غولان را در هیچ حال از قیدی سلسله سخت نرازد و بدین
چند درخت سهر بگر اتفاق سکونت افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت شهری با را باز رفتیم سرسری شکستیم
اهل دکانی و اضافت زنده نشین هر یک بوضع و هر کس آنچه مشغول کار خویش بود میکردم و بکلان گشتن
رو کار

روزگار رسیده بیدیه عبرت نشانه اعتبارات می نمود و از هر چینی که می دیدم در آن کجای می شنیدم و در
 بلبل نوای می شنیدم و از هر نوای سر بر آبی می شنیدم تا گاه که گاهم بر جوانی قهوه فروش افتاد که طره سنی
 بسای سبیلش بر شاق صافی نهاد و نسیم خنکش که بر کمال سفاک و دروغه میکرد چون باد بهار کمره از دل غم می کشید
 لبان بدر میزد بر سر منیا کار آهنگان پایش تهی لبالب از قهوه و کافور و عطر داده و جام می کرد
 لبر و دی کش راست روان جاده بر میزد و چون خط تر از کشته می شد اندر خنده و کمرش به شمشیرش بغل می کشید
 رنارت فرمود: سرافروش که نشسته با تو ایام سرکش حسن بهم سرانوار: انگیزه بدوش زلف چون
 او سحر نظر که بر من: معجون لبش بدوش: برورده تا بر بند کانی: معجون سینه زلف عین الویش سجاد
 نشین مجنون کشتم و تکلیف دل دیو در بصورت خار بهوی آن طرف کشتم آن باد بهار که چون
 قهوه گرم جوشش کرده باده گلوسوزن نشسته فوق سخت تا جابر طرح ملا دست انداختم و عجب جادوام
 سرافروشتم زان اجس نذر به مجاورت با باز ز کان بسری راه کماله باز نکردم و بمجاورت می گام نهاد
 کشتم و عبت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخ و دنیای حورفت پیدا نمود چون کمری حسن قهوه
 فروش و واسطه تلای طریقی به فتور غاصد بود در کم ما به فرصت سخن شناسی که بر سر نشسته روزی به جلد
 عادت سلفیغ بعضی از او با همست مخیر زنا و صید انگیزه مصروف داشته عدال تو به نسبت صحرای غطف
 کرد و ایتم و بر بنال صیدی برآمده در اثنای تراختن از زرقار کواری اقدام قضا را صید از دیده نابینا شد
 و من چون آهوی سیر در صحرا بهر سو می رفتم و ره به می نبوده تا آنکه آفتاب از سر مهر بر خاسته امجا با هم حشر

کرم بر سر رسید مغرطشان توانی ازین ر بوده چون صید خشم دار در تپ تاب بندخت و رخ
 از لبش آبی چون روی برنگ از سرافت قاصد الصدیعی از دمان مرکبسته لب از زوال به
 حوالی شهید بوسم و از دور در کاهی دیدم بر شگفتش رفته و آرنده و در خنجرانی که بسند
 میبونی در آن سایه سلسله آهنگی تقدیر شسته جویم که آرنان خانه دم آبی بخورم اما یک از غنیان
 لغزش زبان چون معوجی من خشک بود میال لطف نیافتم که آواز کنم چار حدیثی بکار برده میمون
 را با زبان زردم میمون چون ستم گشتان بانگ نظم برداشت کبیری ربار و از اندون غضبان
 برآمده فی القوم نهید قواعد جز فوج برد ختم اصلا از خشمش کفر فیه باشت و التماس
 نمودم کبیر فیم در دم ششم بطف مبدل سافه درون خانه شنافت و کمال کبیر زب زلال شکار
 تر از خشمش کرم و خشک تر از طبع ایم آورده بوسم داد و بدل خانی آسان آب رفته باز کوی
 حاتم آورده چون دید که لاله خشم از سر مغرطشان خمول و پنهان شده بود از ترشح سحاب
 نوازش طرقت تازه کسرت بارید بلسان بزبان شیرین بام دلشکین ادا کرده گفت
 ای حسن کجایانوی من خاتونیت که با وجود پرده نشین ادا زه برکت و نوای مهرش در
 بکیند مینمای سیمه و صیت حسن برده بنوازه بره بگردان من کل دریده ما اینهمه بکار
 در کمرش بار باب نیاز زکته است و خواند نامش بر باد عطا کباران کوی زنده
 را صلائی علم داده اگر نفس از حرارت آفتاب بپایین سر و بن بوسان دلیری بنهاده

و از غلظت دلباش بکام دل بر مراد خوری همانا از استیغفات روزگار همگین مسند است حیات
 ستیغاره بهره دو کامیاب خجای بر او سخنان و لغزشش غمان دل بشد و حرفهای دلش بر سر
 سلسله است طکته نسیم کاجوی را در چش خاطر با هزار آرد و بگذر نفس معاصی دوست که
 با سندان و حبس و اکتساب مو شهنوائی بهانه جرات برانم داشت که باری را بکنج اختصار بگرد
 نه ای دل بدرون شتافتیم و از سر عورت محبت اخراجهای رو برو گشتیم که خاتون خلونگه خاور
 بر شمع خورشید بگردان برودنه بخت و دل صویر از رشک فاشش چون طره سبیل تازانار میشد
 وانش شک تر از روزی درویش و چشم منزش چون بهرام خنجر کش در تنم کشش ابرویش نمید
 نیخ همند خورنری و عثوه اش لبان فلک با یفتنه انگیزی **ای** شوخی که بغمزه کبکینه
 مسنی بکلی بر آرسینه **آه** جوشش که بر زمانی **کشته** بگرشیم جانی **آن** ماه عشرت بدو دم
 چون ماهی اسیر شد زلف کمره کیه خود سخت و کرمهای که در حوصله تنین بکنجد مهر و آریه
 بر در آموه **کبد** و شش **شست** چون وقت را میعد و زمانه را میجد دیدم آن خرم کل را منت
 در آغوش کشیدم و از سفت سبیل نکش جاشنه نریت جاندار و بکام دل بر کفتم در دو
 س عد بر مانش کرد و پیچیده شکل و دیگر بر روی لب و اشک که دم او از لبش فاقط
 و از بر جابلند و من از غایت سکیزی چون سپهر تابان گشتم تا آنکه طلسم از سر کنج سبیل شکست
 و لولوی دللا بدرون و رجب زربین بیوت من از خامی درین بود اسیریه در باختم و او از خنک

ناخو

دوش

همه سباب بود که در آنجا که وضع زمانه را در پیش می است و بهر انون هر دانه دایم نور نرم نشا ط
خود خوشترین خاطر تر نشا ندیدند بود و این عشرت با غزازه عتادل رونق گرفته که سپهر ناولان بین بر کاش
پشتک برده یکی در دست لغای بر سر زرد طلیحی حشرت کین کشیده و روزینه من سر داد و پیش مرا
سخت منقص ساخت یعنی جاریه **چو عشم** ناخوانده هم خاطر نوم روی **در غایت** اضطراب بیاید و خبر
حالگاه بکوشش زد که خانه خدا کردنش را چون خود با شک و مانند مرک ناکان در رسید حالگاه بیاد داشت
کفی که کور از موشن بچی از زرد و اهل بیاید که شمه نهاده بر سر آن شده که رخت سیم را زین برای دور
بیرون اندازد و بیای آنکه از آن زندان بر بلا برود و دم نه جای آنکه زمانه بکوشه نوازی شوم کوی نوش
فلک اوده صدیش است و شهادت در کار آینه نه از آن نیز یک هر که را لغی چون صبح بخندد آید
در عتاشین با نفع طشت سیاه و وصف بنی خم منیا کون سر سر در دست و دوازی این دار و در
سر سر در در جریخوشن خرابات خرد مشغول بهانه این بهمان کس نشاند و چمن آرا بان حاشاش
مخطوط رنگ و بوی رو طلیحی این منقلب کیم **دند** در دران ملک که بمو است **از** ده
خون و که بهار است **ای** باوه که زور کار دارد **ای** یک مستی صدف دارد **ای** شمس مهره و مدینه
هم در که نشسته می کند و که **بر** سلاب عشم است در روش **ای** طوفان بلادت و تنوش **ای** طغش
سمنی آنکه در حین آن منزل منوحس صرضی بود و مختصر اچار چون فرغاد دران درآمده از بیم ضعی المنفس فواره
کردار است با لیتا دم تا آنکه آب باس صندیزه از سر گذشت که کانه سر از بیرون آب بدیدارند

که خدا

از اتفاقات حسنه که روی تدبیر مانند حجاب بر روی آستین افتاده بود بطبعه و بهر تسکین و آسودگی
 کمال سر نهادم مرد و صاحب خانه چون بپایان رسیدی بر برگه مهند و دیدهای منبسط و با وجود محبوب
 رواج ثبات کردی معجزه مرکب محل از غریب فر گرفته بجهت شکاف کردش سکنه زده بران برزد
 من به احوال در آب نشستم و هم در آن حبس تصدیق دل با خدا بودم که اگر امروز ازین دام ملاحه جان کلاه
 بردم اگر چه تمام از دست این سبزه زدن بهوش و بران سبزه زدن و اگر چنین بود الهی سبزه زدن را بخود راهم
 و اصل سبزه زدن است ام این امور را ملائم نمردم فضا را که بود که از آنجا حرکت کرده بکوشه دیگر رفت مرد
 ساده لوح دل ازین خیال برداشته درون حرکت و بهوش بر سر سبزه زدن است نهاد و حرکت در سبزه زدن
 حیات میان هست خود را از زاده بر لغشی ثبات نداشتن سبزه زدن در آب زدن کافی بودم رفتی او را
 از موهای چشم از زدن و تاحل شانه انگشتم و لب ن باز از آن آب بیرون حسنه بعد سعی خود را اینجا
 از آنکه سبزه زدن با اندر ختم و به تکلیف در آب منت و سپاس بر انداز محل آن به محفل
 و بعد جز بل ظهور آورده و برگاه بر سبزه زدن بخش از و نشان فرق نمودیت رخا که افتخار بودم در آن
 آن بقاعده قدیم و عادت معهود بدو کان جوان فیه فروش رفتم باز کان پس که حسنه براه بود
 جز مقدم گفته نگذاشت ثوق رطب اللب ن کشت و سبب بقاعده و بر ذرات خصلت قواعد
 صحبت و احکاف از طاف و زدن و حضور حسن جمع سر کرد و باز رسید گفت از اینجا که دل در نشان
 را از ذکر انعام بوسطت سامو لوف عیش و حصول می اینجا که اکثر شده از کیفیت کامرانی و خوشی

از

که از دور ملک جلوه می نمودی بحال گفتین اسیری شاه از قفسه خود بود من داده نوع غافل
از نیرنگ زمانه و بازی صحنه شغیره باز از رشته حرم که بار کینه سر عافیت و سلسله است که منوط و درون
است از دست داده صورت با جرای می که دو کاست بر صفحه اعدان مراست من ختم در وید و دوشین
بر سبیل سدا و در جریده پیمان شبت نمودم در حضورت حوال از اصدای اینغ تغیری مستغنی از طوبه
نقیر راه پست و پس از سفر طامیل کف عجب عقده جانفاه که از اندیشه و طرد دام طو کبر گنجی در
کشته فلک اسباب خون و شمس بسیار است و در کانه سپهر ایای سر و شوهری در آن حصرو شمشیر
که دو تنه فرقه خورشیدش کرد و دجای نیست که اکنون در نشا طر خود بار کرده علی الوعسم زندگار
اغبی عشرت میا و منعقد گردانیده بی حمت اغیار عمارت یکدیکه کرده و دستهای پیوده آید واکر
این نرم دولت طله اصران این محض زینت باید بمحفظای کوالی خلعت میموقع نیست
اگر این احوال نوازی مرعده کشته قدم بلای بر تارک نیاز من سبیری همانا بر ذیل عزت غباری نخواهد
گفتم بحشمت هر چه نوکوی همان کنم چون خاطرش غریب بود اقبال عرفش از مویجات ششده در راه کار
بای قبول سپردم و در بنایش روان کشم پس از طی سطری مسفت ممکلی فی رسیدم که منزل
دوشین در رعایت فرست حوال بود بدال گفتم که اگر از التفات بران درگاه که در افتد بر نفس
ن آن هم که لذت از نیرنگی طاس کون نورش و شیش دران تنگ خشم جوشیده این تضرار
این عزیز است بدلی کو متوجه کشته درون آن درگاه در آمد ملک با چشم از خواب عفت پیرا شد
و دانستم

پس بخود عیال و درین نهاد و نه کرد در آینه بر کاظم عاید کرد و اندر نهاد از طریق خلق و لایه کردی در آنجا
 هر دری سخن زانند و اگر گفت بر سبیل تعویب بیاوردیم فروز آورده گفت الله اجر که از جانی بگذرد جان در آنجا
 مرد اندر حسیه که رفت و بیجا شد و اگر از جانی مکنی میجویم که بگرشونم چون جز آنکه افتاد و امرش بخار و فرو
 ناجا رفته حال حمله ای مان را تپش داد و چون سه شد سخن بدای منتهی شد که سنگزهره بر کرد و دوس در آب
 فرو نشستم و من محلی خواست که بگوید و ده عثمان نوشتم و خرام زبان را از میدان حمله محرف و در آنجا
 حلقه شست صواب چهار دادم و از حقیقت که کردن و از اول بسته گفتم و در آنجا حقیقت را خواست شد
 هیچ بعینه نماندیم از خواب که حسیه تو فرماید و در بی فهم نداری نانی از سمع از کارگاه هر بلجه حسیه
 گفت بویع چه گفتم ای جوان و الا بکن از این و انور او که در اینجه و پنداری جوان چیزی از شست و در آن
 رد و کار و فصول اینجی زبان که میزد رشت از ده دلی سخن را بجل افتاد و فریاد آورده خاطر آن
 و بگو سر خیزت و از خط که در بطانه اش صورت تر دلم و گشت شنبه در وقت و بگو از من حقیقت
 و هر کس هم اندازی بر دهنه بس از قلع طعام شیوه مناعت مرعشه فرخس کرد اندر من جوان
 از آن مهله که حاجت یافته با که بجز از خود بیویم مریت شک از قلع اوارب رای و سبب اسباب
 در حالت در حال آن بامودی ساختیم و یک که شد که هر دو بار یک بین که در آن مقام محترمش از آنجا رفت
 رای که سلامت هم خان یافتیم بغایت بکلف عقل درست طالعانی معقبات عالم اسباب با بر کاران کامجویان
 نوبت خلد را در عید عادت چون این جوان بزرگدسته باجاری خود را با فردان از آنجا سبب جزالت
 گزیده

خور

دولت

کز اینده از نیک و بدش دل دوغ سمنان را رحمت را میدنوبت سخن سپهر پست رسید این مرد با وجود آنکه
 بیشتر کار او عمر ستاره تماشای آنها سپاه و سفید زدن کار سپرده و کوه سبک بنهار آورده بود و درین دواست
 و باز لا بجم آن دو همراه را کره بند اولی بدوش برداشته مجمل نزول فرود آورده آنها را خنجر سر بر روی
 افشید ازین نظر شاه جمال غریب نموده است تن را بپای درش خواند و پس از مرضای مرگش بدوش
 کیفیت واقعه قوفی یافته بدان مرکوب نه خرد خطاب فرمود که ای سده لوح ازین انقلاب باز بگویم
 است پس خود مقتضی آنست که نشاندگان عصه اش را هر لحظه بیکدیگر بواجب رو نماید و در خطه رنگی تازه پیش
 او و این سپهر شده و در او بر نگار را غیر این کاری که بر سر خاندان عالم نفلی نشاندگان شایسته و در
 از تیرنگ خویش بیا در یک سپهر تو که کمتر تقدیر یغیر در کار سپرده و مطلق قلب از نقش که سپهر دیگر
 رسیده و بهر است و شعاع حالت از صدای کاس و از خون جگر این همه پاره است منکر که هر دم از هر سپهر
 و در صفت چهار خنجر روی سکونت دارم و بهار شبایم را اکنون آغاز است از کوشش ملک با منی کوشش عالم سپرده
 که هنوز نرسیده و دهم از این بر صد است آن فرد و غیر گفت ای خنجر و شیرین دهان گنبد بینا میا واکه در
 به صدای متویش بدین گشت و زخمی سپرده در صحنای دانه افشانده و از دارم مدینه شهر کنان مانده و
 فلک و در موعود عالم خنجر را گشته و سپرده و تم از نو و صفت گشت سپهر عجمانی تپی مانده امید از عجمانی خنجر
 چنانی است که عذر مرا بذر فتنه با علمد ماجر ای خنجر فرجام خویش باید اعتبار این خاک بر فرق و فرقه ای
 آن شهر را گشت و چنانی و دل ملهتس او را بدرجه قبول موصول است منت مشورند است

مشغول سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای میان سپاه است **حکایت باب اول**
در آنجا میگردد که مردم خود را بکلیف شری درسی چون بوسه زدند و هنگام ازادی گرم داشتند و کلین نظم
از غوغای لیلستان مستغنی بود روزی کلاه کوشه باز بر ماه استمنا شکسته قیاح دوشنبه را چون غلبه
بر تارک حال کج نهاده و بتکلیف طفلی در هوای بازی اغوشش لطاری کت ده از منظر خویش سیر آوردم
و مانند منت لدوبالی بهره نگاه میکردم ناگاه نظم بر جوانی افتاد که صورتش آفتاب صفت از نوشت خط
سیر بود و طره سلسله پیشش چون سبک مطرا کلاه نظم از طبعه یاقوت درت بود در کفایت و در دانی و جبرین ریختی
دور چشمی هم جهان بلا از هر صحرایان چمن اینچنین چشم عربده بخشش بزرگتری گرفته بودم بآب دو کلاه
تکانش رسم غارت در کشور حرم نهاد و لا بهرم سیر تا زبان عریف جیس در صحن دکتش و درش لوانی غنی
جهان کت در جری که میکان برانوشستم چون روزی جزی بونی رنگ سیر آمد نا بهفته که دو کافون باطن
مشغول بود بدون اختیار بیرون کشید و اثر غنی بر نامه محال پیدا شد و آیه که و انای طلسم مراجم بود در
بجنگاه ملکوت مساز چون آنرا تغییر بر نامه صورتش کشا دید بگردن شخص بر آید و معلق و لایه کمری و قوسه بر عزم
نموده کوهر را بدست آورده بهنای الواب اندر مغنوب غنچه گفت ایبر و جو با چهار داری ترا که نه و غنچه
ناشکفته چون کل در کربال چاکت دن از سید و بن سبزه و خاک غم غلظیدن نسر دهنه بصیرت هر کس
بنام شتران ناموس بدشکن و سیه اساور کج کاشته نشسته رزه چون آفتاب بر بام در شرفتم
ای مادر میان من چون کنم که سپاه سحر غنی و دوسه بر کشوردم تا غنچه است و دست ثون در کربال غنچه بر کج

انظر

اضطراب انداخته خدا را تو چندی فرما که از جنبه وصال مطلوب سرباز گردم و باید دانایان چون از خرابی عالم آگاه
 عوق مهرش برکت آموخه کم راوری بران نیست چیست بسته بر در حلقه بست و بعد از آن و نیز
 آن فرغ نداشت آنور را که پس و پیش طبع بود را من سخت بهنگام فرصت بلباس فخران بلباس برپا
 بخوارگاه خاتم آور و بعد از بلفظ جمله من فرزند زواجش خانه خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش شد
 چنانکه گشت من در سایه آن افتاب بهر نیکوی از غایت نشاط مانند قره برقص آوم و بهر پندار خود و بخت
 از گتم عدم بوجه وجود شادتم هنوز دیده مشتاق از چمن دیوارش کمال نظاره بخنده بود و دل از لعل شکر
 بارش جلالت کفایت یافته که ملک شغیره با بخلیت انگیز که کمالی هست بلندش از آرد لیل معصوم است
 کان جمعیت را بیک خلل زد و در روز نیک را و سیر ناکامی تخت **منه** که پس حرج مشغول بقدرت **ب** بی
 از راز خلق حدیث است **ب** با میدی نهد بر میدی بند **ب** برد آخر منو بیدش بودند **ب** نایب سوره کاشش از دور
 گشت آخر منو کاشش بخور **ب** یعنی پدر که ما پیش جهان و قیدیه گاه من بود از راه عطف که پیران را در حق
 فرزندان معصوم است از بهر دیدیم بیاید و نیست که دشنه ستم بیایم میراند و غنچه تمام را و کوشش اسب
 ناشکفته میریزد مجدداً و مینان از نوصیه سلطان خبر دادند برق بلاد خرمین هستیم ز و ناچار سربازهای آن
 بوسه کفون و لبری و خرمی مجبور را در حجره چون دلم تنگ و چون زلف تاریک بود و زنی کرد امیده خو
 با انتقال بر شش فتم قصار است **ب** بر خلاف عادت طرح مجلس انداخته و بسته تر تیر داده و در خور
 اسباب طرب بسیار است تا هنگام غروب مهر بر سر دولت نمک دوشسته روز را با هزاران عینش

فت طرب و در لب از آن نرم شای از شمع کافوری روشن اعمش انجم گشت ساعت به تمام آواز چنگ
و جفا نه تو به فرموده خوابگاه بیاون خورشید شست گنیزان رفاص و پستاران خاص که مانند برین کرد
آمده بود در حویلی بنات نوش نشسته بمنزل و مکان خود فراموش گشتند لبان خود پر طرب و بر لب
اضطرار حسرت بر آمدگی آنها را در بوی جعبت خوش دست نه فی القودیه را فرمودیم که بیدار و در آید
و نسبتان امیر را هنوز خورانی خورشید لغامند صبح مستقیم نو کرد اندالقا گویم که ما بود و هزاران
در کمال شهادت در حجره تنگ و تاریک تعجبی اخبار با هم میزدیم که در یک طبله زندگانی آن نازک حال حسن رعنائی
را بر زبان حمل ساخته بود و بلیل خوش را از ایشان غصه می نمود و پیروزان آورده عشق خام خون غریق
بر گردن بست و ذوق در فیه افزوده شده مکمل دوست تعانی بر سر زدم اما چون تیرا دلت از این قضیه
جسته بود و فریاد و فغان نمود و دست قطع نظر از غنیمت کالبد خاکی آن خوشترام را بطن خست از آن حجره
جهنم بیرون برد و آن حالت شد و در آن شب از غصه بر آن گشته راه جاره کم کرد و از آنجا که حدیث سن از مر
نا تجربه کاری مورث خامیست رای نا صوابم بر آن راجع گشت که زنگی غلامی را اسفندی ابرو خانه
خام بود و جز یکی خال خورشید میجو دیوار دیدارش چون مردم از دیو نورسطی لبهایش بیرون رفته
و در شست و شوی سرش را در حوال الفوال کشیده و برشت روی کوی بیفت از غفرت برده و او در شش کم
الکر بر خشت نقطه میزد و در لبه الدجی مانند اعلی کفایت و برکت صورتش لغایتی که باینک غنچه در شش
چون صغیر غزل در حجب فرما و در صورت نمیکرفت و با سنای به اغراض و غایب کلفیغ فیله ای خنوم و کاغذی

از دره شیرین و در کرده
و دندان در آن چو کازار

به ساحت این بیت بخوان او صادق آمده **چشم** چشم هست این بکشت خورشید غول بیا به شتر فیصل دندان
 خور صورت خورشید **ب** به خورشید بیکر دیو پستان کرکون کردن شتر غول منظر خورشید دندان خورشید
 نزدیک خود خوانم و در کسم نفی و در ارتمودی ختم و ازین راز نهفته در شتر آن کشته میبار کرده ام
 کردم که آن خورشید کل را که از سبوم اصل بران کردید و نیز زانما و نقی کران در حق این خورشید که در زیر
 بالایش نهاد سر خجالتش از ختم آن سیاه باطن ملک برزد و دروغهای نموده و صد دان شد که در دست
 سلطان هتک را که در من از غایت بیم فایده ای کردم و در ملک روی ختم میزند که هر که چهره را میبرد
 طمانی بر دکه حاجی از نقش همولانی بیرون آورده قصه مختصر راج ماه رشک خود برایش مانده چهره
 در حوصله احتیاج احتمال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود منصف کرد ایندم اهل فایده بران قرین بکشت
 چون مبالغه در الحاج از حد بجا و ز کرد آن تیره بیرون و درون تکلیف نه لایق مذکور باشد و میان آورد
 گفتیم ای تیره روز کار نیز نظر آخر ترا ببینست که چینی از روی کار و ز کار خود راه دهی و در این اندیشه نا صورت
 خدای آن بدید و گفت ای خاتون اگر شکست نقش عافیت حال معطل است در کیهانی کوهی و در کیهانی بر طاق
 طاعتها و به سر خجالت بیاور و درین برضا باید سپرد و الا دست از جان بایستد چون را در بیم خود مثال
 گشتم و سر بکشت فکر و بدم غیر از آنکه تن بقضی استمادم چاره ندیدم آن سبب بگفتم و مدبر که عفریت است
 نموش برادران رشک و عار و چون مار بر کج نشست و مانند زان بر آب سین جامه گشت و طبع بافت
 شمشیر حسن در بیه ارض بلا انگشت و بنیر نف و غنچه انگشت کل مایل بودم شوم شد معاذ الله از این مقام

دل بدست آوردن
 خبر و بر

تاراج

قبالت انکسور و از آن وقت بلاخبر که از خود ملک جفاست چه بشه جان شکاف بر فرق خود کشیدم
و از ششم زمانه ناپی رجه تیر لادول منورم خورد خود کو کمال شمع کالی که بر دو لبم بند چون باشد و بک
سبیل که بفریب بقار زانغ فکر کرد و از جفا بر عیند افغی خو خوار اگر بر دهم شش زدی خوشتر از آن بودی
که آن غفریت جبره لب بر لبها و وقاض روح بختی تهر جان شیرینم ازین باز کشیدی تنگتر از آن بودی
که آن دیو منظر تم را در آغوش میکشید بند ششم روزگار بقصاص آن خورشید لقا عذاب بدو کشید سخن
مخفف از آن بر کهر نیابت کشیدم و در ارمرت خود را بمالار نمودم از خون میکنم هم رو سبایش لاله کوکب
و جبره کلداریم رنگ جعفری فیت غلام چون کام دل حاصل کرد بر بخت و آن کل را که از آتش بلا نوحه بود
بر ریاسید و عمری در کافون خاطر این آتش ^{عجیده} جبره ششم بود هرگاه بر صورت مخوشش نگاه می افاد بند ششم
که نوک صدور آن الماس در دبره میکشید روزی ازین بیدار فرود آید شکایت بر دم و بخت هلاک آن تابش
الماس غموم در باین دانامنتی به کین کاه تدبیر جز صد وقت نشسته بود ^{الک} آن کس عدت و قیت آن
بدست انجام را از نیست بام سر نمون بقومند اندر خست بس از ایامی جبره بر بقا عود ایامی زمان کوهرم در ملک
از دواچ ایامد از منسلک کرد ایندن معر سافته و سر انجام بود و سوسه توجه جهان اگر احوالت
من از آن اندیشه کردم که حکم معاملة سر حقیقی هر دشتی نیاید جل برخیا نیست بر دهنده ایس از زیر آتش هر
دختری دوشوره که در شکل شمال و حرکات و سکنت بدن مرتبه پنجم با من بود که بشد آتش معر
قدرت بکشدش الموزع منور تم الکاشنه ملک از صفی دوم سواد می برداشته شد کرده بهنای منبر عباد

در میدان

توجه بنزد دل داشتیم در شب عروس که حجله از غیر برداشته شد و نوسن ه را از میان باده نبات است کم
 بود یافتیم یک آب بهلور جاست بکونه قرار فتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانی به و حلال شده
 مرتب گردانیده بجای خود فرستادم است همت باده اصلا رفته را از کوهر باز نشاخته چون ش بهار در
 هوای نوق بال کشته ده بران صوره شبانی جمال جدا آورده و بلباب دار بر شمع سمن نشسته لحظه از لب
 بولش ذخیره اندوزش لاکر در لب منقر رزین پرده غنچه اش در سیده قطره شبنم کوهر کون در صدف
 سیمین فروخت چون دانستم که انوشیروان ^{بهر} گوراج در کرده مانند فلک بازی تازه بهر انگیزم و در خانه لغو از
 اسباب خواب و آشوب انوشیروان چون که آتش بالا گرفت و دست ندر از دامن الطافش گویا
 کشت فریاد برداشتم داماد و دوس که منشی را با سینه خواب از آسینه جوشان خاک باغوش به سیمین ^{بهر}
 برخاستند و چون راه بدر و مر آن آتش طوفان خیز بر لب بامی نبود ناچار بدان نوشناختند و در آن لحظه
 بر بول چون دختر به بال ش نشافت از عفت بگرد برق بجای رسیده او را در آن آتش نورانی انداختم
 که در نبرد راه کبوتر و ارکاب شده طایر عاشق بنشیند غنچه نشافت که شیفه حسن آدای و غنچه
 گشته بود از حد و ثانی واقعه صبر و بره بابت های برداشت و دست نغاب با بکد کمر و در آن
 با بخیل سترش گفتم و گفتم زمانی چشم بست بکث ازین بر طافنی سحاب میراشده خود را گرد آرد که توسط حجاب
 اظهار این عجز با ملایم لایق حال نشاء خود و بخت است چون بر شمع خشم کاه کرد و اضطراب بر دانی در زیر
 آن حلقه مرآت منبت مودی تحت و بین باوری عز و بار یک بن مصلحت آموز در حجه در و بخت سبت

جلوه مقصود فی شرح جرایبش علی کمالی مرقع ششم و آذاره عصمت خویش در مورد از کمالی کتب خود
بلند کرد اندک در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
بسم الله الرحمن الرحیم در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
کلمه سخن تازه تر از کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
بود و در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
عن ثبات حمید ن آغاز کرده و صفح کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
با وجود صغر کتبش از کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
و نه در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
احکام عرب فرا فرمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور از کتبش با وزیر اخراج گرفت و با در کتبش در میان کمالی که در کتبش
حسن نظم بدرفت وزیر از مفعول لفظ دارد و در دایره هر اس بوده از کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
در میان کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
تتمت در خدمت سلطان سخن را از دوازده روی تدویر طراز افروز برایشان جانش بسته گفت با دی حقیقت
ش هزاره را با طراز او بدست کند که کتبش از جاده صواب بخیر گشته کرم روم با در کتبش در میان کمالی که در کتبش
چیزی از کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
چشم نهی نه کی را در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش در میان کمالی که در کتبش
بسم الله الرحمن الرحیم

بمحبت محض که دانه بر بنمو ناصواب آن با سحر که لوی برافراز و آتش فتنه برافروز و دقای طاعت
 ناپیدایان قامت بر حال خود بدوزد و بنور که آتش و شعله زده از چشمه ای بی بران باشد هر آنکه از این
 بحر دمی و بهوشی است در صحنه خلل از میان حلافت دور داشتن شیوه اقبال و زری و شهر یاری من معنی
 خیر کمالی با بس می کند آینه ابرای دمت خود که دم بیشتر بر برای همان آرای فنفا کند محض صواب
 خواهد بود و با پیش به محو که استماع این مقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غف و غرض و غفلت لغو فرموده
 بظهور است تحقیق که لازم از باب تمیز است با خارج کمال حکم فرمود و کمال از فرمان باشد که هم نبرد
 و مظلوم ترافتی می لندیده لا جارتی بقفا و داد و یکدیگر در لای با هر از آن کسرت آواره غم گشته
 راه کوثر غربت پیش گرفت بسوزیر خوش مندام که از غنچه قدیم طفولیت و زبان فصاحت در بندگی
 مربوط و مختل بود و در خوشش بیعت اخلاص و در است در چنین حکام و هم از رفاقت به یونی کردن
 دستور و فاداسته توسط آدای حقوق موالین صحبت و لواحق دولت و نعمت بهیمنای همگساری شد
 اتفاقا که بود که بسری با بهوشمند محبت تمام داشت و در مضطرب دوستی بهیمنه با او جام بگیرد و اخلاص بهیمنه
 و این صداقت کلامی اتحادی بهیمنه محبت با این دوستی و حفظ مرتب خطه طریقه نطق و فاداسته
 مرضیه را با صدق و صفا است مرعیه شده و خطه طریقه بهای رفاقت گشت و از بهیمنه رت بودت فراوان
 متع مروت بود و در کسری با بود که بسری لوی مولات داشت و نیز بهیمنه محبت صادق
 ریح رحمت مقدم گرفته غربت بروی گزید و در آتش بود و فاداسته مرافقت نمود و عقیقه اخلاص را بر نوازیان

الفقه چهارین چون عقدان در مراقت مطابقت کمرده کو در در رسک معاقت منسلک کمرده است
 بجز رد کشتن لب از طی سبخی مفت زاده راه بانجام رسباز مبر است را حدیث در نیمه از یاد
 این معنی است الفقه م دل و انک بخطر این جاده نوردان غربت شده کاملاً تحقیقاً شرف لغزش
 سر روی الباقی بجز واقفای رفقای و فاکشش بسندیده درین انجمن استلای دام اندوخت و اسیر
 مطمح تالم کمر دیر میوشند چون آنا تغییر بر نامه حال کاملاً مژده نمودن این عقیدت منان چلا
 سزنت به بند و اتعد دلده و دلواری برداخته گفت از ریکد رنگدسته دل ننگ میباش و طوطا
 متعبد سده اند و باز که چاره پرداز تحقیقی در هر وقت متکفل سامان و سعید روزی بند کال است
 و در هیچ حال خاکش بنیان کوی نیاز و سرکشان با و به عبودیت را در سیه حال نومیدی را تا نواز
 و آواره تبه احتیاج شود اندازد بالفعل دماغی خبر کمال چهار قطع لعل کران سبک است که هر یک بخاک کشوی
 سه از زوایا و ایزد فیان جوهر سس و جبهیت را به واقف ضروری خویش و احتیاج و فقا بکار باید بر دلکین
 چون نبع و شرایق این قسم شمای کریمه و نهال عریزه بدون مدینه بزرگ بقدر تمام است مسعود شده که در بی
 نزدیکی پیده است عظیم عهد باید نمود که این چند روز مفت را از جناح استعجال طی کرده بیاض شمس از
 تماشا می نمود آفرینارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب بسبیل سهولیت دست دهد و با هم خبر نزد
 ترین زمان الفطاح پذیرد و این معنی قریب سر کشند طی مران شود عجلت مرعید نشسته چون بی اراضیات
 در میان اینان رسم بایس چنان مقرر نموده که در محل نزول هر یکی از این چهارین ربعی از شب تا بیدار شدن

فروخته

کاملاً

آچار را

در فواید خود کوشش با سوداری انداخته اند در منبری از شمار از کم کثرت از دایم اندرون محوطه رباط جانیده
 و در حقیقی صحرای برزخ آسمان طرح مبتیت انداخته بقاعده مستمره پاس نمودن چون نوبت پس بزرگتر رسید
 از آنکه بزرگ رفت نفوس وقت قبل در غایت طبع و سادگیت ذات حقوق ملک اصول رفاهت صلا
 منظور شده حرف مردوت را از حاشیه خاطر محو و منسحق شده بشیوه با بسیاری را بطریق طراری تبدیل کرده
 لغت را از زبان هوشمندانه و شیار بر بویه و از روی سیه جوهری بجایش چهار باره سنگ نهاده خانه خلاق
 بر تارک حال خویش افشا نیز چون لعل کینی تاب مهر از حجب صبح بر آمد هر جا در رفیق بقاعده دوام بر سر
 تزد و کم دیده و در قطع ممنت لوازم احتیاج و مقدمات رسانیدند و از همه تهذیب شده طری بلکار برده دو
 منزل را نگ کرده بعد صدمت و در ابدان شده و گشت انداختند هوشمند در غایت تنگنای گسترش ده
 صورت که لعل را از خدمت کامکار بر شمشیر کشش بگذرانید بیکبار چهار سنگ سیاه بدقاس بر آمد بجز درگاه
 رنگ بر روی هوشمند گشت و از غایت انفعال سرد در شش انداخته از طرف صبریت لال همانند کامکار
 به مقصد منش کرم و همت وسیع اهل زبان را آشنای بحر چون و جرات خفته این مقدمه را آن خاص ملحوظ
 گردانیده از تنگ برد و همت را آن اجتناب نمودن چه صواب است هوشمند را بر فردا میازانند که
 دادی پیرس موجود خواست که باز دارد و اما هوشمند احتمال این غرض جانش کرده از در این بگون
 و احاطه خبر آمد و در خدمت کامکار گفت که به دولت گمان این کار را که در میان چهار کس که شش وقت
 را بمثل به چهار نفر ایم و ایر داشت خود تصور این امر منکر بود وقت مقدمت کفر ملت خرد و در حجب

و باینست و بنده خود مغلوب است در صورت بینه عقل ربک بن دامن حال یکی ازین دو رفیق از این پس
 رست که قیام ال است پاک تواند بود اگر باقیست رسوم بر پیشش و بر از غایت باز پرس جتادی رود
 هر آنکه مقرون اصواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار با هم اجتماع فقدان ایجاب جنبش گزینی که ذخیره
 معینت عسر باشد غریب بنیوانست بود باینست هم عظیم است کامل را از جای که بهمت آسمان بود خسر و
 بجهای عالم را مخفی سیرقت این خبروی را ما به محترم گذاشته ازین راه بر روی اصواب بود بدین گشتن دن و
 بسیره و قدرت زیر بار باز پرس کشیدن معاین طریق ضرورت و مبالغه این اهمیت و بهره در زیادت شود باینست
 در رسم هدایت هر عید ششم بهر تشریب و تقوی ذیل امرش فراج سخت میوشند اگر چه در این جنبش و کفر
 الفیاد و اخلاف نمودن و پسندیده بای و در این صبر و سکون پوشیده اما انفسش هم چون بستر و خضاب
 دستورای نایب کمیات و از مذهبش کوشیده و ادوی محکم بر دوازده باب شریع با سلف مشورت محض طریقه
 سیاست در حق آنها جوهر نقر نموده میوشند و سخت با ثبات در عمامه و کمر دایند چون بی نیکی عادل هیچ عوی
 حسن انعام بند بر دو امر گرفت هیچ معنی در حضور بی صورت و توقع وقوع بیار میوشند به نیل کوثر و
 در حقیقت نموده و حاجت بر خمار مسترا و نیست و قافیه وقت بغایت تنگ دیده از جهت نظم حال خوشی
 سخن فروماند اتفاقا یکی از قیامان آنرا در الوقت حاضر بود در حال میوشند که گفته گفت که در این
 زنی است در غایت نزدیکی و دانی می رسد می فهمد فرست معروف بکمال دانش و فرهنگ موصوف
 زنی که در آن است و بسیار پیشش **فلک** از سیرت پیچیده کوشش **ز** قور زین بر کند چاه را
 قزو

آمده تحمل بار کم و خوشنواست
 لاجرم بنا که در صورت کمال کار
 علامت بنابر

فردا در آستان ماه را بخواند و گویم بری بگری را بنات خن فخری **بهر** نقش از خرد و من کتب
 رسن کرده در گردن آفتاب **بهر** سکه این ولایت بواسطه حل شدت خویش اینجانبش برده حال
 سرانف معنوقه مقصود بدت گیرند لکن خواهی که غرض تو حصول اینجا بدو مهم تو کفایت رسد بلا تشو و قفسه خود
 در خدمت آن زن علی فطرت مردانه سیرت زرع کنی تا بوجدان گویم مراد اخذ کامیاب شوی بوشند و در خدمت
 خادمان آن عقیقه و انوشناسند لکن در مطلب را در مضاعف عرض چنت آن سر و جریا بر صحت چون بر کیفیت حال
 رافع الی بیت مغرب خست که من گفتم عاقبتی در محله مغرب شناید و بانوی کافوری کوی ماه بار اینس این انجم
 سبوح که در چهار یا از فردا پاس نوبت خود داشته مرده کفایتی در خلوت کفایتش حاضر اندیم چهار یا درین
 امر نیز بر گشته بخیر کامکا بر تقاضای موغود و بخت آن سیمان اهود و عصمت رفت و در فرشت عادیست
 لطف گسترده و سمعها کافوری تحت مجلس را موعود و نور و اندیشه و خاتون بر کمر سه زرد در حال زین فر
 جلوس فرموده و صبحی در پیش برانوی او نشسته پوشش برینجا نشیرتیش داشتند و فراموش شغیفه جانش
 بنوده کلام داشت لطفش جلالتی بکام می بینند کامکار را در عزیزی بغیرت در صدر مجلس جا داد و ما خفرا و
 ملوکانه مرتب و اده سما می کشید و فراسم همان نوازی و لوازم گرم جوی تانی و الا فطران عالمش مقیم بر
 کامکار از وضع بزرگان و طویر خرد و مندان و مشرب و دانه سفیده پوشش مجله داشت فرنگ بجانب خور گسترده
 آفرین گفت پس از انقضای سینه لطیف طبع با کدر من خلوت کرده را از غیر بردخته محمد با طبع با کامکار
 عاقبت روی تو چه آورد و در این روزی سخن زانده و بیاد می داری و در نای سرطلاده در عا و کرده و بایه سخن را

از اوج طبس غلک پیوندر بر کمر سیاهی حکایت ز کین در دهستان دل نشینی خسرو ز اور و طاعت
حکایت دو جوان افغانی آورده اند که دو کس با هم طرح خلت انداخته به لایل میاد و مودت
سخن میگوشتند در آن بلده از زمان دراز و او آن ممتد رسع صورت استوار بر پند بود که چنین
تو بل نیز اعظم میرج حل که آغاز گرمی همگامیش و نش طرور کار و عوج دولت **سلطان** سلطه
برج و بهار است سید علیس خوارین خود را چون کاب بکر امانا جلال ارسته بکنار دریا میفرستند
و مانند ازینان چمن و سبزان گلشن از آب برین تن را از که دو غبار شست و نمیدانند و بر ساحل دریا
مجلس احسن اتفاق می پذیرفت که چمن از رشک از لاله هم تن و ان میشت و نازک بریان بوستان از حیرت
حسن سرو با چمن بزبان میگوشتند اتفاقا بدین دستور زمان شهر بان طالع طنار زین بال برز و بود
خود را زینت داده هر هفت کرده کنار و دوبار رشک فرمای کارگاه فرو رفتن سینه بود و غافلانه
جنگ و باب در کین میلو فری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از آن خورشید قهای زهره سپهر
و هزاران ماه و هفت با غوشش گرفته و روزگار کفر کشش عشق آن احببتان خود و قربت یکدای می نوشید
که در اندیشه ای خود فنی صادق به پیمانی ملکوت این چمنان حال و تماشا ای آل جاد و خدایان بر می کرد
از خانه برآید به لب آب هر گوشه چمن میگوشتند قهار از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر راه
کم کردند الحی و در جان همگامه خرد و قرب که فرشته راه ملکوت کم میکرد و امکان که بچاره آن خود را کم
نکند انقضای آن دوشن بود و واقع شده در رودی طلب فنی لغایب و رشک اتفاقا میوه می دهد

مبارک

برابرش رسید و آنکس نسیم برده از پیشش بود و بر درشته نازنین نگاری در نظرش جلوه گرفت که بپنداشت
 کلبه از زیر نقاب غمزه برآوده یاد داشت از حجاب صدف بیرون حسنه با ماهیت از زیر حجاب بیرون آورده
 چون بجز و نگاه ناوک می گمان مسابه از خانه کفان ابرو داشت بر دل خورده مانند صید چشم دار و فریاد برجا
 افتاد آن ماه آسمان جمال لبان شسته بکمر نرنگاری نموده آسان بکشت و همچنان کار برین مظلوم دایر
 غمی مشکلف داشت در فتنه دیگر که بخت و جوی این رخ بافتنغ نظیر به کتیج و کنار میگردید تا گرفت درین
 لوعبور کرده دوست را در لبان ماه در ریک طبلیده و خلقی بغایت اسنوه بر سرش کرده آمده فی الحال
 سرش از میان ریک برداشت و از کمر د خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید دشنه غنی چون دست
 را بر بالین داشت چشم را باز کرد اما چون همش از آشیانه دماش بردار کرده بود و در فتنه غنی که در یادش
 کرم روی داشت از ملاحظه این حال منکرش منکر ظاهر کرده دیده متف و آتق نمود آن لیل دشنه بلا گفت چه
 می برسی که ناوک از کمرش خون ریز چشمه فانی و کفانی زخم کاری بر محل خورده ام و نفی دار از بانی نافرین در
 خون بکمر خویش غرق گشته **چون** چرخ کشیده ام که **میسرس** دلبری بگریزیده ام که **میسرس** آهنگن در هوای خاکدشت
 میزد و آب دیده ام که **میسرس** جای آنت که بر حال زارم بختبای دیروی دلبر شیم دریاوری بکنی
 که یاران صادق بهنجام درویش را دیدیماری خورند و نگاه در ماندی بکمر و جابه کمری در آید بار و نوارش از آنگاه
 نقد خلعت از غمش منور خیز داشت بخرداکی من حال اہمیت بروای کاش معذور کرد و اینده گفت و نوز
 امروز درین حضور زمان منم بیتیای عالم محبت و یگانه جهان مودت که اگر کردی کنی برای سر سر آفاق عالم

خود و چون نواز محو

به بزمی چون من نشسته بیکدیگر و رسم بیداری بکعبه بنامها افلاطونم خرمشمن مهر و وفا و سکندرانم
 دار صدق و صفای من خرمش جام محبت خطای شوق استکار کرده سلیمان و اراکسم اعظم دوست
 نقش خاتم دل کرده اند غم مخور که مگر ماوری چیست بنوم و بخت جابره کار است چون باد که در عالم برآیم
 و از اوج مشک معصود بمشمت بخت رسد و می از جان فرسای بناسایم اما باید که از بیداری غارت گشته
 دل و فتنه انگیز دین خویش نشانی باز نوی تا نقش صورتش چون معنی باقظ در صفی خاطر در است کرده
 بخت خویش صابر و در هر کمالش بشنایم و در هر لکان خانه سر کشیم آن بیدار بخیر و بود و بستم لسان
 بر جبریده جان ثبت نمود اتفاق این جوان در فی جبره کشتی و عالم صورت را می گوشت من الکاتب می زد
 و قلم بجزیره برداشش در بیکر تصویر لطف خیال اشکار سکندری فی الحال خامه سحر کنایه گرفت و صورت ظریف آن بر
 تمثال را بر بیکر گیس که از زبانی آن شیشه دل سوخته جان اصفا کرده همان نقش که بنده گشته کاتب قضایه
 ملک قدرت بنشسته و لقبند ارادت بکارش آورده چون حسن اعمام است در نظر آن شهید حشر طلب
 گشته تیغ تما جلوه کمر خست چون طلوع ^{چراغ} جمال یار و دیگر با رشت بد نمود و تجردی و خردمندانش کرد و اندر ما
 چون خاک افاد رفیق جابره ساز بخت و احوال کرده پرسید که ترا چه خبر از ناموشن بکار خست
 و چون خبر آن بر خاک من انداخت جوان گفت که چون جمال جانان دیدم از رفیق نظاره می گوشتیم و چون
 بوی آشنایم دیدم از خود بیکانه شدم رفیق جز در بخال شبنم یا در ستی تصویر از خاطر بیرون انداخته از آن
 بیدار محض نشسته طلب گوهر معصود از عیان بزدنش در سر هوای غوار می گرفته لباس خاک را می پوش
 خاک را

دل از دگر دق و غلط در است
 شیب و داختر

خاکستری بر خود است که در عنوان نغز در آن یکی سرون تخت سپهر شهر خود که در خانه کوی در قفس مرآه بود
 در بهمن بوی آن در عاقل گلستان خصل بن عباسیر کرد چون رایج سپهر است هم جان یافت ابرام
 از رایج محرور دی و جهان که دی اختیار نموده بر جاده طلب شبان گشت و بایر موافق و قریه که سکه ایجا
 بواسطه غل در امانده بود و در رسید پوزم خصل و هم اسفند خصل جدا کرده در حوضه شیری بهشت ازین برین بدین معنی
 رسد و زمانی بر کار ساده نمائید که تکمیل این فن در اوان سعی بکار برد و هر حد کمال فایض گشته بود و بد
 بدست آورده از تمامی قصور و اسیب تشبیه و تسکین مسطور است شیتندی مخفی الهی است قصار از ارجح
 در دیده تمناش کجیل الیو بر سپهر کمال گشت و در بهمن غنچه از دوش مبارک و در آید و جاری می باشد
 بموده انزال در با ایدانی با سولم چون باد بهیدت در اجعت نمود و پس از طی چندین مراتب تعجب شهر
 خویش بپوست و در آن روز در دوش مجنون گشت که در آنش طلب نقای بعدی خویش کو خفته چشم انتظار
 بر آتش باز داشت از تقدم کام کسب نمی رفت و کاف امیدش را بر سنگ نو میدی زدن جان برنده
 تخت بمنزل خود آمد و از استیلاي جنون و هموم محوم نمود و هموم برفتن گشت نه درونی مجال بیافیه در شبن
 انقیاف که هم با شنباده خود شش رفت و دیگر در خاک نشینان کوی غربت بی اندک محبت فرخش
 تمهید با تمنع نماید بر زمین در افتاد و چادری بر سر کشیده سر بالین خواب نهاد و انقا کا انی خودی
 تازه داماد بود و شیب که بر تخت عروس با عروس بری جمال جلوه شاهی قیمت فردای آن بارش ستیزی
 سلطان پستی گشتی عشق برادر رنگ جنون جلوس فرموده از ایجا که در آنش مودت و شوه مروت

متنازع است که بخانه رسیده دولت مصطفی و ملائمت عروس در یافته شنای فراخ و شناسا صورتش کرد و باز
 جوی یار کرد و عالم برآمد و بنوا که پس از مدت دراز و عهد بعد پدید آشتی بدین رنگ بهمان خانه افتاد
 و اهل آن صومعه مشکف احوال را بهمانه نشاندن این معنی را پس تعجب نموده و در حد و بر و پیش حال شد و اندر
 باز آنهاست خوشی که شیوه زبانی است مبادرت کرده بهمانهای ناز آورده با حرفهای زیاده گفتن این سخن زبانی
 فایده خویشی حواله فرموده و او را پس از رسالت نزد مشوهر را رساند که بیایند کرد که لفظاً لفظاً بگویند
 پیام جبارت غایب فرستاده و غزالی با نوئی زبانی پیام تدارکی مجبور است حکم هر دو گستاخی سپرد و که
 ای بخت از این زبانی شوئی و محروم از تلذذ و کرم خدائی و محو راز باطریق باز گشته و مانع میندی این سخن
 و حشمت منش و بیکانه خوئی است زمانی حشمت غفلت بکشت و بنده و مولف از بهوشش و کوشش بر روی آید
 و در رسم این ایامی گیتی که میگردم در اسم زبانی و شوئی جوانست و خللا در آغوشش نشیند چنان سخت
 آنگاه با مهری که در شب فاف معارف بر مصاحبت گردیدی و در اسم اول با کشتن حرمان تو صبح و چراغ
 تنهای افروخته زبانی و دوازده زبانی زبانی قابل و غایت بر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که
 بعد از سیری بدین کشتن سبزی ایستاده ای دلی سخت روی که اصلاً بنگاهی خورسندت هستی و دوازده زبانی
 در بند داشتی که تو غم من براری آخر منی جز غم تو ندارم و کمر تو این مجبور بر من بسندی خود کو خدا بگویند
 جوان بکه در و طبع کثیر فروخته از خود خبری ندانست اصلاً گفت که گوی دایه تو بجهت کرده بخانقاهی جوان و
 سوزن گرفت دایه از بنو جهی او عرق نشو و خوشی افعال بر چمن آورده و جلله نزد خاتون آمد و در بیعت
 حله

در از کرده گفت از این روی
 در او این پیام

حال اکی داد زن تاب تحمل نیاورد و خود بر جات و نقاب حجاب از چهره حال برگرفت چون طوکل
 طاهر عتوه سیخ گزشت ساز خزان نگران لغز زایلین شوهر آمد و لیز نیش کایت گشته قصه ایام جدای و دور
 هجور ای و شکوه بی مبری و استغاثش سر کرد و جوان چون آواز گوش کرد و درای لونی بدیل جوش زد و زود
 مهر و کوره باطن فروغ یافت ناکثر حریف یکت و در جفت دل بر جمل جهان آرایش نگاه کرد و قضا را از
 بهر خبر بیکر و عالم برآمده و در جت جوشش با می نازان نمود و در پنج و نقب در خانه جوشش یافت بر جت
 و گفت سبحان الله بار در خانه و ما کردیم آن قصه جوان چون دانست که رفیق به تنه نگاه کرد
 خاتون بسمل شده و عیش باوی خودش آواره داشت چون کرد و اندر سخت بود و صحبت و تفکر فرود آمد
 بر طبق تمنای دوست از پیشگاه قوه ب حل فعل فانی میگرداند و رخنه در سور ناموس بدیدی آید بستان
 و قدر عزت و اسل کاف عبرت که که در مرد می و مردانی است مندم و مقدم میکرد و بی جفت کز نای
 انبای ران و مطعون ران جهان می نمود و اگر حفظ امر است ناموس و باس امر هم صحبت کوشیده دوست
 را همچنان بر سر بنده سلطان شکر می کرد و چای یک خزان جاده اتقا و گرم آوای بادیه و در دمی پسندند
 و در دایره و در شبان بزم بگرگی و وفا و صد آریان این صدق و صفا خارج گشته در کسب محبت و خاندان
 مودت بنا قایل و بی محبت هم میکرد و بهر تقدیر از این وفا و طرفه بگرگی که میگوید مناع کا خانه محبت است
 گذشتن کفر و شکرت نهیست معرفت الله او سرنگ و ناموس چون پسند از سرش بر جات زن
 صفیان مهر که محبت و نامحمان خنود که خلف نه اندر نینده بی جابانه و درش زن بود و در صفت

در راه دور و راه صفت
 در راه دور و راه صفت

و در رویه و در لعلهای تنی زلفه نقاب از روی ساد بر در گرفت و گفت ای طاموس خوش خرام زلفه
جانم درین روز کارهای آنرا که از هر هفت بر کار نگاری بر صفی ضدل کون اصد غیر خط محبت حسن زلفه می باید
مرا دوست است که زمانه اگر غم غمی بترشند زنده از جان میتوانم ناله بگوشتان امید میرسد و همقان جهان در
مزرع دلم دانه محبتش کاشته و نهال دوستیم با مرآت دل از جنج خاطرش سر بر آورد و بیدارم کش و دراز است
بقربان قهران لایزالم که خطبه خالی ملک و العنوی در شان جلالش بر میباید بلند آوازه است یکدانه را در
کرده در دو مزرع کاشته و او ستاد قدرت حکیم جهان آفرین که از صیت خلافتش کیند اخضر بر از صد
و یک روح را بدو قطب قسم کرده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر غنی نوی دست سرخ جوش
بر تافت و از زلف مسلسل سلسله جوی بر مای است صداقت صدق و خصلت کامل برانم داشت که از
بهرت دجو کو هر مقصودش خواص بجز غنبت گشته موت در از خانان را کرده ام و بیای طلب کرد
افاق برانم چون نمک دریم قفار امطلوشت نو بودی و مرهم دل مانوس بر خنده اش جبهه زیبای تو کون
سید از لطف تو جان که در میان سور محبتم زخمه خلل نه بسندی و در حضور زمره وفا کیش ال اتحاد
رشت خجلان زنی یعنی یکی بنو حمال خویش شهبان دل آن تارک نشین کینج خلد منور کن بر
سرسید تیغ غمزه خون بر خود سایه رفاقت شمشاد رنگ انداخته مسج کرد در یک نفس فصل تابان
بود بخش با تو بجز دستماع این سخنان چیست و ناموس کس را چون طره بر خویش نه سجده و التماس
نور را در سرال اجابت همجو شکی نهاده از غضب جبهه برافروخت و گفت ای بیکانه زار مرد
وری مردو

دارم

وای محزون! موعده ناموس در آن رخ جانان نشسته تا صواب است که در لطفانه تو من گشته و این به خیال
 حذر نوز است که در مخمده تو جا کرده است همانا ناموس خاندان غربت پردی و شیت بهجت بربک
 دیوای زدی نزد کبر الکلون معنوی زبیده دستار در دست یاره خوشترند و سیمار کفر نعم که در جهان
 بدوسته طاق گشته در این محبت بشهره آفاق آخر خود کو که بهجت خود را هم بسیر غیری ساختن و
 حرم ناموس خوش تن پاک کو خشن در کجا بخور نموده اند و طریقه به این است که از مرده مردان بدر
 روی و در عالم بنامودی علم کردی ملک در این محبت و شیوه دوستی با انواع اللام محن
 بپوشدن و در راه دوست بر غ و افات خورند و در هم از بهجت آنست که رفته کو هر ملک
 این ملک بر زین و مزار از ملک مردمان و الا همیت بکند و از حلقه ارباب غربت کهستم
 دلانی موعده گشت نام اند چون حلقه در بیرون زلفند زینهار از این اندیشه گماند بهلوانی کن چنین
 اراده باطل را بخود راه داده که هیچ وجه صورت به بند و امر صورت اصلا معنی ندارد آن گنای
 جهان بگریه و گریه موعده ای گفت ای تازه کل ملکستان عصمت دای نوبت ال اب عفت
 ذره ذره تمام فدای سخنان جان نواز است باد هر رفتی که بدستاری خاندانی سدا دیان بر صحرای
 شیت کردی سر او از ترسی نقش لوح دل مردمان غربت گوش است و بگویند طوای منواریان
 جوانان جمعیت کیش لبین می آید به محبت را که در گره ششای متاع آبر و عرض ناموس نهاده اند و نقد
 مسروبان تار کرده این گفت کو بر کو بود و بهشت سر کشانی نه اخلاص را از طوفان و تالان به

بهم و سرکنشکان جهان آشنای را شناخت و شمال چه **هر** که چه بدنامی است نرد و عاقلان
 مانی خواهم شک نام **لا** که که محکوم فرمان میت و دینبای اینهم چون و چرا برسد و غیر از اینها
 حرفی نسردها بستاند و سخت تازه بر خود رست کرده راه خانه آن سر دفتر عشاق که نواز
 جنویش بجای و عراق ز قد سر کن و بقانونی که دل دیوانه اش جگر بفرانگسین زند در
 برده حجاب برآمده لغو دلیری لب زد که ایروان کجای را با یک راست و آن راهی
 و شناسان مقام محب نواز که زیاده بر آن در آئین دوستی **بیت** بر خیزد و غم لکارت
 کن دور فلک در یک نزار و شتاب کن **آ** آن طاق و مرغدار طنازی و ترو کوب غم
 برداری اگر چه چهره حال بغازه عصمت کلون داشت اما چون خواست خاطر و سل
 دل شوهر را درین باب از اندازه قیاس متجاوز و در معضای مصلی وقت سر قتل
 از دایره اطاعت و انقیاد بیرون بردن از این رضا جوی بعد شمرده جلوه افروز
 حجره تسلیم گشت و بطاعت هر التماس شوهر محمل اجابت از آنکه به تنه اسباب زنجیر بوی
 بر محاش و بدستور دلیران خود را بهر هفت کرده آن حسن کای جمال چون میز ماه به
 آسمان برد و بنان که رنگ امیزش بدان است و چهره جمال خویش رنگی ساخته غنچه
 دستان را چون برکت گل و ساز شکفتن بخشید و در هودج زر کار نشسته برهنوی شوهر راه خانه
 عاشق بهر تیره دل و شنیدای خاطرش گرفت چون مقام آن سالک ملک جنون می گفتم

تقطیل

یاری احسان یار گشت زار تمناش تاب لال سپید سیرابی گرفت و بمبایس تو حریفی نفس بر جاربش
 کامبانی مریع نشست آری درین حادثه زار دسرای واقعه افزایر بود کاری اجمت یاریان صادق و
 دستکاری دوستان موافق قدم نرسید و تمام توان نهاد و زلف مشهوره را دست نتوان آورد و خوشایند
 همچنین دولت بدولت فایز و برین نعمت سترگ **سپاهی** آن نفی را که زبون غم است **باری** یاریان
 مدح کلم است **خشم** محو را بدوست چو خشم خوار است **سخت** زیاری همه ناگزیر خاصه زیاری که بود و
 العصفه چون جوان بدولت از نظاره جمال یار ذخیره اندوز گشت و از لب شیرینش ستره صد شکر خندان
 خردمند غم دار ستم خود را سققت کرد و اینده چنین بر چنین نهاد و بدانی رنگ خود را از مسند سب و
 بر لب طلال آورد و در رنگش طار رخس چون برک کل از نسیم بهاری از قزوین شامال سپرد و از آمدور
 انسانی اینجا نرسد که در دشت شکری بلک تلخ تر از نوبه اهل مصیبت جوان از روی تفرش ریافت
 که بهشت حشم نازک و کبر زلف صحبت دشمن و خنده زهر آلود کردن این نازنین کل اندام که اختار
 خرد و بر ناصیه اش تابان است نشاید که پیچیده باشد ملک بزبان ابروی کج سخی و است همگی بود لبش استمع
 را گوشش معنی مونس همی باید **سب** خواب آن نرگس فانی تو بخیر نیست **تاب** آن زلف بر لبش تو
 پیچیدی نیست **حوان** فاجده دیده غفلت آئین از خواب فرمولعت ملاک کرده و در دوزخش آید و نازک
 لقا بوی عقل از قلم چل بسر و علم رسیده شناسای راز گشت و راه پیروده کیفیت برده و مقام حضرت است
 بالینا و لفظ دارد در دیر تو بر غریب مانده بواسطه عذر نقصان سرخی لب برای یار و فاکشش
 نهاد

کردن غم کجک اگر است

مکلف و گفت اینها نادان باهمه دوی دراز دل بیرون دادند و بیچاره تکلف از خاصیت است اکنون
 مثل سبب بخودی نیست که پیش ازین آواز در ملکیت کوشش خاص عام رسد کار بر روی میخیزد کرد
 ملک را با بدین سبب ماکو تا بحال خصم نموده آید و من زنی ام منتزه از لوث غرق اصلا ملک در راه کبری
 چون سبب نشوم که مردم ندانم و یکی از برسانان خود را فرمود تا طلبه زر بر از اهلای بخت فی وقت
 رمانی حاضر آورد و بدین زکر بیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه را بنانی در آن طلبه بیاورد زکر جز در هر بسته
 راه بخت بر خود رسد و دید که زکر از دایره انقضا بیرون نبرده لعل را در آن طلبه انداخت و در شکم زن
 در کلوی صبح فشرده در نفس زن لعل جان افروز از پیش رو بود چهار رقیق بر در آن با کدو من با کبریا
 حاضر آتوه مترصد جواش شد زن سوده حصال در غایت شکم غنچه باج نمود گفت از اینجا که سهو و نسیان
 لازم فطرت آن است امشب با آن در کامل عیار بسیرید و اصلا بین امر و در خوش صورت نبات
 چون غیر آن رسیده اینها را اندر بری ناب زاده بری تعب انتظار جان نبات به نقد بر مطلوب شما لعل را
 قطعه لعلیت که در پی طلبه است به رخ کشمش و تعب رد بدل بر و از زکر از زنی و ششم خوشند چون بر
 طلبه نگاه کرد و لعلی خود را بر قرار هدایت فی الحال بقیوف در آورده بزفهم دگا و او در کس سافوف
 کمران زن در دایره ششم فخرده شمایل تحسینا کرده و قطعه المرام مر صحبت نمود و در آن شب بر زنی بدست
 آورده کامکار را بر صدر عزت متمکن گردانیده خود لعل را با بار از بریده ما و جوشش سر به بر در کار خوش
 کرده که در غایت از دامن حال بر افشاند جو پیشناسان اینخان جنس غریب را در دست چنین بخت
 زده

در ده بخت

چهار قطعه لعل است از جمله

زده کدول کبریت و عبا و غیره پیش بر آید و باغی است بهمن بزرگ که در میان بروج و در آن کجایان بودند
بهمن بزرگ را پیشتر از این پیشتر که در میان بروج و در آن کجایان بودند
با عجم پیشتر از این پیشتر که در میان بروج و در آن کجایان بودند
بروش حال پیشتر نمود و پیشتر در آنجای راستان را و سید سقاری در آنست تمامی کتب کاملاً
و بر آن از دیار بعد از دستور معروض میان آورد و باو است و تصدیق سعی پیشتر کرده و لعل را از آنجایی نمود
با حفا که کاملاً فرمان داد چون کاملاً در خدمت سلطان شریف با حفا اتفاق افتاد و در خدمت جلال از
مدت در آنجا که بر او کاملاً را در واقع و به معنی و حاشی از خواب و خواب در خدمت میداشت و بهینا غله
پیشتر در دل پیشتر از آنجا که بر او کاملاً را در واقع و به معنی و حاشی از خواب و خواب در خدمت میداشت و بهینا غله
ش نیست بهینا غله از آنجا که بر او کاملاً را در واقع و به معنی و حاشی از خواب و خواب در خدمت میداشت و بهینا غله
دل و خدمت با حفا بنیان محرم و قوف یافته و درین مهم بغایت متاع گشته و در طلب کاملاً را دم کرده و بهینا غله
محض که در آنجا که بر او کاملاً را در واقع و به معنی و حاشی از خواب و خواب در خدمت میداشت و بهینا غله
بطیفان کشیده و در آنجا که بر او کاملاً را در واقع و به معنی و حاشی از خواب و خواب در خدمت میداشت و بهینا غله
دار از آنجا که بر او کاملاً را در واقع و به معنی و حاشی از خواب و خواب در خدمت میداشت و بهینا غله
کما که افلاطون پیشتر مطلب داشت و در آنجا که بر او کاملاً را در واقع و به معنی و حاشی از خواب و خواب در خدمت میداشت و بهینا غله
بره عمومی خرد و راه شانس هنر خیر منجی عوالم بر سر اصلاح کار

ماند چون روئی نبد ای فیت و قصه عشقش بوی مشک فاشش کرد و بکلی از ناپرده ای هزار را در دست
 بر آید برده و در بر و دران و درین از ناپرده ای تمام گشت بخت الطاف ای ناپرده ای خوش
 گوی بخت کجاست و سر انجام این مهم در اندام بتی است جام خمر و نشسته باور را بی طرح مطهر انداخت
 در زای صواب کمال رای ملک را مصیبت ندیده هم کفوی جام را در موی آتشش نام صابر است که دانید ملک
 بصوابید خبر جوانی قدم بر هیچ افسان برده جام را از سر ایگاه مینال امید بختی گشت و الا ترع را در
 سبک از دایج کشیدن بر است مسود موقوفه گشته همت روانی دولت را بنده سبک و س
 مامور کرد انداز قافا اندران غفر خرقه قنق شکوه قدر قدرت که کوکبه آتشش خونی بود از نیت افروزی گنبد
 فروزگون بود در کبر و قربت بد کوس خلافت سیر و از نیت سبزه و نیت مملکت و فروز زانی با عروانی
 اطراف را با علامتانی درگاه خود در محل مساوات فروزی آورد ناپرده ای در نایت و نهایت تسلط معاشش نمو
 در مشکوی اقبالش چار بود مطلق سیر و ناکس صورت و لطف مغف کوی و دانه ای در فیه انانیت بر نیت
 افلاطون سانس حال خودی شمر و نایح چون کل شاه انجم را بر لب و پیر مانت مسکین و از سبیل سبک
 ناله است خون سواد در دل الله نعلی کرده ای است کل عین در پیش چهره آن بهار فریبش سوار و عجب سی سازه
 سید وید و ماه آسمان از زمینش چنان بر گمان حوشه نور و صید کالایش از نای شری تا سیر تر نای
 رسیده داشت ملک در حبت جوی نظیرش چون طاق ابروی پیشانی ضمیمه **نفس** بری و غنچه بری کلام
 مایه **بزر** بقوه صاحب کلامی **نسب** افروزی جو مبتاب جوانی **سید** خنجر جواب رند گانی **خرد** گشته

دردی

سبقت از یخ و خولیتن
 سوز کار خویش آمده و
 به بزرگ

خود برادر خود می یافتند بدینست آورد و الا سند دستوری نمی کرده و یکی میسر بسند ولای و در این بخارا
 و دیگر یکم نزد دست سبب غریب گویند و چهار خجست انتقال گشته بر خود گسوت بنویسند این را گشت و با همست
 و میدانی سبب سپرده در کوچه مقهور و سبک لایخ تر و دمای تازانود بسو پس از موت در از از همه سوا
 گشته ناچار بودای در اینست از سر بر کرد و بای تو ملک در رکاب قناعت نهاده عنان باری غم نمیشد
 بموقوف ساخته و در اینست مراد است که از ترش بر شهر فرمایانند از اتفاقات حسنه در این روز در لایخ بر
 سبب سپردن و چه خبر بود و دستور را بگویش برابر افتاد و سروی دیو لید و در هر سر لغز از ترس و از آن گنا جوید
 حسن تر گشته از اینجای برخاسته است و خود را بدو گاه شیشه ه فایز گردانیده صورت حال معروض است
 خلیفه در سخت در زیر این که در خوشی است و خردی باشد بعنوان رسالت نزد فرمایان این در شهنشاه
 لایخ بر بنیانی او حالت نمود و در اینست در اینجا رسیده آدای بنام نمود و فرمایان اینست خلیفه را متعلق با سبب
 این خسته اختلاف پس این بر عدم قبول حجت گرفت دستور را یک است در شهر خویش محال گشته نداده در
 افق زنی صورت بدی اصلاحی با صلح گشت و محض کرد و میدوز بر دستور اصرار بقدری از اینجای گشته خلیفه
 اندک گوی محال اطلاع داد و خلیفه را احوال فرمایان از مرکز اعتدال بر بدان خاطر سخت ناگوار آمد و لایخ بر
 او از جمله موجبات شمرده همست بر اشتغال و تلاش مقهور حجت و دلیران بکار خود و لایخ بر کینه خور
 این سبب از آن لغزش گشتش از افعای ممالک خویش طلب شیشه با سپاه کران و لشکر بغیاس بر این
 حرکت نمود و فرمایان چون بیعت ملک کرد و در آن گشته و میر کار کسی نیست خود را تقابل ننخیزد

و مرد میدان نیز در پیش نبرده در حصن حصین محض گردیده بنابه قلعہ قائم و قوی کرده با من قلعہ نشنان الله
 حرب دور دست اشغال نمود و خلیفه بمحاصره آن مکان متین پرداخت و بعد از بیرون راه تکمیل نمودم گوشه نشانی
 فرمود لیکن از میزبانی سرج و باره اوافتاح در اسرع حال صورت میسر نپذیرفتیم و عذر و عذری انفا
 مدت محاصره بطول انجامید خلیفه از امر اطباء توقف بستموده دستور بفرمود که دستور ریاست بخشیده نزد دربار
 فرستاد تا بایضاح مراد رسید و تسلیم بر اسم نمودند که تسلیت از کتب علمی او را در اسر جمل کند و نیزه صراط
 مصیقم اعانت و انقیاد فایز کند و نیزه در خدمت مرزبان رسیده و خلوتگاه شرف بیافته یکی از خواص
 که فی الجمله درین مورد برداری و بصره گشتی و قوی داشت بیانی که در بای قصر قصر فریب الموضع از نیزه کشیده
 سبب شیب لنگه کرد و عکس صوره آن ماه در آب بر که بدو در است و عوض چون چشمه خورشید خست جوان در آن
 هنگام از روی تفرس تحقیق حاصل عکس برده فی الحال قلم بر گرفت و شبیه آن بیکر جاد و خیال از روی
 عکس در کشیده بر صفحه کاغذ عکس است انفا کس مراد نیزه در زیر بنو تخت از کمال مراد را بجای می آید و موقع بنام
 از انجام رجعت نموده خود پیش درین محل کتب اظهار حسن خدمت شبیه را منظر دستور آورده متوقع حیدر
 شکر گشت و نیزه از بخت نجابت مشعر شده و از ادای این خدمت مبلغی عاقلان بدو امان داد و در وقتیکه
 بسو دست لب طعوس حضرت خلیفه مستعد گردید بحجت الشراح خاطرهای توئی پس از این که در جواب میوه و ملاود
 شبیه را از نظر اشرف گذرانیده خلیفه بجز و لنگه عاقلان صبر دوست داده بود که سبب حال جوان از ای لایم رخ
 نند در آن شکر گشت و سر رشته نرم و احتیاط که لازم بود و الوالب است بسیار کرده و گردون شکوه کتب طبعی
 که روای

دفع نمود آمده
 خانه انهم بر لوح
 نشسته اند رخ

که در شناس عالم اند کم کرده همان وقت در برابر ایماهی کمری محقق گردانیده روانه صحرا می ران است
 و خود نیز در هر که خاد و دانش هفت هفت اهتلاف بس از وصول مبارکاه خزان بستان توان چهره بردار
 بر لب بر که مترصد طلوع ماهی به حال متوش از مطلع منظر نیست قضا را ماه خود اصلک از حجاب حجاب شکار
 نشده اما ماهی در آن بر که سر از آب کشیده محاذی کیتی خبر پوشش اندر خفیه غنی دل را در پهل تماشا می
 ماهی سافه خاطر از این مطلب اصیل که اشتباه است بومنا و در **ماه سپهر** محمود در کل بر دخت و ناماهی تر
 رسته تسبیح در او در کمران قنبر از کمر دن کشیده علامت طوقه آتشی دانه دانه از آن لولولا چون کث در آن
 که تخم در خاک کشند در آب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب کوشش اسمعی را وسیله اشراخ خاطر در دست
 طبع افکشت و دانست که ملک حیران بوسه در صد دشت اصدان بازهای تازه بود طفل خزان دهر و
 نوک مشت از درو کار و در سن بلاد گردن می بید الفقه در حالتی که شهنشاه نمائش که دیرست مغفوف این
 لعب ابو فریب بود برخی از اوقات شریف مله و تقیع منهد و پشاری از موعانی لب طوق لب در ج از منظر منهد
 چنین حال غریب کرده پناه بر زامه از روی تفرش آنها نماز حالت است بر داکا از فطه دانش از طریق تعجیل
 بهلوتی سافه و تمکب تانی نموده خواست که عبارتش را یکی بر محل امتحان از زار کشو کنی سیر یقین رسد
 پس از کس و در او از ملوی خود کجیده دانه دانش از ملک سیر و کشیده مجر و اندک و در بادل در او در بار بار
 از فقه چون با تهمید است چاره رند در او در خود را از پس سترغش نیا جز و سنجبر اصلا منسوب
 کجبار آگاهشده قدم باز لب طوق گرفت و لای پشمار را سیر بدستور در او در می نسیم خود دانه دانه در آب کث

و اینه ز قدم زده ناکر
 سلطان قیام نمود از فرشته
 که داشت با معوق حقیق
 ۱۰۵

و غریب دین که محو تمام می مای شده بود پس از اتمام این مراد دید دیگر از روی غفلت که سر راه
 او باریست بطلب که هر دست بسوی آن سر و سپهر هوشیار دراز کرد و این مرتبه آن جا که خرام عرصه قرار
 در حقیقه قایم گرفت و لغت ای خام کار خام طبع آخر قوی اندک بدیست رای و خفته دلی که بخت می ای برام
 افتاده و غبار حلال در گوشه خداوند منی بدان مرتبه انگیخته که از گرد و تشکیند لنگون مردم با بدست و میجو
 که رخنه در کور ناموش کرده گوهر کز خنثاری را بر آورده صدف عصمت است جبر ابری خالیا پس که نظر
 سپهر صلیب باز برب در دور کاره مقهور غریب انگیخت که چون تو شای گشت مرست بهیچول
 و ایست مات گشت هیات که ای امیر گیر بخودی در تیر سیر خطا کردی و بر کجبردست بیافیه خود مقید کن
 بلا گشته **بست** مرا خواندی و خود بدام آموی **بلا** نظر کنه تر کنی که خام آمدی **بلا** خلیفه را از رود و جنین
 حال ملکه محیط حیرت در افتاد و کسیر بولاله سیاه از سر بر کرده در میان جات غولش شود و هیچ
 ندانست که چون گشت تا این دام لا بلکسد و این بار از دست اجل رای باید بهر تقدیر راه سست
 در آن کار دیده گفت ابد رنج بدی شکل و شمایل چه دیوانه آخر تا مل کن که من بنوار با چنانا
 نواز نیست خلیفه را که امر و فرمان تویش بر غرق رنجن و زمان ندان است چه برین سبب داشت که با شای
 بهام شطش شرفک از بیم چون گفت هر روز در و راه و از کجی زبونی اسپر خیز چون نو گیزی کرد و **نعم**
 خلیفه محیط است من جوی آب **نعم** تیرم به بر آفتاب **مرا** چون نمی در عیار کس **که** مانند چون
 با شایش **بست** لغت ای شمشیر کیوان بازگاه در مایل خوشید کل مسیلا فی ماه بکده **که** شعله
 در خن

و کسای که از آن حال خسته اند را آن صفت

و حسن نهفتن در این خرد است مستغیر و ماورای دین و داری که بکست نهفتن بنام آوردی نهایت
 بکست و نهایت بزرگ نهفتن کل شهر در بر کمرک نهفتن و چون داشت که بخند از روی کار برادر
 و زمانه پست و او دولت بر خاسته در دور کار و غمزار نفع جفا بر سر آخته و وقت خفتم ساعت عمو
 هیچ ندیده اند و در اجتناب و نود و نه و در جانی بسیاری جاره نباشد لایحه خود را از عارضت هفت که می
 نشوید است معینه داشته بخیر و خوار و در هر کس کسوت بر دامن نهاده لب لبان بکس که در هر کس
 و در دل اللی الحجاب است و علی الاطلاق که در این کسایش منزه غبار خسته و خوبی و خوبی است آورد
 کسیر چون فرمان فرمای حصار قلعه اندر اسیر خویش دیده در راه جزو نجاش زانی شود و دو دس از نایل
 سر از جنب لغیر بر آورد و گفت کای پادشاه عالم بقدر اگر چه تو خضم جزا و دین و مانند تو شیر زانی را از خند
 را کردند از طرله جزو نیست لیکن از این که در لب و لیسط زمین سر و قدر و شناس علمی بخوانم که با چنین
 مقصود غریب که چون زنجیر بر خاک نداشت ریخته کرده اگر تو عهدی کنی که بخیر و سعادتی را آوردی اینها بخیر
 سپاه خود را از این که در حصار بر داشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر برد کرده بهم خلیفه ایمنی را که
 در حصار تو فقه نمی کند حیات تازه فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و میان را با غلط امان نمود که در این
 بهر چه در حصار حیات این تنیال در غایت سرعت و تحمل راه با کاه دولت و اقبال خویش پیش رفت
 و چند آنکه در طاعت نشینی بر تابد و در شب سباسب در کاه و ستاری بخش حقیقی بودی سخت **مهم**
 خلیفه جو را از خبرش با نهایی و در شب از فلک دیده فتح از غایتی را نهاده را که در حد ره سباسب

و کراس بوسل انجور راه
 نه هرگاه که داعم

بدان رستگاری که بودش هرگز **سخن کوتاه** بادشاه از وصول بایکاه باقیای عهدش
 و سپاه را از سربامون چهاربرداشت و جهانی از بدغم رستگاری عاده دار الخلافت سیر کرد چون
 مدتی برآمد مرزبان پیش بر دلبان عصمت خود را بفرط غم و غمزدان غمزدان شکوه نموده بر سحر
 و دعوی خود در اجعت خلیفه بخت و خزلان بران ساطع و حجت قاطع نموده قضا را کنیزی که مقصد
 معامله آگاه بود و محفوظ تر از لب بر سحران یوچ مرزبان متبسم کرد مرزبان از بیخبر بود و سیر کشیده
 بنیم به محل استغفار نمود و در باب استکشاف این مرزبان ناگوارید و بدین بهایت رسید که کینه
 بعدم ممالک کوشیده سر موذمر که رسته بخاوند که کیفیت را به حسنه که بلوغ وقوع حسن اراک فتنه
 باز نمود و در حضورت یابره قهرمانی سخت داشت حال آمد و کینه کرم گستاخی مورد مرزبان شتم گفته قهرمان
 هرگز نپزدان در شد و چیزی جانشه نوازیب رعد کار شد و بدین در فتنه آخر شاعت بعضی از خویشانی
 متبسم قوتش بر آید رستگاری محط کشیده کینه اگر بی نظام در حضور شهنشنان از یکم چنان دینی مقدمه
 تقصیر را جو و منسوب کرده طوطی زبان بر بگویند گویا میبخت **چون** در بدو دم از شد چون ضرر
 جهای خود در چشم خود دیدیم **اگر** دماغی بپوشته بادل جان باین معامله داشت و جهانی میوه
 در غم و غم بر طلب خلیفه متبسم تا اندر گویا مقصد بدست آورد پیام بر باد و حواله کرده سپاه
 اخفا و خدمت خود زبان اراک و شهنشان احساس نمود و لکن هنوز حال للبرخ و در مخدیه مبارک حضرت
 پنهانی و تیر بخت مکنون بوده تا به طریقه مولد نرسید که بیکر سطر تا اول و کفاس عیان جهانی بهما

این سخن را
 در این کتاب
 نوشته است

که تلاش

که نداشت منفی و بود حصول و قلع بر من کونی است برین سمت موقوف ساخته مجدداً سپاه فیروزی و
و عسکر نصرت بیکر را بمجاوره حصار ما مقرر شد که این مرتبه یعنی مدد الهی در اسرع اوقات بر طبق
دستگاه صورت پذیرفته اگر احدی از این برکنار از ارادت برت برب با یوسان آستان خلقت ظهور
خواهد یافت خلیفه که درین تمام بپوشته خراب با ده غنیمت بوده سنگ شکایت بر اینکینه حصار می زد این
سایم را از آستان غیبی و ناموسهای کمرفته در ساعت فرمان داد تا روی سر آورده و دولت را بسوی
حصار مرزبان زد و علمداران اقبال الویه بسیاری فیروزی پشت بملان الویه شکوه بر امر
شهرت در ساعت نصرت کوسل حیل نو خفته با جنود و کینه فدا گشت و عسکر منصور زرم را
متوجه شد و همت بر استخلاص حصار و استزاع ولایت خشم و تسخیر تمامه مقصود کرد و این در حجاج
طو اهل غموده بمجاوره حصار بر دست پسر چند روز کینه فتنه انگیز که سید بلادر بر سرش از کینه
در خفته یافت چون دوی که از شیشه را می یابد از حصار بر آید بجهت خلیفه شرافت و بوسه اعلاص در
بر لب بطرف مجامینه رخنه در حصار ناموس مرزبان آورد یعنی برده راز اهل کفایت در سبب عافان باب اول
خلافت و برده بر کم و کیف حال آنها که ای الهی داده معروفند رشت که لاله زار بر سبیل دوام از ممر محفیه
لیوی در یابد و بوسطه عمل روزی یکبار از حصار بر می آید و مقرر است که هنگام طوع آفتاب طلوعه حال
آنها بر علی ان بعد ای می بر دوز برکناری معبود و دیگر هیچ کس حاضر رشت نمی بردارد اگر برخی از لاله
سپاه فیروزی لغزبان این درگاه نصرت بنا باشند و در وقتها مرتب می آید و در آن وقت خود را در

محل رسانند و بنوعی جالی بسیاری در سبزی در راه ولی عزت ایشان کنند احتمال غایت آنست که اگر پیش
از سلوک سعادت بار نایند بجنبه و رخ بر کنه مقصود و یا بنده خلیفه مصلحت دید و هر بیت سنان
اخلص برت اسلک کار نهاده و جمعی را از بهادران حضرت کیش بدستور یک مسطور شرعی فرمود
جوان گشته نشین بر روی آب شیکه زده صبح زود در پای مقصوره مزبانی رسیده به جابه بر یک کس گرفتند
بمورد آنکه لایق بقاعده دوام در چهار برآمده بر ساحل رود بیست بعنوان عجلت از کین گاه خسته
بسان شاهبازی که تدریجاً کسب بر باید و در آن گاهان برداشته بکشتن گرفتند و اهل حصار بعد از ترابا
بصره آگاهی یافتند و کما در سیدان استخلاص بر نیز او خستند اما حریفان مصلحت شناس اصل جنگ
مقتضی شد و پاهای خود را مانند باور برگیرند و با روی مملی طی گشته و ماه را در خلوت حاضر
آوردند و شش فروخت چون کوهر را در ملک اسیر منسلک یافته طبعه نیمه بد قوایست و آیت
رکوم سپاس برداخته و دیگر در آن مکان توقف جانزداشت بعین زوری و کامیابی مراد محبت نمود و در کینه نام
مستقر جاده و خلل خویش بر دل نمود و خوشنالد رخ ده دهنه سر بر سر خواتین حرم برای اقبال کرد
و سکه یا فونی با شش از سر و ناز را با سر خفت را بر فقه و در است از صفت قزاقا غزل خست و سخن
خود را بر کبر و شش از سر و ناز از سر عزت یا فونی طبعه رفته بر لب طبعه لایق بدو را نوازش
و در هر که پیش از نشانداد اما لایق از آنکه در سیر آمدن بمنزلی که در اطوار و اوضاع ملک بر مرسم
رسم و آیین منزل انباشت باین و مخالف نام داشت و خوش و موافق بوده اصلا قدم بر لب طاعت و نیت
و قوانین

و قوایین را سبک نمودن باین آیین نامرئی بعد از کفر و کجائی خویش داشته از طریق آموختن تفرغ نمود و خلفه متقی
 نهاد و کرم نفس نیز بی خطرش را بر عجز و غرور نداشتند چندی رفته آن مرغ نو آموز را و داد در آب سبک
 گوشتش سبک از دواج خویش شود عجب مرعوب شده بای تمنا و عطف دامن تحمل کشید چون جام بر
 فرجام آگاه شد که ساقی نیکو ساغر اویش را بدست خلیفه دادگان از روش از باوه استعجاب
 آبی مانده از دور فلک بجز نرسد کباب کشنده جام اهل موم نوش کرد و در اینجا که دلش سیر طر مشک
 لالایح بوده که باین صبر دیده چون غمی از بویست تحمل بر آورده بدولت و جاه دست یافتند بقیای شایسته
 و حق کردی که نیر بر جبهه آشکون خاکستر مانده و آفتاب را بقل اندوزد و بویکه لالایح موجود و گردیده
 بود بپوش همراه گرفته راه غربت سیر کرد و کجائی دارالخلیفه و امان صحرای سکون در آورده
 خاکشینی کوی انصاف کشت و غم مشوق را رفیق روز بیتی و امانش بی تنهای بسوزد داشته کمی
 بپوشش یاد کردی و کمی از مشتاقی و هجری چون بجنون غل خواندی اتفاقا آن حور بی نهایت خوش الحان
 واقع شده بود و عجب صورت بریائی داشت مانند زنی و حیثیانی داشت پیمانشناس کرده مشابه
 رام شدند که بحضورش در ارم نشیند و آن را از یکسبهای اسمعی را و سبده شغل ظاهر ضرب بند داشته
 همواره به تنه آینه بدستی و دست رفیق بر داشت و بهلو کرد و آهوا مانده بصوت دلکش و محلی دلکش
 آن محرابیان رسید طراخ کبر شنای ساخته همه است باوه و در گوش می آورد و کرده در حسن بهوش
 زبورای لاله رخ را بشنید و شنای بیرون آنها بسته چون گردن و گوش حور آن بر از لولو و لاله کردند

محمدرضا خوش بود و بسیاران در خدمت او شده شناسان او شد جان بقیه کوفته اند و باقی
 و میراث صف کفرینه اثبات آن هم گشته بنده فرمان او به پیشه چون سلیمان بر کردن کور کینه
 دادی بر آن کوزن بسترهای بکمر ایام این قصه قشای شد و بر زبان خاص و عام آمد تا آنکه مقبول
 لب طحلف لغت و ندرت معروض عاقلان بایسیر سیر سلطانی خفته خلیفه ای حال غریب را
 از اعجاب روزگار دانسته از مهر محاشش شگفت و دامن صحرای لوث برد و نامحالیان با یکدیگر
 ملازم هم غنائی گزیده باشد که هیچ از نهیبش طایه را از آید و غنیمت دلش را از بی و اندک عالمی نرساند
 چون بر سر وقت آن شهید پیشه غنی و قلیل حفر مهر رسیدند و بدو ناله از کوزن و کور کور شد و حلقه بسته و او
 چون مجنون در میان نشسته این ابیات را بر رفتی که در دل خار دارد از کور و زبان حال می گوید
 او را لب اندر زخمه **بلک** اگر مورست اندر زخمه **بلک** اگر دگر دوش در بهنگ است و کور کور و کور
بلک است و کور غنیمت اندر لاله زاری و کور است آهوی در غزازی و زهر حسنی بجه حیوان نام دارد
 ندانم تا زینها نام من چیست که باید بدین نیکو نیست لاله زاری منی منقول نشسته در رای عم درویش
 بتلاطم آهوی اعتبار سبل لزلک بر دخت روان رخت خلیفه از دست برده انجیل غریب جانب استوار
 و زبیره کرد و زوش بر آهوی که کف جام حیوانی شربت انتقام نمود جام اندامی که تکلیف عشق خانمان
 نوز معلوم دشمنی از سر جان بر بسته و بنال دل متیافت محفوظ منم خرم نقاب از زخم برادر در دست
 و قصه حال زار و خوشی اینی که سر او را شوریده بران باشد بر لوح مینی نقاشی من نه ناله و کینه و کمال درد
 آسیرش

همه با جزئیات خود دارم دارد

و چشمه جگر از نارسیده خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زنی چون سیلاب سرنگ در راه طلب
بهر غلظتین غایت کمال **در** در پیش که چرخ نیست **این** کوخنی است ساختن نیست **این** آیه بود
مخمل آب جگر است و آتش دل پس از اوقات فراغ آن تنگدل که بدین عنوان با جگرش شامخ در سنگ
طلب زد و دست هنگامیکه با دست گرفته از طره را جگرش ده محسوس چرخ را رنگ صحرای خنثی نیست بیامی گذشت
و طلب را دیده که آتش رخسار کل شعله در زمین دلش بقاوه بال و برش را چون خرد و خنثی نیست و از
منتهی شوق دست بر هسته خویش افکند صفیه دلد و میکشند و از عقبهای یکدیگر یکی مایل بصحبتش دیده
طغنی بگوشت چرخ است آفت انداخت آن نور دیده سر را بدین ترانه محال است **در** دولت بوصول کل ای
بلبل سحر خوش باد که در چرخ همه طبلانک عافیت است **در** آغای این حال که کوکب خورشید از حوضی و مال
اوج اقبال بر کوه بود طلوع جمال هر دو بانو از کوه صحرایید و نسیم از نوب طره مشک بر خنثی و زیده
خنچه طری این بیدل را را بیک شکفتن آورده اما همانرا غافل از آنکه دولت بیدار بدو و عیال همچنان در الکنج
نشسته ماند و از راه بیرون نشاید پنهان خانه طبعش ظهور سیب بپزیری بگرگشته علی الرغم زبان را بیک
این ترانه زخمت فرمود **در** نسیم صبح غنچه بویست اعز در مکرارم چه بگوشت است تا آنکه بود طری
آن بر دلی حجت خلافت و شهر یاری ز حجت گلشن همز و دم سعادت لافروم منور ساخته بود و رخ را در
عمارت خاصه خانقاهی فرود آورند از بهر معلوم عمارت لب طایع روکش کارگاه رخ شد و از راه وجود
مشک درش صحرای چرخ صحرای خنثی است عین کل چمن شام طره غنچه بویست سرمایه تاریکی بافته از آن و این

نشاد من بخنده باز کرد و لب لب شوق نظاره جمال جهانگیرش چون پروانه بگردش هم بر او ایمن فریاد
 پروانه خودانه آغاز نمود و میرانی بارسا پیر که عالمش یافته تا بود و خوشش از مسعود مصاحبت بهر روز
 بهوید بهر سینه بفرمان سر دفتر محضرات و هر از بر خط عاری پیرون آمد لغزیم انکه باغ را از زان محمان بردارد و باطل
 چمن و افقهای گلشن برآمد و نرم نرم بدستبازی عصافندم زن کشته بر سر این شوریده سرگودای سیده و می
 نوحه بر لب و مصاحبتش سبزه در سخنان تمام مغر و کلام بر معنیش که چون باد بهاری کرده کثیف خود دل بود
 گفته که هر باغ بخارش را در فزونی ادراک سجده و با وجود سیاهی سکندری و در اب و در ای یکوی قطنی
 و لباس کوی بختی در دادن و باغ و طوطی و کمال دامانی و کمال سکسک خون بودن و قطع طبع محزون
 کردن سخت و غیره طایفه از اینجا بخت باغی خورشید بل شتافت و از سادگیهای این عالم حشر جزو
 بیانی ثبت نموده از حال صورت کمال معنی او فردان سخن را از دوشه از چگونگی دل بریان و دیده گریه
 تقریر نمود و در بانو را بجز در اجتماع خارخاری در خاطر پدید آمدنی چنان از شکاف برده نظرات کشید
 کلماتی چون بشیش را از زبانه بفرمانک گرفته بود و با خود داشت بنگار خشت و داشت که این
 شاعر خوشش بودی که کجاست خاک ری خورشید است این سرو آرد پای اسر چون نیشکر از بهر
 پند است شوق از باطنش سر بر زد و در بجز طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون
 برده و چاه و پیش دیده حایل بود و چهره معصوم و نیابت دید لاجرم حال بر دیگر دید و چون در پیش و خیر از خود
 بود و دیگر سر رشته طایفه از دست داد و پیران از معانی این حال بگرداب حیرت فرو رفت و بر

من خود

بران

از چشم تر میسود و حرف وفا بر صحرای حال نقش بندد و شمع شبنم منور ز نور کارم بطعنه ای محبت در زینت
است و دبر را دوت دیوان را از معانی بیگانه جزا که از معنی محبت گریزد و در حضورت بخت
که در این صیاح بوجیت نماید و ظهور ز سر سازد تا بیک طبل تمیث هیچ گوشه نرسد **فرود** در کارگاه عشق را علم
و عقل نیست توای صغیف رای فزونی بر آنست پس در زن چون داشت که عودت نشن محبت بر او است
بارگاه عشق نشسته به مصلحت عقل کاری برش نمیدود و دست تدبیر بر آن جانش نمیرسد لاجرم پاپ
سعی از لکایوی سبیل بختی سرای باز داشته از آن باغ هوکی بود ج آن عروس حله مهر و قایم
مشهد انداخت کمان عشق بر جا کلفند **سیر** داری نباشد که تیر **سنان** **محمد بن محمد**
چهار دان **دانه** **بازار** **سیم** **مادر** **محمد بن محمد** **محمد بن محمد** **محمد بن محمد** **محمد بن محمد**
چون نشد عشق جهاندار شد در دماغ بهر و را فو بید شد و بهانه جانش لب زیاده شوق گشت سیر زن
از راه دور بینی کیفیت در زمان فرصت و مکان خلوت سیر خلعت عرض کرده از هر رشتش استغفار نموده
سعی از حجب تعلیم و بهر و را فو بید شد و بهانه جانش لب زیاده شوق گشت سیر زن
بکانون فکرم انداختند و خلوتگاه مجمع کردند و دلی را از سترک و میان نهاد و در آب اصلاح انجم نمود
آردن مشکل پسندان انسانی نامی است عاقل نیست کرد **محمد بن محمد** **محمد بن محمد** **محمد بن محمد** **محمد بن محمد**
منتهی فتنه در کار او بندد کند عقل و دگر با عقل خود یار که نادر حاصل آن نمود و در کار از سیم
نیکو و نوزاد **فرود** **شمع** **دیکر** **دسان** **سایر** **ضریح** **وایان** **دانش** **یوه** **و دایان** **بار** **یک** **بن** **نزد** **دانه**

نایب

مهر

هر دو معاشقه کنند که این نایب عالم گرفته است که از نیر و شوق و مستی و محبت سرافراز است بابت تدبیر و صواب الطبی
 نیز نفس مکن باشد چه بسیار و صایا نمود و مواعظ خود و اصلاح این نیشگی است و از خبر و ملائمت نیز با ایشان
 گفتاری کند ملک محراب این سلسله کرد و در جوانی با دور و غنای شوق اشتغال بود و شوق می شود و در حضور جهان
 بصواب اقرار و اصلاح معون میاید که پیش خاص و عام جلوه گیری نماید سر رشته موهبت را به نظم و سبک مروت و
 مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار با نوبی جهان باید پیچید که در نیاب تنها و از دین است که در عالم نیست
 از کمالات شوق برقع چهار دم چشم آن کوهر درج دارای بر فتنه ادا دانی ناموس و زور و کتبی سوای
 از روز از این کفر عدم مبادت که طریقه این قضا عتی است بطور رسیدن که در دو سه هفتاد طوفانی
 گشته در حق عالم فتنه دیده و ده گویان زار خاک که تیر و صحن مقدمات اند و شکاه غریزه دارای تیر و ده است
 دهند که موجب ملائمت اولی و عیبت شصت اند که در دیدار است که گمراهی از این دانش
 جهان و ممتاز عالم اند و درین زمان چون نام نامی شان کرد اتفاق بر آن و صیبت حلال آنها با کثافت
 عالم و اضاف هم رسد چون آن فتنه مستی از مومنی حال میگردانی مهم محال در عوالت حال بدین نوال و در
 باو شاه از صورت اینها به نوبی کردن ناسخ نهانسته فرمود تا یکی از اینها که نفهم فرست بر دیگران تفصیل
 می گفت نزد جهانوار استقامت باید چنان می کرد که درش را بمیزان ادراک سجده دانی برین دانی چون بفرمان
 خدا و در کیهان نفوذ داشت و عیار طبع جاندار شاه بر حرکت امنی از دین جهت مانع عیار و سره ظهور
 بهوشت و بیغایه کمال حسن بر در یافت که در پیش از کان حلقه و معون کایت است از این معاد

و بسیار بخودی نفس کار
 دیده اتفاق نمودن
 داشتند

این کشتن هدای از نقاب
 از رخ خود را انداخته سر از نظر
 جهر بر آورد و در پیش

نموده در خدمت خداوند تاج کجاست آمد در غایت مراتب که بجهت راضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را
معنوا که مفهوم او شمرده بود موضوع نموده و گفت از آنجا که اولیای او که حاصل شده بود و او را صلوات
هم کفویت کجاست هم حسن از جمله عطایای جلیله الهی شمرند اسکنده را درین محل بخیلی نیست و در حق او صلوات
را محالی نه اکنون سر انجام این مهم بهم در ضبط ترجی او و حق از این مصلحت باشد و در این خبر حیات
بهیچ چهار نیست با داشته بدست مصلحت اندیشی در صورت سبب خیر اندیشی از خود سزایان دارد
که در سعادت و شرف کار این پیوند نیست با انجام رساندن از ده ششسان ملک و در آنجا
شماران ثوابت بسیار روزان استقامت و انصاف کوکب و بروج و ستاره همان نظر است
ایم و بر اوج و بروج بسیار است نگاه کرد و نظر است کوکب بطرفها شدند و قلوب همه و منازل ماه نمیرا
تجسس بخندید در استبداد در جات سعادت و استخراج تعلیم نیست دقیقه از دقائق نفس فرو نشاند
و ساعت بمول و کجاست جایون **حرب** عتبه که نولا کند و انی تقوم نظاره کرده و در حال دولت
بر کوس اقبال زدن و با طاش طدر منزل فرد و من است کمک نمیدکند و دیدند محفل خلد طراوت
خردان فلک کوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد سرشت سحاب ابراج و دروشتان
سپید اقدار و سبک است بقیان الله بعد از شرفی ادا کلکون باده در عصایم بولانی آورده
شهر و در مضار علی که خوشش ذوق است و صد آرایان بر زمین و از برحق مرقع خورشید عیار
غبار چشم از دامن طراوت جبهه شان انداخت و در شرف طالع رنگ کرد و ایندینک ایم دایمی اولاد

طالع خزان در حوائی مرا شکفتن را آورد و در وایغ شب طبر را حین خواب بر زم سیرایان قری نوامانی
 و ملکش و الفریس آغاز نمودند و بر شمش نوازان نهادند و قانونش طس از کمر دزدانده فی مشافی را
 نوید صوری داده و خروشش جنگ دل اصحاب دفعی را بچنگ آورده و در باب ارباب حور و ادلنوازی
 کمره و نمودل داده نوشتن را چون نمود و رانشش لثوق نهاد و کمانچیان ابروی هوشان نواد و خزان
 خط جام را از خورشیدی نمود و بر لب مانند لباده ششایان عالم آب را تری دماغ افروز از آب
 هوای غم و می سخت اجتناب از دست بر زم نوشت و چون حسن خوشی امتزاج گرفت جابجای کلک کلک
 کار طرل سیکر و ناله دلکش از غنوی بهوشیدارانی شبنم و مل نیمه از آب باده و باد و فوهای مجلس بر
 موج سبز داشت احسن و حسن نش و فرغ دل و هوای لبط اوج میگرفت **بر سر** تنه جانش
 کرده او را **شکر لب** حطریان نموده و در **بعضی** جنگ شترت ساز کرده **نوازی** غم و می آغاز کرده
 بهایش داد و کوشش نمود و **آب** **طرب** را از **آب** از **آب** **سحاب** **نوازی** **نمود** **صل** داده
 و **آب** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده و **کمانچیان** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده و **کمانچیان** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده
 روان کرده و **آب** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده و **کمانچیان** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده و **کمانچیان** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده
 حرا حیدای لعل از دست ساقی **نخذه** گفت **آب** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده و **کمانچیان** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده
 سیرجهان افروز **نخذه** گفت **آب** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده و **کمانچیان** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده
 هزاران **نخذه** گفت **آب** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده و **کمانچیان** **ز** **آب** **سحاب** **بر** آورده

بها ریافت و دست

نقد روان کف نهاده و
خوشید کینه تاب بر او گذاشت
و دیده جهان بین خود روشن

صبح از او چشم نهانی ملاحت جان برورش کرده مخوف بنو تنه می کشد سلسله لیلی بر لبه درخت
بوی صندل و مشک در دل طلعت نشسته **سرخس** خوشش همچو صندل کانی است و لعل و جامه ای ناز
طرحش جند و جور **سرخس** غریبش فوراً کاش نور لبش جود سبیلش ز کرده **سرخس** رگش شکسته
کرده **سرخس** جگرش که شورش در دل گیتی چون بود ای شیرین و سر فریاد نهاده کوه کمری در آمد خواش و دل
جدو کانه در شکلی منور است نرم از مظهر تربت و اوده چون گل در پی بقرینه شستند مروج جان پیری
شما بل چون نسیم تال بر لایه روح افزا و ماع لاله رخاں خود فرستاده است خند و لعل و لبان پستان
بدن از اسبش عطرای مولی انجمن زار شک دست ثبت و صحرای خنجر کرد ایندیز ز فرقه سر اماں نسیم
به صوت دلکش و طربزیر خوش از پیر خان و دود بخنیا کران بهره و زیب کبر در طاقوس مست
برقص انور و دلق بهنگا طرب افزه و دند که جاد و گنگان کف و راجع در ای حسن و ناز با هم موج میزد پس که
شیرین بهان لیلی نو با هم طرح غنوه ساز کرد و در دی بساط و الفخر و دشت مشک و جلال و شکست
گل دست بسته بهر هفت کردن آن پری ناز و زحمت و شب صندلیس بدن گسوی غمزوی مشکینش
را بر حاشیه عقیقین از لبت و کوکب و امار اسعادت سرگوشه آن صندل جهان فایز کرده خوش را جولان
در شریک منزل کرنش تحت و بر سله و در دیدر کلوی بسته کمر صحرایش که از لبش زکیب آن گنجه
نای در میان بنود قایم کرد ایندیز سیر بر ایل جل بر قامت سر و دفریش آن کانی که ناست رست کرده بر
و در کف عروسی جلوه بوسه کشیده میخایه غرق سخنوری بود و در کسب سرش زینت اندازه گرفت

طبع

زینت تازه یافت و وصل از
جمال بالغ عیارش

و لعل درین

دلاور خوش چون خوشید محتاج تصفای ارشاد شکر می باشد بود و دیگر یکبار بدین فرقه مختار خدا و اوست از زمین متو
 میرایه و حلیه متغیض مصور قدرت زر کارگاه کون صورت بیگانش برایتان تصویر و نقیصه از این نقش سینه
 وجودش را از احسان نقوش کارایه ابراهیم خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید من جبر در این
 دانش نوان فیت نظر جز در انوارت و خوش نوان دید بدل فلک که یکی از کینه فعلیهای کاغذ مایه
 است مایه و سبزی و زوار پسندی به نظاره جانش چون در لایحان کشتی قنار بهر دفعه عین الکمال
 انجم را باری جویب پسند بر اختر خوشکاران رسم ششاس و پیرانان قانون دان شاه
 راب الهیانی فریدونی بلباس سروانی او کشته بان بلیغ لقا هم عرش خند مصحف و مرآت و حلال
 میان نهادند چنانکه در سباعت اختر روشنیخت میدارد و آینه کف که بهار حسن در جوش دید و بکار مقصود
 در آغوش فیت فی الحال دست بر مصحف نهاده که چون یوسف بنده در خم خیزد این زلفی حیره حمال و بهر دو
 بزبان ابر و دانه نمود که کینه این عزیزه جان دم خاخوان چمن گلهای حبیب و این بر فرق آتش پیل شپهر
 سعادت شهرت نذر یاد بر کوهرش هوار و لولو و لالائش کرد و دیدند و حیره از غیره او خسته سرور ایشان
 و چنین مراد با کامل اندر شسته چون از دوشان محب و خواه دیده انتظار حمال بیکر کشت و دزد از غایت شوق
 پس بیکر تصور در مقابل هم در بی محسوس حرکت مانند **دین** و دعا شای روی در دست میدارد و نظر و کارمانه
 عقل بکار از این بولاس ز دیدن کشت بر جوش **نادر** انسان و حیرت مانده خوش **نادر** اندر و دیدن بی تکلف
 زلفی از خوش شهادت و از هر دو سو خند و یکدیگر را تنگ در آغوش و کنار کشته در سراسر جوش و در حال است

گزارش بوس در سر هر دو هوای کامیاب بدو آید کی چون غل از ارباب حرمی مستعد شگفتی و از دست کشفتی شد
و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار غزلت طواغیر کرده و پس از فراغ کشفتی که چون چهره اربابان
داخلی نسبت غنی یاسین را بسیار شگفت یعنی در آن صفت مسکینان و فقیران را می بیند
بیت بلبل بر غزلت است غل شگفتی است بلبل است چون جهانوار شاه فیروز منور داری که بلبل
طلم نما از سر کج مقصود گشته بر مراد خویش دست یافت بگرد و راه و تمدن حقیقت زوده بدگاه کامیابی
سر عبودیت بر خاک ز نهاده مراتب منت و ظایف یاسین را بزاره حاتم بشری نمودی کرد اندیشه
مرد را بام معدود در خدمت پادشاه فکرت گاه از نون و بار خود سخن را زنده الهام حسرت نمود چون
آواره ای ای جوشش سلطان بر در افتاده بود و شسته بچین موس که هنگام نرنگازی آمد امده سرور
مسانا غیر لغات قریب نشان می دادند جلوه باره خود را تمیل رخت انتفال کشن و در کوه و دشت بیخ
حرکت و توفیر و کشیدن جابرند آشته افسر اش را متعلق با حجاب معزین رخت و انجام الهی
پس از جلوس خسرو گل برادر ملک شایع منبر ملک موعود گردانید **در آستان اظهار به از غنیه مکانی**
ساده قیام به خانه **در کمال به دولت سلطان روز از بزم بانه** **در کمال به دولت سلطان روز از بزم بانه** **در کمال به دولت سلطان روز از بزم بانه**
گفته و او چندی دیگر در مدینه معین بود و طبع اقامت از خدمت پس از مدتی قصه و القاصد آید منیاب
ملولی و طبع در کار بدو آید و آثار اخلاف در فراخ و هر آشکار است چه خود کشور انجم غلافه منیران اعتدال سخنة
دست نطاول بخوشه در باز آید از روزگار برترین آید و در امن و دولت شب فراخی گرفت مساهله مردم

از در بازو رکنی که مقرر شدست بود بر بخت و قوف یافتند باراده شجره مع سکون از جای نهفت فرمودند
 کتبی در آمده دست غارت بکشت و از غایت سر و مهری حلقه‌ای در جوار گذشت و معنای انسان را
 مآذره کرده و یک پری برکت نوزخت خلق جهان از بیم ترکان از خاک جایشان جدا باد بر خود و فرزندان و و باه
 هموی خرسند بهمان بجاها خیزید و زمین بکش او را به بند و زنجیر پیچید همان که در دیوار شغل خراست
 نوری کو تا به سخت در کج آنرا اعطاف کرد و یارب جهان کردی منکرات کودای سیرا رسد بر کرده
 بجای خود نشست و باد بر خیزد آب سیاهی بنمود از جوشش خام بر خارا شکست سجایا نیز بر نهان محشر از
 برکت زنجی مانده دست بهمان بر شتند و طبلان از میدان دهر کان دل بر مفارقت باغ نهاد چمن را بکام
 نزار کدشتند و دیر روز کار در طلوع را بایات بهار چون روی یاسمن سپیدت و باغبان بر آب نشو و نما
 چمن را بر تپه نشست ساکنان چمن سخا سر و از زبان صرصر شنید و بگریه عدم سرگردان و دلایل کل مرزاد و نام
 کرده از دست سبک آن دی و باین خضر یاره بگریه با خود و بریدند سر و پایی که در دار الملک کل خطبه ازادی نام
 خود بخواند و از دار من خفته بر پای نه شد و نوسن کرد و شکر بنز ریاض خود را سلاسله احرام بگرفت
 خرجه وجود و برکات نما که هر آن سبزه متکلف را و رفقا است از نعم محمد سبیل و طره سلسل شمشاد و در دست
 محو صبا موی مانند صنوبر با بهی بر روی برکت با خود را بر زبان دی داده چون جبار تهرست مانند عجم اندوخته
 را به پیشمرده از حضرت جهان سپرد و در صرصر شکر شریزه بپایه کل و در قی بر تو بر دانه زار برین ابرو کا فزاید
 نمش رسته از دست ای جبار و درم بر درم کسبه کوه سحر کرده بسته چون شست مای ریخ و برف بگریه

باغ

مختار

غنجی تیرا جو برکتها را نشان برکت بر **صبا** بمللق را در دیده **هل** را ز ما حرمان روی پوشیده **کل** دهنی آتش و
انگیز که آمد لب سبز را بوی شیر و شکر و شد آن آبهای روان **که** رفتی گوی بر که حفران **بیا** باز و دهقان
در آتش **که** بلبان کلین در باغ نیست **تا** نداشت کمران باغ بگذر شدند **معان** از چرخ رخت بر داشتند
جهان را بر پیرا خست چون از مهر القدر زان در ره جهان بدو بگویند طرح رخت بر عفو مستند و نهانی به قوت
دیده با ماه خرمی بخاکه در آموان ترانه را بر زبان حال سر آمد **کل** اگر رفت کوب دی روان **باد**
تاب چون ملامت **بیا** علی الرحمن در کار مدار کار بر کامرانی گذشت جای طرب خانه دل حکما به بر آید
و باور و دنیا و در سطح خاطر رنک شربت رنجه خطه جام رخسارم آتشگون که جانش بر کیند کل
بزرگ محبت روشن کرده با جلال محبت روح بر در کرم خست و قانون و امان آید بی را که خورشید سرب
منع جمال آنها بود در آن نرم جسد **بیا** بترانه سخن دای گوی رشک فای قمری سرگستانی و روش طاووس
طرف ناموس گردانید صراحی یکس ز شراب شوش **لش** دلالت خال کشته ترانه سخن را با و از بلند
قلع می گفت و طبع نو که گوی لبش که با کانه **بیا** طنبور مویسته سرو کار داشتند از آن که نقد لب
سبناخت آمد طفل مشکفت منقل سبزی بدن سیمای زکاه **لش** و شرف **لش** باز از لاله و ریای شکسته
هنگام پیش کرم خست که مانند منی بند کوشش **لش** یار **بیا** در سینه انداخته بر بند بوزی بهم چون کل چرخ
خنده میگرد و باد ساری کارگاه در دفاع بر پروان منی اندام در آموه از رخ لعل رنگ آنها را بران کل سرب
در دیده بیننده **لش** کارامی نمود که می در طوی **بیا** فام **لش** ب **لش** از آن نوای **لش** طموس **لش**
سیرا بید

درین اندوه کباب شوق مستانی بط باوه برج سبز فلامی افراشته بر آتش کمال منقل بعضی حکم نو بر دست
و بلند جوای کلرویان بزم ارم ازین بلبل اساطین استانه می زدند **نفسم** بر آواز است از زینت فرو
زیب **شب** ن ارم خلوت و لغریب **در** و آتش حیل کل افروخته **کل** از رنگ لیل کل نال خفته
بشکین ز کال آتش لاله رنگ **در** و افتاد خون عکس کوهر شبنم **بخار** از بزمی شعله آوری **جوهر**
سرخ کل شام بنو فوری **شد** بلند بلبل **انجمن** جوگیت در می خفوف در می **از** رخ مشکران رنگ
زهر کوشت کل بر آرد و خوی **هم** ساز انگه نغمه **بخار** زاده کاهنگ و بوی **هم** خفته بود دیداران تمام
بخار زاده کو در میان بود خام **بیان** صراحی می لعل رنگ **بست** تنگ چشم انداز خوش **کس** بوسه
دادی لب جام را **کشته** گزیدی و لدرام را **در** ارم آتش که او دل کش است **می** تلخ بالعل شریب خوش
است **کس** کین خراوش میسر شود **اگر** جسم بشمار کند رشو و مجر از اعتدال **مع** رنگدن **روز** و آب
و دنیا و بنوهای پیرایه نوی کشی **روز** **معنی** حاقان **سلطان** **اب** مع خوشی رفتار
چون حاقان زری طلاه مهر که قهرمان شور سپهر است از خیمه مالک جنوب پیر و خنجر رایت **دود** و آتش و حیل رایت
نور و نور خشت از صد **صدای** که معوشش **مهر** و کوشت **بید** او کش **خران** رسیده **بصد** شتاب بوی
لکن عدم شتابند و مستعدان اشغال دولت **بمع** به تمهید **است** حالت بی برکت **نویان** **چمن** **کوش** شیده
نوس عدالت بهاری در است **روزگار** **رساند** که **داند** **داند** **آثار** **علوی** **در** **علم** **نقل** **نقش** **نوع** **کیف**
بجی **الارض** **بعد** **موت** **تالون** **فرو** **دین** **هزاران** **حد** **خبر** **و** **دجای** **دل** **بدر** **از** **بهر** **تألمات** **مرتب** **سخت** **خرو** **کل**

شاخ زرد رنگ

کوکس

منار

از بهر شام او در ظاهر کار
از شمال

کوکس

دیکر بار در خط دلکشی گلشن برادر رنگ حلوس فرموده سابه طاقت بر سرین و سیرین انداخت
ساقی سحر و بر زم رنگین چون جام لاله نغمه لبز او راق ریخته کرده دماغ زانده زانکه در سنجی بردار
و بقوت نوازان سبک می و کور که رعد بر کوه بحال کوه چکد بر پشت بیدل سحر چاک سحر بر کوه و از حلقه
و خطه خوانان باغ بر میاگون اعصاب برآمده به پیوسته تپ تپ بر سر و پا بر خیزند و کینه در آن بهار
در صبح یاد دینیا کرده جهان جهان در دم و دنیا بر تارک نیمه سرایان گلزار بختند و طایفه ایان و صبا
و شمال سبیل و شمع مشک بدو و عین نام آینه خند رخسار از در دست خزان خلق از زانی دروغ و سبیل
بودند از کارخانه گرم بهار قیای سترگی کوه سبز سبز در بر گردید و خورشید لاله ال از سبز خنجر بر لب
لبیغه غیر ابراهیم باز نموده بر نور شمشاد بر سر کینه نمانی زدند لبم نور و بر روی کوه نوازش
گرم از سر آگاه عدم بهمنیل وجود آمدند مروه رحمت بختانید و باد بهار بر ز کار بکند لاله نوا را سحاب
لبیغه و مواد انبساط فراخ گردانید زمین در بدل گول برشته برف از سبزه نور سبز سبز سبز سبز
بر طیفان کوه دستان طوفان بیا دهناد و محر از کل و کنار بر آید سبز و سبز کرده و از این جهان ساز و بر کینم
فرید و در شش همیشه عرصه داد و باز بهر کینه فخری مشک گلشنی زلف آرای و طره کشتی بر خنجر آب کینه
گرفت و آب بهمن هفت انقباض از خنجر بیدر آمده فقه قید خویش در پیش سرو و کوس مسلسل با کینه
شیرین درد امن کوه و منی دشت حبه نه منی رقص سازید و ملعل دشت رقص و دشت رقص
فرح و طرز مبارک طبعانک طرب بید کرد و اندید **منظر** جهان شاد و خوشه چون گل شکفته و عروس
در روز

در روز بختی که با حسن صفت زده در باغ وستان **از نیم صبح دم در کلبه** **شفا بوی سنگ را میخیزد**
 صاحب حدیث گفته اند که **ز کلبه هر جن در کتب باغی را با حسن هر کس بر سر جراحی** **مسلسل کند**
کلبه ای گری **نمای بلبل و آواز قمری** **بخت بنگون و لاله و سوسن** **لقاب کل زبده باد و زور و خفا**
در هوا بگرفته **پر دران** **در جن با هم بعد از آن** **جفا و ک** **منده خوان** **در نیم روز** **صغیر** **احلام خوان**
در هر روز **هر کس** **دو مرغی** **کوشی** **کوشی** **زده** **بر کل صدای** **کوشی** **در کوشی** **نوی** **س** **ز خوش**
للا و بلبل **بگفته** **شور** **در لاله و کل** **کوزن** **و کوزن** **هر مرد** **هم** **دی** **کنان** **از بهر** **بار**
ب **چشم** **عاشق** **بر تنگ** **سرشته** **باد و مار** **در شک** **با خاک** **ز بهر** **ش** **می** **نموده** **کو** **بر باب**
ز بهر **ش** **شده** **شبه** **آب** **شکوفه** **بر** **ش** **درختان** **پیر** **نیای** **چو** **روی** **نیک** **خجانی** **چا** **ساز**
فیروز **در** **چون** **ز** **ش** **الچین** **جمال** **دلبری** **دید** **در** **نم** **شینیان** **چین** **را** **در** **غایت** **بر** **ک** **نور** **شید**
ب **لقب** **رفت** **طرب** **اکت** **این** **با** **ده** **کوشن** **سر** **کشت** **مر** **شد** **شسته** **هم** **بر** **ن** **و** **کوش** **مقدور**
کرد **امید** **بگفت** **کردن** **بنا** **و بدیت** **دیگر** **کلمه** **جانان** **گرفته** **در** **نیکه** **کل** **صی** **از** **نیم** **جری** **در** **شفتی**
بود **و مرغ** **لو** **گرم** **دست** **اموز** **صبح** **خیز** **است** **در** **صد** **در** **دار** **کردن** **هو** **از** **شده** **دانه** **دانه** **نور** **و** **لله** **بر** **فرق**
نارینان **کشت** **مر** **خیت** **و** **جاشیر** **در** **نار** **از** **خوار** **نوش** **می** **کینج** **لله** **صو** **جی** **موجو**
و **ب** **ز** **نم** **سرای** **می** **نمود** **کل** **در** **آب** **چهره** **میدید** **و** **کس** **در** **نیم** **یک** **شید** **و** **سبز** **بگفت** **ش** **نیم** **رو**
می **شست** **چو** **ی** **از** **کل** **بر** **عارض** **ماده** **می** **بست** **سرو** **می** **افروخت** **چس** **چهره** **می** **افروخت** **بخت** **و** **سیر**

ابر در است میکرو سبیل زلف را نشانه میزد و او را شک میبرد و غنی تبسم کرد و شکو چمن
 دارا ایمانی که کیهانش بر چرخه نایب خلدنا میکرد و در عنوان از حسن سبیلش حکایت میگفت و گفت
 و بختی بکشت بدوخته از بهر تماشای صانع بدائع همچو می خورد دیده و دل بکشت و چون را در
 کل در میان اگر کشی آفته فرو می کشی و کل ضرر وانی بر چار باشی کامرانی نشسته لاله را حاکم
 بر کف لب بر زو لب شیر آلود غنی از تبسم شکر بر لبیم از شاخ ضمیران لحظه شاد و یاد از بر سبیل
 غایب میسر و در از نوای فاخته شور و در سر و ساز از هوای چمن مادی و در سبزه از شبنم فردر کوش
 کرده بیدار از هزار ناد از موش برده شقایق را از طره سبیل زار بر کمر و لسن را از ترشح هوا
 چای چمن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چرخ و گل از کیف شرا شبنم بر دماغ مرغان شیر خوان و
 صاف طبع بد بستان روان ساخته در معرکه و غیر بلند آوازه و سوسن در نقب بهار چمن از صندل
 بلبل آن تشدید بر دوزخ از چرخ طرب راه زن و از غنوم سار سبیل چمن چهره فرنا و غمی نازد و در
 و شفا لوتی شری محض شکر و شیر ناز با قوت رنگ آب لال رمانی رنجیده و خوشه از ناک جوان
 سبک شریا و خفته آلود و شاد و خواران چمن چاشنی خزه فرساده و زرد آلود و مرده جلوت بکام شکر
 لبان باغ داده **سحر** حوی با طشت بزد و فراخ **شکر** لبر و دگر شکر خری عقود غایت که بر
 ناک انگور که نهاده کلاه دیده در کم خود و فید و ساه **چو** لوی انگیزه **سبک** سبزه ناخنده تر
 از لب خشک **رنگ** شفا لوت از شامبل شاخ **شکر** و با قوت سرخ زرد و فراخ **ارغنون** و سمن بر لب
 را بر کنز

بکر دارم

مجنون

کله میده بر شاخ

راست گزیده نهج و سفید پوست از بناج کرست. موثر زهرنا و بکفت. و دام خیری بش طعم همدی. بکمی
راحت دمی همدی. بزرگ تر کس کجور نمودن. شخ خنری بطوطیا کدون. نای قمری ساد و سحری چنوده بزوده
بکبک دری. سبیل از ماههای شک آمیز بر قفلش. و عظمه تن. کاتب الوی طیار حیات. بر شقایق خونی
نبشته برایت. چناندا سر بتیج بر دغان گلش. و شکفته رویان حسن کرده طرح عشرت اخلاص و نرمی که بهار از
خورنوز طلوت نمود در تیر و آب قیاق خلجان دیگر باراده کفکاری را در سر سیماب کون مجوده در آرد و نود
رشت گران بری دیدار نوای فی و موسیقار و ستان موسیقی و سحر کت کرد ایند زوف کلف ناچیز رحال از کت
سحراره در زردش آه چون آب رود و ساری کرد و می که بری دارد رسته بود در ارمیت قیاق بری بکسر بر سر
نبر آه در دوطر بر گشازی نمود که لاله خانی حور شراب بر امون آب حشر وی جلوه شاد آغاز کرد و باغ
بر اچیت یافت از کبر بر کس از ناز و لوش دران بزم منبوت جمع نمود و بهر هوای طرد و سر گرفته
آهنگ حرافی نمود و بک رود و صلا ساقی در آب کون کسب سپهر و بهیچید از ناهیک فقه که در کز و کس
چندید چناندا خرد و نرند که بری بر روی بر طراف ابروی جانان جام مل جان بر در ملکون بخورد و گاه در سر کوش
ببند روح نوز طره شکوی دلدار سیکند و هم بدی دست عا و عیس سپهر دستان برست و دوسر در اول از کز
کرفته شمار کمرانی در نامه و سیاه شام درج کرد ایند **نهم** جعفر که کوه بنام می. هم نشینند شش و هم در
بسته نارسای بدت آورد که در بارستان شکست آورد. بدون آورد و کز از کج باغ. که آورد و بی سر کوف
بر شخ. چنان تازه کرد و جو نهم شست. و خوب محراب و نود شست. و از آن نارد و نایوف بهار. که خواست

آب ز خایه خرمای کوهی گلستان **نیکو** و سر رفت آن دستان **کمال** کین کز خسته قندربان دی کنار دوی
 جود را در دستان **از انبار غودن جهان را بر خیزد نهی** **کیم خراب** **از اوج تو بیدار شود**
 چون پرو را بوجو ز غری میصلحت سوزنی با خوش جهان داشت داد خانوای سیز کو و از روی ظاهر بی و صورتی
 جهان را از جمله در یوز کرانی بی پرو و در گزیده پرو را بوزای نفس در ارگردن و بولان فطرت سوز بخت
 گفتند که با اندک هر می تقصیر تبارک حال انداخته هیچ یکی از آن نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان
 حوض شایرش ملکون طلب متی خسته حیره قبول می نمود آخر کار شغفه قلندری بیدین نامعلوم است که زور کار
 در بزقانه های شهر عنوان بود اما بای مجنون کین گفتا بودند شده خود را مریوطی با کمال حشش گردانید و طوطی را
 او را از جمله او زین آرد اما بی فراز و قیامت و مرا حجت با او شرف او را کار خودی ندارد و خود و سید
 که سلاکال سله و اخلاص خاندان حذفت را با کسوت مرقع و فیضی جوی و صفای مغفولت رسید
 و گشته که او را اسباب صبی فقر است مسایع باشد پرو را بوزای جمعیت غایت ملول و محزون می بود
 این کیفیت بر جهان داشت مشکوف شد بکشت از ان غبار ملال از ذیل خاطر از چند پرو را بوزای تنبیه و بصران
 هرزه در او اظهار غرض شبی ندیده عوام را اسباب در یوزه کرمی خیال می بستند محنت داشت و حذفت
 مابین عالم که از روی خاطر فزونی صمیمی است که یکی ملک ایران من فی سر و سامان را بهر تو دهم
 مردم خوشی رنگ فرمای خانه خورشید سازند بونی نواری سترگ سر افتخار من و در نه مقدار کجای کیوانی
در **عمر** **فریاد** **افندنی** **خرو** **سرف** **بجونی** **از سبب** **عنائت** **کیتی** **خود** **و** **مخاطره** **است** **میتس** **بیم** **قبول** **نمود**

خبر

سلطنت

از جانب استطاب بن کل شکفت و بر می دل کی طرح انوخته بر سبب عیانت آجنان که سر اوار
 حال خردوان و لاله نریت بشتر میباشست باو شاه خورشید کلاه از چرخ چهره چون گل افروخته و بر ملکون
 شبرقی خردم بر آمو در خانه زبی را در شک خانه حسن کرد و بنده نهاد در محلی گرم مقدس لغز گشته بود آمده با
 او رنگ در جاکوسس ها و لایله لوگور عین شکست جهان را در پیشکاران قانون شناس شاره کرده تاحیه بناده
 رود و بر زم را که نم نمودیم ملکین مشکوی بقا بر روی آب طموش کردند و خوان سالاران سماعی
 بران کشیده انواع اطعمه و قشقه شربت که دیده سپهر از شکست خیمه میگشت حاضر آوردند و خود را کوانون و طوطا
 رنگارنگ القدر که در حیطه حبس در بناید بر بایده میا که دانند **نظم** حوان ارسته بناده بر شش خود در بنای کج
 از خدیش **بهره** شیرست بنگاری **های** تازه مرغ بر داری **چند** خلوا که خود نبودش نام **بهری** از لبه رخی
 از باد **بعد** از الفراع اطعمه مرقع و سکا در حضور شرف آورده انواع قشقه و لذیذ دیما و حریر و قشام
 جواب بر لطف زاده اران که در شمارش را انداخته مندرسان باریک می برتاید اران نخستناط نموده
 بر پیشکش بر لب طموش نهاد و از فرط دانا می شناسی سلوک او گشته زبانی نورش کشاد
 و گفت اگر چه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلعت نیست اما که از آنجا که نور بای طمخ
 پسندیده بشتر از شرف قبول است سرافرازی این مایه ای عنایات و تقورات نامتناهی است هفت
 خواب بود **نظم** اگر چه بود فرمان ران **ملخ** منزل سلیمان ران **ید** بنود ای جردان و در منزه **مهم** اگر
 بودی بنودی جان و **نغم** از مغانه این غریب از مایه حضور رعایت است و آب غریبی که حکم گشتند

اشبار

نهر جابر

لاقى خجالت از جبین رخسند
و افاضی داد آن ملک اعتبار
در کای مملکت هر چه بدست
داده و بنابل مغرور جهاندار
تبیقش آورده

و با پشته نیز از این برنج که هر یکی از پنج خانه الله بود و بحیرت در افتاد زیر که از بدو افتد شب کانیات این قسم
پنج یکی سلاطین نامدار و خواجهی فلک افتد که خط خاک از قاف تا قاف زیر کفی داشتند میسر و نوب
خیزد زرت اندر در زبان شهنشسته گشته و جمعی که برخلاف جمعیت مردان صاحب دولت طغیانه داشتند قدرت
آورده زبان سنابلش فشانک دیدن جهاندار و دشو چون کار خرق و خواه دید مستعدی و بار خود گشته بطرز
نشیند و طریقی بسندیده که سزاوار حال ضرر و زیان نواند بود و التماس خصمت نمودند و اگر چه پست
انزوه و مفارقت پیرو را نواند داشت اما حکم مروتی اجازه است دل طمعش با حاجت مقرون ساخته و در بند
آتی شد که در خورشکو خسروی و پادشاهان تاجوری سرانجام چنین نموده از کسوف قهق و عو و غیر و سیم
رز و مایوت کوهر و سحاب سمور گشته و بخور و سمندان کلکون نسیم و هیولان صیقل و مبلان کوه بید و
بر سناران بری و بار و غلامان عثمان مثال که لازمه دولت سلاطین طلب اقبال است بغایت که منتهی
عقل از احضای آنی بجز کرامت و کبریا که بجهان ابروی و قوت نیست از قریب تنگاری رود و تنگنای دره
از بی امر استغفای نموده از زکد و عدم اجابت و وعظمت لشکر بخردی عز را بکجاست و در ساعست و
مرضی گشته بر دوازده گوی کوه کوه بر آمده در خورست محذره بلیک نیز از محذره لطیف نهاد و بینه نام بر نور
محکم و دافع غایب یا یو همان از خشم مجوری فرزند حکیم بود و امنی دامن کوهر از دجک دیده بر زرع رخشه
بقانون سمندان خلیک ای جهاندار از دوازده اعتبار روبرو آورده با خورشک شخ و در است فاشی
فرزند و کسان فراخ را اندک گفت پیرو را نواند چه کرده و ممد دولت غارت کنونی بشراف کنیزی و مختار

نکود

معلوم که تمام بستی سزاوارست بلکه از هر خدایت بلی کند برتسا است تو از روی دلانش آن
 کن که شسته شادان و دلالتبار است جهان را نیز بعنوان ارباب تمیز با سخنانی غرض آنست و سخنانی بکنی
 اکین ادا کرده بود و محض کردید و قدم در جاده تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خورشید پیش گرفت
 چون در منزلگاه نخستین نزول نموده طوطی که خطاب بر عکس انا خاصه سعادی او بود باین بندگی است
 اخلاص مبارک با جفت لبس از هر رسم و عادت است نشانمندی حجت نمودند که الهی الهی است
 که این طایفه خفیه و مرغ صغیف که شت بری پیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی جناب سپهر پادشاه
 تا زمان حال که مویشی بقبل است بخیر ضاوتیم که سجده قصد بندگان عقیدت برت و طریقه
 نظیران حقیقت گیش است امری دیگر بوجود میآید بجهت بخواهد و مسعدت اخبر کار از
 توفیق بخواهد بهر صدر کارای نمایان شد و با وجودی که بکرمهاست سرکس انجام نموده و بر عیادت
 ذوالجلال آرزوی دل که عبارت است از نیلای کامرانی محروم علی الاطلاق فایز گشته اکنون بمقتضا
 این مضمون **رسم** است که مالکان کوریه آواز دهند بپدر **بر** این صدوی را معانی انعام ساخته
 مرغی که در اینده سر بوطی ملوف کشیده بر کات عنایت خود و نری لبس از مدت دراز بباران اتم
 آواز که در زمان طفلی محبت بود و با اتفاق در عذرهای دلکش بر کنایای رحمت انتمی فرموده بودند
 باز رسیده آواز نیکبانی و صیبت بزرگواری حضرت با کثافت چنان دافق کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان
 از باریشگر شکن شکم عنایات عالی بوده از مجموعه بزرگ آرزوی مال زبان فرمود و نشان خود بکمال خود بخشد

جهاندار هر چند دوری بخیر آن مرغ زیرک نمیکند لکن چون التماس و استمداد پیش از صاحب تیغ فرمودند و ملازمش
 او را بشرف اجابت مقرون ساخته و در آن فرمود *فرزند بناداجان در شاه و پادشاه*
کجاست که بگوید از آنجا که حلال است بشود و در کار و درنگ آمیخته بود با داری بشیرت و نفوس صغیر
 حال بشیرت یک شده صد دست یکسانند از هم دور رسند از جا کم نکرده بود که زمانه بیدار او شد و روز
 در اینجا که کاینک بایم کامرانی بنا نوده بود که روزگار صهیای مرادش را بر خاک نامی ریخت و بخیل
 این ماجرای عبرت انگیز اندک چون آن خبر و روان کوکب آسمان جهاندار را از مهر مینو و او متوجه
 دیار خویش گشت و در طی مسافت جهید بلیغ جا آورده بعد از آنکه وصل بعد بر آن محفل فایز شد که
 اشیای غریبه را از آن دوش انتراع نموده بود و یا پدید آورده و طعنه خوی خجالت از حسن بخت
 و در مرتبه و جوی اینها شده با قدر ملاقات خواست که اسباب تحیل کرده عذر تقصیر خواهد گفت
 به تعقیب خصوصیت ملاقاتی دست داد و جهاندار را رئیس الفاعل از بر عرق گشته چون نزد اسنان در دست
 جوانان عزت پوشش و مراسم عذر تقدیم رسانیده اشیای را در پیش نهاد و با عفت از کمال برین
 امر احواس بسیدن بشیر مینو و او فایز گردید بر مراد علی یعنی وصل به و را بنور بیان کرده قصه
 حال خود در صفحہ بیان گفت و هم چون بدین وسلیف لغاب از زلفش بد مقصود گشته بود و با عفت
 رسوم صفت و سبکس برداشت جوانان جوانان مرگفتند غیر عیبش خود را برتر نگاه داشت و توفیر قبول
 و سر کیمه و از لایقای پوشش متاثر که اشیاء در همان صحن که از تباران بردی بر تو از آن در گشته ایم بشیر

حلال بود زیرا که نقش احسان تو بر لوح حال مایه است انوار در بر دل آن احسان از انچه باشد
 بفرستد که تو بدانی که هر چه که از این دنیا است و نقل روح جهان را از پیغمبر نبوی و در بند
 استغفار مانده گفت خواهم که پیغمبر بر من آشکار کند که من که حرم تنم بر پیغمبر هستم و هزار کی و در
 احسان از خیمه و شمار چه روم من منست من لید جوانان گفتند ای دلانش ما هر دو برادریم بدو
 که در و در حذر او اسباب جهان استغفار را برادر و کرده مراد او استغفار بدو و اسباب غیبی از آنکه او با مشایخ
 رسیده و شایسته است که از جمله آنست چون بر سیل و در صورت تقسیم می پذیرفتند و همه
 باشت استغفار کرد و درت بود و در هر موقوف بحکم حکم داشتند ترصد مردی می بردیم فضا را تو از گوشه بر
 و ماده منقشت را از میان ریوی و ما پیغمبر را از جمله عنایات الهی فرا گرفته ممنون مردی نوشتیم اکنون بود
 فریت منست آنکه برین وسیله برادر خود را بر نشدی و هم خویشی را کفایت کردی جلالت بر تو حلال باد که
 بطبع و غیب تکلیف تو کردم همان را بر علویت و عدم تعلق بر طبع آن دو جوان مردان حلال را ده از پیغمبر
 علم خلق بدن معلوم کرد و راه منزل معقود پیش گرفت اتفاقا هر دو برادر تو که در هوای بیرون بودند و بهشت
 و بال دل می زد و دید پیوسته ترصد کام برده در پناه خانه تیرگی سبقت و جوابی است مسأله می بود
 خنجر جهان را بر صحبت جوانان پیوسته پیغمبر استیاء میکرد و خود را رسانیده و کوی شواری گشت و به مقام بقیم
 علم نقل روح استغفار سمع نموده همه را می شنید و گرفت پس از طی منقشت در دست و در حد خود را در خدمت
 جهان را محسوس ظاهر کرده در قطع منازل ریفی شد و از راه تفریر برادر تو را در حد خود نموده و فراموش نکردی که

استغفار

را بحسب صورت معیشت و در باطن با بندام بنیان هستی جهان را معصوم گردانیده تمام شقاوت و دروغ و
 میکاش تا آنکه پس از چند گاه راه دراز بجلای همان رود سپاسی که نصیب و نواری با برقرار عیش
 در پس فکرها و پیوستند و بویژه سخت بدستاری در پیش استود عمل صبا بعد از عبور نمود و پس در صفا
 خود در آمدن از اوقات وقت محض ادراکی که شناسایی حقیقت جهان را بود در آن صحرای و جایشده جهان را را
 بشناخت و در مقام حیرتگذاری آمده طهارت کمالی نموده جهان را را و اسیر و رعایت خردمند کرده و
 خدمت بدر ارسال داشت تا در رسیدن بکامیاب و فیروزی خرد داده جمعی را از خدمت سپاه با موجودات دولت
 حشمت با استقبال آورد و در آن زمین تا رسیدن اسباب و مواضع گویا توقف نموده روز دیگر که شش از شهر
 و ام نهاده بود بعزم کار بر آمد چون بهرام تقی را می نام کرده بخند یک خارا شکاف بخجری بزحاک انداخت و بر او
 جهان را را نهاد و بر سینه کشید و گفت ای شاه ستم دل دنیا داری علمی بدی و شهری بس غریب و حضرت که با محو
 مسیح به یسایا و ظل غالب است که در زیر این کشید و قریش عزیز ازین دویکی بدان فایز گشته باشد و آن غلبه
 و نقل روح است و بیسم اسم اعظم از دهقان آفرین در کمال سحر بر صحنه وقوع بندای حسن تصور میکرد و اگر خواهی توانم
 لایسته طلبه چنین معنی غیر متصوره را بیکان گیری در ادای اجر آن بیسی از بی تعظیم بر ذمه خود و چه شمی جهان را
 غافل از دستان روزگار و درین دنده سازم زنده خرم از دست داده گفت من درین عالم حق تعالی تو ستم
 بلکه از تو دانستم هرگز گفت عجب است این عاقل که آلوده لوث کذب گردید از دروغ گفتن شرم زیاده جهان را
 ازین سخن بیستم بر آمده گفت که این دم دعوی خود را بپای طعنه صادق گردانم و غیبه بپوشیده گویا اندازد و شهادت

بتزخرف فرزند نهاد

باشد هرگز نگفت اگر تو به حال چایکی حیتت بقالب این تجویر رسیده قالب خاکی خود را همی کنی خراش بدو دم نبوی
 می شریع سماج شد جهاندار بر کنده اختراجه اند و قول مدعی مایه غفران قضا کالبد خاکی خود را را کرده ای
 بقالب اهورا مان هرگز خون نقدیر را مطابق بدست خود نیست فرصت رفت مغنم افکاشه جسمه شمس خود می کرده سیکر
 جهاندار در آن دو مرکب زین تمام جهاندار بر او اثر نه دان و فعل بسوی اهورا نوشتافت **منقده** نه از خاک کانی
 دور که کم در شد بقاش دستور **منقده** بر فر حسب راه خویش گرفت و امان است با خویش گرفت **منقده** است طعام
 بیا تو **منقده** بر سر تخت گشت هم نا تو **منقده** بهر دو با خویش **منقده** و سکناش می لقب جهاندار و بدست خویش یافت و تو
 چیست بنا بر محلت حسب فراتش گشته در آن دام دامن عصمت خود را از مصیبت آن ناباک مصئون و دست بیا به
 رجوری ترک طعام لازم گرفته باشی بر هر فضا نمود از مملکت قوت عدم عینیت ضیق تمام بقویش راهت
 هرگز روزی چند بهیدستی دست از روز باز داشته متصد صحت گشت تا آنکه پیر جهاندار جمعی از امرای سلطانی
 بطریق استقبال ارسال است آنها هرگز جهاندار القور کرده بش و خسروانی و دبیر جهاندار و خدمت باش **منقده**
 باشه از آنحال که رسم است از دیار فرزندش طند ز کوه هرگز قشش تا فرمود آن بدست را بنام فرستادند
 مقدم بر سائده از خدمت کیتی خود بر خصل گشته در شکوی قدیم جهاندار و خداوند از خدمت و باس خواندنی
 رضایتش ظاهر نموده و او کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که تهنیتش جهاندار را دلیل عشق اهورا نوشته بود
 از روی فهم و ادراکات مل شناسای معامله گشته در رنگ اهورا بنو خود را بر سبزه توانی انداخت **منقده**
 در هر مرت کامرانی کرد **منقده** با تنه چندم چه دانی کرد **منقده** هر صنف کاندرا ان شبتان بود **منقده** شش حوزیر **منقده**

مراسم

جزمان نارین کارگاه کاهن دشت از شمال است. بنی منقح چون خیزی برین و نیزه برآمده باشد و حکم کل است
الوجه و داعی اجل لبیک گفته منجم را مکار عقیقه کشت و بمقتضای گردش دین برادر انقلاب در سینه دوست بریر
سروری و مهم دولت برادر ~~محمد~~ حرام نوشته بد برای امثال کرده لاجرم دوال اقبال بر کوس است
زده برادرین خلوت نیست و سرکه فرمان فرمای ممالک کشته سکه سکنری بنام خود و و شهر و شهر
را محیط ضبط در آورده شناسای ملک کرداری کشت **مفقت سر کیمین چهار در ریخت است و لبی**
هم از آن بویاب به منتقای برادر فایز کیمین در خوانان برادر سهرابی با برای غریب اقبال حسنای
داده اند که چوین چهار بار به پیر کی خراج دوار و بر پیر آمو در آمو از نیم هر فرام تو سله ایجا در یک کوزه و در حال حسینه
و جاکلی حسینه چون بیایان نور دانی دشت بهار راه صحرایش کمرفت در از ترس دود و دام و دیر اس سگ و صیاد
آواره کوه و دامون و در یک محل آرام نمیکرفت تا آنکه بسبزه زاری کشت شادکی را دید و میان گهای زرد
کون مرده افتاده بسبب نال و بر بگر اورا قلب آمو دیده فی الحال بکمالش درآمده و از این پرور کرده
هوای کبر کشت و در آتش خورشیدش کمرفته بکمره فرصت در باغی نزول نموده بر شاخ صنوبر کشت قضا
صیادی در اینجا دام نصب کرده بود و از این پرور کرده بجز کشتن بدام در آمو و آسیر نمیکرد کشت صیاد
را در نقص کرده از اینجا متوجه شهر شد و در پیش از تعلقات روزگار برادر کنار شهر در پای درختی بی سرو به
لب طبعی بشوهر از دکان از کشمش چون در جراسیمات زمانه رسته طرح کون انداخته بود صیاد را بشکلی
میرکشتش انقیاد عبور افشا و از این که مربوط روال بطاعت و موالفانش بود و ابی معرفت و مراتب نمودار

در آن زمان

در حدیثه

در عهد آینه زمانی قدم بر لب طوق سپرد و سبیل از میان شکر را بد و لطف نمودت رک چون دید
 سپهرستان زن بچین جز بلا برکش را مضبوط بسته و از نبرگی زمانه تم انکاس کس را بدین رنگ صورت
 یافت **مهر مرغ** زیر کجی برام افتد تحمل بایدش **تن** بقفا سرده در جاده خود نما گشت و پیاد
 رای صواب نهای در آن طلیح جزای راه بر وزن تدر برده طوطی خوش **لهم** زبان را خست کمر شکسته داده
 با و از حری گفت **المنه** الله که مبتدای بگویم دروش از استماع این نغمه طنی بمقام استوار برآمده گفت ای
 طایر **جسد** سخن نرانی آدای شکر جز به آذای نغمه نه بدد اکنون که سر مجن و بگو قفس چه جای شکر است
 گفت ای نوازه نغمه مشکو تر از شرف صحت جوینو جسدی دیگر چه شد لذت ای سخن بر مذاق طبع دروش کوار تر فدا
 روی تو چه لبش کرده گفت **مغنی** این هم زیر کی و نامای نغمه است چون نپسته هم مغز است و لذت جوفند
 هم شیرین شاکر گفت طایری جهان برده ام در صحبت است معنی بسی رسیده دروش گفت ای نوازه از نغمه
 اصحاب تحقیق از دخته توقع جانی است که ما را نیز از آن نغمه از زانی کنی شاکر گفت وقته در عهد طوطی
 صاحب خیره بگویم دار و بر رسیدم که **صح** از چه جسد نفس گشته گفت از آنکه هر حرمانی کرم بر کاران است
 گفتن نما از چه هانول سبب گفت از مجامده نفس که در تبغ غمات کوئی با سخنان خشک قناعت کرده گفت
 آفتاب از چه روشن دل شد گفت اختیار خبر و **لغتم** غما از چه نامور شد گفت بمیامی انزوا و لغتم غم
 حر است گفت از آنکه در بند جمع بیم و زار است **لغتم** کل همه جاعل نزد و لغتم از چه رواست گفت از آنکه زو
 و خوشبوی لغتم سر و از چه هر لغتم است گفت از آنکه نهادن لوزی کی از او است **لغتم** ای مرشد کامل خلق را به

بنابر کف خوشنودی خالق لقمه بود مردم در حقیقت کف قریب بر سر کفم دانای کد است کف از کف و
خود را مصلحت داشتن از این سخن جانوارش را کف کفی الحقیقت جان دار و مایل است در اقصای حیات
منشرح و مخطوط شود و خود او را از جمله عطایای سترگ و موهب بزرگ الهی دوست و محبت او را چون حایر
شمر و روزی در ویش را بر سبیل سیر سوی شهر اتفاق که از اقدار ناکاه از دایم بدیده مردم از جوانب شتافته
بر ای اجتماع و استند چون بر دشمن را ز کرد با بر از نبوت که جوانی زیبا منظر را بگری موافق کرده بر موالی قضا
حاضر آورده اند و در این سیاحت او که خواهند و این فتوی در اندک حکم کوشش کند تا لامه حضرت تا رانده در لوبج
او که داند منور و بوده در این باب فرغ زدن منجوسند و روش کف است اجداد و درستان این جوانی و حیات
محبوب حقوق بر او را سیاحت آمده گفت زنی را که شتافت از آنکه کف قضا بر قفاش رسیده بود در بای قصر
و زبانش در اندک تماشای صورت خود می نمود و قضا در زیر از فرسودگی و کوشش در اندک جلوه کرد و این در برابر
نظاره جمالش هوش و حجت و از دست نوق و بر سر بخت خیال زد و اکنون بزم چنین گستاخی ما خود اتفاقا
ش را که با در ویش همراه بود چون این نعمت غریب کوشش کرد و لغو و تا جوان را در اقدار دانه صد بارانه
سیاحتش زنده مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند بیکبار از غایت استعجاب و حیرتش آوردند و در آن
زمانی این با برای مبع و دشمن غش رفت تا آنکه هر روز بوی و قوف یافتند بجهت طبعش که کفش در کف
از ل دست از خود است اسمعنی که کوه نم بردل در ویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر الحروف و زربین
و رغبت خویش خارج یافته با جانش را که استیم خواهند کان نمودش را که را چون نظریه حال جان کردای هر روز
افشار

افشا در بنای مرفان مرآت شکر زبان او کرده بر صد وقت نیست زور یک نور خیزد بر شمس مقارن در بصره فرو
 علو مکره از غریبانی فتنه قصه حال کسب شتمال خود و کیفیت انتقال حب و کینه زبدها و از اغا تا اتمام **منظومه**
 مرغ نیر که جوید جانها را که در پیرانهان خود جانها آفتی که سر بر کردش دور نه قصه خویش و غصه و شور و شور
 چشم آه و جان مسیره بر سر رشته آهوان و ان بریدن بدست پهای در صفت راکان محرابی بهر و بانو مجروح
 اطلاع بر حال حتی اگر خبر چون ابر که برست و بندی چون کل بگذرد و از شرط اضطراب سر رشته ممالک از دست داد
 سر اسیر و از برخت و در دست که چون کند و چند بیکار که هر فرشت سر انجام حیرت ها و بی جا ماندن را کرد
 بدار الوار تا بدین کار که چون او را در چاره ای که ریاست و از میفرزد و در از آفت استحال تیرید گفت ای
 سر و فرستگوان در پهای حال فراتر که دایره تابی بنه و دست توجیه نقیض آن ندید و در باز نیز که در پی حکام
 که من خراج ضعیفم و خشمش باز اوج توانای عقده اثر رشته مقصود خبر بهر شکست نیز نتوان شود بافعال عقل
 راههای جان بسوی جناب صواب هر دست میفرماید که این بار چون آن بدیده ناباک در پیش بگشای توانید
 مراد غیظش بر خلاف سدوک و دایمیش از پیش تقدیم رسانیده شکفته روی کوشا و جینی بگو که ای جهاندار
 فرمودن فرزند بخوری من بسطویل انجام میدودل حیل غیظ ایچان محو انقضای کشته که اصلا از تر است اطاعت
 اگر گستاخی نباشد خوشم که بقاعده قدم رعایت میده نوازی کرده یکی در چشم خد بدن نمای و در با غیری نقل
 روح قرمائی نمیتواند بود که بسلیه جنین تماشا غریب نشاطی و فر جسم پرید آید بهر و بانو شناسای طریق
 مصاحبت کشته زور یک سپهر را در صد و مسعدت و در هر را در کرد و مواضدت خویش یافت مطابق ارشاد

ز در هر و بانو با تواند

پیش

تاریک قدم تو چه بر جاده تو بر سر دهش هرگز نهادی پس لابد و علق نمودن نقش بر عیار لوحه التماس است از احاطه
سند آن توانا در از ازل بر زده قطع تیر و پسته بود سر بسته قدم و احاطه طاروت دانه فی الفور آید
طلعت آتش بفرمود و با کوشش فرسوده قابش از جهان بر خیزد و خود در نفس که تو ام نفس آتش بود
او بیکر با آن حسیته هلاکی جهان را فریور منتهای کرده بقاب غزال در آید همانند که منظر جنس ملکام سعادت
فرمان نشسته روی مبارک بوی خداوند به نیاز داشت چون حرکت شینگ بر دولت و سعادت خود دید
بلکاش خشم بر شکم رک را کرده بدن مبارک خویش جلوس فرمود و مرتب منت بدرگاه قادری
الاطلاق نمودی ساخته حکم فرمود تا غزاله سک صفت را در یک کردن بر بسته و جاهای او خشن
چون آبی دید شاه قاب خویش **بفرمود** در مفت منظر **جای** شک آید بر و آن زمر که خویش
رخ نوبت زما سلطانند و ز دیگر غزال همه را با هم جا و حسیته در کنار هم جلوه کرد جهان را بر سر دولت
و خفت خلعت برآمده با رعایا فرمود پس از استخفاف و صیغ شریف با نگاه ای نقشه غیب و باجری
بدیع آشکار خشت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زانی چون بیکر تصویر
دنیای بی حرکت مانند و بعد از حالت و سعادت خویش هر کدام مسلح از زر و سیم بر فرق اقبال سر خمید و ز
نثار کردند چون گفتید بنهادی و سید خشنی بر فرز باقی دادنی بد گشت جهان دافر نمود آن
مدبر بد طینت را بموقوف سیاست سلطان خراورده و بضرر دشتن با حق و طعن پستان عدل اهل
که کج حال کردند از قاب غزال با هزاران تحقیر و کمال لبوی جهنم رساندند عقیقتهای حق و حقیقت

فقد وضع فیه دروغ و غش و فعل ماضی و فعل مضارع و فعل شکی و فعل استثنائی
 هر که اندر و دعایت کار که گشت **فروغ بخشد** **چهارمین** **نور** **مصلحت** **در** **کمال** **از** **هر** **دولت**
 در ایامی که بعلت انقلاب در هر یک از اینها و در آمد و بروی یک خلافت شرف میکنند و در وقت از یک
 طبع خیر و غش کشف داشت حرکات نابسندید و در یک طبع هر چه نفرت مردم و اطراف قلوب با
 از و ظهور رسیدن گرفت اینها در کم مایه فرصت و بسا و خلدی بر گشت و از بی جهت فتنه خفته خیرین
 سال از زمان حاله خواب ای که آرام بر آورده و شغل خود بر خفت و آن شاغل در اسباب خلافت
 بدیدارند بهرام خان که سبب لاد دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تا به پیش پای آن نابکار
 نیارده و حفظ ناموس خویش بر یکس طرفه اعانت مقدم نموده و نیز بهر مکر سلسله خلافت گشته
 قدم در سلوک یعنی سیر و جمعی فتنه دوست و اندیش هم ای او در پی بهر دوری و کامرانی خود انگاشته بود
 که و او در جوانی شب ترفع استبداد از بهرام خان میا کردید و سواد بی نایب و خفت سرکش را بنور علی و
 ناگاه بهر وی بخت و تائیدارت اختصار نصفه از مالک بخوزه و غش خویش آورد و بصوابید و موافق آن کلاه
 سروری بر سر نهاد و بان کرد در میان مملکت سرگزاری یافت و از بر در میان و ضعیفان این خلعت
 و طایفه نصفه که بهر شیشه ملک و بهر شیشه شایسته سلوک و گشته خلق را بنوی خود خواند و بوسه
 کویدن کرده داشت کلاه نام استواری اعلام استقلال کوشیده با هر فرد میدان ملک ستانی کویش سلط
 و هر که از ایند رست قطره و بهر صبری امر و غش را بهر است فرار گرفته دست بهمت از دامن خویش

گشت و بقای بقیه ملک از جمیع مقتضات الکاشته طراز با جمیع برآیندین حال خود بسبب دین و لایحه و در
 بر همین تأییدات سخنان خود در زیر کشته تخت از صفحه حاکم اخذ بر سر دولت نمک کشت بمقتضای
 غیر چهار آری ملک موروث را در حیطه تصرف غیر کاشت از طرف مردمی و در انکی نشود در زمان شد
 که خار و خسب در آن کالان از کاشت ملک سفته صحن سلطنت را صفحا بخشید و وجود خنجره که ملک
 را در میان عدم اختیاری لوث اینار و سهم ملک گاه و بگاه بوده در میان عروس ملک شد و علم و دولت
 انجن نیز تیب داده سایر خیر کالان با آن در ملک را فراهم آورده در سر انجام این مهم سرک سبز و خرد تیر
 نمود و در دست رای خود در میان سکه صورت چنان جلوه کرد که تحت مشورت رعایت مشورتی و قور این بود
 و بمقتضای عدم خطت بیام بهرام خان صادر نموده او را در حوالی غوایت سوی شهرستان اعانت باید نمود
 شد اگر باوری اختصار و اطلاع برای و سلوک صفت بهیوئی کرده در میان بر استان ارادت نمود و هوادار
 الاثرین سبب خرمی سینه آن بیدویت کوفه باب روان شمشیر آتش فتنه را تکی با بخشید همانند در خرد
 ان در انابان درگاه را حسن و شریف و بی نظیر را به کارش نشود و در مقدم و امور سخت چون در خرد و زلف
 تسلط پذیرفت بدست یکی بندهای کنوان در پیش بهرام خان ارال دولت **منشور**
 بسبب نوجبات جهالت است نهش ای و فقدرات گیتی آرای جهان بی شایسته سعادت شتوان فرود
 نامه عزت و اجلل سزا آری محفل امارت و اقبال بخلید و بستان عقیدت و ارادت لغت نمک کار
 تجل و بابت رنگ تمیز بزم حقیقت و وفا عطر بر انجن مصادقت و صفای هر منع مشایع و مردانگی کوهر بحر

امین و امان
 یو ماعوش

رواق بخش

مقتدر

فنوت و فرارانی سلا صدق و سداد نقوده و دودمان وفق و دوداشت ساس سلوک محبت اخلاص کرده
 رست روان حق شناس طبع افزای شام کیلی و یکنای جهان یکنایی آشنای بگردش و فرنگ دای
 آموز رهوز کار و درنگ نسیم دلف ای غنچه عقیدت را بر رحمت افزای مشت حقیقت محلهای طریق درامای حجب
 برای باغ خجسته آرای قنوده ارباب دولت و جاه زبده خواص نلسید پایگاه عموی عالمقد ملک ان مقصد
 بهرام خان است برواق غیر ندرت طراز و ماجرای عجیب حسرت افزای هارون آگاهی خنده نشود که چون
 از ولایت منبوه واد بغیر و سندی و کامرانی مر حجت فرموده پس از طی فرست مصلحت نزد سر حرم ملک
 محروسه را خیم اوقات جاه و جلال کرد و میزدیم از هر هزارا که رمانه به ملک بد آب تنی است ستاره کعبه دوست
 که دشمن است هر فردینا بخیر کس سلسله ندر نموده از روی دود و مینی خسته قابل غیری و دیگر سواد
 اشرف را از متراج نموده دارت اقدس چندی در جلیاب آموخته بخت سرافرازی عز الله خطا
 خفی و موجب مهابت آموختن تب و جبین گشت و ان بدیدار خود را نشسته کلاه خسروی و قابل قضا
 کعبه ای ظنی برده آرزو همای ل و اندک مای باطل را بخود راه داده پیراهن خود را کوکب جهان لغو
 تصور کرد و از روی طمع خاتم خیال کشور خدای و دل جنبش لفظ و رایگیر و دولت و جاه به دست
 آورد و دارای واکسل فرمان ردای شده مقلد امیر جهان با بودن شمشیر خود سخت از آنجا که سنا
 بخت تاج و تخت در حیف و تب بود در چنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه حجت هسته ازین
 جهان خراب اسس بر دوشه متوجه بهرستان ایدر گشتند آن بید دولت ایمنی را از مقتضات شمر خجسته

زیادت شخص خلقت را نیز در چشم جمعی که باطن امارت خود را فهمی و انموده بر سلطنت مملکت رفت
حوال متعین حقیق بر انجام پادشاهی عمل نماید که در نعمت و در کمال و در انوار و در صلح دولت با پادشاهی که در حق
نیز برای فرض نهاده بودی منصف گردانید و خود طمع و کمان خود را بر شده و در حوال با افراد ان کمال و در نجاتی
کرامی با و پادشاهی و سعادتی و اقبال در حق مراد همایونی بتبارگی در ان ترا آموه از بار آردی خاطر
اولیای دولت ابرقین سبسم خفته غالباً این مصلحت ساختن در تر طرا همیشه از صد و این نشو و فلان
از انکه انوا به سمع حق بنوش ان در دفتر هر پاره روان طریق ارادت رسیده باشد الله الحمد و المنه که کار
جهان بر طبق تمنای طایفه خیر روان این سلسله اسمی صفات صورت گرفت طفل ذات معشرف بر فرق کینه حسن
تمهید یافت با غلبه رب و شایسته آن عوی غایتت بفرست فخر و دلش را فی تفرسی حال آن
بیدولت بر نهاد کرده مقتضای این مضمون است که از میدان بگریز چون نیر و طس در کوی صاحب دستان
خود را بران کوه غمناک باشند و الا عقل چگونه بخیر کند با وجود حق شناس و خدا دانی حقوق و بر نهاده و غایت
ما پیش خلد را امکا در عهد شکیلی سابقه بای از دایره ارادت بیرون برده خاکش بای کوی عدالت و سرکرد
با و به غوایب گردیدن باشد که در این حال این سبک سلوک عقیدت و اخلاص انود و غایت این مضمون که
طریق و نیز در این باشد که اکنون لغایت این نزد و الجلال هم کام نشود و ما چینی ما رت جنبان طایفه خیر و ان این
خاندان غلبه نیابت و نامی و در سبسم بحال فرض امال ما مثل منزهات را بر نزد و فرض نهاده انما و اصل بعضی
که ان عده خود را پس می نمودار بر است شک و سباسب بودی ساخته با انکه تنها و انامی صورت وقوع گیرد و

درگاه کشته شده در اسرع اوقات دیده حق بین را بنور جمال هادی
 ماسور خوانند که در مجموع بوالفضل با حقیقت شناس چهره عروس ارادت
 و عقیدت ایمن بر احدای حق بنویسد را در خلوت کرده مخاطره دس منظر
 با فتح تر بن و بهیچ داموده تحریر و ترغیب آن یس نمودند که افواج
 بصرت امتزاج را حرکت بر آن سودا قع شود و لا در آن لشکر
 طفله بر بکر را جبهه بر آن جبهت اتفاق افتد از اجا که ضمه
 منبر اقدس مراتب حقیقت نما است این معنی را جابر نوشت
 و بهیچ کویان را از لغت را با صواب نادم کرد این کیفیت
 نسبت قوس و اراده معنوس آن کرم روز بادیه من کو ندک
 بر خاص دعای اشکار کرده آمد توقع چنان است از آن عظمت
 دستگاه نینه کوشش هوش بر اقوال را از زبان نامعالمه
 فهم نکرده شبوه زرف کنان و در بین بر مال معایق
 محاشنه بر حکام جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه الکتب
 سعادت و احراز دولت با ط بوس معی گردند
 این محالده فی نفس ادراک ملاذمت هادیون بوفور

توجهات شریف هی مضطر و سبای بوده محمودانای زمان
خویشند شد و انتقام سایر ممالک گیرس
و دولت عظمی احوال و دید آن عضد الملک و تعلق گرفته
عنایتی که در حوصله تصور خلافت و توفیق آن مستوده
شما با سنجیده مانده از خود هر موت مراتب اخلاص و
ارادت و در شرف و ترا پیدا و توفیق الهی رهنمون
راه ضوابط شود چون فرمان هدایت میان و منشور
عنایت نشان به بهرام خان که سیه است جام غرور و دولت
و جاه بود رسید از آنجا که لذت خود کای و وجود آری
بر نواقط طبع گنجش راست و نمود شناسای ملت
خویش و قدر عنایت جاندار جسم هر شت نکشته به
علت سیه بخت و غمنموده و بیابیشته در شب و صبح
و کوس عوایت فرو رفته جو استیکه در خور قبول
خداوندان هر و شناسان نشان و الله استدار
نمایش بقید خبر آورده به مبلغ در کفای نمود و در

و بسیار خیران و مواد ادبار خود مهیاست **نامه نویسی** کلمه سنجی و داد و جموعه را حین اتحاد و یغی نام دیگر
 شش ماهه خشم زد خانه گوهر نگار منشایان عطار دلشان جناب سلطنت نمره و در خلافت و جهان ناری کلیبی روزه
 عظیم و کامکاری مسند زای بزم اهل بیت و بهر وی **افغانی** آسمان نصرت و فیروزی بنیخو اقیس **کلیبی** مکان
 نفاوه و دو مان غوثی ن جلیلی جهان را سلطان در فرخنده احسان مشرف در دوزار زانی دشت و فجاوی و
 مطاوی آن آگاهی دست داد **بیت** منکر کوم هر چه از در اوست گمان دهر بزند را که در خور اوست **الله اعلم**
 که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت با تو هم شایسته سیر شنوات کونه را چنانچه باید و بصورتیکه شایسته
 مصلحت لژی و دارا ده امیزی سر انجام می بخش و هر بنده را در خور استحقاق دانی و استعداد گوهری او بر تبه دراز
 خاص که دانه به تشریفی که سر او را بالایش بشمارد مت میفرماید حکم توسط ملک من است که کسی که موجب
 سزا و اسعادت و قابل عنایت و ایند خلعت و الای سرداری در برش ارزانی کرده و معالیه فرمان فرما
 ممالک کیف خیار می تقویض نماید فرمان خدای الملک لمن لیست کسی را چه موجب نوازش سختی دولت است
 از فرار خوش سلجانی در ایام غیر اندازد **بیت** حرا دارا رسد کبریا و می که ملکش قدم است و در پیش
 او نبار میزدند کبریا و خود را بر جوی استحقاق دانی شایسته گوهری در دار الملک کیتی میزبند و الای صفت
 مستثنی و ممتاز است اکنون ای کس ابوبی دولت خداداد حیردونی با مستثنی طریقه خلاف بودنی بمن
 نه آرد بر کزندی درگاه اهدیت را به قدرت و استغفار کزین جزیر تصور قدرت و نفوذ غنیمت حاصل بر جز دیگر
 نتوان کرد در بر تصور من نام را به سبیلترین نمط که اصلا بر او در حال مکتوب باید باشد و بقدر کزیر آوردن

[illegible]

سبحان

ستمش متوج کر اید سزا تبه و تادیب آن در بر توخت و کوشش همزمان که پیش بر دهنست که در تحت
 متختم سخته بنه هاب نبرد و مواد بکار نوبه کتی ستان بر هاشت و از بهر کرد آوری جوشش منصوره بدرگاه
 کپال پناه سانشیر قضایر بولایت سرحد مالک خود صادر کرد پس از آن که سامانی این مهم و سرانجام این
 یست و مطالبی بخونز اولیای دولت اید مقرون و نیز پیردانی کارگاه حسن ایام بدین طریق بود تا در اول
 نصرت اکبر و سالت نظیر نمود و اعلام فتح فرجام بریندلل سحاب صابیر برافراشتند و کوشش تند خروش
 که از صده صدایش سینه سد سکندری می شکافت و در هر اسد و صحرای سرسزمینای سپهر جنگ
 بلند آواره گردانیدند خود بقاعه کعبه دی و قانون فریدونی برگزینک یادبای این اسم که یکجایان
 فرار از که شیرت نوبت شد بر آنده سپاس بقیاس افواج فلک کوه که گفتی کوه قولا و تحریک کشته لغرم
 خضم کوئی و ملک سنانی نهفت فرمود **و نظم** شبت لوی اعدا رفت بیرون بقیای چون رخ بنگوهایان
 سپه داران سلم بالا کشیدند و لیران خست بر صحرای کشیدند و لغیر جانشان گزیدند و در کتی چشم بدر
 کرد همچو غوغای کوه سهار کوه ابل که فز کوه و صحرای میل و میل منیان پوشند از انتهای خسر و دم
 دل بهرام خان بی بهره خبر بر دزدان غنود کعبت لب که مست بوده عرو بود بسبب کرمی مست در بزنون کوب
 که کینه داشت که ادبار بگردست با قاست رسوم و بر نشسته علم کوشش جنای کافی نموده سپاه
 نمایان که از سیاهی بخشش آن می داد و رعایت بردنی و بهر از مقرر خود بود و طبعی بقتل کار برد آفرینی
 استقبال موعود شده علم استقلال میداد و مقاربت بر افراشت و مکانی از بهر نادرگاه معین گردیده بشوهر آرا

تجدد را بر وی عهد گشت چون جهان را فیروز جنگ برین مهاف قرین گشت بر ارتکاب سوختی خرم
خفته بخت ششم که زنده بشمار بجایعت چهره بر افروخت بائین مردمان سید را خنجر در محلی مقتضی نهاد بود
نزول فرموده در برده شب انجمن بایست و سران سپاه فیروز می و لغویان لغت کش را میج رخصه به
عنوان سپه داران طلب اقبال محض ترغیف عروندی و عسکر گشتی نموده به تمهید قواعد دلگی
بر جهت چون شهوار یک تار خورشید بر نفقه خلک سوار شد و با تیغ مفضل و سپهر منتهی در فلول روز جای لشکر
کرده شاه بر دل نشست کرمی اقبال خرم کید را ده تخته ملک موروثی کو شمال مخالف بکشت شمال بر
اسفراده پای جهان به **نقش** کوه بکر مرکیه مصری نامون گذار **نقشه** خلک آهنی اسم شیب غیر غبار
پشت و پیشانی و دینال و سروان و **نقش** کو تیره من و دراز و سخت و نرم ستوار **نقشه** برآمده و میدان مرد
افکنه چون شیر زبان و میل دمان با فتح و طغیان معنان در آمد و افواج حضرت امیر را بقانون قاعده دان
کارزار و قانون شناسان عیسوی را تقی فیم نموده ترتیب صفها نمود و هنگام نرزم را از ابو طغرتان
روکش برآم کرد و نیند و خود درون قلب چون کوه تمام و چون زمین ثابت بوده روز را بارادار کبر کرم خشت
و لوی دیگر برآم صفها بدست و دلاوران نبرد آزار آرد و میدان معرکه جوئی و کار را بطبع قیام **نقشه**
دو شکر بر آید آرد **نقشه** آرد از جدا پاک **نقشه** یکبار از طریق کوههای روی و کاس چون **نقشه**
کوه شکاف زده زهره روی تلک آرد کرد و با یک کاو دم سندان بولادسم را در زیر خنجر بنشان رستم
خنجر بر قضا آورده قامت گمان که نهاده و دقیقه قدر اندازان رست قدم چون ابروی خوین بکمان خرم بایست

۴۰

و سحر تیر کف صد جان بازان بود در کمال برآمده بی محال بوی سینه بردلان شرافت گزینان
 خوریم روز گرم بر تارک نافه معز مردان از کاف سر بریدن انداخت و شمشیر صافه نسبت نند قطره آب
 رسان بکلو در شده روز خون مانند همچون از شرابان بر دلان روان خست سنان بر سر رمح و ظلمت عبدا
 چون لمح برق در سحاب بدرگشته در شیوه جان فشانی بدید صامزد و جگر خوئی از خشک زبان دران سراگاه عا
 راه پهن دل پر جگران برده از شش لب بر اتود کردان بکودار تنج جو خوش شفا کرده بازوی گشت گشتند
 و بجم خون شام بکمر بست از سفید جسم بچینه در طبع خون با شمشیر گشتند دل دلاوران بسط سنان از
 حلقهای زره چون زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طایر روان بر نایان و تیرتیب چغافان تنج ازین
 قالب رسیده در اوج هوا برادر گرفت کوپال کران بال میلان خورده بند کردن کمند خون کرکن و کشد
 قوی بند مانند مار گنج بر سر آن نشسته در معور و معبرهای ویرانی هلال تن تاربان لور درنگ ازین شادوی بحر خون
 برکت نوز و گرگت کلکون کردید و صغیره و صورت ده از غالیس لشکر زمین صوره کرده در از صحت سپهر کبود
 از استب حمد نیران که درانی موکه دار کبر و داد و پهلوی شکیست از صدمت صدای کور که کوه شکوه روینی
 تن ناف زمین از جا رفت **اهم** جان که مژده شش کارزار **اهم** که از فعل اسباب بر آمدن **اهم** ترنم کلان رفت
 در معرکه **اهم** قش گمان تیر بر کرده **اهم** ز نور بدن ناله و گرنای **اهم** بر افتاد تب لیزه برکت و بای **اهم** لب خون
 که کرد آمد اندر خاک **اهم** جو کو کرد سن از شش گشت خاک **اهم** ز غورین زنده ببدن است **اهم** شیخیه بر پشت
 ببدن گشت **اهم** جهان از چون دران مصافحه شمر غمون و محرکه قیامت از مومن **اهم** تعلیم همورست از دامن تحمل

کسبجه بکبار لونگن کوز در انگشت و بکوز در لک کسبجه بر قلب هم در محضال حمد آورده تنه جار کسبجه
 چون نهنگ خوک نام بر فرق فرق نهنگ سر داد اجهان بازوی کوشش کشت که رنگ از دل صفت هم و جزایان
 تیر کله زه جار کشید و کمان بر بازوی نهنگ خود را قزاق کرد **دوست** آوریدش بکوشش بیرون بدو
 او تنه ای س کون بهر حاکم بازو بر افراختی **سر ختم** در پایش انداختی **نشر** بر سری مانند خورشید **نزد** بر
 تانه انوار خورشید بهر جا که نمیشد کار کرد **بکی** را دو کرد و دورا جار کرد **تا** آنکه تنه جهان را بهر دست برافراشت
 از حرارت خود مغز دران در خود بکوشش آمد ناگاه چون نیران از گوشه برآمده بر کار جبر و کامیاب بود
 و نسیم ظفر بر برسم لولایش بوزید لایم بهرام خان جان بقبضه پایش تسلیم نمود و بهر همونای خورشید پایش
 بسوی کورستان گشت و بسا بهر مقهورش راه ترمیم سر کرده سیدان را بر دلیران عا که منصف و فراموش
بیت هر کسیت به افتادید خواه **را** جهان داشت **ه** را **جهان** از بر داشت بنامد آسمانی و
 قلعه وزی کوکب خرم نیست مخالفان تیره **چتر** را بهوارق سیوف صاعقه دم کوخته اسباب خود هم را بمعا **عزم**
 از حریت و غنایم و اموال را بر جان بازاری موکد اخلاص از زر زنی فرمود سپاه رفت و ظلال عافیت بر سران مملکت
 گسترده و در سمات احوال بهر رسکته آن بلاد نمود و چنان غرمت نسبت دار الحکومت که مقرر شد کوشش و سقوط
 سخت و رغبت بر افزاری و میده نواری و سر بلندی مستقر جا به جلال خوشش نزول نموده از دست ساقی محبت
 باده کامرانی و سرور بجام جمعیت در حضور نمودن گرفت **هم** جو بر دشمنان **ه** شرکامکار **را** شد از فرخی کار شد
 چون **کار** است که خدا را وی برخاک بود **کنه** از خدا امزش در وجود **چو** کرد و فری داد و خوشش **را** **بسی** کنه
 داد

داد در پیش راه اجماع را از دشمنی بی گرو جای بارکش و در پیش آوردن پای **عطر آتش کشی** **کوه افسوس** **بدر**
بیمای چشم خانی **کوهی و باره** راست روان راه تحقق این نوع و انگش را از برده دور کار مخالف انگش خانی
 آورده اند که هرام در ایام دولت و زمان حکومت خویش فرمان عمو خود بسند زنی جمیده از دوده بل عبا خود
 بهم بستی مخصوص ساخته و از پیش صید بوجود آورده در حبه که سپیده حکم با هرام بهتر و او موهب عطایای
 خویش کوئید و سپیده را به کوشش نهاد و از فرار مسند است به نسبت او خست سیر متعلقش سید و داد
 چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادن زنی مگو که از جمله خوارین معتبره هم خانه او بود و نیز از اصل برآمده باشد
 خود را بگوشتی امنی انداخت مانند بر دکانی بنشیند عفت سر کلده نام و شک از دست بسند بقانون طهارت
 طلب توان بود اختیار کرده آثار را بجا که بی بشرد انگش بفتون آمده شود و خود خویش به اختیار است
 اجماعی با مالکان است خود نموده در سنگال علم موسیقی و فتون بافتن اصوات جمیع معتمد بر ساینده در
 مکنت بدو درجه کمال فایز گشت و دختر را بر که غزال ناماری نام داشت تعلیم نموده بدان بی مز را دهفته
 کرد که با وجود برده نشین در سایر مقامات سیر نموده مادی بر روانی طبعه ترنم کردند و دختر را چون جمال
 صورت با حسن سیرت مجتلی آفت عقل و فتنه جان برآمد بشکر خنده از جان شیرینی نور آشفته و بسیری
 لغتاری در بزم و بسیری ملک رنج به بقامت فتنه بر لبان و بجزه حسن آفت گل و ماه آسمان ماهی بر نغمه آواز
 مگو کورش چون فرع منف ن کتاب منید و آفتاب مانند مع بارش آتش رخا رخس را بر بسند غقیض
 خطوط چشمش چون رنده جرح میاید و غریبه ماه و جوهر کرد و درش نگاه بنم منشی بن خط عارت

هوش اهل نظری نمود **هضم** بهر او کی غره انداخته **هضم** زور دهنان ساختن **لب** و به لب نوزاد را
در و فرزندش که جز در **لب** نمی بود در بوستان نکشت **لب** همان ترکش حسن نهفت **لب** می لعل و جام خور
بود **لب** بصفیه دری دست نکرده بود **لب** مادرش چون آن غنچه ناستکفته و دری ناسته را جمع خوبسای آرد
و لب بیزنبوهای برشته دید بخت آن ملک کوهرش لبک از دواج انداخت کرده و الا کوهری حسیست
چند آنکه در راه نرفش قدمی سیر دشمنی برادر بر بوند است بدست لاجرم بر بنوش لب بیدار
لبی را از سیمون معتبر خود که از دانش فرزند نفسی کامل داشت و خود لب و بوستان کسان حدیو
کاوه را بر برادرای مسطرت است چنان را ارسال داشته زده جنی دولت از غیر برنده بر لبش خواهد نموده
فرستاد بدیدار که **لب** استا بوسه کیفیت آن نفسانی معروف است که بهرام خان را در جرح عصمت است
که لبش خون غلبه مرده **لب** را جان می کشد و هر کاشش بزاده تا ناموسیکر و غنچه در جنی بوی
با بوشش بوشش می را جمع میدارد و در کس بوشش ظاهر کلر غش عمه سر دیده را بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو
کنند بگیری رو بروی خود غلط است نمای جهانان کرد و در مهر کنوشش را با اثرش سجده دیده در آن داشتند
که بدانش از لبکاری بردون رسد **هضم** جوهرش در آید بازیگری **لب** بهرام آورد و پای لبک دری **لب** جو
بر فورانوار از روی خویش **لب** به بند جهان را بیکوی خویش **لب** جوهره کشد کسوی عزیز **لب** بیکو کشد ماه را بر زین
زین را جوهره زار زنی بند **لب** تاب معلق در آرد کند **لب** با نیمه علم موسیقی معلی است آوان افلاطون است مان
بلخ و لکش طایرانی بود اهل صلی زان بر برادر و در حلقه های مرغود و حیوان دشت بهار را بر بخت کند چون حکایت بر آید
چهار

جهانی را دل بخت آورد چون رخسار بزرگ خود در نزد زهره ران نمود بر آواز نوزد **هم** اگر از بوی بستاند رخسار
سنگ آورد و بر نفس ملک بماند جنب **چو** ساقی تو دمی بستاند حرام **چو** محطوب شود و نفس ببرد ز جام **هم**
اما نازید و ایادری کوفت و هیچ بری بگوان با دمی به لطف صورت بر خسته هست رقم وجود بر فرقه بقایه
لغیف کریمه لغضی اللان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و نازه تراند با اینیه مگوی گوهرش از
بجز خنیا رب و از صفت و پرسی بهر نیت بهر سزاوه که دلیرانه بر روی کرکس لنگا بکشد و خوش حشمت
و بهر حق بر دامن کلان اند که باور زین است **هم** و بر آینه کس کم دیدار ویش **هم** بخت کس به شیر ویش **هم**
جهان او ز کل دامن کشیده **هم** پیرایه بر نامی دریده **هم** ایچین گوهرش و سر و نایش بخت هکند ز شوهر او و او بگری
بماند اگر کس خبر گوهرش را در ملک اندوخت خود کشید و خورید و در شیخه از آن دو کار خود دست بردار و
درگاه دلا از جهان را بحد استیج انجلیست و دقت انکس سر زشت کرد و دانه علی را از عده ای دولت خود و از
کف دیوار باز و مادران با طیفان را لایق است و القدر که در وجوده تقریر شد استقامت استیج و از روی دیوار آگاه
عزائی تا ناری نموده فرزند در جناح استغی طی نیست نموده و جز منت آن با نوبی عالمه نرسید و عجبو انکس سر زده آرا
خود بماند متعجب بماند و در شیخه از آن دو کار خود دست بردار و در شاه از کلاه زده او را
درگاه چهارماری رخت و اسباب اقمه و انتم بر ساران بری شمال تعبکس رخت نواری بختی بر سبیل بزرگ کرده و راه
را لایق است چون بودی که خرم خردی فاکرنت جهان را که لایق بر الهامه چون بود چون از سبیل وصل نیست
از دامن کمال کسسته بر انوشیروان و دیوار به انقباب از زرع آن کل ملک و دلی میز ما دیده آفت خزان عیش می آید

بری از نقصان جادو آنگهی که با دلیلی نگاه شود دل تابان شود و در شهرستان صبر پیش برترج آورد و بعد از او آفری که به
حرکت لب از لوح جن را از دل حرفت بخواند و هر سخن از شهر بد نظر برساند با صواب بدعا آید و آید و آید و آید
کفتر از نند آید و یک نظر از خا را بریده و به سرون منبر ستاد و با وجود طبع آتشی شهر از آن محال بگری مثنوی ناطق را از
سعی زوری چون غم محمل بدست شد و در شایسته حال صورت و مفعله آن که شهر از آن چون موم بر آتش از خود در آن
شد آن بگری چون نیست که صید بزرگ بدام طره عنبر فاش آید و خود را بر در استخوان دوزخ را بقابل آید و سخت و دشوار
حجاب ضایع از فرد نیست چنان از عنوان می آید از آن بولین بلایه کوی غمی سر کرده و آن دشت که ماه چون نهره آید و
عشق را دست کرد و توانای جادوانه و غزلای عاشقانه دل شاه یکدل آورد و بزرگ سر ناضی زده انجمن در خردوش
آورد که نه با سنگی بدوش گشت و در خلوت غم از شهر وجود دیگر خوشتر زده طبع نبوی کامرانی نشست و یکمیت
چون از باغ مراد آستین نوز دیده دامن بگرزده آن گلشن گلستان رخساری که بخت نرسد که دیده چون شمع کحل
در نیم بزره در آموث و در آن آن محو خلوتگاه خوب را که نور گل نادیده ملیب بود و همگام یافت بر سبیل بوی
صراحی را در شمشیر بجا آورد و تابش که از یکجایه خوی و خوشه خرابی در گذشت و در خست شاه کام جو را بر آورد و
ساکین چون مانی الفیه خود را بوسطت عز و سبیل آن بیت سبیل آتی نهاد و او نیز غنچه چشت از زنده ظاهر بر داشت
بلایه مانه که بر جوش در آید و سبیل میل بگفتن در آید و از باغی بیاورد و دیگر کوشی طبنوزات آید و در بزرگ و در که
شاه و غایت لونی چون حلقه خوش آید و عراق و حجاز را خدای طره تباری او نمود و چنان باد و زاری آید
راه نیست که در شهرم را دست کوتاه نیست با فتنه بگری حلق را بر گرفت و فتنه بدو و بری در گرفت و از آن

غنی

چون مرغ صبح از روی مهر دیده بر آفرینش و بال و پر از برودانه آتشش سوخت از رفتار مولکی بای در دنیا
سرنجید و کوسنی که از نبر با بدیه جامی نمود و چون نشاء خشک زبان کردید و شکستن بگرد و مهر
و سمود چمن هور شد و لب جدول جواب تر دمان بپوست گشت **بخت** جان ز کس مگردید و ز جانش که
بلبلک از زلف ازیم بود گشت **ز** حشمتش باغ زهر آلود گشت **بسم** اندر و غمش دو دیکشت **چون** از خلقت
چمن خاطرش سینه زیت لزان کردید و غنچه طبعش لوی کفلی نیافت از ایامی بوی محو شناخت باشد که نسیم
و شسته و باد بیدای که غمش از غنچه دل بکشت و اتفاقا کسب کنان بر لب چشمه ری رسید که آتش چون طبع
اهل سخن صاف روان چون باوه طربش و ن طافت ن در جویش سبز تر چون فرشت زینا کسزده و دریا
رایجین مطرا کلهای زینک شکفته **زهره** چشمه آفریننده چون آفتاب **خضر** چون خضرش ندیده خواب
جلوه کرا از حیدر کلهای شمال **کشت** کد از رخ کلبایان غزال **در** ان منزل دلش تنهانشن و کوس خود
بودن و راز خویش با خویش گفتن از نبر کار نای تو قلمون از کارگاه چندین و کسی که رست خوش آمد با طبع صبح
طلب و خاطر کون دوست آب و هوای آن زمین مطابی افتاد و لایحرم دست بر اس آن صحرای بفرمود و سوزن
ش در دامن ای مرفوع کرد ایندند با معدود از بر ستاران محرم در ان محل طرح سکون انداخته جمیع را از شیرین
بامر باس مولکی کفایت و کوسش کردن از فعل و در نهی کرده از نبر استر و نه دوری کز نبره چون صبح سیر این
سند و زخمت و مانند سجاد و شینان را بخت کوش و فکر کنان ز کوشش و تسبیح و تخیل انتقال و زبیده در
اندک ایام از نسیم نام تحریر بن زنده سیر بار یک شد و کبر و در حقیر طریقه خاک و ی را بن بر گشت از ایام که دل در
کرو

سنگ نزارد منافق قانون محبت باشد و هیچ دروغ نه در بنای محبت مبار و به دل مراتب جاهای تا محبت است نفس
دوستی و هر بنابر و بای در آن است ازلت هم بدین فنی صورت امکان نزارد و ملک جسم کمال از بر کس فیض است
است که غیر از در آن محل تصرف نماند **مهر** عفت نه آید است که از سر بدر نماند و بهر نه عاصیت که جای دیگر
رود و عفتی بود و ضمیر و سر نو در دلم با سیر اندر آید با جان بدر نماند و بهر تقدیر حکم این مصرع **مهر** عفتان را نمود
چاره بجز مسکنه و بکنای خود را محض گناه و نه با هزاران است بر سر کوی عذر نشسته ام و نفس خود پسندی را
از لوه خاطر تاب دیده نشسته اکنون کنی لبش است که پس از وصول نامه که محض لبی بر پروانه و هم نقطه اش نماند
سبزه روضه اش سینه معتبت چون چرا سجده از سر سبزه بر خیزی و آئین حور و شوه بجای آورده بتیان جانش
روان کنم آن است و در هیچ غریب را در حرم آری **در** حشر جسم مرا ای کل خندان در باب که بهر تو خوش
آب روانی دارد و بلی به با و بیکر که تمنای دیدارت در پی دور دور و روز چو نهگاه بهنگامه ام و در آرزوی
رویت لبانی را در ضعف نشسته لبرت اگر نشیج عینکوت بر هم سجده لبان و بای و عجز نام اگر مورد بایم کشد
لبی نا توانی شدن را نتوانم شخص مرا از چشم جریب باری نمود لب و بی را از غبار غیر از حرکت نتوان است **در**
از وجود میقد نام و لبی است که لب و در ناز و ضعف در ای انزلی است که لب و خدا را خود کو که بدین لب
چگونه از کانی کنم و بی خیال چه لب نفس زخم بایر آن دل خار حشرات موم است بدین ای رسم با کشته دل
نکنه مرا امویا می گریست کند و آن آن است خست که حرفش نور خط کشته مفت بر دل لطف که طیف است **در**
افرا سیدل ثواب **در** عمارت راس را که همداه در حکم است خدا را و دل اندر آنش که بر محمول نزارد و زبانه

نکته محبت الکاف سعادت استرغای ظاهر مدتش و اقبال طریقه تسلیم است بدین حرام خسته فرجام بود
آنکه **مهر** سپردنم نمی خوانی **بسر افشاد**، الحاق راه تازه کودای شب جاد و خیال الزم بد تو خجسته با قریب
رضی را بی محنت اغیار تمامش در نمود و از طره مشک افشای که بهره ناز و زرد صفه تا نازش منم دل معطر غش
و از جویه جانش کلهای نظار چیدن بر ضمیمه حاشیه اندیش جا کرده خود را محلی محفل پهلوانی دانشی و آخر کار بر سر
نما بوده پیش و شرف موصوف غش می خاف آئین برستاری و منافی نبوده رضا حوی و دهنده مطایب تنای خطر الکاف
کرمی لبانی الله کوخته دل غش می خورده و از روی مسکنه باید اما آن که کشیده و دست مکرمانی خوشی نزد سر
سر بر آوردن و دست و کوه نمودن ای سر بخیمه ناگامی الله عرض خاطر خطره و خوش صبر است بدین پهلوانی لطیف
درشته خود **بجو** **صبا** لطیف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و میان تو داده مارا **ای** دل ندانم بسکه ناز
فرزاده و دانشمندی هیچ روزگار است معروف لب لب محبت نبوده محبت در بنابر از راه جارت معذور چندی و حال
مناسبت و زراعت و میان آورده از بهر نبات محلی بوی خوش و دلیل قاطع و بر مانی ساطع مکن از دور
صورتیکه طرز سخن بر آستین خیال وقوع پذیرد و گستاخانه با قاتل رسوم مناظره برخوردی سخن خود را بر سر
نشاند اما محفل اندازد شناس از خصم نفرموده که مخالف قانون ادب رود و از حد عبودیت بجا آورده
از بر و تسلیم خارج افتد **قطعه** گفتگو آئین درویشی نمود **دور** با تو با جبراء و شتم **کنده** با رفت و منکح است
کس **نمود** **جانب** صفت فرو کند شتم **بلی** اینها به غنیمت نیست که یکی بسلی زبیده در راه مهر و فامودنا
سوده غمی تسلیمده باشد از مایه همدی بوی نشیده چون حکر ماننا کند و غوغا نشاید بر سر نواز است

و خواب دل آید و بگریه فی الحال دست از تن استغفار دارا کرده تبرج اضطرار رحمت بر تقدار دست می
 روزگار دستا نشا حرام عقود و الا مال بدست آورد جامی و خوشی هر یک سبب که دادند در دایره رحمت او نهاد
 چنین باشد اکنون بریفه نزل خورشید بوده همه در بقیه لغای مایون و بهر چو شمع سوختن سبب خفته بمانم
 والا خدا نام میخوانی بر در است در دل جرایم ای کج بودی در درانه نهفتم و بگریه نوازت مواره میزد مردم
 در دیده پر غم حضور کنی عافیت و غایت از غایت میزد نواز جان است که این حال نشن کوی کرت
 را چندی بجز روزگار و سپهر حواد کرده که گشتن سببهای ریح رسد تار میخسوزد از بار بار اسبهای ریح را میسوزد
 سبب خفته از تکلیف معامی بر باره سر سازند با بطور دل از کونته تنهای من میاکامی در داد و بدی باز نوازه کش
 خاطر دست از سر خیمه چشم باز گرفته سبب بروی ضایع میروند و در از آنس سینه شعله در دمان کوه بزر
 دل آن فی و فخر دل خود خاک کند زاده و فخری در یاد بهرام قدم سپردن ساقی طریقه بیدار دانسته تا آنکه سوسن صفت
 در دست غمگسائی لب از لعل عاریست با دشتک سبز طره تارهای لب از رخ و نیم بهاری که گشتی طبع طلب
 اکبر و الا با دوا به بخت بدخواه دولت خلط طرازانند جام الله در ظل سپهر مرام آری از اتمی و سزگون بماناد چون
 خاقان خسرویش برین مضمون میزدند و الفاظ بزرگترین آن نامه شیرینی ادای عشوه بزرگای بیست پایش از رکاب
 استقلد در شاد و غنائی کلگون نیست لبوی و طوی و خط در پیش سبب خفته بصواب دیدل بودای چون بنسوزد مهر
 شهبانان دشت خند زبشتافت لبان با دکنه صبح که می سر وقت آن کلین حدیقه دلبری رسیده که گشتی عشق کجا
 گشت مردم دیده را از زلفهای گلستان حاشی بهره مند گردانده با بهره را از عبرت بوی جود مزخوشش کس سرایه

خاصه که بایکرون امانت برکردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانی محمل را عالمی باشد و بنا بر آنکه
مرکز گردیدن فی بر دامن محبت نیستند که وقوع انفعالی ناموس ستانی را زبان دارد که در بی سما خا که
عزیمت خود نماید و بگوید سپهر سبل عمل باشد که در جای رتبه است از نوبت گنگش دست کنان منفرد کرد
و عارض عدول ملک را به کلکوز عدول و غازه دادار است به زده که هر تابه انفعالی اسل جهانی را در سوختی بخشد
و هم در یکه حصول سعادت غرض بوده متکفل بر کفاری جاد و پیشو دوست تربیت از حال را با بیع که گشت
کنور جو باشد چه می توان یافت باز نمیکند جوهر پنهان را بکفان شمردن منع داران را چون نیز با یکدیگر
همان را با جوهر است **نظم** شهر و سپهر را جوهری یک خواهد **نایک** تو خواهد پدید شد و سباه **ملک** از عدول بود
باب در **کار** تو از عدول تو کبر در **کار** عدول جهان دهد کار را **نظم** **مکتوم** اگر کویش کنی **والت سلام**
پس از آنکه لوح ضمیر منبر فرزند منبر در منبرش انصاف دلپذیر بر من کرد اینده ولایت را بر نیز نشین نشیده و
عنان ملک بقضیه قهر بخش فراسپرد و هر یک از اعیان سلطنت و من هر خلافت را در خور انوار است
و بایه حالت جدا گانه جوهر و احوال از زانی در نشسته و خوشنودی بخوبی است پس هر را با تو بود و با من پس است
ساخته نرای رخصه الی موافق در کویش کرد و از بی دارد و کبر و کرای غرور و بر کوس صحت گرفته به
صحب آبا و جد و سبب انتهای فرمود و هر را با تو اگر چه در بر و حال از حد و ت این حادثه حاکمانه و شوخ چشمت
دلوز منبندی و احم حیرت است بلکه خیرت گشته از فرادید چشم و سینه دیده و حیدره از کلاه تنگ بر رخ آن
ده کرای را فیض جنت و غیب و آه آسمان شکاف انجم نوز به منطبق که از انترش در دل خار چون دانش کل از

سنان خار به بار سپید از سپید و آئین **کبریا** که بران شده تلخ کبریاست **بنا** که درین تلخ جان
 کسیت **بنا** بجزان غمت مهر نالیده **بنا** که ناله او سپهر نالیده **بنا** که ناله او آخر کار از آنجا که از نالیده پره وافی دانست
 همت والا بر یاس ناموس غنی و حفظ مرتبه محبت و شسته از بهر تکلیل در اسم مهر و ذماید بهر اسباب بهر ای و
 ترتیب مواد رفتن تو به وافی که بر دو آنجا که نشو و جان باران کوی اتحاد است دفاع حال بعظم
 مشکلی تازه سخته شد از زحمت عروس بر قامت رست کرده و جامه و تنی بعالیه کوزه کوزه غشته بر
 بالین جهان را آورده اند بهر ای عبار اضطرار آورده اند که اضطراب کرد و مردانه وارد رعایت نشت
 و در آنقد جان برایش نثار کرده است **بنا** که دوام خود در دفتر و نیت سخت و نام خود بر صحرای کوه
 بهر و فایده است از صدای کسی غنی ندیدم خوشتر از صدای که درین کسبه و در این زمانه و قیاس و قیاس و غیرت از خود
 از نهاد جهان بر حانت و غبار بر دامن زمین و زمان سبست بسکه درین تمام سپهر کجی چون نگر نیست کالشی
 از غنی چون جام لاله لب بر زخوی شود درین مصیبت بسکه درین سبلی غنای بر روی خور و در خوشی چون ردای ملک
 نبلی گشت ملک سده را ام آن در دل راه یافت که رابط القال از میان این برده سبده بر نسیاه یکسبده از
 صدمه است ساری بر لکن از آسمان ناکات زمین **بنا** که درین ملک ساره باری **بنا** که درین جهان کوه
 انکوب قیامت از جهان حانت **بنا** که درین زمین و آسمان حانت **بنا** که درین جهان کوه و درین زمانه و قیاس و قیاس و غیرت از خود
 غم کوخت درون که لکن **بنا** که ناله او سپهر نالیده **بنا** که ناله او سپهر نالیده **بنا** که ناله او سپهر نالیده
 بخیر و سر انجام اسباب رحل آن ملک خرم عرصه بقا اجناد وافی بطهور آورده و در خورشید کوه است ای در جبهه

انواع منتهیات در امطریات از شک و کافور و غیره و کمال کمال و جود و منزلت بکار بر دین و همچنین
حجته سیم و تا توان بگوید امری که در سفر با کزبان سر و جویبار و فاد و نورش نیال الدیاب
از ام ایضا که سر او را جالس بود و میگردانید و بکلیت را بوقت آن کف استنسان عقی اجمال را در او
بدونش هم بهمانی که از خشت برده آخال قیامت است نیز خون از دیده جاری میگردد و از آنش سینه
و آب چشمش میگردوشان برود اما آن سپهر جوخت و حس استناب بر بند بخوگانه آخرت
بر دین و نصوای عشق تو این عمل ذره کاران و سنی عالم محبت را امکت حتم خوش معاش میخشد
معقضای امر کسم سمره این و روانه آباد بخانده مانان جادید را چون کجایک برده طلسم غم
بر آن تعبیه کردند و درش و را خود و مبداء الحشیم حقیقت بی دل بکتاب نابینوی که رسد جام ایما
بکوار بر ایوب بر صفت زدگان وجود چگونه رنجته است و بر و برن فلک حساسان کرد عدم بر بارک
حال نه نرم استنسان کون بختنه جهان و فضل لبس خون نقطه دینی و دایره جهان و لبس سر سنج و کمال
هر دو در سپهر خون رنفتش ابد و جود زنی نسکی و روح بر روح بر روح مبداء و خرج نکی دل بختنه جهان
کرمانی در راه مبداء و بر بی سانی جهان و خوش خراوی عمر بانی صایب دور و زهی موبد کرد
را با وجود در کتب و کردی آسمان بای در بختنه و نسیم با به لطف جسم و سبک و جی از جور و نور کمال
و در دست این **سپهر مسوی** است به بین نو و کین را به هر چه به به خوشی را به هر چه به به سازد
بر غمش **هر چه به به** و هر **بیش** سبک است **بش** است در و روش طوفان بکدامت و زینت

این سخن می نشود بر و سنده گشت با دینار با نیکند با بجا همه خانه خست نبل است و دندان به دیوه چیل است
 تا جبهه قفا بپسند و بدن به سر هیچ نظاره بند و بدن به نیرنگ فاست برده لشکاف به سیمخ بقا مجوزین
 قاف و نوایه های کا و دان نیز به هر چند ازین گروه چرخه به هر چند مقام دلپذیر است به زین منزل کوچ
 بالتر است **خاتم کتاب بنی بر سر کمر قضا بکش سالی استی و سر ماه و ده معنی**
 المنة الله که این لغاری نام محبت است که رشک فرمای لغاری خانه چینی در گوش کارگاه فرودین است
 بنمود کاری توفیق جان آفرین استقامت بافت انرفت طبع مار پس من در پوزه فرکوی سخندان سخن
 آموز نرم گفته رانی را سر جبرک آن بود که این نازه عروس حبه معنی را که بر و پس بند بر مهد طاعت
 عهد بند حسن خواست بدین دست به برابر بار کس و در راه دری از کس در محل جل جوه استحقاق بخند
 در سام خانه خام دست من با کشتی قوا بنی سخن بنی را بمان آن نه که صبی نقش کثرت و کما کثفت
 و از پس بالغ عیاری نقش جن خط خطا میکند بدین رنگ برکت آمیزی پر دهنده بر لوح حسن حسن
 ارباب ماست تواند بود و بقلب بعضی از دوستان و ترغیب آن است جاد و جمال هندوستان خاک که در
 عنوان کیفیت احوال بدیع کثرت نمین بدین فیه بار لغاب جنین امر بر کف و کاریم افتاد **دوسر صد شکر**
 که این لغاری خانه به کثرت لغاری جاد و دانه به خانه مذرا در است این نام موسی را بر بکشت این کل
 کرد زمین هار داس به سیم سخن لغاری دانش به هر معنی از و جواب در جوه به هر نکته از و جواب در جوه
 به نقش از و طبیعت **تغیر** به هر برگ از و طبیعت لغاری این کل که از و داری این است آتش از و طبیعت

دماغی است **آنرا که سر بسته داشت** و اندک چه ز پیش معنیست **این بزم که دور کار نیست**
 کرمی بزم ترانه قیامت **آنکون اینست** بد و غما معنی را یا جندی اسباب نیست و رب آورده از بهر
 دفعه علی الکمال شکست بر بزم را در صورت مهر فرستش فروخته در بزم آنم که جلوه کرده عالم کرد انتم
 رفته است که سر از انوی توانم برداشت چرا که نرم می آیدم از کرده خویش چمن طه ملک تپی
 مغربین بنوای جهان قتل و بیهوشی تمام آرایش نورانی بیک از مغرب لغز معانی بمنزله سلک لوترا عقده
 لای زره خدق و کوس سفال بکار بردی اگر در بطنا فغان بصیر که سر چمنان میده فیض و غروب
 زلال هسل معنی و کونان نقدش و غواصان بگردش اندک جوده در اند خون و بال به ایجاد کس از ایا که
 سر انجام آن مال سرشت خسته خوانی علی اگر هم جمعی سفته خون خانه جسم و سیه روح و ناله تیره دل و شکوف
 که آتش مادرشست بآن کرم و بیک بوسه داری و آب و کبری را سر ماه خورشید بر در و جز نبوده مهر و مهر
 و بوسه بوسه و مغربین لفظ و زبانه زبانه که سر سر شمشیر در سر خه آفتاب ناخن نمود و در سطلان طفلان
 آن بزرگ منتان خورده پوشش کرده دیگر حرفی خرس آب هرزه درای نموده سکوت بطنی بزرگ از ای
 خاموشی و کله و قمار است مادر ترا و سیده غرت و اعتبار این برانه را در دل بیدار و ز بسج رضای
 اصفا کرده به عمل بران نهاد **این زبان را کوسمالی خاموشی** و نه که هست از بزمه کوئی خاموشی به به
 کار می کنی خون خانه خویش **بشو از چشم خون ماه خویش** و نسیم باقی خویش **ما نمیدیم بهار خویش** و نسیم
 در عین آن که بگویند که ما را است که هر محادی که در جاده **ما را که در جاده** و نسیم **ما را که در جاده** و نسیم



لکھ

154



